با یاد برادرم محمّد

مقامات حریری

ترجمهٔ فارسی

پژوهش

دکتر علی رواقی

مؤسسهٔ فرهنگی شهید محمد رواقی

مؤسسهٔ فرهنگی شهید محمد رواقی

مقامات حریری، ترجمهٔ فارسی
پژوهشِ علی رواقی
چاپ نخست، **۱۳۶۵**
چاپ افست، گلشن
تیراژ ۳۳۰۰ نسخه

ارزش دورهٔ دو جلدی، ۳۰۰۰ ریال

فهرست کتاب

پیش گفتار

دربارهٔ حریری و مقامات او

«مقامه» در لغت به معنی «مجلس» و «جماعت حاضر در مجلس» و «سخن راندن» است[1]، و در اصطلاح ادبی نوعی خاص از داستانهای کوتاه است با نثری مسجع که نخستین بار به ابتکار[2] **بدیع الزمان همدانی** (۳۵۸—۳۹۸ هجری) در ادب عربی پدید آمد. و بعدها در ادب فارسی نیز پیروی شد. معروفترین مقامه‌نویس عرب حریری است که مقاماتش متن درسی شد و شرحها و حاشیه ها بر آن نوشتند و به زبانهایی از جمله فارسی ترجمه اش کردند. و متن مصحّحی را که اینک در دست دارید کهن‌ترین ترجمهٔ کامل آن به فارسی است. در این مقدمه کوتاه پیش از بررسی این متن ارزشمند فارسی، خلاصه ای در بارهٔ زندگی حریری می آوریم و نظری اجمالی بر مقامات او می افکنیم.

ابومحمد قاسم بن محمّد بن عثمان حریری بصری از ادبا و لغویان نامی قرن پنجم است که حدود سال ٤٤٦[3] در قصبهٔ المَشان[4] در نزدیکی بصره متولد شد و اکثر منابع وی را با

۱— رک: **الفن و مذاهبه فی النثر العربی**: شوقی ضیف ۱۹٤٦. ص ۱۱۵—۱۱٦. **المقامة**: شوقی ضیف. قاهره ۱۹٦٤ ص ۷—۸. **مقامه‌نویسی در ادبیات فارسی**: فارس ابراهیمی. تهران ۱۳٤٦ ص ۳—۱۹.

۲— مقصود ما مقامه‌نویسی به شکل متکامل و متداول آن است که از ابتکارات بدیع الزمان بوده است همچنانکه حریری نیز در مقدمهٔ مقامات خود این فن را از ابداعات وی شمرده است. ولی البته چنانکه محققان بحث و بررسی کرده‌اند ریشه های مقامات را در آثار ادبائی مانند ابن دُرید و نیز در شیوهٔ قصه‌پردازی عرب می‌توان یافت. رک: **مقامه‌نویسی در ادبیات فارسی** ص ۲۲—۲۹؛ **الفن و مذاهبه فی النثر العربی** ص ۱۱٦—۱۱۷؛ مقالهٔ سودمند آقای علیرضا ذکاوتی در مجلهٔ **معارف** سال اوّل شمارهٔ ۱ ص ۱۱۲—۱۱۳.

۳— قید «حدود» در بیشتر منابع (مانند **انباه الرواة** ۳—۲٤؛ **معجم الادباء**: ۲٦۲/۱٦؛ **الانساب**: ۱۰۷/٤) آمده است ولی سبکی در **طبقات الشافعیة** ۲٦٦/۷ مطلق سال ٤٤٦ آورده است.

٤— «المشان» به فتح میم شهرکی بوده است در نزدیکی بصره، دارای نخلستانها و باغهای بسیار. یاقوت احتمال می دهد که کلمهٔ «مشان» در اصل به ضم بوده است که نام نوعی رطب است (**معجم البلدان**: ٥۳٦/٤).

نسبت «حریری» ذکر کرده اند که دال است بر پیشهٔ حریرفروشی پدرانش[5] ولی برخی مانند یاقوت حموی او را «ابن الحریری» خوانده اند.

حریری در بصره علم آموخت و استاد او را در ادب ابوالحسن علی بن فَضّال مجاشعی (متوفی: ۴۷۹) و ابوالقاسم فضل بن محمد قَصَبانی ذکر کرده اند[6]، ولی چون وفات قصبانی در سال ۴۴۴ اتفاق افتاده است[7] که دو سال پیش از تولد حریری است، تلمذ حریری در نزد او محال است مگراینکه گمان رود در ضبط تاریخ وفات او خلط و خطائی رخ داده باشد. حریری فقه را در نزد دو فقیه بزرگ شافعی ابواسحاق ابراهیم بن علی شیرازی (۳۹۳—۴۷۶) و ابن الصباغ (ابونصر عبدالسیدبن محمد ۴۰۰—۴۷۷) تلمذ کرد و حساب و فرائض را از ابوالفضل هَمَدانی و ابوحکیم الخَبْری آموخت. و از کسانی چون ابوالقاسم حسین بن احمدبن حسین باقلانی[8] و ابوتمام محمدبن الحسن بن موسی المقری[9] سماع حدیث کرد.

به گفتهٔ سُبْکی، حریری درزمان اقامت دربغداد حدیث می گفته است و مقاماتش را املا می کرده است. سمعانی نیز ذکر می کند که حریری در بصره مجالس املا داشته است. کسانیکه از او حدیث یا مقامات را روایت کرده اند عبارتند از: ابوالفضل بن ناصر، ابوبکر عبدالله بن محمّدبن احمدبن نقور، ابوالمحاسن هبة الله بن خلیل قزوینی، علی بن طِراد وزیر، ابوالمعمَّر مبارک بن احمد آزَجی، ابوالعباس مَنْدائی (قاضی واسط)، و برکات بن ابراهیم خُشُوعی و ابوالکرم المبارک بن مسعودالماوردی و ابوالفضل عبدالوهاب بن هبة الله النرسی و ابوالقاسم عبدالله بن قاسم[10].

حریری سپس شغل دیوانی گزید و «صاحب خبر»[11] بصره شد و این شغل در

۵— «لعل واحداً من اجداده یعمل الحریر اویبیعه» (**الانساب**، سمعانی: ۱۳۸/۴).

۶— **معجم الادباء**: ۲۱۸/۱۶—۲۶۱؛ **طبقات الشافعیة**سبکی: ۲۶۶/۷.

۷— **نکت الهمیان**: ص ۲۲۷؛ **معجم الادباء**: ۲۱۸/۱۶؛ **نزهة الالباء**/۴۲۴؛ **معجم المؤلفین**: ۷۱/۸.

۸— **طبقات الشافعیة**: ۲۶۶/۷، ۲۶۷.

۹— **الانساب** سمعانی: ۱۰۶/۴، سمعانی و سبکی ابوالقاسم فضل بن محمد قصبانی را نیز که در فوق ذکرش گذشت جزء مشایخ روایت او شمرده اند.

۱۰— **طبقات الشافعیة**: ۲۶۷/۷، **الانساب**: ۱۰۶/۴.

۱۱— شغل «صاحب خبر» یا «منهی» گزارشگری و ارسال اخبار و وقایع به دیوان خلافت یا سلطنت بوده است. برای تفصیل دربارهٔ این اصطلاح دیوانی رک: **اصطلاحات دیوانی دورهٔ غزنوی و سلجوقی** حسن

خاندان او باقی ماند[۱۲]. گذشته از سفرهایی به بغداد و حجاز[۱۳]، زندگی حریری تماماً در بصره و در محلهٔ «بنی حرام» گذشت. و کلمهٔ «حرامی» که گاه در نسبت او آورده می شود نشان دهندهٔ انتساب او بدان محله است[۱۴]. حریری پس از گذراندن عمری در ثروت و عزت و احتشام[۱۵] سرانجام در ٦ رجب سال ٥١٦ درگذشت[۱۶]. و از او فرزندانی بجا ماند به نام ابوالقاسم نجم الدین عبدالله که در دیوان بغداد بود، و ضیاء الاسلام عبیدالله که قاضی بصره بود و ابوالعباس محمد که پیشهٔ پدر (صاحب خبری بصره) را داشت[۱۷].

آثار حریری گذشته از مقامات، که بعداً بتفصیل در بارهٔ آن بحث خواهیم کرد، عبارتست از:

۱— **دُرّة الغَوّاص فی اوهام الخوّاص:** کتابی است در لغات و تعبیرات غلطی که در زبان عربی زمان حریری رایج بوده است. گزیده ای از این کتاب را نخستین بار دوساسی (S. de Sacy) در کتاب منتخبات دستوری Anthologie Grammaticale با ترجمهٔ فرانسوی در سال ۱۹۲۸ درپاریس منتشر کرد و سپس متن کامل آن را هنریش توربکه Henrich Thorbecke در سال ۱۸۷۱ در لایپزیک منتشر کرد. بر این کتاب شروح و حواشی مختلف نوشته اند که از آن جمله شرح شهاب الدین خفاجی است که در ۱۲۹۹ هجری در استانبول طبع شده است و دیگر شرح شیخ محمود الآلوسی است بنام

←

انوری، ص ١٥٤—١٥٨ **لغت‌نامه. ذیل همین ماده**

۱۲— **معجم الادباء:** ٢٦٢/١٦.

۱۳— قفطی می نویسد که وی برای امور دیوانی و خراج گاه گاه به بغداد می آمد (**انباه الرواة:** ٢٦/٣).

۱٤— بنی حرام از اولاد و تبار حرام بن سعد بن عدی بوده اند و در بصره شمار بسیاری از آنان می زیسته اند و محلهٔ بزرگی بدان ها منسوب بوده است. رک: **معجم البلدان** یاقوت: ٢٣٠/٢؛ **الانساب** سمعانی: ١٠٦/٤.

۱۵— قفطی پس از ذکر ثروتمندی حریری گوید: وی را در «المشان» ملک خوبی بود با هجده هزار نخله (**انباه الرواة:** ٢٥/٣).

۱٦— بیشتر منابع (مانند: **انباه الرواة:** ٢٧/٣ به روایت فرزند حریری: **معجم الادباء:** ٢٦١/١٦؛ **شذرات الذهب** ٥٠/٤؛ **تذکرة الحفاظ:** ١٢٥٧/٤؛ **وفیات الاعیان** ٦٧/٤) سال وفات را ٥١٦ ضبط کرده اند، ولی برخی مانند ابن الاثیر در **الکامل** ٥٩٦/١٠ و سمعانی در **الانساب** ١٣٨/٤ سال ٥١٥ را سال وفات وی شمرده اند.

۱۷— **شذرات الذهب:** ٥٠/٤؛ **وفیات الاعیان:** ٦٧/٤.

کشف الطرّة عن الغُرّة که در سال ۱۳۰۱ هـ. در دمشق چاپ شده است[۱۸].

۲— **رسائل:** برخی از نامه های حریری را یاقوت در **معجم الادباء** و برخی را عمادالدین اصفهانی در **خریده** نقل کرده است. رسائل حریری نمونه ای است از نثر مصنوع و متکلف که در عصر او نشانهٔ ذوق و بلاغت بشمار می رفته است و بارزترین نمونهٔ تکلف آنها دو نامهٔ «سینیه» و «شینیه» است که در یکی همهٔ کلمات حرف سین دارد و در دیگری حرف شین[۱۹].

۳— **مُلْحَة الإعراب:** ارجوزه ای است در نحو که حریری به درخواست ابن التلمیذ (٤٦٦ — ٥٦٠) آنرا به نظم درآورد و خود شرحی بر آن نوشت. و دیگران هم بر آن شروحی نوشته اند[۲۰].

٤— **دیوان:** حریری دارای دیوان شعری هم بوده است که ظاهراً باقی نمانده است، ولی نمونه هایی از اشعارش را (جز آنچه در **مقامات** هست) در منابع شرح حال او خصوصاً در **معجم الادباء** می توان یافت.

٥— **الفرق بین الضاد والظاء**[۲۱]: که نسخه ای از آن در کتابخانهٔ برلین موجود است.

شاهکار حریری **مقامات** اوست که از مهمترین آثار منثور عربی است و از گاه تألیف با اقبال بی‌مانند مواجه شد و پس از خود تأثیری شگرف در ادب عربی و فارسی نهاد و مورد توجه و تقلید و اقتفاء اهل ادب قرار گرفت و بر آن شرحها و حاشیه های بسیار نوشتند.

مقامات حریری مرکب است از پنجاه مقامه که نگارش آنها در سال ٤٩٥ آغاز شد

۱۸— **کشف الظنون:** ۷٤۱/۱؛ **بروکلمان:** ۲۷۷/۱، و **ذیل:** ٤۸۸/۱؛ **معجم المطبوعات العربیة والمعربة** ۷٤۹/۱.

۱۹— **بروکلمان:** ۲۷۷/۱؛ دو رسالهٔ سینیه و شینیه در آخر بعضی چاپهای مقامات (از جمله مصر ۱۳۲٦ هـ. و بیروت ۱۹٦۸) به طبع رسیده است.

۲۰— **معجم الادباء:** ۲۸۳/۱٦—۲۸٤؛ **کشف الظنون:** ۱۸۱۷/۲؛ **بروکلمان:** ۸۷/۱—۲۷۷ و **ذیل:** ٤۸۸/۱؛ متن **محلة الاعراب** مکرراً در مصر و بیروت چاپ شده است و از جمله چاپهای شرح حریری بر آن چاپهای مصر در ۱۲۹۲، ۱۳۰۲، ۱۳۰٦ هجری است. شرح بحرق الحضرمی (متوفی ۹۳۰) بنام **تحفة الاحباب و طرق الاصحاب** نیز مکرراً در مصر چاپ شده است.

۲۱— **بروکلمان:** ۲۷۷/۱.

و در سال ٥٠٤ به انجام رسید[٢٢]. در بارهٔ مکان نگارش اختلاف است برخی گفته اند حریری کتاب را به هنگام اقامتش در بغداد نوشته است[٢٣]. برخی دیگر گفته اند که وی چهل مقامه را در بصره نوشت و آنها را به بغداد برد و بر ادبای آنجا عرضه کرد و پسند همگان افتاد. بعضی که از روی حسد آنرا انتحال شمردند از و خواستند که مقامه ای دیگر بنویسد تا صحت قول خود را بازنماید ولی وی در ایام اقامتش در بغداد هر چند کوشید نتوانست به گونهٔ آن چهل مقامه چیزی بنویسد، به بصره بازگشت و در آنجا جمعیت خاطری حاصل شد و ده مقامهٔ دیگر نوشت و سخنش مقبول افتاد و بدین گونه شمار مقامه‌ها به پنجاه رسید[٢٤]. ولی به عقیدهٔ صاحبنظران[٢٥] این قصه‌ای بیش نیست و سیاق و ساخت پنجاه مقامه و ربط و پیوندشان خود به خود می نماید که ده مقامهٔ آخرین الحاقی نیست و جزئی است از طرح یکسان و یک پارچه کتاب.

حریری در مقدمهٔ مقامات می گوید که تألیف کتاب به اشاره و درخواست یکی از بزرگان بوده است: «فَاشارَ من إشارته حکمٌ و طاعته غنم الی أن انشی ء مقامات أتْلُوفیها تِلْوالبدیعُ».

ولی خود او بالصراحه از شخصیتی که او را به نوشتن مقامات تشویق کرده است نامی نبرده است برخی نوشته اند که آن کس ابونصر انوشروان بن خالد وزیر المسترشد بالله عباسی (٥١٢—٥٢٩) بوده است[٢٦]، ولی انوشروان بن خالد (متولد ٤٥٩ متوفی ٥٣٣) در رجب ٥٢٢ به وزارت خلیفهٔ المسترشد بالله برگزیده شد و پیش از آن در سال ٥٢١ در منصب وزارت سلطان محمودبن محمدبن ملکشاه از سلاجقهٔ عراق عجم بود[٢٧]. بهرحال ایام وزارتش بعد از وفات حریری بوده است. مگراینکه گمان رود در ایامی که

٢٢— **معجم الادباء**: ٢٨٣/١٦.

٢٣— **المقامة**: شوقی ضیف/٤٩.

٢٤— **معجم الادباء**: ٢٦٤/١٦—٢٦٥.

٢٥— **المقامة**: شوقی ضیف/٥١.

٢٦— **الوافی بالوفیات**: ٤٢٨/٩؛ **معجم الادباء**: ٢٦٤/١٦—٢٦٥؛ **وفیات الاعیان**: ٦٥/٤—٦٦؛ **تجارب السلف**/٣٠١؛ **نسائم الاسحار من لطائم الاخبار**/٨٧.

٢٧— **تاریخ الوزراء**: نجم الدین قمی، به کوشش دانش‌پژوه، تهران: ١٣٦٣ ص ٤٧—٨٢، **معجم الانساب** زامباور ص ١٠، ٣٣٩ **نسائم الاسحار**/٧٧—٧٩.

هنوز مقام وزارت نداشته است حریری را تشویق به تألیف کرده باشد و این فرض با ملاحظهٔ اینکه انوشروان قسمتی ازعمرش را مقیم ومتوطن بغداد بوده است[۲۸] و حریری نیز زمانی را در بغداد گذرانیده است، برخلاف نظر برخی قدما و معاصران[۲۹]، شاید چندان مستبعد نباشد.

ابن خلکان می گوید: در سال ۷۵٦ درقاهره نسخه ای ازمقامات را دیدم که تماماً به خط حریری بود و خود در پشت نسخه به خط خود نوشته بود که آنرا برای وزیر جلال الدین عمیدالدولة ابی علی الحسن بن ابی العزّعلی بن صَدَقه نوشته است[۳۰]. ابن صَدَقه از ربیع الثانی ۵۱۲ تا جمادی الاولی سال ۵۱٦ وزارت المسترشد بالله را داشته است[۳۱]. و اگرچه ابن خلّکان این قول را اصح ازقول اول می داند، ولی بهرگونه ایام وزارت او هم بعد ازتألیف کتاب بوده است. مگراینکه مانند شوقی ضیف[۳۲] معتقد شویم که حریری به هنگام وزارت ابن صدقه یک نسخهٔ مقامات را به نام وی کرده باشد.

قول سوم از آنِ شریشی (متوفی ٦۱۹) شارح مقامات است که به نقل از اساتیدش گوید که شخص مشارالیه درمقدمهٔ مقامات خلیفهٔ عباسی المستظهر بالله (۴۸۷ — ۵۱۲) است[۳۳] که ازمشوقان اهل علم و ادب بوده است[۳۴].

این قول را محققان معاصر[۳۵] به سبب تطابق تاریخی عهد خلافت المستظهر بالله با زمان تألیف مقامات مقبول شمرده اند، ولی این سؤال در ذهن می آید که اگر مشوق تألیف کتاب خلیفه بوده است چه داعی درعدم ذکرصریح نامش بوده است.

همچنانکه بدیع الزمان هر مقامه اش را ازقول شخصی خیالی به نام عیسی بن هشام

۲۸— «استاد شرف الدین نوشروان بن خالد رحمة الله به بغداد مقیم بود» (**تاریخ الوزراء** ص ۴۷).

۲۹— مانند ابن خلّکان و شوقی ضیف.

۳۰— **وفیات الاعیان**: ٦۴/۴؛ قفطی نیزدر **انباه الرواة**: ۲۷/۳، همین معنی را ذکر کرده و گفته است که نسخه ای ازمقامات را به خط امیرارسلان بن شارتکین (ابن الجد) دیده بود که برای ابن صدقه تألیف شده است.

۳۱— **دائرة المعارف الاسلامیة** (ط ۲) ۳۲٦/۱، **الوافی بالوفیات**: ۱۴۷/۱۲—۱۴۸.

۳۲— **الفن ومذاهبه فی النثر العربی**:/۱۴۹.

۳۳— **شرح المقامات الحریریة لابی العباس الشریشی** (مصر ۱۳۰٦هـ) ۱۱/۱.

۳۴— **ایضاً** ۱۱/۱.

۳۵— **المقامة**: شوقی ضیف: ص ۴٦.

روایت می کند و قهرمان ماجراها هم شخص خیالی دیگری به نام ابوالفتح الاسکندری است، حریری نیز در تقلید همان شیوه در مقامات خود شخصیتی پرداخته است به نام ابوزید السروجی که قهرمان سخن آور ماجراهای گونه گونه پنجاه مقامه است و راوی این ماجراها نیز شخصی است خیالی بنام الحارث بن همام که حریری هر مقامه را از قول و روایت او با عبارت «حَدّثنی الحارث بن همام» آغاز می کند. بدیع الزمان که مبتکر مقامه نویسی است، در ذکر نام این راوی در سرآغاز هر مقامه، علی الظاهر نظر بر شیوهٔ ادباء عصر خود داشته و طریقهٔ روائی تألیفات آن زمانه را تقلید کرده است ولی به جای راوی حقیق خود شخصیتی خیالی به عنوان راوی ساخته است.

علی رغم خیالی بودن هر دو شخصیت راوی و قهرمان در مقامات حریری برخی از قدما عقیده داشته اند ابوزید السروجی قهرمان قصه ها شخصی حقیقی بوده و از قول خود حریری نقل کرده اند که: «(ابوزید) پیری بود گداپیشه سخندان و زبان آور، به بصره آمد و روزی در مسجد محلهٔ بنی حرام که بزرگان و فاضلان جمع بودند به سؤال برخاست و قصه ای پر از ماجرا و مصیبت در بارهٔ خود پرداخت و چندان هنرمندانه سخن می گفت و مقصود را زیبا و رسا ادا می کرد که مرا به شگفتی واداشت شامگاهان که با برخی یاران ادیب بودم قصهٔ ابوزید سائل و فصاحت و بلاغتش را گفتم آنان او را می شناختند و هریک قصه ای از و شنیده بودند و بر سخن آوریش شگفتی می نمودند من آنچه از ابوزید در مسجد بنی حرام شنیده بودم به شیوهٔ مقامه نوشتم و آن را «المقامة الحرامیة» نامیدم. و این مقامه که در کتاب مقامات چهل و هشتمین است نخستین مقامه ای است که نوشته شده است پس از آن بر همان شیوه خود داستانهایی برساختم و مقامه های دیگری پرداختم[۳۶]. گذشته از یاقوت و ابن خلّکان منابع دیگر نیز این را با اختلافاتی روایت کرده اند[۳۷].

برخی از معتقدان حقیقی بودن «ابوزید» نوشته اند که او لغوی و نحوی بوده است بنام «مطهّر بن سَلاّر» از یاران و شاگردان حریری[۳۸]. ولی این «ابوزید مطهّر بن سلار»

۳۶— **معجم الادباء: ۲۶۲/۱۶—۲۶۳، وفیات الاعیان ۶۳/۴.**

۳۷— **شذرات الذهب: ۵۰/۴، طبقات الشافعیه: ۲۶۷/۷، شرح الشریشی علی المقامات: ۹/۱.**

۳۸— **طبقات الشافعیه** سبکی: ۲۶۷/۷، **شذرات الذهب: ۵۰/۴**، در **معجم الادباء: ۲۷۲/۱۶**، بصورت «مطهر بن سلام» آمده است.

نحوی که از یاران و تلامذهٔ حریری بوده و ذکرش در کتب تراجم نُحاة[۳۹] هم آمده است نمی تواند با ابوزیدی که الهام بخش حریری در مقامات است یکی باشد. بهرحال بنظر محققان امروز ابوزید سروجی قهرمان مقامات حریری بمانند ابوالفتح الاسکندری شخصیتی خیالی است و آنچه را کسانی چون ابن خلّکان در تأیید حقیق بودن او آورده اند، سند و منبعی ندارد و آنها را از خود مقامه حرامیه برگرفته اند[۴۰].

راوی مقامه ها «حارث بن همام» نیز مسلماً نامی ساختگی است. گویند مقصود حریری از این نام خود وی بوده است با تلمیحی به حدیث نبوی که «کلکم حارث و کلکم همّام». حارث به معنی کاسب و پیشه ور است و همام به معنی پراهتمام، و طبعاً هر شخصی پیشه ای دارد و صاحب اهتمامی است[۴۱].

در مقامهٔ اول حارث بن همام راوی مقامه ها با ابوزید سروجی آشنا می شود. بدین گونه که حارث از موطن خود رخت برمی بندد و سفر برمی گزیند و زمانی که در صنعاء یمن بوده است کسی را می بیند مردمان بر گردش حلقه زده که اندرزگویی می کند با زبانی شیوا و بیانی رسا و کلماتی مسجع و مقفّی. حارث شیفته او می شود و در پی اش می شتابد و سرانجام او را در مغاره ای با شاگردش می یابد و از نام و نشان او می پرسد و شاگردش می گوید که او ابوزید سروجی است «سراج الغرباء و تاج الادباء».

بدین گونه در مقامهٔ نخستین معارفه ای درمیان راوی و قهرمان داستان پیدا می شود و بعد در مقامه های دیگر ابوزید با حیله های تازه و چهره هایی گونه گون در شهرهای مختلف ظاهر می شود و شگفت آنکه هر بار نیز حارث بن همام سرانجام او را بازمی شناسد. چهل و هشت مقامهٔ نخستین شرح ماجراهای ابوزید است و شیوه های ترفندش در تکدّی و مال اندوزی. مقامهٔ چهل و نهمین (المقامة الساسانية) تصویری است از اواخر عمر ابوزید و وصایای اوست به فرزندش که جز تکدی پیشه ای نگزینند و

۳۹— **انباه الرواة علی انباه النجاة:** ج ۳ ص ۲۷۶، که می نویسد: ابوزید المطهر بن سلاّر البصری المعروف بالسّروجی از دوستان و شاگردان حریری بود و نحوی و لغوی بود و تا سال ۵۳۸ زنده بود و در اواخر عمر در بغداد سکنی گزید و در آنجا مرد.

۴۰— **دائرة المعارف الاسلامية:** ذیل مادهٔ حریری.

۴۱— **وفيات الاعيان، شذرات الذهب:** ۵۱/۴؛ **طبقات الشافعیه:** ۲۶۷/۷.

شیوه‌های او را بیاموزد. و سرانجام در مقامهٔ آخرین ابوزید نادم از کرده‌های گذشته به سوی خدا بازمی گردد و از او استغفار می طلبد. همگان را ترک می گوید، به شهر خود سَروج بازمی گردد، پشمینه می پوشد و خلوت می گزیند، و قائم اللیل و صائم النهار روزگار را به زهد و عبادت می گذراند حارث بن همام پس ازچندی دوری سرانجام او را در سَروج می یابد در هیأت صوفی زاهدی دوری گزیده از خلق و پناه برده به حق. روز و شبی با او به‌سر می برد در نماز و نیاز و ذکر و دعا. و سپس او را با حال خویش رها می کند و بازمی گردد و بدین گونه مقامات به پایان می رسد.

موضوع اصلی مقامات حریری ماجراهای گربزیها و چرب‌زبانیها و مال‌اندوزیهای ابوزید است ولی موضوعات فرعی دیگری چون وعظ و نصیحت و تشویق به نیکوکاری و پرهیز از دنیاپرستی نیز در خلال چندین مقامه (ازجمله مقامه‌های اوّل، دوم، یازدهم، دوازدهم، بیست‌ویکم، و بیست‌وپنجم...) دیده می شود.

مقامات جولانگاه هنرنمائی های لفظی است. غیر از سجع کلمات و آهنگین کردن جملات، حریری انواع مختلف صنایع بدیعی و بازیهای لفظی را در مقامات عرضه کرده است. مثلاً در مقامهٔ بیست و هشتم (المقامة السمرقندیة) ابوزید به فراز منبر می رود و خطبه‌ای می خواند بی‌نقطه. و در مقامهٔ هفدهم (المقامة القهقریة) جملاتی هست که همچنانکه از راست به چپ خوانده می شود از چپ به راست نیز می توان خواند چون: «الانسان صنیعة الاحسان» و «الاحسان صنیعة الانسان». و در مقامهٔ ششم (المقامة المراغیة) وقتی ابوزید در شهر مراغه به دیوان مکاتبات می رود و ادبا و فضلا را در آنجا مجتمع می بیند برای جلب انظار نامه‌ای در شرح حال خود بدانان عرضه می کند که در آن ازهردو کلمه یکی با حروف نقطه‌دار است و دیگری با حروف بی‌نقطه. درخلال مقامه شانزدهم (المقامة المغربیة) نمونه‌هایی به نظم و نثر از صنعت طرد و عکس هست چون «کبر رَجاء أجْرَ رَبکَ». انواع جناسها دربیشتر مقامه‌ها بکار رفته است. دربعضی مقامه‌ها لغزهایی علمی هست چنانکه در مقامهٔ بیست‌وچهارم (المقامة القطعیة) مسائل نحوی آمده است و در مقامهٔ پانزدهم (الفرضیة) مشکلات علم فرائض (ارث) در مقامهٔ سی‌ودوم (الطیبیة) صد مسأله فقهی با پاسخ آنها درضمن کلماتی غریب آمده است.

مقامات حریری از گاه تألیف با استقبال عام حوزه‌های ادبی مواجه شد. خود حریری در بصره و بغداد آنرا مکرراً بر طالبان املاء کرد و به صدها نفر اجازهٔ روایت

داد[۴۲]، فرزندان او نیز مقامات را درس می گفتند و برای طالبان شرح می کردند. و طالبان ادب قرنهاست که مقامات را به عنوان متن ادبی برگزیده ای به درس می خوانند. و در طی قرون شروح و حواشی بسیاری بر آن نوشتند که مشهورترین آنها شرح ابوالعباس احمدبن عبدالمؤمن الشریشی (متوفی ٦١٩) است که مکرراً چاپ شده است[۴۳].

ادیبان و نویسندگانی نیز به تقلید آن به نوشتن مقامات پرداختند ولی هیچ یک نتوانستند به برجستگی اثر او برسند. نه تنها به عربی و فارسی، که به زبانهای عبری و سریانی نیز کسانی به تقلید حریری به نوشتن مقامات پرداختند[۴۴].

گذشته از ترجمه های قدیم مقامات حریری به زبانهای اسلامی (فارسی و ترکی) از قرن هفدهم میلادی نیز مقامات با ترجمه هایی اروپایی به جهان غرب شناسانده شد. در آغاز ترجمهٔ گزیده هایی از آن به لاتین نشر شد: در ١٦٥٦ گولیوس مستشرق هلندی (متوفی ١٦٦٧) (Jucolus Golius) و در ١٧٣١ شولتنز (Schultens) و در ١٧٣٧ ریسکه مستشرق آلمانی (متوفی ١٧٧٤) (Johann Jakob Reiske) ترجمهٔ لاتینی منتخباتی از آنرا منتشر کردند. متن کامل آن را در سال ١٨١٩ مستشرق فرانسوی کاسان دو پرسوال (متوفی ١٨٣٥) (Caussin de Perceval) و در ١٨٢٢ مستشرق معروف فرانسوی سیلوستر دوساسی (متوفی ١٨٣٨) (A. I. Silvestre de Sacy) به فرانسوی ترجمه و منتشر کردند.

ترجمهٔ معتبر دوساسی را بعدها رینو (متوفی ١٨٦٧) (Reinaud) و «درنبرگ» (Derenbourg) بازبینی کردند و در سالهای ٥٣—١٨٤٧ منتشر ساختند و موجب اشتهار بیشتر حریری در اروپا شدند. چاپ اوّل دوساسی که به نفقهٔ خود وی منتشر شده است دارای مقدمه ای به عربی هم هست و دوساسی توضیحات و تعلیقاتی بر آن افزوده است. مع هذا کتاب نیازمند به تجدید نظر بود و لذارینوودرنبرگ گذشته از آنکه متن را با نسخه های دیگری مقابله کردند تعلیقاتی تازه و نیز مقدمه ای در شرح حال حریری بر آن افزودند.

۴۲— از جمله رک: **معجم الادباء**: ٢٦٦/١٦، ٢٧٢.

۴۳— برای توضیح دربارهٔ شروح و حواشی مقامات رک: **کشف الظنون** ١٧٨٧/٢ — ١٧٩١؛ **بروکلمان**: ٢٧٦/١—٢٧٧، و **ذیل**: ٤٨٧/١.

٤٤— **دائرة المعارف اسلام.** ذیل مادهٔ حریری.

بعدها مقامات به زبانهای دیگر ارو پائی هم ترجمه شد: فردریش روکرت (متوفی ۱۸۶۶) (Fridrich Rukert) شاعر آلمانی و مترجم آثار ادبی عربی و فارسی، مقامات را تحت عنوان «چهره های مختلف ابوزید» (Verwand Lungen des Abu Seid) به آلمانی ترجمه و در دو جلد منتشر کرد (درفرانکفورت ۱۸۲۶، ۱۸۳۷).

در زبان انگلیسی نخست بیست مقامه از مقامات حریری توسط پرستون (preston) استاد عربی کمبریج ترجمه شد. و سرانجام متن کامل مقامات به همت توماس چنری (۱۸۸٤— ۱۸۲٦، Thomas Chenery) و فرانسیس یوزف اشتینگاس (۱۹۰۳— ۱۸۲۵، Francis Joseph Steingass) به انگلیسی ترجمه و در سالهای ۱۸٦۷ و ۱۸۹۸ در لندن منتشرشد[٤٥]. یک ترجمهٔ قدیمی عبری نیز از مقامات از جوده الحریزی (حدود ۱۱۷۰— ۱۲۳۰م) شاعر یهودی اسپانیائی در دست است که در ۱۸۷۲ در لندن به چاپ رسیده است.

* * *

قبول عام یافتن مقامات حریری از گاه تألیف و رواج آن در حوزه های ادبی به عنوان متن درسی سبب شد که گذشته از نوشتن شرحها و حاشیه ها بر این متن برخی از ایرانیان در روزگاری نه چندان دور از زمان تألیف کتاب، به ترجمهٔ آن به فارسی دری و نیز گویش طبری بپردازند. از ترجمه های فارسی و طبری مقامات نسخه هایی باقی مانده است این نسخه ها همگی برگردانهای زیرنویس و کلمه به کلمه است. علت این امر آنست که مقامات را بیشتر به عنوان یک متن درسی برای فراگیری

٤٥ـ توماس چنری که مدتی (از ۱۸٦۸ تا ۱۸۷۷) استاد عربی دانشگاه آکسفورد بود و سپس سردبیر روزنامهٔ تایمز شد (از ۱۸۷۷ تا ۱۸۸٤)، فقط ۲٦ مقامه را ترجمه کرده بود که با تعلیقات و توضیحات او در ۱۸٦۷ منتشر شد. با درگذشت او در ۱۸۸٤ کار ترجمهٔ مقامات ناتمام باقی ماند. تا آنکه در اواخر قرن نوزدهم مؤسسهٔ ترجمهٔ آثارشرق (Orintal Translation Fund) که از سال ۱۸۲۸ تا ۱۸۷۸ فعالیت داشت و کتب بسیاری را از آثار ملل شرق به زبان انگلیسی ترجمه کرده بود پس از یک دورهٔ فترت و تعطیل در سال ۱۸۹۱ دیگرباره فعالیت خود را از سر گرفت و از میان آثار ضروری برای ترجمه به انگلیسی کتاب مقامات را برگزید و از دکتر فرانسیس اشتینگاس استاد عربی آلمانی الاصل مقیم انگلستان و مؤلف دو فرهنگ فارسی به انگلیسی و انگلیسی به فارسی خواست تا کار ناتمام چنری را دنبال کند و با ترجمه و تعلیق ۲٤ مقامهٔ بازمانده کار ترجمهٔ انگلیسی مقامات را به انجام رسانید و جلد دوم کتاب در ۱۸۹۸ در لندن به طبع رسید.

واژه‌های عربی می‌آموخته‌اند نه برای بهره‌یابی از داستانها و لذّت بردن از ماجراهای ابوزید. و چنانکه شوقی ضیف هم در باب مقامات بدیع الزمان اشاره کرده است حتی غرض تألیف مقامات هم اساساً آموزش زبان و لغت بوده است نه ساختن داستانی و پرداختن قصه‌ای. بهرگونه در اینجا به معرفی ترجمه‌های فارسی و طبری مقامات حریری می‌پردازیم:

الف — ترجمه‌های فارسی:

۱— ترجمهٔ فضل‌الله‌بن عثمان معروف به سراج کاتب که آنرا در روز جمعه ۱۲ جمادی‌الاولی سال ۵۸۷ به انجام رسانیده است. و مترجم پیش از ترجمه مقدمه‌ای کوتاه نوشته است و در آن به اهمیت مقامات حریری و توجهٔ ادبا بدان اشاره کرده و گفته است برای آنکه نفع این اثر عام شود به ترجمهٔ آن پرداخته است و می‌گوید: «درین ترجمه در آن کوشیدم که ترجمه لایق معنی آید و معنی موافق ترجمه.»

از این ترجمه یک نسخه در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا به شمارهٔ ۷۹۷۶. or موجود است که کتابت آن به دست حسن‌بن علی خیاط جندی در روز چهارشنبه ۲۱ ربیع‌الاول سال ٦٦٢ در دهکدهٔ قراباغ پایان یافته است. این نسخه متن مقامات است و در بین سطور ترجمهٔ کلمه به کلمه به فارسی آمده است. گذشته از آنکه نسخه فرسودگیهای بسیاری دارد در برخی از صفحات ترجمهٔ فارسی آن نوشته نشده است.

۲— ترجمه‌ای از مترجمی ناشناخته که نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ نورعثمانیه به شمارهٔ ٤٢٦٤ در ۲۱۵ برگ موجود است. کتابت این نسخه به دست محمدبن رشید در نیمهٔ جمادی‌الاخری سنهٔ ٦٨٦ به انجام رسیده است. این ترجمهٔ زیرنویس ظاهراً کاملترین ترجمهٔ فارسی کهن موجود است. و این نسخه به اعتبار کامل بودن آن، اساس این تصحیح و طبع ترجمهٔ مقامات قرار گرفته است. تحقیق دربارهٔ این ترجمه و حوزهٔ تألیف و خصوصیات زبانی آن پس از این خواهد آمد.

۳— ترجمه‌ای زیرنویس که نسخه‌ای از آن مکتوب به سال ۱۲۱۸ در کتابخانهٔ ملی بیت‌المقدس به شمارهٔ ۲۷— ٤. Ar موجود است[٤٦]. از این نسخه بیش از این

٤٦— **نسخه‌های خطی** (نشریهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران) ج ۵ ص ۱۱۰. **فهرست نسخه‌های خطی فارسی:** احمد منزوی، ج ۵ ص ٣٥٤٦.

اطلاعی نداریم و از کیفیت ترجمه و تاریخ آن بی اطلاعیم.

٤ــ ترجمه ای زیرنویس از دورهٔ متأخر که نسخه ای از آن مکتوب به سال ۱۲۲۳ در ۱۸۹ ورق رحلی در کتابخانهٔ مجلس به شمارهٔ ۳۰۵ موجود است[47].

ب ــ ترجمهٔ طبری

از ترجمهٔ طبری مقامات یک نسخه به شمارهٔ ۲٤۸۷ در کتابخانهٔ ملی ملک موجود است که نسخه ای است به خط نسخ قرن نهم در ۲۸۹ ورق[48].

به هرگونه ترجمه‌های فارسی موجود مقامات چنانکه گفتیم همه ترجمه‌های زیرنویس است که قدمای ما برای آموزش نوادر لغت عرب نوشته بوده‌اند و اگرچه امروز این‌گونه ترجمه‌ها برای تاریخ زبان فارسی ارزش فراوان دارد و می‌تواند بر بسیاری از نقاط مبهم مسائل زبانی و لغوی فارسی روشنی افکند، ولی برای دریافت ایرانیان عصر ما از زیبائیهای ادبی شاهکار حریری شاید نیاز باشد که مقامات را به زبان امروزین فارسی ترجمه کرد.

٤۷ــ فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ج ۲ ص ۱۷۹.

٤۸ــ فهرست کتابهای خطی کتابخانهٔ ملی ملک ج ۱ ص ۷۲۱.

پیش گفتار

دربارهٔ ترجمهٔ مقامات به فارسی

ترجمه‌ای از مقامات حریری، که پیش روی شماست، بر پایهٔ کهن‌ترین نسخهٔ کامل و شناختهٔ این متن فراهم شده است، که تاریخ کتابت ۶۸۶ هجری در برگ دویست و پانزده، یعنی آخرین ورق این نسخه نقش گرفته است.

کسانی که با متن مقامات حریری آشنایی دارند می‌دانند که این متن از آغاز تا انجام پر است از واژه‌های ناآشنا و دشوار زبان عربی. به گمان من مقامه‌نویسی بهانه‌ای به دست نویسندهٔ مقامات داده است تا بتواند اندازه و پایهٔ چیرگی و آگاهی خود را برزبان عربی نشان دهد، و بگوید که هر زبان‌دان و هر نویسندهٔ عرب‌زبان، آن دانش را ندارد که از عهدهٔ نوشتن متنی این‌چنین برآید.

مترجمی که نام او را نمی‌دانیم، بی‌گمان با آگاهی از دشواری‌ها و پیچیدگی‌های زبانی متن، به کار ترجمهٔ این کتاب دست زده است. ترجمهٔ بسیار دقیق و واژه به واژهٔ این مترجم اندازهٔ بهره‌وری و دانایی او را از هر دو زبان آشکار می‌کند.

مترجم ظاهراً نه می‌خواسته است که مقامه‌های عربی بدیع الزّمان را به مقامه‌های فارسی برگرداند و نه می‌توانسته است چندگانگی‌های معنایی و ایهام‌های واژه‌ای را، به همان‌گونه که در زبان عربی بوده است، در فارسی نشان دهد. از این‌روی تمام همّت و مجال خود را برای دست‌یابی به برابرها و معادل‌های دقیق فارسی به کار بسته است و با استفاده از امکان‌های صرفی زبان توانسته است به ترکیب‌ها و واژه‌هایی دست‌یابد که تا حدودی کمبودهای این رودررویی نابرابر را جبران کند. گفته شد که ترجمه به صورت واژه به واژه است، بنابراین آیین‌مندی زبان نوشتاری فارسی نتوانسته است در جمله‌های آن نمودی داشته باشد و بیشتر از کاربردهای ساختاری عربی رنگ پذیرفته است.

برگردانندهٔ مقامات حریری نخستین ایرانی مترجمی نیست که می‌خواهد با بهره‌گیری از واژه‌های ناب و ویژهٔ فارسی، زبان خویش را از به کار گرفتن لغات خارجی بی‌نیاز کند، پیش از او بسیاری از ترجمه‌گران گمنام و گاه بی‌نام و نشان قرآن بخشی گسترده از این کار را به انجام رسانده‌اند و دانشمندانی چون ابوعلی سینا و شاگردان او و بزرگانی دیگر در زمینهٔ واژه‌گزینی به گونه‌ای چشمگیر پیش رفته بوده‌اند[۴۹].

امّا کار مترجم مقامات از این روی درخور اعتنا است که در روزگاری به دنبال این برابریابی‌های دقیق بوده است که حرکت عمومیِ زبانِ ادب، آمیختگی با زبان عرب را به دلایل گوناگون پذیرفته بوده است.

به کاربردن بسیاری از فعل‌های ساده یا پیشوندی و مرکب و متعدی و پیشوندها و بسیاری از ترکیب‌ها و واژه‌های کمیاب یا نایاب، نشانه‌ای از تأمل و جست و جوی مترجم این متن برای برابریابی یا برابرگذاری است.

در این بخش نمونه‌هایی از این دست واژه‌ها را می‌آورم:

نمونه‌ای از فعل‌های ساده و پیشوندی و متعدی:

پیودن: نظم، ص۶۳، ۱۱۴، **رگوستن؛** میوه رگوستند: خرطوا، ص۳۶۶، **رندیدن؛** می‌برندید: غمغم، ص۲۹۰، **روشیدن؛** بروشد: یَزُوق، ص۲۹۹، بروشید: فلاح، ص۱۵، بروشد: لاح، ص۷۵، **سرپیدن؛** بسرپید: تململ، ص۲۹۰، **کولیدن؛** می‌کولد: عوی، ص۳۵۰، **مندیدن؛** می‌مندید: یفترّ، ص۱۴، مندیدن: افترار، ص۲۹۰، الابتسام، ص۲۹۹، **نولیدن:** هریر، ص۳۳۴، **هیویدن؛** می هیوند: تهوی، ص۳۵۲

برباویدن: انکماش، ص۲۱۲، برباوید: شمر، ص۲۰، برباویدم: فشمرت، ص۱۸۷، **برپیاویدن؛** برپیاود: یَسرد، ص۱۸۱،۳۴۱ **برخوییدن؛** برخویید: استنزف، ص۲۱۳، برنخوید: لایغترف، ص۴، **درپیاویدن؛** درپیاود: ینظم، ص۱۱۴، **درپیودن؛** درپیود: نظم، ص۱۲

۴۹ــ مقدمهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا، مقالهٔ استادمعین

دربارهٔ ترجمه بنگرید به: تاریخ طب اسلام، ادوارد براون، ترجمهٔ مسعود رجب‌نیا، ص ۶۰ به بعد.

برسپراندن؛ برسپراندمرا: یوطینی، ص ۳۵۵، **پرگناندن؛** بپرگناند: ینشر، ص ۱۲۳، **درزنانیدن*؛** زبان در زنانندہ؛ مولغا، ص ۱٤۸، **مزانیدن؛** دریشان مزانیدند: اشربوا، ص ۳۰۰، **هیوانیدن؛** می هیوانید: تهوی، ص ۳۲۱

بسیار...

بسیار خوار: الحُطَم، ص ۳۱۸، **بسیار داران:** المکثرین، ص ۲۱۲، **بسیار دان:** جَلّ، علاّمه، ص ۱۱، ص ۳، **بسیار شکن:** الحُطَم، ص ۳۱۸، **بسیار گیاه شد:** آغَنَّ، ص ۸٦، **بسیار مالان:** المکثرین، ص ۳۱٤

تیز...

تیز بویی: سهوکة: ص ۲۵۲، **تیز بین:** الرامقة، ص ۲۳۷، **تیز چنگان:** الشحّاذین، ص ۲۱۰، **تیزدل** (مرد با شکوه ـــ): الاروع، ص ٤۰، **تیز زبانی:** ذلاقة، ص ۳۵۷

هم...

هم بویی کردیم: فناسمنا، ص ۲۷۹، **هم جنگ:** المُنازل، ص ۳۱۲، **هم رفیق:** مرافق: ص ۲٤، **هم رفیقی:** المرافقة، ص ۱۵٤، **هم سمر:** سمیر، ص ۳۰٦، **هم سمری:** مسامرة، ص ۱۰۵، **هم شاخ:** شقیق، ص ۱۱۰، **هم نسیمی:** مناسمة، ص ۱۲٦

...ک

آهو برگک: الشُّوَیذَن، ص ۲۹٦، **استخوانک:** عُظَیم، ص ۲۳۲، **انبانک:** شَکوَة، ص ۹، **بارانک:** مُطیر، ص ۱٤۲، **بندگک:** عُبَیْد، ص ۲۰٤، **پیشک:** قُبیل، ص ۲٤۸، **ثریدک:** ثُرَدَة، ص ۹۲، **دشمنک:** عُدَیٌّ، ص ۲۰٤، **رختک:** رُحَیْل، ص ۲۰۸، **سرایک:** الدُوَیره، ص ۳۲٦، ۱۱۸ **فوطگک:** فُوَیطه، ص ۱۷٤، **گلبنک:** نُوَیرَه، ص ۳۳٦، **لفظک:** الیفاظ، ص ۳۲۸، **ماهک:** بُدَیر، ص ۳۳٦، **نورک:** نُوَیرَه، ص ۳۳٦.

... گی

افشاندگی: انفاض، ص۳۰۷، **انگیختگی:** انبعاث، ص۳۰۷، **شنودگی:** السمعه، ص۱۲۳، **گواردگی:** مساغ، ص۳۰۸، **نفریدگی:** اللّعن، ص۲۷۳.

... گر

خیانت‌گر: خوّان، ص۴۷، **سازگری:** مجالة، ص ۱۹۵ **شمارگری:** الحساب، ص ۱۵۵

...ش

افروزش گرما: الوقدة، ص۱۸۸، **پیوندش:** وُصله، ص ۳۶ **توانش:** الوسع، ص۳۵، **چسبش:** جنح، ۳۳، ۱۱۱، **خیزش:** هَزة، ص ۶۵، **خیزش‌گاه:** المهب، ص۲۶۲، **رنگایش:** تلَوُّن، ص۳۶۷، **نمایش:** وحی، ص ۲٦٤

برخی از کاربردها

جدا از این کاربردها، که هر کدام در جای خود درخور تأمل است، واژه‌های بسیاری در این متن آمده است که در متون دیگر فارسی کمتر به چشم می‌خورد، از آن جمله است:

ارج دندان[۵۰]: اللثه، ص ۵۱، **آلد، الد:** بیدر، صبرة، ص۱۱۸، ۳۱۵ **بازیانه:** اللعبة، ص ۳۱۰ بهی **خواستن:** استخاره، ص۲۱٦، **بیوشن:** العلبة، ص۳۰۸، **پژومندتر** (متن: بزومندتر): اقذر، ص۲۸٦، **پیش‌تک:** سلافة، ص ۲۴۰، ۳۱۰، **تدوبافه**

۵۰ — **ارج دندان**، در این ترجمه برابر **لثه** آمده است درفرهنگها و متن‌های فارسی در دسترس این واژه به نظر نرسید. در کتاب هدایة المتعلمین واژهٔ **آروک** و **اروک** به همین معنی به کار رفته است. که می‌تواند با این کلمه پیوند داشته باشد بنگرید به: ص ۲۹۹، ۳۰۲، ۳۸۸

می‌کند[51]: یسدی، ص۱٤۸، **تیرجوی:** قرارة، ص ۱٦۰، **دروغ و درای**[52]: (خداوند ـــ) ذاالشُقَر والبُقَر، ص ۲۲۳، **دنوردی:** آشر، ص ۲۹، **ژوبه:** البخیل، ص ۸۸، **سپرغ:** شرر، شراره، ص ۱۷، ۵۷، **فروادہ:** غرس، ص ۲۷۳، **کوت و کلنب شده**[53]: بجراء، ص ۳۵۲، **کوس می‌کردم**[54]: احیدُ، ص ۳۰۵، **گوازایی کرد:** سمحت، ص ۲٤٦ **مَل:** کبش، ص ۳٦٤، و بسیاری از واژه های دیگر.

* * *

مترجم مقامات جدا از سود بردن از امکانهای زبان ادبی، از گونهٔ زبانی خویش، چنانکه معمول برخی از مترجمان بوده، نیز بهره برده است. از آنجا که این بهره گیری در سراسر ترجمه در حد چشمگیری دیده می‌شود لازم دانستم از راه بررسی ویژگی های گونه ایی این ترجمه به موقع و مقام زبانی آن نزدیک تر شویم.

نویسنده سالهاست که به کار بررسی و پژوهش دربارهٔ گونه های زبان فارسی و نمودهای گوناگون آن در متون فارسی پرداخته ام و تاکنون توانسته ام بخشی از پژوهش خود را پیرامون گونه ها، در پیش گفتار قرآن قدس و این ترجمه، ارائه دهم و هنوز هم

---

۵۱ — **تدوبافه کردن:** برخی از فرهنگها واژهٔ **تده** را به معنی تنیده آورده و بافه را هم به معنی دسته یا بسته ای از گیاه ضبط کرده اند (**باقه** را هم به همین معنی آورده اند).
به گمان من **تد** می‌تواند از مصدر **تدن** باشد (بنگرید به بندهش، ص ۱۵۳) و بافه هم از مصدر بافتن. بسنجید با: **دنه، فره، خله، تنه، تابه** که می‌توانند از مصدر دنیدن، فریدن، خلیدن، تنیدن، تافتن باشد.

۵۲ — **دروغ و درای** که ظاهراً جزء نخست اسم است از مصدر **درختن** (= دروزنیدن= دروجنیدن) و **درای** که می‌تواند از مصدر **دراییدن** باشد در تفسیر شنقشی به صورت **دروغ و دراو** آمده است ص ۲٤۲ که می‌تواند از دراویدن باشد به معنی دراییدن. بسنجید با: **تراییدن**، تراویدن، **خاییدن**، خاویدن، **روییدن**، روبیدن (=رفتن)

۵۳ — **کوت و کلنب؛ کوت** در لغت به معنی انباشته و پرو آگنده است و به این معنی در متن های فارسی هم آمده است (مقامات ژنده‌پیل ص ۳۲) و اما **کلنب؛** به گمان من می‌تواند از **کلنبیدن** و **قلنبیدن** باشد که همان معنی پروانباشته شدن و آگنده شدن را دارد و شاید پر بیراه نباشد اگر گفته شود که تعبیر **کت و کلفت** به احتمال صورتی است از همین **کوت و کلنب** بسنجید با: سفتن؛ **سنبیدن** خفتن: **خنبیدن**، نهفتن: **نهنبیدن**.

۵٤ — **کوس کردن:** در لغت‌نامه و برخی از فرهنگها این تعبیر را به معنی لرزیدن، جنگیدن و حمله کردن آورده اند ولی این شاهد و نیز مثال کتاب نقض معنای دیگری را نشان می‌دهد. بنگرید به: ص ۳٤۵.

سرگرم فراهم آوردن یادداشت‌هایی در این زمینه‌ام. و گمان می‌کنم که این نوع برخورد با زبان متن‌های فارسی می‌تواند تا حدّ زیادی برای شناخت حرکت گونه‌ها در تاریخ تحوّل زبان فارسی مؤثر افتد و دانشجویان و دوستداران ادب فارسی را که تاکنون زبان فارسی را به عنوان یک کلیّتِ یکسان نمود یافته در همهٔ متن‌ها می‌آموخته‌اند با ناهم‌خوانی‌ها و ناهم‌گونی‌های این متن‌ها آشنا کند.

هرکدام از متن‌های فارسی، نظم و نثر، از ویژگی‌های زبانی و بیانی خاصی برخوردار است این ویژگی‌ها بیشتر از گونهٔ زبانی یا حوزهٔ زیستی و شیوهٔ اندیشگی و بیانی این نویسندگان رنگ می‌پذیرد.

در پیش گفتار قرآن‌قدس، متن ارجمندی که در مقام نخستین کتاب از سوی این مؤسسه انتشار یافت، کوشیدیم تا از راه سنجش هم‌خوانی‌های واژگانی آن ترجمه با چند متن دیگر، متن‌هایی را بشناسیم که از نظر گونهٔ زبانی می‌توانند با قرآن قدس بسیار نزدیک باشند و گمان برده شد که شاید این شباهت و مانندگی‌ها بتواند دلیلی باشد بر یکی بودن حوزهٔ این نوشته‌ها. و به این نتیجه رسیدیم که قرآن قدس و متن‌هایی که با آن سنجیده شد می‌تواند در حوزهٔ جنوب شرقی خراسان یعنی حوزهٔ‌سیستان ـ کرمان نوشته شده باشد و دریافتیم که گونهٔ زبانی آن ترجمهٔ بی‌مانند یکی از گونه‌های زبانی است که در آن سامان به کار می‌رفته است.

برای نخستین بار است که در پژوهش‌های متن‌شناسی می‌خواهیم از راه شناخت ویژگی‌های واژه‌ای و ساختاری و آوایی یک متن و سنجش آن با متن‌های دیگر، که همین ویژگی را داشته باشند، به حوزه جغرافیائی و یا تاریخی آن پی ببریم و بدانیم که هر یک از نوشته‌های فارسی در کجا نوشته شده است و ازراه این شناخت با چگونگی تحوّل زبان فارسی در حوزه‌های مختلف این سرزمین آشنا شویم.

در این نوع پژوهش بیشتر از آنکه به زبان فارسی مشترک در میان همهٔ متن‌ها و آثار فارسی پرداخته شود به گونه‌های زبان فارسی که نمودهای این زبان در حوزه‌ها و دوره‌های مختلف‌اند توجه شده است و گونه در هر حوزه به عنوان سایهٔ زبان در آن حوزه به حساب آمده است. از این روی به زبان به عنوان یک واحد نگاه نکرده‌ایم بلکه به عنوان مجموعه‌ای از گونه‌ها که به حسب موقع و مقام، اجتماعی، تاریخی، جغرافیایی،

رنگ ویژه‌ای گرفته‌اند نگریسته‌ایم و مبنای این مقایسه همان هم‌خوانی‌های گونه‌ای این نوشته‌هاست.

در پیش گفتار قرآن قدس گفته شد که: «پژوهش در هر یک از متن‌ها نشان می‌دهد که برخی از این نوشته‌ها از واژه و آوا و گاه ساخت نحوی ویژه‌ای بهره‌ور است» ص ۹

و اشاره شد که «در نثر فارسی هم به همان اندازه که در شعر، ناهمگونی‌های واژگان و نحو زبان نویسنده‌ای با نویسندهٔ دیگر آشکار است، بیهقی نثری متفاوت از نثر سیاست‌نامه دارد و واژگان و شیوهٔ نوشتن طبقات الصوفیه با این دو بسیار تفاوت دارد» ص ۱۰

و یادآور شدیم که «حرکت گونه‌های زبان فارسی در دنبال کردن روند تکاملی و شکل‌یابی زبان فارسی یک‌سان و یک روش نیست، نه آغاز راه آنها روشن است و نه شیوهٔ حرکت آنها و نه زمان و حوزهٔ دقیق به کار رفتن آنها.

اگر روند شکل گیری زبان‌ها و گونه‌ها در تمامی آنها یک‌سان بود و همگی از یک دورهٔ معین دگرگونی را آغاز می‌کردند و در یک روزگار معلوم به پایان راه می‌رسیدند می‌شد به صورتی قطعی و دقیق زمان تألیف و تصنیف متون متعلق به این گونه‌ها را مشخص کرد.» ص ۱۸

و گفته‌شد که «در پژوهش‌های متن‌شناسی فارسی، پژوهشِ گونه‌های زبانی به عنوان یک عامل مؤثر در شناخت متن تاکنون مطرح نبوده است از همین روی تشخیص زمان و کهنگی متن بر پایهٔ میزان کاربرد واژه‌های ناشناخته و به اصطلاح کهنه و ساختار دستوری آن قرار داشته است.» ص ۱۹

اگر در تعیین موقع و مقام زبان متن‌هایی مانند ترجمهٔ مقامات حریری به روند تکاملی زبان در گونه‌ها توجه شود می‌توان دریافت که تنها بودن یا نبودن پاره‌ای واژه‌های ناشناخته یا تلفّظ‌های نامعمول و یا کاربردهای ساختاری نمی‌تواند ملاک کهنگی متن باشد.

و اگر بخواهیم بر پایه گمان‌ها و شیوهٔ به اصطلاح سبک شناسی گذشته این ترجمه را ارزیابی کنیم به سبب دارا بودن واژه‌های کهن که بیشتر ناشناخته می‌نمایند این متن را از قرن پنجم می‌توان به شمار آورد. ولی ما می‌دانیم که حریری در آغاز قرن ششم

زنده بوده است و این نسخه هم در سال ٦٨٦ کتابت شده است.

برای روشن شدن مسأله و در تکمیل نقطه‌نظرهایی دربارهٔ چگونگی تاریخ تحوّل زبان فارسی که در پیش گفتار قرآن قدس گفته شد باید به بررسی چند نکته بپردازیم:

۱— اشتراک واژه‌ای ترجمهٔ مقامات با برخی از متن ها.

۲— هم خوانی های درونی متن هایی که با ترجمهٔ مقامات سنجیده شده است.

با روشن شدن چنین نکته هایی است که می‌توان هم به علّت وجودی واژه های به اصطلاح کهن و ناشناخته پی برد و هم برای زبان و تاحدّی روزگار این متن تعیین حدّ و مرزی نمود و حوزهٔ جغرافیائی آن را نشان داد.

۱— اشتراک واژه‌ای ترجمهٔ مقامات با برخی از متن ها.

سنجش زبان ترجمهٔ مقامات با زبان چند ترجمهٔ دیگر که تقریباً همه از قرن پنجم یا ششم هجری به شمار می‌رود، مانند: شرح فارسی شهاب الاخبار، ترک الاطناب، ترجمهٔ نهایهٔ شیخ طوسی و کلیله و دمنه مشخص می‌کند که هر یک از این متن ها از واژه و ساخت و آوای ویژه‌ای برخوردار است و با ترجمهٔ مقامات حریری بی‌گمان واژه‌های هم گونه یا هم گونی‌های واژه‌ای ندارد.

برای دست یافتن به متن‌هایی که با ترجمهٔ مقامات هم گونی‌هایی داشته باشند دامنهٔ این بررسی و سنجش را گسترده‌تر کردم و در میان متن های فارسی به چند متن برخوردم که از نظر واژه و ساخت و آوا با این ترجمه هم خوانی‌هایی دارند این نوشته ها عبارتست از: **۱—طبقات الصوفیه ۲—کشف الاسرار ۳—ترجمه و قصه‌های قرآن ٤— ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس ۵— تفسیر شنقشی ٦— تاج المصادر بیهقی ٧— المصادر زوزنی ٨— فرهنگ مهذّب الاسماء ٩— فرهنگ مصادر اللغه.**

در اینجا نمونه‌ای از واژه‌هایی را که در ترجمهٔ مقامات به کار رفته است و در این متن ها هم دیده شده است می‌آوریم:

آیده، آییذه: شرر، شراره.

این واژه چندین بار در این متن در برابر **قبس** و **جذوه**[1] به کار رفته است. در فرهنگهای فارسی این کلمه به صورت **آبید، آیید، آییز**[2]، **آیژ و ایژک**[3] و... به همین

۱— ترجمهٔ مقامات حریری، ص ٦٣، ١٤٨، ١٥٢

۲— کتاب البلغه، ص ٣٧٤

←

معنی دیده می‌شود.

همین لغت در کتاب ترجمه و قصه های قرآن چند جای آمده است[۴]:

«شاید که بیارم به شما از آن **آیده** یا بیابم بر آن آتش راه نماینده‌ای[۵]». آیهٔ ۱۰/طه

ازپس درداشتن، ازپی درداشتن: دنباله‌روی کردن، دنبال کردن.

در ترجمهٔ مقامات چندبار آمده است. در فرهنگهای فارسی این تعبیر ضبط نشده است. این شواهد از ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس است:

«پس **از پس در داشتیم** عیسی پسر مریم را: **ثم قفینا علی آثارهم برسلنا**[۶]» آیه ۲۷/حدید.

«**ازپی درداشتیم** عیسی پسر مریم را: **وقفینا به عیسی ابن مریم**[۷]» آیه ۲۷/حدید.

در ترجمه و قصه های قرآن هم این کاربرد دیده می‌شود:

«و بگذرانیدیم فرزندان یعقوب را به دریا **ازپس** ایشان **درداشت** فرعون[۸] و...» ۹۰/یونس

انجخشیدن (درهم...): فراهم آمدن و درهم کشیده شدن پوست، ترنجیدن.

این مصدر در ترجمهٔ **اقشعرار** در این متن به کار رفته است. این کلمه در فرهنگها ضبط نشده است، و به نظر می‌رسد شکل دیگری است از مصدر **انجخیدن** یا **انجختن**[۹] که در فرهنگها آمده است و آنرا به معنی چین دار بودن یا چین دار شدن و درهم کشیده شدن و جمع شدن پوست روی و اندام دانسته اند.

این واژه در کتاب تاج المصادر بیهقی[۱۰] و کتاب المصادر زوزنی[۱۱] و فرهنگ مصادر

۳— فهرست السامی فی الاسامی، ص ۳۹، ترجمه و قصه های قرآن، حاشیهٔ ص ۱۲۸۵

٤— ترجمه و قصه های قرآن، ص ۷۹۸، ۱۲۸۵

۵— همان کتاب، ص ٦۱۸

٦— ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس، ص ۳۲٤

۷— همان کتاب، ص ۳۲٤

۸— ترجمه و قصه های قرآن، ص ۳۷۳ و بنگرید به: ص ۷۳۱

۹— بسنجید با: بختن؛ بخشیدن.

۱۰— تاج المصادر بیهقی، پایان‌نامهٔ دکتر هادی عالم‌زاده، ص ۱۹۱۲

۱۱— کتاب المصادر، ج ۲ ص ۵۲۳ – ۵۲۸

اللغه[12] به کار رفته است. و به گمان من واژه‌های **انجغ**، **انجوغ**، **انجوغون**، **انجوغیدن**، **انجوختن** و **انجوخیدن** می‌تواند گونه‌های تلفظی دیگری از همین واژه و کاربردهای آن باشد.

باویدن، برباویدن، باویده شدن: آماده شدن، آماده کردن، فراهم کردن، بالا بردن.

این واژه و صورتهای صرفی آن در برابر لغت **تشمیر و انکماش**[13] در این ترجمه آمده است. در فرهنگهای فارسی ضبط نشده است و شاید بتوان گفت تنها شاهدی که برای آن در دست داریم از ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس است:

«ایشان را بود فرفارها از زفر آن فرفارهایی بود برزیده و **باویده** و به هوا درگذاشته: **لهُم غرف من فوقها غرف مبینه**[14]» آیهٔ ۲۰/زمر

به گرم آوردن: آوردن به گرم: خشمگین کردن

در این ترجمه چند بار در برابر غاظها: **به گرم آورد اورا**؛ غظت: **به گرم آوردی** به کار رفته است این تعبیر به همین صورت در ترجمه و قصه‌های قرآن نیز آمده است:

«و نه سپرند هیچ سپردن جائی که **به گرم آرد** نابرویدگان را: **ولایطؤن موطئاً یغیظ الکفار**»

«پس نگاه کندا هیچ ببردسگالش او آنچه **به گرم می‌آرد**: **فلینظر هل یذهبن کیده مایغیظ**[15]»

«تا **به گرم آرد** بدیشان کافران را: **لیغیظ بهم الکفار**[16]»

پژهان: غبطه

در ترجمهٔ حاضر از مقامات حریری این کلمه در برابر **غبط و اغتباط** آمده است این واژه در فرهنگهای فارسی به همین معنی ضبط شده است[17]. ولی شاهدی برای آن به

۱۲— فرهنگ مصادراللغه، ص ۳۸۳

۱۳— ترجمهٔ مقامات حریری، ص ۲۰، ٦٦، ١٤٨، ۱۸۷ و ص ۲۱۲— ۲۹۳

١٤— ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس، ص ۲۱۹

۱۵— ترجمه و قصه‌های قرآن، ص ۳٤١ و ص ٦٦٥

١٦— همان کتاب، ص ۱۰۷۰ نیز بنگرید به: ص ۱۱۸۰

۱۷— در پانوشت برهان قاطع پژهان را مصحف پردهان دانسته‌اند.

دست نداده اند تنها ذیل واژهٔ پژهان شاهدی از بهرامی آمده است:

بر پیچش زلف تست شب را غیرت   برتابش روی تست مه را **پژهان**[18]

در کتاب المصادر زوزنی الغبطه و الغبط: **پژهان بردن، پژهان بردن** و الاغتباط: **کسی را پژهان بردن** معنی شده است[19]. صاحب فرهنگ مصادر اللغه در برابر الاغتباط: **کسی را پژهان بردن** آورده و در تاج المصادر بیهقی هم در ترجمهٔ الغبطه و الغبط: **پژهان بردن** آمده است[20] در کتاب مفتاح النجات و روضة المذنبین **پژوهش بردن** در ترجمهٔ غبط آمده است[21].

پنافتن (در...): نگاه داشتن، گذاشتن، قراردادن

از این مصدر واژهٔ **در پنافته** در این متن برابر **مصون** و **مکنونه** دیده می‌شود.

مصدر پنافتن یا پناویدن[22] در فرهنگهای فارسی ضبط نشده است. واژه‌ای که می‌تواند با این مصدر پیوند داشته باشد و در فرهنگها آمده است کلمهٔ **بناوند** است. صاحب برهان می‌نویسد: **بناوند:** به معنی بازداشتن و نگاه داشتن چیزی باشد درجایی.

به گمان من این لغت صورتی است از **پناوند** از مصدر **پنافتن** و **پناویدن**؛ از شواهدی که در دست داریم برمی‌آید که **پنافتن** به معنی راندن و بازداشتن و نگاه داشتن است. این فعل در ترجمه و قصه های قرآن چندین بار به کار رفته است:

۱۸– فرهنگ مجمع الفرس سروری، فرهنگ رشیدی

۱۹– کتاب المصادر زوزنی، ج ۱ ص ۱۴۱، ج ۲، ص ۳۶۹

۲۰– فرهنگ مصادر اللغه، ص ۲۶۹، تاج المصادر، ص ۳۵۳

۲۱– مفتاح النجات، ص ۶۰، روضة المذنبین، ص ۲۴

۲۲– گمان می‌کنم که این مصدر **پنافتن** و **پناویدن** صورت دیگری هم دارد و آن **پنامیدن** است که در کتاب گزاره‌ای از بخشی از قرآن کریم دوبار به کار رفته است بنگرید به ص ۲۲، ۲۱۵.

در همین کتاب گزاره‌ای از بخشی از قرآن **اندر بنافتند** هم آمده است که ظاهراً صورت نادرستی است از **اندر پنافتند**.

در کتاب پلی میان شعر هجائی و عروضی واژهٔ **پنام** به معنی پنهان ضبط شده است که آن هم صورت صرفی از مصدر **پنامیدن** است که بنادرست چنین آمده است.

در تفسیر کشف الاسرار در ترجمهٔ آیهٔ «**ثم اضطره الی عذاب النار:** پس ویرا **فراپناوم** تا ناچار رسد به عذاب آتش» آمده است آیهٔ ۱۲۶/بقره این فعل ظاهراً از مصدر پنافتن یا پناویدن است ضبط متن «فرانپاوم» است چه در تفسیر کشف الاسرار و چه در فهرست تفسیر کشف الاسرار، در صورتیکه در همین تفسیر در جای دیگر مصدر **پناویدن** به کار رفته است بنگرید به: ج ۳، ص ۲۴۰؛ ج ۴، ص ۸۸

«او را در غار **پنافتند** (متن: بنافتند) و هلاک کردند[۲۳]»

«لشکر عدو را ورای خندق **پنافتند**[۲۴]»

«گروهی مسلمانان بودند که مکیان ایشان را **پنافته بودند**»

«مگر قیامت برخاست زیرا که ما نیز سست گشتیم و ما را از آسمان **بپنافتند**[۲۵]»

چرب‌آسایی: مهربانی

مترجم این کلمه را در برابر **تلطف** آورده است.

در فرهنگهای فارسی این واژه ضبط نشده و تنها شاهد ما برای این تعبیر از ترجمهٔ قرآن **موزهٔ** پارس است؛ مترجم این قرآن در برابر **غنی** و **رووف** چرب‌آسا آورده است:

«خدای به مردمان **چرباسا**ست او مهربان او فخشاینده» آیه ٦٤/حج.

«او خدای به شما **چرباسا**ست و بخشاینده[۲۶]» آیهٔ ۹/حدید.

خندستان: مسخره.

در این ترجمه برابر واژهٔ **ضحکه** خندستان و برابر **الضحوکه** خندستان گردیدن آمده است.

این واژه در ترجمه و قصّه‌های قرآن به صورت **خندستانی** و **خندستانی کردن** به کار رفته است.

«فرامگیرید آن کسها را که فراگرفته‌اند دین شما به **خندستانی** و بازی: **لا تتخذوا الذین اتخذوا دینکم هزوا ولعباً**[۲۷]»

«و فراگیرد آن را به **خندستانی** و بازی: **ویتخذها هزوا**[۲۸]»

«و افسوس و **خندستانی می‌کنند** بر آنها که برویدند: **ویسخرون من الذین آمنوا**[۲۹]»

در کتاب تاج‌المصادر و المصادر **خندستانی کردن** در برابر **الاستهزاء** و **التهکم** دیده

۲۳— ترجمه و قصه های قرآن، ص ۲۷٦

۲٤— همان کتاب، ص ۸٦۷

۲۵— نیز همان متن، ص ۱۰۸۸، ۱۲۵٦

۲٦— ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس، ص ۵۲، ۳۲۱

۲۷— ترجمه و قصه های قرآن، ص ۱۷۸

۲۸— همان کتاب، ص ۸۳۲

۲۹— همان کتاب، ص ۳۵

می‌شود[30].

دررِهیدن: ریختن، ریزیدن، خراب شدن، فروریختن

مترجم **دررِهیدی** را برابر **ینهار** آورده است. این مصدر در فرهنگهای فارسی ضبط شده است.

واژه **رِهیدن** ظاهراً تلفظ دیگری است از مصدر **ریختن** و **ریزیدن** صورتهایی از این مصدر در متن های فارسی به کار رفته است.

«بنیاد نهاد بنای خود را برکنارهٔ کال **رهیده**، پس **فرورهید** و فروبرد بدان در آتش: **بنیانه علی شفا جرف هار فانهار به فی نارجهنم**[31]» آیهٔ ۱۱۰/توبه.

این واژه در کتاب تاج المصادر[32] و کتاب المصادر[33] بتکرار آمده است و صورت متعدی آن در متن اخیر به کار رفته است[34].

زیش: زندگی

در این ترجمه بارها در ترجمهٔ **عیش** و **عشرت** و **معاش** به کار رفته است. در فرهنگهای فارسی حتی معین و دهخدا این واژه ضبط نشده است.

در ترجمه و قصه های قرآن چندبار این کلمه آمده است:

«و بساختیم شما را در آن زیشها: **وجعلنالکم فیها معایش**[35]» آیهٔ ۲۰/حجر در تفسیر کشف الاسرار می‌خوانیم:

«روز روشن **زیش** شما را ... هنگام ساختیم: **وجعلنا النهار معاشا**[36]» آیهٔ ۱۱/نبأ

کال: بستر رود، رودخانه خشک

در این ترجمه کلمهٔ **کال** در برابر **جرف** به کار رفته است. این واژه در فرهنگهای فارسی نیامده است مرحوم بهار درباره این لغت می‌نویسد: «لغتی است که از فرهنگها

۳۰— تاج المصادر، ص ۱۸۵٤— ۱۹٤٤، المصادر ص ۵۰۰— ۵٤٤

۳۱— ترجمه و قصه های قرآن، ص ۳۲۹

۳۲— کتاب المصادر، ص ٤٤۱، ٤٤٦، ٤۵۵، ۵٦۱، ۵٦۳

۳۳— تاج المصادر، ص ۱۸٦، ۲۱٤، ٦۹۳، ۱۷۲۸

۳٤— کتاب المصادر، ص ۲۲۸

۳۵— ترجمه و قصه های قرآن ص ۵۰۳

۳٦— تفسیر کشف الاسرار ج ۱۰، ص ۳٤۷

فوت شده است و... خاصهٔ مشهد و خراسان حالیه بوده است در ادبیات دری به نظر نیامده و درست به معنی کانال است[37].»

در ترجمه و قصه های قرآن می‌خوانیم: «بنیاد نهاد بنای خود را بر کنارهٔ **کال** رهیده [بمثل] پس فرورهید بدان در آتش دوزخ: **بنیانه علی شفا جرف‌هارفانهار به فی نار جهنم**[38].» آیه ۱۱۰/توبه

و در فرهنگ مهذب الاسماء الجرف: **کال رود** معنی شده است[39] به گمان من واژه **کال** می‌تواند برگرفته از مصدر **گُلّیدن** یا **کولیدن** باشد که به معنی کندن است و شاید که مصدرکولیدن صورت دیگر یا گونه ای دیگر از مصدر کندن باشد.

کولیدن: بانگ کردن، زوزه کشیدن.

در این متن در برابر عوی: **می‌کولد** آمده است **کولیدن** در این ترجمه در معنی معمول و متداول فرهنگها، کندن و کاویدن، نیست و به معنی زوزه کشیدن و بانگ کردن سگ آمده است و این معنی در هیچ یک از فرهنگهای فارسی ضبط نشده است.

در کتاب مهذب الاسماء **الهریر** به **کولیدن سگ** ترجمه شده است[40] در همین ترجمهٔ مقامات جایی دیگر بانگ **بکوله** در برابر الهریر به کار رفته است[41].

گرز: برق

دوبار در این ترجمه برابر لغت برق به کار رفته است. فرهنگهای فارسی واژهٔ **گرد** را به معنی برق نوشته اند (برهان قاطع، لغت‌نامه) ولی هیچ کدام از فرهنگها شاهدی برای این کلمه به دست نداده اند.

تنها شاهد ما برای این واژه از کتاب ترجمه و قصه های قرآن است: «نزدیک بودی که روشنایی بخنوه آن [یعنی کرذ] ببردی چشمها را: **یکاد سنا برقه یذهب بالابصار**[42]» آیهٔ ۴۳/نور

۳۷— سبک شناسی، ج ۱، ص ۳٤

۳۸— ترجمه و قصه های قرآن، ص ۳۳۹

۳۹— مهذّب الاسماء، ص ۷٤

٤۰— فرهنگ مهذب الاسماء، به تصحیح دکتر محمد حسنین مصطفوی، ص ۳۷۹

٤۱— ترجمهٔ مقامات حریری، ص ۲۱۲

٤۲— ترجمه و قصه های قرآن، ص ۷۰٦

در حاشیهٔ همین صفحه مصحح کتاب نوشته است: چنین است کرذ یا کرز در اصل.

گلانیدن: تکاندن، تکان دادن، افشاندن.

در ترجمهٔ مقامات در برابر **یخطر می‌گلانید** آمده است که به معنی تکان می‌داد و می افشاند می‌تواند باشد. در فرهنگهای فارسی این مصدر به صورت **گلانیدن** و **کلندن** و در برخی از فرهنگها زیر واژه گلان به این معنی و یا نزدیک به آن دیده می‌شود.

این مصدر یک بار در کتاب طبقات الصوفیه به کار رفته است:

«سجاده فرو **گلاند** و آن سیمها بریخت در خاک و سنگ[۴۳]»

نرّیدن

این واژه را مترجم در برابر کلمهٔ زَفَرَ آورده است. مصدر نریدن را بیشتر فرهنگ ها و حتی لغت‌نامهٔ دهخدا ضبط نکرده‌اند و ظاهراً تنها در فرهنگ معین اشاره‌ای به آن شده است.

این مصدر در کتاب ترجمه و قصه های قرآن آمده است.

«و بازان **نرّیدن** رعد و جستن آتش بود[۴۴].»

«خالد آن بشنید خود را در آن باغ اوگند چپ و راست می‌زد چون شیر غرّان **می‌نرّید**[۴۵]» در تاج المصادر بیهقی و المصادر زوزنی هم این مصدر دیده شده[۴۶]. و از همین مصدر است کلمهٔ **نرست** که بتکرار در ترجمه و قصه های قرآن به کار رفته است[۴۷].

هیویدن

در این ترجمه در برابر لغت عربی تهوی: **می‌هیوند** آمده است و یکبار هم به صورت **می‌هیوانید** در ترجمهٔ **تهوی** دیده می‌شود[۴۸].

۴۳ــ طبقات الصوفیه، ص ۳۵۰

٤٤ــ ترجمه و قصه های قرآن، ص ٤

٤٥ــ ترجمه و قصه های قرآن، ص ۱۰۹٦ بنگرید به همین کتاب: ص ٤۹۲، ۷٦۰، ۷۹۸، ۸٦٥

٤٦ــ تاج المصادر، ص ۲۲۱۷؛ المصادر زوزنی، ج ۲، ص ٦٥۷ (در این کتاب بنادرست بریدن به جای نرّیدن آمده است.)

٤۷ــ ترجمه و قصه های قرآن، ص ۳۹۳، ٦٥۲، ۷۱۷، ۱۲۲٦

٤۸ــ چنین به نظر می‌رسد که مصدر **هیویدن** و **هیوانیدن** از ریشهٔ **هویٰ** عربی است همانگونه که مولانا مصدر **عویدن** را که از **عویٰ** می‌تواند باشد در شعرش به کار گرفته است:

←

در هیچ یک از فرهنگهای فارسی این واژه ضبط نشده است و تنها شاهدی که برای این کلمه به دست آوردم از کتاب ترجمه و قصه های قرآن است:
«رسول علیه السلم نگه کرد او را دید به دو تن بال او گرفته می‌آوردند و همی **هیوید** چپ و راست می افتاد[49]»

نمونه ای از هم خوانی های ساختاری

— ون

در ترجمهٔ مقامات در برابر واژهٔ عربی **غضا** طاغون آمده است **تاغ** یا **طاغ** و به گفتهٔ مترجم این متن **طاغون** نام درخت یا درختچه ای است که در بخش های کویری برای بازداشتن حرکت ریگ ها کاشته می‌شود آتش این درخت دیر پا و ماندگار است.

این پسوند در متن های دیگر بندرت دیده شده است شاهدی که برای این کاربرد در دست داریم از تاج المصادر بیهقی است:

التّخص: **انجوغون** شدن و نزار شدن از پیری. و شاید واژهٔ **ریژون** در فرهنگ مهذب الاسماء و کلمهٔ نخکلون در فهرست السامی هم از همین مقوله تواند بود[50].

— ورد

در این متن در ترجمهٔ اَشَر واژهٔ **دنه وردی** آمده است این واژه دو بخش دارد **دنه** که از مصدر دنیدن به معنی نازیدن، سرمستی کردن، غره شدن و شادی و نشاط[51] و بخش دوم وردی مرکب از ورد+ی مصدری.

این پسوند، **ورد**، در کمتر متنی از متون فارسی دیده می‌شود. در تفسیر کشف الاسرار واژهٔ **دژورد** دربرابر نَکداً آمده است به معنی دشوار و با سختی و رنج[52].

← ای تن چو سگ کاهل مشو، افتاده عوعو بس **معو**   تو بازگرد از خویش و رو سوی شهنشاه بقا
شمس، ج ۱، ص ۱۹

۴۹— ترجمه و قصه های قرآن، ص ۱۴۰۸

۵۰— تاج المصادر بیهقی، ص ۷۴، فرهنگ مهذب الاسماء، ص ۲۹۹ ،فهرست السامی فی الاسامی، ص ۴۱۴

۵۱— این مصدر در متون فارسی بتکرار به کار رفته است؛ بنگرید به: دیوان منوچهری، ص ۶۶— ۱۲۹، دیوان ناصرخسرو، ص ۱۷۰ — ۴۹۷

۵۲— کشف الاسرار، ج ۳، ص ۶۲۸

در این سنجش واژه‌ای که میان ترجمهٔ مقامات و متن‌های هم گونه‌اش انجام گرفت بیشتر به لغات ناآشنا و ناشناخته توجه داشتیم تا کلمات معمول و متداول، که در هر متنی از متون فارسی به چشم می‌خورد و از مقولهٔ لغات مشترک میان گونه‌های زبان فارسی است.

در اینجا نمونه‌های دیگری از همین دست‌واژه‌ها را که هم در ترجمهٔ مقامات آمده است و هم در متن‌های سنجیده شده و در متن‌های دیگری نیز به کار رفته یاد می‌کنیم که به نظر می‌رسد در حوزه‌ای فراتر از حوزهٔ جغرافیایی زبان این متن کارایی داشته اند.

با این حال از این بررسی کوتاه چنین به دست می‌آید که این واژه‌ها، برحسب نمونه‌هایی که از متون در دست است و برخی از آنها را یاد می‌کنیم، در حوزهٔ خراسان و سیستان به کار گرفته می‌شده‌اند و در گونهٔ زبانی ری و برخی از متن‌هایی که از گونه‌های غربی ایران به حساب می‌آیند نباید به کار رفته باشند.

برای اثبات این نظر باید متن‌های فارسی حوزه‌های مختلف به شیوهٔ آماری بررسی شود تا زمینه‌ای برای تهیه و فراهم آوردن اطلس گویش‌شناسی کهن و نوفراهم آید.

در اینجا چند واژه را که هم در ترجمهٔ مقامات آمده است و هم در متن‌های دیگر، و گاه در متن‌های سنجیده شده، به کار گرفته شده است می‌آوریم:

پاخشی بادا: این واژه در برابر **اُف** آمده است و به معنی نفرین باد و برکنده باد، کوفته و نابود باد است این تعبیر در متن‌های فارسی بتکرار به کار گرفته شده است از آن جمله در ترجمهٔ تفسیر طبری[53]، قصص قرآن مجید[54]، دیوان ناصر خسرو[55]، گرشاسب‌نامه[56]، دیوان عنصری[57]، دیوان انوری[58]، ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس[59]، و

۵۳— ترجمهٔ تفسیر طبری، ص ۴۷۵

۵٤— قصص قرآن مجید، ص ۲۵۸

۵۵— دیوان ناصرخسرو، ص ۳۷۳، ٤٤۸، ٤٤۹

۵٦— گرشاسب‌نامه، ص ۳۵۸

۵۷— دیوان عنصری، ص ۳۲۹، ۳٤۷

۵۸— دیوان انوری، ص ۵٦۲

۵۹— ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس، ص ۳٤

روضة المذنبین[۶۰].

تاپال

این واژه در ترجمه **جذع** در قرآن قدس به کار رفته است.

«آمد اویرا درد زادن بی تاپال خرما[۶۱]»

در فرهنگ مهذب الاسماء هم در برابر جذع دیده می‌شود[۶۲].

این شاهد از تفسیری برعشری از قرآن مجید است:

«**فاجاء هاالمخاض الی جذع النخلة:** معنی این سخون چنان باشد که دردزَه مرورا بدان آورد که تا دست اندر **تاپال** خرما زد.[۶۳]»

واژهٔ تاپالها در ترجمهٔ مقامات حریری در برابر اعجاز آمده است.

درواخ

واژه دیگر **درواخ** است به معنی استواری، درستی، سختی و پافشاری که در متن های مختلف از دیوان رودکی[۶۴] و ابوالفرج رونی[۶۵] گرفته تا طبقات الصوفیه[۶۶] و کشف الاسرار[۶۷] آمده است و در گفتار مردم گناباد هنوز به معنی درست و سالم به کار می‌رود[۶۸].

گشیدن

واژهٔ دیگر **گشیدن** است یا **کشیدن** در ترجمهٔ **تبختر** و **اختیال** به معنی خرامیدن و با ناز و غرور و تکبّر راه رفتن و جلوه گری کردن، که در فرهنگهای فارسی به این صورت ضبط نشده است. واژهٔ **کش** و **کشیّ** یا **گش** و **گشیّ** که در متن ها و فرهنگ ها آمده است می‌تواند با این مصدر هم ریشه باشد.

۶۰— روضة المذنبین، ص ۱۷۸

۶۱— قرآن قدس، ص ۱۹٤

۶۲— فرهنگ مهذب الاسماء، ص ۷۷

۶۳— تفسیری بر عشری از قرآن، ص ٤۵

۶٤— محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی، ص ۵۳۵

۶۵— دیوان ابوالفرج رونی، ص ۸۹

۶۶— طبقات الصوفیه، **درواخ**؛ ص ۲ **درواخ شدن** ص ۳۲۰، **درواخ داشتن** ۲۳، ۶۳۱

۶۷— کشف الاسرار، ج ۱، ص ۶۶۶، ج ۲، ص ۵۲، ج ۳، ص ۵۰۶

۶۸— بنگرید به: لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل واژهٔ **درواخ**

این واژه در ترجمه و قصه‌های قرآن[۶۹] و کشف الاسرار[۷۰] و فرهنگ مهذب الاسماء[۷۱] به صورت **کشنده** یا **پشنده** (=**گشنده**= **کشنده**) و در داستانهای بیدپای و در قانون ادب[۷۲] به شکل **کشیدن** به کار رفته است.

گویرمندی

واژهٔ **گویر** در فرهنگها به معنی غم و اندوه و یا معنی نزدیک به آن نیامده است تنها شاهد ما از قرآن قدس است در این آیه: «**قال انما اشکوا بثی و حزنی الی الله:** گفت می‌نالم از گویر خود و انده خود بی خدای[۷۳].»

لتو

واژهٔ دیگر **لتو** به معنی دام و تله است که چند بار در ترجمهٔ مقامات برابر فخ دیده شده است. این لغت در فرهنگ مهذب الاسماء و ملخص اللغات آمده است.*

نمونه‌ای از شباهت‌ها و هم‌خوانی‌های واژه‌ای و ساختاری ترجمهٔ مقامات را با برخی از متن‌ها برشمردم، به کار گرفته شدن واژه‌هایی از این دست در ترجمهٔ مقامات و کاربرد و وجود همین واژه‌ها در برخی از متن‌های فارسی این پرسش را پیش می‌آورد که چرا پاره‌ای از لغت‌های این ترجمه را تنها در شماری از نوشته‌های زبان فارسی می‌توان یافت و در بیشتر متن‌ها نشانه‌ای از این کاربردها نیست؟

به گمان من این هم‌خوانی‌ها را نمی‌توان اتفاقی دانست بویژه که آثار مشخّصات زبانی یک نویسنده یا یک گونهٔ زبانی در آنها آشکار است و معمولاً این متن‌ها به همان نسبت که از هنجار ادبی روزگار خود دوراند به گونه‌ای از زبان پیوستگی دارند. هم‌چنین متن‌هایی که با ترجمهٔ مقامات سنجیده شد به یک دورهٔ تاریخی خاصّ متعلّق

۶۹– ترجمه و قصه‌های قرآن، ص ۱۱۶۹. ضبط **پشنده** و یا **بشنده** در این متن یادآور آئین مندی گونهٔ زبانی ویژهٔ این کتاب است که در تمامی متن به جای گرویدن، **برویدن** آورده است این کاربرد در تفسیر شنقشی نیز دیده می‌شود و این هم یکی از نشانه‌های هم گونی این دو متن تواند بود.

۷۰– کشف الاسرار، ج ۲، ص ۴۹۸

۷۱– فرهنگ مهذّب الاسماء، ص ۳۲۱

۷۲– داستان‌های بیدپای، ص ۷۳، قانون ادب، ص ۱۳۹۵

۷۳– قرآن قدس، ص ۱۵۰

* «**لتو**» در ملخص اللغات این واژه را **کتو** خوانده‌اند، ص ۷۲. در مهذب الاسماء هم مانند مقامات لتو آمده است، ص ۲۴۸. واژهٔ **لاتو** که در فرهنگ‌ها به معنی تله آمده است، ضبط **لتو** را تایید می‌کند.

نیستند و حتیٰ زمان تألیف و کتابت آنها هم با یکدیگر متفاوت است از این روی پذیرفتنی است که این شباهت‌ها را نشانهٔ هم‌حوزگی این متن‌ها بدانیم.

در کنار سنجش ترجمهٔ مقامات با نوشته‌های دیگر بهتر دانستم که متن‌های سنجیده شده را نیز با یکدیگر مقایسه کنم تا به هم‌گونی‌های درونی این نوشته‌ها بیشتر پی ببریم و بتوانیم در جهت تأیید هم‌حوزه‌ای بودن به قراین دیگری دست پیدا کنیم در اینجا نمودهایی از این هم‌گونی‌های درونی را یادآوری می‌کنیم.

در طبقات الصوفیه لغاتی را می‌بینیم که درست به همان شکل در کشف الاسرار آمده است از آن جمله است:

پاسیدن در طبقات[۷۴] به معنی **لمس** و **مس** به کار رفته و در کشف الاسرار در معنایی نزدیک به آن و گاه به معنی نگاهداری و پاسداری دیده می‌شود[۷۵].

چم در طبقات[۷۶] به معنی نیک و خوب و در کشف الاسرار هم بتکرار به همین معنی آمده است[۷۷].

فرهیفتن صورتی است از **فریفتن** که در این هر دو متن مشاهده می‌شود[۷۸].

گوشیدن و گوشوان که به معنی نگهداری و محافظت کردن و نگهبان و حافظ است و بارها در این نوشته‌ها آمده است[۷۹].

چنگوگری که در طبقات به شکل جنگ‌گری به کار رفته و به معنی دشمنی است[۸۰] و در کشف الاسرار هم در همین معنی ملاحظه شد[۸۱].

در ترجمه و قصه‌های قرآن واژه‌هایی دیده می‌شود که در طبقات الصوفیه هم به

۷۴– طبقات الصوفیه، ص ۵۷۳

۷۵– کشف الاسرار، ج ۱، ص ۱۱۰، ۵۹۶، ۶۳۰، ۶۳۷، ۶۷۱، ج ۲، ص ۱۹۱، ۴۵۲، ۵۱۱، ۵۱۹، ج ۳، ص ۳۰، ج ۵، ص ۵۹۳، ج ۷، ص ۲۹۷، ج ۹، ص ۴۵۸

۷۶– طبقات الصوفیه، ص ۶۰۴

۷۷– کشف الاسرار، ج ۱، ص ۴۷۲، ۵۸۹، ۶۱۵، ۶۲۹، ۶۳۰ ج ۳، ۱۷۶

۷۸– طبقات الصوفیه، ص ۳۰۸، کشف الاسرار ج ۲، ص ۷۲۹، ج ۹، ۴۷۵

۷۹– طبقات الصوفیه، ص ۷۱، ۱۱۴، ۱۲۱، ۲۳۳ کشف الاسرار ج ٤، ص ۸۹، ج ۵ ص ۱۶۸، ج ۶ ص ۱۹، ۵۱۶، ج ۸، ص ۲۵۵، ج ۱۰، ص ۲۵

۸۰– طبقات الصوفیه: ص ۱۸۴

۸۱– کشف الاسرار، ج ۷، ص ۱۱۷

کار رفته است: **گشامار**[82]= گشنامار= گرسنه
و یا **وغستگی**[83] که صورت مصدری آن بتکرار در طبقات الصوفیه آمده است[84].
و باز در ترجمه و قصه های قرآن لغاتی را می‌بینیم که تنها در ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس کاربردهایی از آن مشاهده می شود: **بتشته**[85] (=بتسته) **سردوانی**[86]، **شندمند**[87].
برای دست یافتن به همگی این هم‌گونی های درونی باید تمام ویژگی های ساختاری و نحوی این متن ها بررسی شود که نه یادداشت های کنونی من جوابگوی آن خواهد بود و نه این پیش گفتار کوتاه می‌تواند جای آن باشد. از این روی در هر زمینه یک یا چند نمونه را یاد می‌کنیم:
— **ست** در برخی از متن های فارسی، بویژه متونی که با ترجمهٔ مقامات سنجیده شد، به نوعی اسم صوت برمی‌خوریم که گاه شکل مصدری این اسم صوت ها در نوشته های فارسی آمده است و پاره‌ای از صورت های مصدری آنها را در دست داریم[88]. نمونه هایی از کاربرد این اسم صوت ها عبارتند از: **بخست=پخست**[89] **جرست**[90]، **دندست**[91]، **طرکست**[92]، **غریوست**[93]، **نرّست**[94]،**نهوبست**[95]، و **هرست**[96].

۸۲— طبقات الصوفیه، ص ۴۳۵، ۵۵۶، ترجمه و قصه های قرآن، ص ۵۲۶
۸۳— ترجمه و قصه های قرآن، ص ۱۷۳، ۲۴۳
۸٤— طبقات الصوفیه، ص ٦، ۱۲، ۹۰ و...
۸۵— ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس، ص ۲۵۵ — ۳٦۱، ترجمه و قصه های قرآن، ص ۱۰۸۳
۸٦— ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس، ص ٦ ترجمه و قصه های قرآن، ص ٤۰۵
۸۷— ترجمه و قصه های قرآن، ص ٦۲۸ ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس، ص ۲۳
۸۸— **جریدن**، تاج المصادر، ص ۱٦۱۵؛ **دندیدن**، المصادر، ج ۲، ٦۳۷، ٦٦٦ تاج المصادر، ص ۲۱٦۰، ۲۲۱۵ مهذب الاسماء، ۱٤۹ **غریویدن**، شاهنامهٔ فردوسی ج ۲، ص ۱۰۵، ج ۵، ۱۸٦، **نرّیدن**، ترجمه و قصه های قرآن، ص ۱۰۹٦
۸۹— **بخست**؛ تاج المصادر، ص ٤۱۰، ٤۱۷، ۲۱۵۵
۹۰— **جرست**؛ المصادر، ج ۱؛ ص ۲۱۵، ج ۲، ص ۲٦۵، تاج المصادر، ۳٦۲، ٤۱۲ کشف الاسرار، ج ٦، ٤۱۰
۹۱— **دندست**؛ ترجمه و قصه های قرآن، ص ۳۹۳، ۷۱۷
۹۲— **طرکست**؛ طبقات الصوفیه، ص ۵٤۸
۹۳— **غریوست**؛ ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس، ص ۲۹۰
۹٤— **نرّست**؛ ترجمه و قصه های قرآن، ۳۹۳، ٦۵۲، ۷۱۷، تفسیر شنقشی؛ ۱۸۵، ۱۸۷
۹۵— **نهوبست**؛ تفسیری بر عشری از قرآن، ۱۵، ۱۷، تفسیر بصائریمینی، ج ۱، ص ۳۹، تفسیر قرآن مجید

هم خوانی های آوایی

هام به جای هم از کاربردهاییست که در چند متن از متن های سنجیده شده به کار رفته است از آن جمله است:

هام راه، هام راهی. طبقات الصوفیه[97]

هام آهنگ، هام بالا، هام پوست، هام داستانی. کشف الاسرار[98]

هام پشت، هام دستان، هام راه، هام نامی، هام زاد. ترجمه و قصه های قرآن[99]

هام پشت، هام دیوار، تاج المصادر. **هام غندی کردن.** ترجمه قرآن موزهٔ پارس[100]

هن برای این کاربرد تنها از چند متن شواهدی در دست است این متنها عبارتند از: طبقات الصوفیه[101] کشف الاسرار[102]، ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس[103].

هم خوانی های واژه ای و ساختاری میان ترجمهٔ مقامات و پاره ای از متن ها که با آن سنجیده شد از یک سو و هم گونی های درونی این نوشته ها از سوی دیگر می‌تواند نشانه‌ی گویائی باشد از هم حوزه ای بودن این آثار.

حوزه و روزگار تألیف برخی از این متن ها برای ما روشن است، طبقات الصوفیه و کشف الاسرار را می‌توان گونهٔ هروی دانست، ترجمه و قصه های قرآن را برخی هروی و عده ای نیشابوری دانسته اند[104]. تاج المصادر بیهقی، که هیچ ابهامی دربارهٔ محل تألیف آن نیست. المصادر از ابوعبدالله حسین ابن احمد زوزنی، و اما زوزن «از قاین چون به جانب مشرق شمال بروند به هجده فرسنگی زوزن است و جنوبی تا هرات سی

← (کمبریج) ج ۱، ص ۱۳۳

۹۶— **هرست؛** ترجمه وقصه های قرآن، ص ۵۰۱، ۵۸۲، ۷٦٤ تفسیر شنقشی ص ۱۸۵، ۱۸۷

۹۷— طبقات الصوفیه، ص ۴۲۳، ٤۹۵

۹۸— کشف الاسرار، ج ۳، ص ٦۹۹؛ ج ۱، ص ۷۹؛ ج ۲، ص ۲۵۵؛ ج ۱، ص ٦۲۸

۹۹— ترجمه و قصه های قرآن، ص ۳۲۱، ۷۲۲، ۷۳۰/ ص ٤۰/ ص ٦۷/ ص ۹۵۵

۱۰۰— تاج المصادر، ص، ۱٤۵۱، ۲۰٦۲ ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس، ص ۳۵۱

۱۰۱— طبقات الصوفیه، ص ۱۰۱

۱۰۲— کشف الاسرار، ج ۱، ص ۵۸۲، ج ۲، ص ۲٦۳، ج ٤ ص ۳۱۸

۱۰۳— ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس، ص ۳۳، ۱۰۹، ۱۲۰، ۲۲٦، ۲۷۳

۱۰٤— ضمیمه در بارهٔ تفسیر معروف به سورآبادی و نسخهٔ تربت جام، ص پانزده

فرسنگ است[۱۰۵]». ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس و تفسیر شنقشی که نه حوزهٔ جغرافیائی شان روشن است و نه روزگار تاریخی آنها و امّا از این سنجش های زبانی شاید بتوان گفت که این کتاب ها نیز از متن هایی باشند که در همین حوزه نوشته شده اند. فرهنگ مهذّب الاسماء که نویسنده اش سیستانی است ولی از فرهنگهای فارسی دیگری نیز در نوشتن این فرهنگ بهره گرفته است[۱۰۶]. هشتمین کتاب فرهنگ مصادراللغه است که حوزه و روزگار آن معلوم نیست. مؤلف این فرهنگ نیز از چندین متن دیگر در فراهم آوردن این فرهنگ سود برده است[۱۰۷].

از این بررسی ها می‌توان دریافت که ترجمهٔ مقامات به سبب هم‌خوانی‌های بیشتری که با تاج المصادر بیهقی و مصادر زوزنی و ترجمه و قصه های قرآن دارد می‌تواند از مترجمی باشد که در محلی میان بیهق و زوزن و هرات یا نیشابور می‌زیسته است و از گونهٔ زبانی آن حوزه بهره می‌گرفته است. میزان این شباهت‌های واژه‌ای تا آن اندازه است که گویی مترجم به هنگام ترجمه این فرهنگ ها را پیش روی و چشم داشته است. اگر بخواهیم حوزه را گسترده‌تر کنیم می‌توان ترجمان مقامات را از حوزه‌ای میان هرات از جانب زوزن و نیشابور به بیهق دانست. گونهٔ هروی یکی از برجسته‌ترین نمودهای زبان فارسی در این حوزه بوده است که برخی نیز بدان اشاره کرده اند.

در این پیش گفتار از گونهٔ زبانی ترجمهٔ مقامات سخن گفته شد و گمانی را که دربارهٔ حوزهٔ جغرافیائی این گونه به نظرم رسیده بود بیان کردم.

امّا از پیشوندها و افعال پیشوندی سخنی گفته نشد دربارهٔ کاربرد همکردها و پیوند آنها با حوزه های مختلف زبان حرفی به میان نیامد. دربارهٔ بسیاری از واژه‌ها نکته های زیادی از ذهنم گذشته بود که نه مجال آن بود و نه به برخی از آن حرفها زیاد اعتماد داشتم. از برخی کاربردهای حاصل مصدری که تنها در این کتاب دیده شده بود بحثی به میان نیامد ویژگی های آوایی این متن فراوان است و باید بررسی شود و باید گفت دربارهٔ این گونه و زبان ترجمهٔ مقامات سخن نگفته بسیار است.

شناخت و بررسی درست و آگاهانه از گونه های زبان فارسی در متن ها به

۱۰۵– سفرنامهٔ ناصرخسرو، ص ۱۷۱

۱۰۶– فرهنگ مهذّب الاسماء، ص ۱

۱۰۷– فرهنگ مصادر اللغه، پیش گفتار، ص سیزده

پژوهش مشترک زبان‌شناختی و ادب‌شناختی وابسته است و روشن است که هرگونه بررسی که بیرون از این دست پژوهش‌ها انجام گیرد هیچگاه خالی از نقص نمی‌تواند باشد کوشیدم در فهرست واژه‌های این متن تا جایی که امکان دارد همگی این کاربردها را بگنجانم.

دوست‌تر داشتم واژه‌های فارسی با برابرهای عربی همراه می‌بود که هم برای خوانندهٔ ترجمه و متن بهتر بود و هم در کار فرهنگ‌نویسی می‌توانست مفیدتر باشد. با این همه کمی‌ها و کاستی‌ها از خوانندهٔ آگاه خواهش دارد تا اگر روش و نگرش و بینش دیگری دربارهٔ شناخت زبان متن و ویژگی‌های سبکی متن به نظرشان می‌رسد، به هرگونه که می‌دانند، مرا آگاه کنند و به اصطلاح به دیدهٔ اغماض ننگرند، تا با یاری شما بتوانم کاری را که برای شناخت گونه‌های زبانی و تاریخ تحوّل زبان فارسی در پیش گرفته‌ام، دنبال کنم.

* * *

در اینجا سزاوار است از دوست دیرین و بسیار عزیزم **دکتر احمد طاهری عراقی** که پیش‌گفتار نخستین این کتاب، دربارهٔ حریری و مقامات او، نوشتهٔ اوست سپاسگزاری کنم و همچنین از آقای دکتر **محمد حسین روحانی** که در کار مقابلهٔ متن عربی با ترجمهٔ فارسی آن مرا یاری کرد و از خانم **افسانهٔ شیفته‌فر** و همکاران دیگر این مؤسسه بسیار سپاسگزارم.

علی رواقی

مقامات حریری

ترجمهٔ فارسی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بارخدای ما می ستاییم ترا برآنچه درآموختی ازهو یداسخنی[1]، وفرادل‌دادی[2] از هو یدا کردن سخن. چنانچه می ستاییم ترا برآنچه فراخ کردی از دادنی و فروگذاشتی از پرده. و بازداشت می خواهیم[3] به تو از تیزی زبان آوری و افزونی بیهده گو یی. چنانچه پناه می‌گیریم به تو از آلودگی کند زبانی و رسوایی بسته‌زبانی. و کفایت می خواهیم به تو درآشوب افتادن بغایت ستودن ستاینده و چشم فراکردن[4] مساهحت کننده. چنانچه کفایت می خواهیم به تو ازنصب شدن مرجواب خُرد داشتن عیب کننده را و پرده دریدن رسوا کننده. وآمرزش می خواهیم ازتو از راندن آرزوها به بازار شبهتها، چنانچه آمرزش می خواهیم ازتو از گردانیدن گامها به خطه های گناهان. و بخشش می خواهیم از تو سازوار کردنی که کشنده باشد به صوابی کار و گفتار، و دلی گردنده باحق و زبانی آراسته به راست گو یی، و سخنی نیرو کرده به حجت، وصواب کاری بازدارنده ازچسبیدن[5] سوی باطل، ومحکم‌رایی قهر کننده وایست[6] نفس را، و بینایی دلی که دریابیم بران شناخت تقدیر و

۱ــ **هویدا سخنی**: بیان.

۲ــ **فرادل دادی:** الهام کردی.

۳ــ **بازداشت می خواهیم:** پناه می گیریم؛ پناه می بریم.

۴ــ **چشم فرا کردن:** اغضاء، چشم پوشیدن.

۵ــ **چسبیدن:** گشتن؛ گردیدن؛ میل کردن به.

۶ــ **وایست:** بایست؛ خواهش؛ آرزوی نفس؛ هوی. مصدر: وایستن، بایستن.

اندازهٔ خود. و آنکه نیک بخت گردانی ما را به هدایت خود به دانستن و یاری کنی ما را به یاری دادن برهو یدا کردن سخن. و نگه داری ما را از بیراهی در روایت و بگردانی ما را از نادانی در مطایبت. تا ایمن شویم ازدر ودهای ز بانها و کفایت کنند از ما غایله های سخن آرایی. تا بنیاییم به آمدن جای بزهکاری، و بنه استیم به استادن جای پشیمانی، و برما نپوشند تبعه و نه خشمی سبب خشمی، و نه ملجا شویم به عذری از بادرهٔ زلّه. ای بارخدای حقیقت کن ما را این آرزو، و بده ما را این جسته، و برهنه مکن ما را از سایهٔ فراخ انعام خود، ومکن ما را خاییدنی[۷] خاینده. بدرستی که بیازیدیم به تو دست[۸] گدایی، و خاضع شدیم به تن در دادن حکم ترا، و نیازمندی و فرو آمدن خواستیم باران کرم ترا که وافرست و منّت ترا که عامست به زاری جستن، و به آخریان[۹] بُدوس[۱۰]. پس به نزدیکی جستن محمد صلی الله علیه آن مهتر خلق، و شفاعت کنندهٔ شفاعت داده در روز حشر. آنکه مهر کردی بدو پیغامبرانرا و بلند کردی پایگه او را در علیین، و وصف کردی او را در کتاب هو یدای خود، گفتی و تو راست گوی تر گو یند گانی[۲] که قرآن خواندهٔ رسولی است گرامی، خداوند نیرو نزدیک خداوند عرش با مکانتی وجاهی، فرمان بردهٔ آنجا و امین داشتهٔ. بارخدایا درود ده بر و و برآل او که راه نمایند گانند، و یاران او که بیفراشتند دین را، و کن مارا سمت او را و سمت ایشان را پس روی کنند گان، و سودمند کن مارا به دوستی (او) و دوستی ایشان همه، که تو برهرچه خواهی توانایی و به پاسخ کردن دعا سزایی.

اما بعد بدرستی که برفت به برخی از انجمنهای ادبی که بیارامیدست درین زمان باد آن، و فرونشسته است چراغهای آن، ذکر مقاماتی که نوآورد آنرا

۷ــ **خاییدن:** جو یدن؛ سرزنش کردن.

۸ــ **دست یازیدیم به:** دست دراز کردیم به؛ کمک خواستیم از.

۹ــ **آخریان:** بضاعت؛ متاع؛ سرمایه.

۱۰ــ **بدوس:** ببوس؛ آرزو؛ امل؛ مصدر: بدوسیدن، پدوسیدن=بیوسیدن، پیوسیدن.

بدیع همدانی که بسیاردان[۱۱] آنجا بود خدای برو رحمت کناد و نسبت کرد بدین نام «ابوالفتح الا سکندری» انشاء آن و به عیسی بن هشام روایت آن، و هردو مجهولی نامعروف اند و نکرهٔ نامعرفه. اشارت کرد آنکس که اشارت او حکم باشد و طاعت او غنیمت، که انشا کنم مقاماتی که ازپی فرا شوم درآن برپی بدیع همدانی و اگرچه درنیابد لنگ غایت سیر پهلوآور[۱۲]. بازو[۱۳] بگفتم آنچه گفته اند درحق کسی که فراهم آورد میان دو کلمه، و نظم کرد بیتی یا دو بیت و درخواستم که مرا معفی دارند از این مقامی که حیران شود درآن فهم، و شتاب زدگی کند وهم و میل فروکند[۱۴] به غور عقل، و هویدا کند قیمت مرد را، و درمانده شود خداوندهٔ آن بدانکه باشد چو هیزم کنندهٔ[۱۵] به شب که نداند که هیزم‌گرد می کند یا مار، یا چو جمع کنندهٔ پیاده و سوار که بسی رزاله درمیان افتد، و نادره سلامت یابد بسیارگوی و یا درگذارند[۱۶] او را به‌سر درآمدنی. چو مساعدت نکرد مرا فاداشتن[۱۷]، و دست بنداشت ازین. گفت: لبیک گفتم خواندن او را چو لبیک- گفتن فرمان‌بردار، و بذل کردم در طاعت او غایت توانش[۱۸] توانا، و نو بگفتم با آنچه رنج آن بکشیدم ازطبعی افسرده، و هشیاری فرومرده، و فکرتی آبش برچیده شده و اندیشه های رنجاننده، پنجاه مقامت که درآید برجد گفتار و هزل آن، و لفظ باریک و ستبر آن (استعارتست) و بیا نهای روشن که درروغرر دارد و ادبیهای ملیح و نادره های آن. باز آنکه گلو بند کردم آن را بدان چو از آیات قرآن، و نیکوییهای کنایتها و بیاراستم آنرا [۳] به مثلهای عربی، و لطیفه های ادبی، و اشکالاتی از لغز نحوی، و فتواهای لغوی و رسالتهای بکر، و خطبه های نیکو و

۱۱— **بسیاردان:** علاّمه.

۱۲— **پهلوآور:** قوی؛ درشت اندام.

۱۳— **بازو:** بااو.

۱۴— **میل فروکند:** به ژرفای آن پی ببرد و آن را بشناسد.

۱۵— **هیزم کننده:** هیزم فرازآورنده؛ گرد آورندهٔ هیزم.

۱۶— **درگذارند:** درگذارند؛ ببخشند.

۱۷— **فاداشتن:** بازداشتن؛ باززدن.

۱۸— **توانش:** توان؛ یارایی؛ نیرو.

آراسته کرده و پندهای گریاننده و مضاحکی به لهو آرنده. از آنچه املی کردم جملهٔ آنرا برزبان ابوزید السروجی، و بازنهادم روایت آنرا به حارث بن همام البصری و آهنگ نکردم به مطایبت وجد و هزل آوردن درآن مگر به نشاط آوردن خوانندگان آن و بسیارکردن جماعت طالبان آن. و ننهادم درآن از شعرهای بیگانه مگر دو بیت هردو مفرد که اساس نهادم برآن دو بیت بنای مقامت حلوانی و دو دیگر باهم آمده که درآوردم آن را در مقامت کرجی. و آنچه گذشت آنست خاطر من ستانندهٔ بکارت آن و نوآرندهٔ شیرین و طلخ آن. و این با خستوآمدن[19] من است بدانکه بدیع همدانی سابق[20] است برهمهٔ غایتها و خداوند عجایب است در بلاغت. و بدانکه پیش باز شود پس از او نوآوردن مقامتی را و اگرچه اورا داده باشند بلاغت قدامه، برنخوید[21] مگر از فضالهٔ او و بنرود برآن رفتن جای مگر به دلالت او. و نیکو گفت آن قایل:

اگر پیش گریهٔ او بگریستمی از آرزومندی
به سُعدی، شفادادمی تن خود را پیش ازپشیمان شدن
ولکن بگریست پیش ازمن بینگیخت مرا گریه
گریهٔ او، گفتم: فضل پیشی گیرنده راست

وامیددارم که نباشم درین هذر[22] که آوردم آنرا و درین آمدن جای که بدان درآمدم به تکلف چون بازپالندهٔ[23] ازسبب هلاکت خودبه چنگال خود و بُرنده نرمهٔ بینی خود را به دست خود. آنکه دررسیده باشم به زیان کارترینان به کارها آن کسانی که گم شد کار ایشان درزندگانی دنیا و ایشان می پندارند که نیکو کرده اند ایشان کار. بازآنکه[24] من و اگرچه اغماض کند درحق من زیرک که خودرا

۱۹— **با خستوآمدن:** معترف شدن؛ مقرشدن. *
۲۰— **سابق:** پیشی گیرنده.
۲۱— **برنخوید:** جرعه برنگیرد.
۲۲— **هذر:** یاوه گویی.
۲۳— **باز پالنده:** بازکاونده؛ جست وجوگر.
۲٤— **بازآنکه:** باآنکه.

نادان سازد و ذب کند[۲۵] از من دوست محاباة کننده[۲۶]، نتواند بود که خلاص یابم از نادانی که خود جاهل باشد، یا خداوندکینهٔ که خود را جاهل سازد تا فرونهد از درجهٔ من از بهر این وضع را که نهادم و برماند مردمانرا که این از باززدهای[۲۷] شرعست. و هرکه سره کند[۲۸] چیزها را به چشم عقول و نیکو بنگرد در بنای اصلها، درياود[۲۹] این مقامات را در رشته[٤] فایده دادنیها و براند آنرا بر راه نهاده ها از آنچه آنرا سخن نیست و یا خود حیات ندارند. ونشنوده اند که برمید سمع کسی از آن حکایتها که درکلیله ودمنه است یابزه کار نهاد راو یان آنرا در وقتی از اوقات. و بعد- هذا چون کارها معتبرست به نیتها و بدانست بسته شدن عقدهای دینی، چه تنگی باشد برآنکه به ابتدا بگوید و بیارد لطیفه ها از بهر بیدار کردن نه از بهر پوشیده کردن و ببرد آنرا بر راه پیراستن سخن نه دروغها؟ و هیچ باشد او درآن مگر به منزلت آنکه باز خواند از بهر درآموختن یا راه نماید به راهی راست؟ باز آنکه من خشنودم بدانکه بار هوا بکشم و برهم از آن نه برمن غرامتی و نه مرا غنیمتی. و به خدای قوت می گیرم درآنچه قصد کنم و پناه می گیرم از آنچه عیب‌ناک کند و راه می جویم بدانچه راه نماید، که نیست پناه مگر با او و نه یاری خواستن مگر بدو. و نه سازوار کردن[۳۰] مگر ازو و نه رستن جای مگر او. بروتکیه دل کردم و بدو می بازگردم و اشتیاق می نمایم.

۲۵— **ذب کند:** پشتیبانی کند.

۲۶— **محاباة کننده:** بخشنده و بخشاینده.

۲۷— **باززد، باززده:** نهی شده.

۲۸— **سره کند:** نقد کند؛ بسنجد؛ نیک را از بد بشناسد.

۲۹— **متن:** درياود؛ ظ: دریپاود. یعنی: نظم کند.

۳۰— **سازوارکردن:** توفیق دادن.

خبر کرد حارث بن همام گفت: چون برنشستم و قعود گرفتم[1] کوهان و سردوش غربت را و دورافگند مرا درویشی از همزادان، فاواافگند[2] مرا نوایب روزگار تا افتادم به صنعای یمن. درشدم درآنجا تهی بوده توشه دانهای من، ظاهر شده بی چیزی من، پادشاهی نداشتم[3] برآن قدر توشه که بسنده بودی بلوغ مرا تا به مقصد و نمی یافتم درانبان خود چندانی که بخایند[4]. در استادم می بریدم راههای آنرا چوسرگشته، و جولان می کردم درمجامع آن چو گردیدن کسی که گرد چیزی برآید، (و) می جستم در چرازارهای نظرهای خود و مبارک شمرده ها بامدادها و شبانگاههای خود، باهنری را که کهنه کنم اورا دیباچهٔ روی خود و آشکارا کنم با او حاجت خود، یا با فرهنگی که فرج دهد دیدن اوتاسای[5] مرا و سیراب کند روایت او تشنگی مرا. تا ادا کرد مرا آخر طواف من و راه نمود مرا ابتدای لطفهای ایزدی به انجمنی فراخ مشتمل برزحمتی و گریهٔ. درشدم درمیان جمع تا معلوم کنم سبب کشیدن اشک؛ بدیدم در میان حلقه شخصی از گونه گشته[6] آفرینش او، برو بود

۱ــ **قعود گرفتم:** برنشستم؛ جای گرفتم؛ نشستن گرفتم.

۲ــ **فاواافگند:** دورکرد.

۳ــ **پادشاهی نداشتم بر:** مالک وخداوندنبودم بر؛ دارا نبودم بر.

٤ــ **بخایند:** بجوند؛ بخورند.

٥ــ **تاسا:** اندوه؛ افسردگی؛ دل مردگی.

٦ــ **از گونه گشته:** دگرگون شده؛ رنجور ولاغر شده.

سازسیّاحی و او را بود نالهٔ نوحه‌گری. [۵] و او مهر می‌کرد سجعها را به‌گوهرهای لفظ خود و می کوفت برگوشها زجر کننده‌های پندخود. و گرد او درآمده بود گروهان آمیخته چوگرددرآمدن سرایهٔ[7] ماه به ماه و غلافهای میوه به میوه. بشتافتم به گام خرد نهادن سوی او تافراز گیرم[8] از فواید او و برچینم برخی از فراید او. شنودم ازو که می گفت آنگه که می پو یید درجولان خود و فا کف انداختن شد و فا بانگ بدیهه گفتن شد: ای آنکه حیران شدهٔ درغلوای[9] خود، حرص وسرگشتگی، وفروهشتهٔ جامهٔ گشی[10] خود، و سرکشی می کنی در نادان ساریهای[11] خود میل کنندهٔ به اباطیل‌خود، تا به کی روان می خواهی بودن برگمراهی خود و گوارنده می خواهی شمرد چرازار ستم خود را، و تا کی به نهایت می خواهی رسید در کبرخود و باز نخواهی استاد از لهو خود؟ مبارزت می کنی به معصیت خود با پادشاه ناصیهٔ خود و دلیری می کنی به زشتی سیرت خود بردانای سریرت خود، و پنهان می شوی از خو یش نزدیک خود و تو به دیدارگاه[12] رقیب خودی، و خواهی که پوشیده باشی از مملوک خود و می دانی که پوشیده نیست هیچ کارپوشیده برملیک تو. چه پنداری که سود کند ترا این حال تو، چو وقت‌آید ارتحال تو، یا برهاند ترا مال تو، چونیست کند ترا اعمال تو، یابی‌نیازت کند ازتوپشیمانی توچو بلغزد قدم تو، یا مهربانی کند برتو معشرتو روزی که درهم آرد[13] ترا محشر تو. چرا نه روش گیری راه هدایت خود و شتابانی علاج درد خود؟ و چرا نه کند کنی تیزی عدوان خود و چرا نه باز زنی نفس خودرا که آن بزرگترین دشمنان تست؟ آخرنه مرگ وعده گاه توست پس چیست ساختن تو آنرا؟ و به پیریست بیم کردن تو، پس چیست عذر تو؟ و در لحدست آرامگاه تو، پس چیست گفتار تو؟ و باخدایست بازگشت تو، کیست یار تو؟

۷— **سرایه:** هاله.

۸— **فرازگیرم:** برگیرم؛ اقتباس کنم.

۹— **غلوا:** ازحد درگذشتن.

۱۰— **گشی:** خودنمایی؛خودپسندی؛ گردنکشی.

۱۱— **نادان ساری:** نادانی؛ جهل.

۱۲— **م: دیدارکار:** درترجمهٔ «مرأی». «دیدارگاه» درست است.

۱۳— **درهم آرد:** فراهم آرد؛ گرد کند.

دیرگاهست که بیدار کرد ترا روزگار، توخودرادرخواب ساختی، وبکشید ترا پند، تو باپس نشستی[۱۴] وهو یدا شد ترا عبرتها، خود را کورساختی، وهو یداشد ترا حق، تو ستیهدن[۱۵] گزیدی، وبایادتودادمرگ، توفراموشی می گزیدی، ودست دادترا که مواسات کردی نکردی. برمی گزینی پشیزی را که دروعا کنی[۱۶] برپندی که یاد گیری، [٦] و برمی‌گزینی کوشکی‌که بلند کنی آنرابرخوبی که بَدَل کنی. و سرد-دل می شوی[۱۷] از راه نمایندهٔ که ازو هدایت خواستی، رغبت نماینده به توشهٔ که هدیه گیری آنرا، وغلبه می دهی دوستی ثوبی که آرزو می کنی آنرا برثوابی که بخری آنرا؛ یاقوتها که به صله یابی دل آویزترست[۱۸] ترا از وقتهای نماز، وگرانی کردن کاوین[۱۹] دختران گزیده‌ترنزدیک توازپیاپی کردن صدقات، وکاسه های پهن به الوان طعام آرزوانه‌تر[۲۰] به تو ازنوشته های دین، ومزاح با قرینان انس دهنده‌ترترا از خواندن قرآن. می فرمایی به خوبی و حرمت نداری بریفتهٔ[۲۱] دین را و بازمیداری از منکر و خودباز نه استی از آن. و دورمی کنی از ظلم پس می آیی بدان، و می ترسی از مردمان و خدای سزاتر که ازو بترسی. آنگه برخواند:

نیستی باد جویان[۲۲] دنیا را
که عنان خودبدان گردانیدست گو یی که می ریزد به سوی آن
باهوش نیاید ازغایت حرص
بدان وبسیاری عشق آن
واگر بدانستی بسنده بود او را

۱٤— **باپس نشستی:** واپس رفتی.

۱۵— **ستیهدن:** ستیهیدن؛درافتادن؛رو در رو ایستادن.

۱٦— **دروعا کنی:** نگه داری.

۱۷— **سرددل می شوی:** روی می گردانی؛دل زده می شوی.

۱۸— **دل آو یزتر:** دل‌چسب‌تر؛ خوشایندتر.

۱۹— **گرانی کردن کاوین:** سنگین کردن کابین؛ بالابردن کابین؛ روی دست کسی بلندشدن در کابین.

۲۰— **آرزوانه تر:** گواراتر؛ اشتهاآورتر.

۲۱— **بریفته:** بست و حریم.

۲۲— **جو یان:** جو یا؛ خواهان.

از آنچه می جو ید حصّهٔ و اندک حصّهٔ

پس او بنشاند گرد خودرا، و کم کرد کف دهان خود را، و در بازو افگند انبانک[۲۳] خود، و در بغل گرفت عصای خود. راوی گفت: چون بنگریستند آن گروه به خو یشتن فراهم گرفتن[۲۴] او، و بدیدند ساخته شدن او جدا شدن را ازمرکز او، درآورد هریک ازیشان دست خود درگریبان خود و پرکرد او را دلوی ازعطای خود، و گفت: صرف کن این را در نفقهٔ خود، یا بپراگن آنرا بررفقهٔ[۲۵] خود. فراز پدیرفت[۲۶] آنرا ازیشان چشم فروخوابانده[۲۷]، و برگشت ازیشان ثناگو ینده، و فرااستاد وداع کردن هرکس که از پی اوفرامی شد[۲۸] تاپوشیده ماند بریشان راه او، و گسیل می کرد آنرا که پی او می شد تا ندانند منزل او. گفت حارث پسر همام که: ازپس فرا شدم پوشیده ازو به چشم دیدن خود را، وبرفتم براثر او ازآنجا که ندید مرا. تا برسید به سوراخ کوهی و ناپیدا شد و دررفت درآنجا برغفلتی و فریبی. زمان دادم او را چندانکه برون کرد دونعلین خود و بشست دو پای خود. پس ناگاه پیش آمدم برو ویافتم او را روی درروی کرده[۲۹] باشاگردی بر نانی سفید، و بزغالهٔ نیم بریان و پیش ایشان خمی نبیذ. گفتم اورا: ای مرد، ای باشد آنکه دیدم خبرتو واین که می بینم آزمایش تو؟ بنالید چون نالیدن رعد بهاری، و خواست که ازهم جدا شود [۷] از خشم، و همیشه تیزمی نگریست به من تابترسیدم که حمله بردبرمن. چون فرومرد آتش خشم او و پوشیده شد آتش تشنگی و گرمی او، برخواند، شعر:

در پوشیدم گلیم سیاه می جستم افروشه[۳۰] را

۲۳— **انبانک:** توشه دان خرد و کوچک.

۲٤— **خو یشتن فراهم گرفتن:** کناره گیری و خو یشتن داری.

۲۵— **رفقه:** یاران؛ دوستان

۲٦— **فرازپدیرفت:** فرازپذیرفت؛ پذیرفت وگرفت.

۲۷— **چشم فروخوابانده:** چشم فرو افکنده از شرم.

۲۸— **از پی فرا می شد:** به دنبال می رفت.

۲۹— **روی درروی کرده:** روی در روی نشسته؛ هم نشین.

۳۰— **افروشه:** نان خورش.

ودرآویختم دام خودرا درهری[۳۱] خرما کـه دانهٔ سخت نگیرد
کردم پند خود را دام داهولی[۳۲]
که بفریبم صید نررا بدان و صید ماده را
درمانده کرد مرا روزگار تادرشدم
به باریکی حیلت خود برشیر در بیشهٔ او
بازآنکه[۳۳] من نترسیدم از گردش او
که شوخگن کند تن مرا تنی آزور حریص
و اگر انصاف بدادی روزگار درحکم خود
هرآینه پادشاه نگردانیدی برحکم کردن اهل عیب و نقصان
ونه بجست مرا ازترس روی او گوشت پهلو[۳۴]
و نه درآورد مرا برپیش آمدن جای

پس گفت مرا: نزدیک آی و بخور و اگر خواهی برخیزو بگوی. بازنگرستم به شاگرد او و گفتم: سوگند می دهم برتو بدان خدای که بدو می دفع خواهی رنج را که خبر کنی مرا که کیست این؟ گفت: این بوزید سروجی است، چراغ غریبان و تاج ادیبان. بازگشتم ازآن سو که آمدم و بگزاردم شگفتی را از آنچه دیدم.

۳۱— **هری:** همه وهر در ترجمهٔ «کُل» آمده است.

۳۲— **دام داهول:** بند و پای دام.

۳۳— **بازانکه:** باآنکه.

۳۴— **نه بجست مرا... گوشت پهلو:** جستن گوشت پهلو: کنایه از «ترسیدن» است.

حکایت کرد حارث همام گفت: حریص بودم از آنگه باز که دور کرده - شد از من تعویذها و درآویخته شد به من دستارها، بدانکه بیایم به جایگاه فرهنگ و نزار کنم بسوی آن جمازگان طلب را، تا درآویزم از ادب بدانچه باشد مرا آرایشی میان خلق، و ابری ببارنده نزدیک تشنگی. و بودم از بهرغایت حرص برفراز گرفتن آن، و امید درپوشیدن جامهٔ آن، پژوهش می کردم[1] با هرکه یافتم که بسیاردانست[2] یا اندک، و باران می خواستم از باران بزرگ قطره و خرد قطره، و روزگار- می گدرانیدم[3] به شاید بود و مگر باشد. چون فرود آمدم به حلوان، و بیازمودم برادران را و غور کار قرینان معلوم کردم، و بیازمودم آنرا که ننگن کرد[4] وآنرا که بیاراست، بیافتم بدانجا بوزید سروجی را می گشت در کالبدهای نسبت بازبردن به هرکس، و می سپرد در وجوه و طرق کسب کردن. دعوی می کرد گاهی که او از آل ساسانست و اِلتجا می کرد گاهی به مهتران ملوک غسان، و او نثار می کرد از دهان خود دُرها و می دوشید به دو دست خود شیرها، و پدید می آمد حالی در شعار شاعران، و می پوشید گاهی بزرگ‌منشی کسریان بزرگان. الاّ آنکه او با

۱— **پژوهش می کردم:** می جستم؛ می کاویدم. ۳— **می گدرانیدم:** می گذرانیدم.

۲— **بسیاردان:** علامه. ٤— **ننگن کرد:** ننگین و آلوده کرد.

گردانی[۵] حال او [۸] و هویدایی محال او، آراسته به سیرابی منظری و روایتی و سازواری و دانشی و بلاغتی که دردل وقعی دارد و بدیهۀ فرمان بردار و ادبهای تمام، و قدمی برکوهها و بالاهای علمها برشده. تا بود از نیکوی سازهای او بدو می آمدند با همۀ علتهای او و ازبهر فراخی روایت او میل می کردند به دیدار او، و ازبهر فریبناکی[۶] سخن بدیهی او سرددل می بودند[۷] از برابری کردن بااو، و زبهر خوش آوردن او فواید را مساعدت می کردند بااو به مراد او. درآویختم به ریشه های او ازبهر خاصیتهای ادبهای او. و رغبت نمودم دردودوستی با اوازبهر گزیده های صفات او.

بودم بدو می زدودم اندیشه های خود وجلوه می کردم
روزگارخودرا گشاده روی دروشان[۸] روشنایی
می دیدم قرب اورا قربتی ومنزل اورا غنیتی[۹]
ودیدار اورا سیرابی وحیات اومرا بارانی.

و درنگ کردیم برآن یک چندی. انشا می کرد درهرروزی دلگشای، و دفع می کرد ازدل من شبهتی. تا بساخت و بیامیخت مرا او را دست درویشی قدح جدایی، و برآغالید[۱۰] او را نیافتن استخوانی که باز جوید برطلاق دادن عراق. و بینداخت او را حاجتمندیهای آنکه با او رفیق کنند و او را سودی کنندبه بیابانهای آفاق عالم، و درپیود[۱۱] او را در رشتۀ رفقه های[۱۲] جنبیدن علم بی غنیمتی تیز کرد ازبهر رحیل تیزی عزم خود را، وبرفت می کشید دل را به زمامهای آن.

۵ــ **گردانی:** دگرگونی.
۶ــ **فریبناکی:** فریبندگی.
۷ــ **سردذل می بودند:** روی می گردانیدند.
۸ــ **دروشان:** درفشان؛ درخشان.
۹ــ **غنیت:** آنچه بسنده باشد.
۱۰ــ **برآغالید:** برانگیخت؛ وادار کرد.
۱۱ــ **درپیود:** به رشته درآورد.
۱۲ــ **رفقه:** دوستان؛ یاران.

نیکو نیاید[۱۳] به من آنکه دوات من راست کرد[۱۴] وکار من بساخت پس دوری او

و آرزومند نکرد مرا آنکه براند مرا ازبهر وصال خود

ونه بدرخشید مرا ازآنگه که او برمید مانندهٔ او را درفضل او

و نه خداوند خصلها جمع کرد مانند خصلهای او.

و پنهـان شـدن خـــواسـت ازمن یکچـندی، نمی شناختم او را بیشهٔ ونمی یافتم ازو هویدا کنندهٔ خبری. چو بازگشتم ازغربت خود بارستن جای شاخ خود، حاضر آمدم به کتابخانهٔ آن که انجمن ادب آموزانست و به هم رسیدن جای ساکنان ازیشان وغریبان. همی درآمد خداوند موی روی گیشن[۱۵] وآسای[۱۶] با خلل. سلام کرد برنشستگان و بنشست در بایسهای مردمان. پس دراستاد آشکارا می کرد آنچه درمشکهای او بود (یعنی غرایب سخن) و به شگفت می آورد حاضران را به هویدا۔ سخنی[۱۷] خود. گفت آنرا که پهلوی او بود: چه کتابست آنکه می نگری درآن؟ گفت: دیوان ابوعباده (ای بحتری) که گواهی داده اند او را به نیک آوردن ونیک گفتن. [۹] گفت: هیچ دیدورشدی[۱۸] او را درآنچه دیدی برسخن بدیع که آنرا ملیح شمردی؟ گفت: نهمار[۱۹] آن قول اوست:

گویی بازمی مندد[۲۰] از دندانی چو مروارید[۲۱] برهم نهاده یا ازژاله یا از کویله ها[۲۲].

که او نوصنعتی آورد درین تشبیه که ودیعت نهاد درآن. گفت ابوزید او را:

۱۳ــ **نیکونیاید: ظ:** «نیکونیامد» درست است.

۱٤ــ **دوات من راست کرد:** دوات مرا آماده کرد؛ لیقه کرد؛ لیقه دراو گذاشت.

۱۵ــ **گیشن:** گشن؛ انبوه.

۱٦ــ **آسا:** هیأت؛ نهاد؛ سان؛ گونه.

۱۷ــ **هویدا سخنی:** درترجمهٔ «فصل خطاب»

۱۸ــ **دیدورشدی:** برسرافتادی؛ پی بردی؛ آگاه شدی.

۱۹ــ **نهمار:** بلی، آری.

۲۰ــ **بازمی مندد:** لبخند می زند.

۲۱ــ **مروارید:** متن: مروايد.

۲۲ــ **کویله:** شکوفه.

ای شگفتا از ضایع گداشتن ادب، هر آینه فربه شمردی ای فلان خداوند آماس را، و دردمیدی نه درآتشی افروزان. کجایی تو از آن بیت نادر که جمع کننده است جمله تشبیهات دندانرا:

تن من فدای آن دندانی که دروشانست[۲۳] مندیدن جای[۲٤] او
و بیاراسته است آنرا خنکی و آبداری که کفایت است ترا(از طراوتهای دیگر)
می مندید از مرواریدتر و از ژاله[۲۵]
و از کو یله ها و از کاردو[۲۶] و از سوارگان آب[۲۷].

جید شمرد آنرا هرکه حاضر بود آنجا و شیرین شمرد آنرا، و بازخواست از و دیگر بار و املا خواست آنرا و پرسیدند که: کراست این بیت؟ و زنده است گویندهٔ آن یا مرده؟ گفت: سوگند به‌خدای که حق سزاترکه آنرا پس روی - کنند[۲۸] وراست سزا باشد که بنیوشند[۲۹]. بدرستی که این بیت ای گروه من مرهم‌راز شماراست امروز. گفت راوی: گو یی که جماعت به شک شدند بدین نسبت او، و ابا کردند باور داشتن دعوی او را. دل بدانست آنچه درآمد درفکرتهای ایشان، و واقف شدبدانچه نهان بود از انکار ایشان، و حذر کرد که پیشی گیرد بدونکوهشی، برخواند که: برخی از گمان بزه است. پس گفت: ای روایت کنندگان شعر، و داروکنندگان[۳۰] گفتار بیمار، بدرستی که خلاصهٔ گوهر پیدا شود به گداختن و دست راستی و درستی بشکافد ردای گمان. و می گفته اند درآنچه گدشتست از روزگار: که نزدیک آزمایش گرامی کنند مرد را یا خوارکنند. و اینک من آشکارا

۲۳— **دروشان:** درفشان؛ درخشان.
۲٤— **مندیدن جای:** لبخندگاه.
۲۵— **ژاله:** تگرگ.
۲۶— **کاردو:** شکوفهٔ خرما.
۲۷— **سوارگان آب:** حباب ها.
۲۸— **پس روی کنند:** پیروی کنند.
۲۹— **بنیوشند:** بشنوند.
۳۰— **داروکنندگان:** پزشکان.

کردم نهانی خود را از بهر آزمایش، و عرضه کردم پوشیدهٔ خودرا براندازه گرفتن[۳۱] پیشی کرد یکی از حاضران وگفت: من می شناسم بیتی که نبافته اند هیچ بیتی برنورد[۳۲] آن، و نه دست بادست طبعی به مانندهٔ آن. اگر برمی گزینی فریفتن دلها نظمی بیار برین نهاد و روش و برخواند آنرا:

گفتیم محبوبه را و کشش کرده بود درمیان ما لحظه ها با سحر او

چندازین وهیچ خواهد مرکشتهٔ محبت را هیچ قصاص؟

ببارانید معشوقه مرواریدها از نرگس- ای اشک چشم-

و آب داد گلی را - ای رخسار را - و فرو برد بر سنجیلان[۳۳] ژاله را [۱۰]

همی نبود مگر چوچشم برهم زدنی یا نزدیکترتا برخواند وغریب آورد:

درخواستم آن زن را آنگه که زیارت کرد برداشتن روی پوش او

که سرخ بود و ودیعت نهادن درگوش من خوش ترین خبری

دورکرد شفق را که درپوشیده بود برروشنایی ماه

وفرو ریخت مرواریدهای سخن از دهان چوانگشتری تنگ خویش.

حیران شدند حاضران ازبدیهه گفتن او و همه خستو آمدند به نزهت نظم او. چون بدید رای انس گرفتن ایشان به سخن او، و میل ایشان به درن[۳۴] گرامی کردن او، سر فروافگند چندانکه چشم برهم زنند، پس گفت: و بگیرید دو بیت دیگر و برخواند:

وروی فرا کرد[۳۵] آن زن را روزی چندفراق درحله ها

سیاه می خایید سرانگشتان چو پشیمانی فرو برنده[۳۶]

بروشید[۳۷] شبی برصبح که برداشته بود شب و روزرا (یعنی زدود روی)

۳۱— **اندازه گرفتن:** آزمودن.

۳۲— **نورد:** درترجمهٔ منوال.

۳۳— **سنجیلان:** عناب.

۳٤— **درن:** شکاف؛ غار.

۳۵— **م:** روی فرا کردن. درترجمهٔ «أَقْبَلَتْ»

۳٦— **فرو برنده:** گریه درگلو گرفته.

۳۷— **بروشید:** بدرخشید؛ روشن شد.

شاخی تازه و بگزید بلور را به مروارید.

آنگه عالی شمردند گروه بهای او را، و بسیار بارنده شمردند ابردایم بار او را، و نیکو کردند زیش[۳۸] بازو، و بیاراستند پوست او را -ای به کسوت-. گفت راوی: چون بدیدم ز بانه زدن آییذهٔ[۳۹] او؛ و دروشیدن[۴۰] جلوهٔ او، جهد کردم و تیز کردم نظر خود در شناخت علامت او، و بچرانیدم چشم را در بوی یافتن او. همی شیخ ما بود آن سروجی و ماه پیری او برآمده بود در شب تاریک جوانی او. تهنیت کردم خود را به آمدن او و پیشی گرفتم از بهر بوسیدن دست او، و گفتم او را: چیست آنکه بگردانید صفت ترا تا نشناختم ترا و چه چیز سپید کرد موی روی ترا تا بنشناختم آرایش ترا؟ در استاد می گفت:

کوب[۴۱] شورشهای روزگار پیر کرد مرا
وروزگار مردمان را گرداننده است
اگر فرمان برد روزی تنی را
دیگر روز غلبه کند برو
استوار مباش به درخشیدنی
از برق آن که او فریبنده است
وصبر کن چو او برآغالاند[۴۲]
برتو کارهای بزرگ را وجمع کند
که نیست بر زرّکانی ننگی
درآتش چو آن را بگردانند.

پس به گرانی برخاست جدا شونده از جای خود و در صحبت خود ببرد دلها را.

۳۸ــ **زیش:** معاشرت؛ رفتار.

۳۹ــ **آییذه:** پارهٔ آتش.

۴۰ــ **دروشیدن:** درخشیدن؛ درفشیدن؛ روشیدن.

۴۱ــ **کوب:** کوفتن؛ کوبیدن.

۴۲ــ **برآغالاند:** برانگیزاند.

مقامهٔ سوم

روایت کرد حارث بن همام[۱۱] گفت: فراهم آورد مرا و دوستانی که مرا بودند انجمنی که پاسخ نکردی درآن آواز دهنده را از انبوهی و بسیاری گفتار، و بنشنودی سخن او و نه بی‌آتش ماندی آتش زدن آتش زنهٔ، و نه تیز شدی آتش ستیهدنی[۱]. درآن میان که ما ازیکدیگر می کشیدیم کنارهای شعرها که برخوانند، و باهم می آوردیم طرفه ها با اسنادها همی باستاد برسر ما شخصی که برو بود کهنهٔ، و دررفتن او لنگی بود زشت. گفت: ای بهینان[۲] یخنیها[۳]، و بشارتهای خویشان، خوشتان باد بامداد، و نیکوتان باد صبوحی خوردن، بنگرید به کسی که بودست خداوند انجمن و عطا و توانگری و بخشش و ضیاع ودیه ها و حوضها و دعوت گاهها و مهمانی، همیشه بدو می رسید گرفتگی[۴] کارهای بزرگ، و جنگهای کربتها و سپـُرغهای[۵] بدی بدخواه، و رسیدن رنجهای روزگارتاریک وسیاه، تا تهی شد کف دست و بی سبزه شد هامونی محلت و قبیلهٔ او، و فرو شد آب چشمه، و باز جست منزل ای قرار درو قدرشد، و خالی شد مجمع، و سنگستان شد[۶] خواب گاه، و بگشت[۷]

۱ــ **ستیهدن:** ستیهیدن؛ دشمنی کردن.

۲ــ **بهینان:** بهترینان.

۳ــ **یخنی:** اندوخته؛ ذخیره.

۴ــ **گرفتگی:** سختی و دشواری.

۵ــ **سپرغها:** شراره ها؛ زبانه های آتش.

۶ــ **سنگستان شد:** درشت و سخت وناهموار شد.

۷ــ **بگشت:** دگرگون شد.

حال و به گریه آمدند عیال، وخالی شد بستن جایهای اسبان، و ببخشود آنکه پژوهان می برد[۸]، و نیست شد[۹] چاروا و زر و سیم، ورقت آورد ما را بدخواه و شاد کام، و بچسبانید[۱۰] ما را روزگار برکو بنده، ودرو یشی به خاک رساننده، تا که پای افزار گرفتیم[۱۱] سودگی[۱۲] را، و غذا گرفتیم استخوان درگلوگرفتگی را، و درنهان بیافتیم غم و اندوه را، و درنور دیدیم درونها را بر گرسنگی، و سرمه گرفتیم بیداری[۱۳] را، و وطن گرفتیم زمینهای ژرف را، تا مهمان به ما راه نیابد و بی برگ نماند، و برسپردیم برخار، و وطی شمردیم خار را ای نرم شمردیم، و فراموش کردیم درچوبهای پالان، و خوش شمردیم هلاک از بیخ کننده را، و دیر شمردیم آن روز تقدیرمرگ را هیچ هست آزادهٔ دارو کننده[۱۴] جوانمردی مواسات کننده؟ بدان خدای که بیرون آورد مرا از میان اوس و خزرج که شب گذاشتم[۱۵] خداوند درو یشی که پادشاهی نداشته باشد برشب گدار[۱۶] یک شبه. گفت حارث بن همام: مرا رقت آمد از بهر نیازهای او و بپیچیدم از بهر استخراج فواید او، پدید کردم[۱۷] دیناری و گفتم او را بروجه آزمایش: اگر بستایی آنرا به نظم آن تراست. به حکم پیش آمد بر می خواند درحال بی آنکه شعر کسی دیگر برخود بستی:

چون گرامی است زر زردی که نیکوست زردی او

برنده کناره های عالم ازجا به جای اندازد[۱۸] سفر او

روایت کرده آوازهٔ او و معروفی او[۱۲]

۸ــ **پژوهان می برد:** رشک می برد و غبطه می خورد.

۹ــ **نیست شد:** ازمیان رفت؛ نابود شد.

۱۰ــ **بچسبانید:** ازراه بگردانید؛ از راه ببرد و بی راه کرد.

۱۱ــ **پای افزار گرفتیم سودگی را:** برهنه پایی را کفش خود کردیم.

۱۲ــ **سودگی:** ساییدگی.

۱۳ــ **سرمه گرفتیم بیداری را:** بیداری را سرمهٔ چشم کردیم.

۱٤ــ **دارو کننده:** دلسوز و مهربان.

۱۵ــ **گذاشتم:** گذاشتم؛ گذراندم.

۱٦ــ **شب گدار:** گذرانندهٔ شب؛ گذران شب.

۱۷ــ **پدید کردم:** برآوردم؛ بیرون آوردم ورو کردم ونشان دادم.

۱۸ــ **ازجا به جای اندازد:** به این سوی و آن سوی افکند.

بدرستی که به امانت نهاده اند سرّ توانگری درشکنهای[۱۹] پیشانی او
وقرینست باروایی[۲۰] کارها جنبیدن او
و دوست کرده اند به خلق سپیدی روی او
گویی که از دلهاست گداختهٔ[۲۱] او
بدان حمله کند آنکس که جمع کند آنرا صرّهٔ[۲۲] او
و اگرچه نیست شده باشند یا سست شده باشند خویشان او
ای خوشا گداختهٔ او و تازگی او
و ای خوشا بی نیازی او و کفایت او و یاری او
ای بسا فرماینده اا[۲۳] که بدو تمام شد امیری او
و ای مستا که اگر نه او بودی پیوسته بودی حسرت او
ولشکر اندوها که هزیمت کرد آنرا حملهٔ او
وماه تماما که فرود آورد آنرا بدرهٔ او
ودرخشم شده آا[۲۴] که زبانه می زد انگشت[۲۵] خشم او
که راز او نهان با او بگفت نرم شد آن شرّت او و تیزی خشم او
وچندا بندی[۲۶] که فروگداشته بودند او را کسان او
برهانید او را تا صافی شدشادی او
سوگند به حق بارخدایی که نو بیافرید آنرا آفرینش او
اگرنه پرهیزکاری و دین داری بودی گفتمی: ای بزرگا قدرت و قدر او.
پس بگسترد دست خود پس از آنکه برخواند آنرا وگفت: وفا کرد آزاده

۱۹— **شکن:** چین و شکنج و خط.

۲۰— **روایی:** پیروزی.

۲۱— **گداخته:** گرما یافته؛ تفتیده؛ نقره.

۲۲— **صُرّه:** کیسهٔ چرمی.

۲۳— **فرماینده اا:** نگارشی است از فرمایندهآ.

۲٤— **درخشم شده آا:** نگارشی است از درخشم شده آ.

۲۵— **انگشت:** پارهٔ آتش.

۲۶— **بندی:** اسیر.

آنچه وعده کرد و باران بریخت ابری امیدوار چو رعد او بغرید. بینداختم دینار را بدو و گفتم: بگیرش نه اندوه خورده برآن. بنهاد آن را در دهان خود و گفت: برکت کن ای بار خدای درین. پس پایچه برکشید[۲۷] و بر باو ید[۲۸] بازگشتن را، پس از تمام کردن ثنا. پدید آمد مرا از خوش گو یی[۲۹] او مستی حرصی که سهل کرد برمن نوگرفتن[۳۰] غرامتی دیگر. برهنه کردم دیناری دیگر و گفتم او را: هیچ سرآن داری[۳۱] که بنکوهی آنرا پس این دینار را با آن دیگر ضم کنی؟ برخواند بی اندیشه و برخواند بشتاب:

هلاکت باد آنرا چگونه فریبنده است و دو روست

زردی دوروی چومنافق

پدید می آید[۳۲] بدونشان چشم نگرنده را

با نهان معشوق و رنگ عاشق

و دوستی او نزدیک خداوندان حقیقت

بازخواند با ارتکاب ناپسندی خدای عزّوجل

اگر نه او بودی نبریدندی دست راست دزد

ونه پدید آمدی ظلمی ازفاسقی

و نه برمیدی بخیلی ازمهمان به شب آینده

و نه گله کردی پیچانیده[۳۳] ازپیچانیدن تعو یق درآرنده[۳۴]

ونه بازداشت خواستی[۳۵] ازبدخواهی تیر باران کننده[۳۶]

۲۷— **پایچه برکشید:** پاچه را بالا زد یعنی آماده شد.

۲۸— **بر باو ید:** بالا زد و بالا برد؛ ساخته وآماده شد.

۲۹— **خوش گو یی:** نکته سنجی؛ خوش سخنی.

۳۰— **نو گرفتن:** آغاز کردن.

۳۱— **سرآن داری:** برآن هستی؛ آهنگ آن داری.

۳۲— **پدید می آید:** درمتن «بدید می آید»

۳۳— **پیچانیده:** بستانکار سردوانیده.

۳٤— **تعو یق درآرنده:** به تعو یق اندازنده.

۳۵— **نه بازداشت خواستی:** پناه نخواستی؛ فریاد نخواستی؛ یاری و کمک نخواستی.

۳٦— **بدخواهی تیر باران کننده:** حسودی که حسادت ازچشمش می بارد.

و بترین آنچه درآنست ازخوها
آنست که بی نیازی نکند ازتو درتنگیها
مگر که بگریزد چوبگریختن گریزندهٔ[۱۳]
خنک حال آنکه بیندازد آنرا ازسر کوه بلند
وآنرا که چوبا اوراز کند چورازعاشق
گو ید اورا گفتاربرحقی راست گوی
رای نیست مرادر پیوندش[۳۷] تو بامن برو جدا شو

راوی گفت: گفتم او را چون بسیارست باران بزرگ قطرهٔ تو، گفت: شرط به جای باید آورد. بدادم او را دینار دیگر و گفتم: تعو یذ کن[۳۸] هردو را به سبع مثانی[۳۹]. درافگند آنرا در دهان او و قرین کرد آنرا با همزاد او. پس بازگشت می ستود بامداد خودرا و مدح می کرد انجمن را و عطای آنرا. گفت حارث بن همام: بامن به راز گفت دل من که او ابوزیدست، و لنگ ساختن او خودرا ازبهر کیدست. بازگشتن خواستم ازو و گفتم اورا: بشناختم رنگ آمیزی[۴۰] تو، راست برو در روش تو. گفت: اگر توپسر همامی درودت باد با اکرام، وزنده باد یا میان کریمان. گفت، گفتم: منم حارث، چگونه است حال تو و حوادث؟ گفت: می گردم در دو حال تنگی و فراخی، و می گردم با دو باد سخت و نرم. گفتم اورا: چگونه دعوی کردی لنگی و نباید که مانند تو هزل کند؟درسرار شد[۴۱] و پوشیده شد گشادگی او که پدید آمده بود، پس برخواند چوبرمی‌گشت:

خود را لنگ ساختم نه ازبهر گرم دلی[۴۲] درلنگی
ولکن تا بکوبم درفرج را

۳۷ــ **پیوندش**: وصل؛ پیوند.
۳۸ــ **تعو یذ کن**: در پناه دار، حفظ کن.
۳۹ــ **سبع مثانی**: سورهٔ فاتحه
۴۰ــ **رنگ آمیزی**: چاره گری؛ رنگ آوری و ترفند بازی.
۴۱ــ **درسرار شد**: نهان شد؛ پوشیده شد.
۴۲ــ **گرم دلی**: گرایش و رغبت.

و می افگنم رشتهٔ خودرا برکوهان خود
و بروم راه آنکه خودرا به چرا گذاشت
اگر ملامت کند مرا گروه، گو یم: معذور دارید
که نیست برلنگ هیچ تنگی

حکایت کرد حارث بن همام گفت: بشدم به دمیاط درسال رنج و شوریدی[1] و شوریدگی، و من آن روز چنان بودم که بنگریستندی مردمان به فراخی عیش من، دوست داشتندی برادری من، می کشیدم دامن گلیمهای توانگری، و جلوه می کردم[2] شناختگان مهتری را. یار شدم با یارانی که بشکافته بودند عصای خلاف را، و شیر خورده بودند از شیرهای موافقت. تا می روشیدند[3] چودندانهای شانه در برابری، وچویک نفس تا نفس کامها. و بودیم بازان[4] می رفتیم به شتاب و بار- نمی نهادیم مگر هر اشتری مست. و چوفرو آمدیمی به جایگاهی یا بیامدیمی به مشر بی بر بودیمی درنگ را[۱٤] ودیرنکردیمی درنگ را. پدید آمد ما را کارفرمودن جمازگان درشبی نیک جوان سیاه پوست. به شب برفتیم تا که برکشید[5] شب جامه جوانی خود و بر بود صبح رنگ سیاهی او. چوملال گرفتیم از شب روی و میل- کردیم به خواب، بیافتیم زمینی تر و تازه پشته های او، نرم و زنده باد صبای او.

۱— **شوریدی :** شور و غوغا و فغان.

۲— **جلوه می کردم :** پیدا می آوردم؛ آشکار می کردم.

۳— **می روشیدند :** می درخشیدند؛ نمودار می شدند.

٤— **بازان :** باآن.

۵— **برکشید :** بیرون آورد.

برگزیدیم آنرا فروخوابانیدن جای[6] مر اشتران سپید و فرونهادن جای[7] باری به آخر شب مرخواب کردن را. چو فرو آمد بدانجا یار آمیزنده، و بیارامید بدانجا آواز خفته و آواز اشتر، شنودم آواز آواز کنندهٔ از مردان می گفت هم سمر[8] خودرا درمراحل: چگونه باشد حکم روش تو وا گروه تو و همسرایگان[9] تو؟ گفت: رعایت کنم همسرایه را و اگرچه جور کند، و بذل کنم وصل آنرا که صولت کند[10]، و بار شریک بکشم و اگرچه آشکارا کند تخلیط را، و دوست دارم دوست خویش را و اگر جرعه دهد مرا آب گرم، و فضل نهم یار مشفق را بر برادر هم‌شق[11]، و وفا کنم وا معاشر خویش و اگرچه مکافات نکند به ده یکی، واندک شمرم عطای جزیل هم‌منزل خود را، و عام کنم[12] ردیف خودرا به خوبی، و فرو آرم هم سمر خودرا به جای امیر خود و فرو آرم مونس خود را به جای رئیس خود، و ودیعت نهم به نزدیک معارف خود. - ای آشنای خود - عوارف خود - ای احسان خود -، و بدهم هم‌رفیق[13] خودرا مرافق خود، و نرم کنم گفت خود دشمن خود را، و پیوسته کنم[14] پرسیدن خوداز آنکه از من سلوت[15] دارد، و راضی باشم از وفا به ضد وفا وخرسند باشم از جزا به کمترین جزوی از اجزاء، و ستم نکنم چوبرمن ستم کنند، و کینه‌نجویم و اگرچه بگزد مرا مارسیه. گفت او را یار او: و یلک[16] ای پسرک من بدرستی که بخیلی کنند با بخیل، و رغبت نمایند درآنچه بهای دارد. و من باری نیایم جز به موافق، و نشان نکنم گردن کش را به رعایت خود، و دوستی نبرزم[17] با

۶ــ **فروخوابانیدن جای**: خفتن جای.

۷ــ **فرونهادن جای**: جای بارگذاشتن.

۸ــ **هم سمر**: هم داستان شب.

۹ــ **همسرایگان**: همسایگان.

۱۰ــ **صولت کند**: چیرگی جوید.

۱۱ــ **هم شق**: شفیق؛ برادر؛ همزاد.

۱۲ــ **عام کنم**: همه گیر کنم و همگانی کنم؛ پر بپیمایم.

۱۳ــ **هم رفیق**: همراه.

۱٤ــ **پیوسته کنم**: دنبال کنم.

۱۵ــ **سلوت**: دلداری وآرامش.

۱٦ــ **و یلک**: وای برتو.

۱۷ــ **نبرزم**: نورزم.

آنکه ابا کند از انصاف دادن من، و برادری نکنم با آنکه لغو نهد میخهای حقوق را، و یاری نکنم با آنکه بی بهره کند امیدهای مرا، و باک ندارم بدانکه ببرّد رشته های عهد مرا، و مدارات نکنم باآنکه نداند قدرمن، و ندهم زمام خودبدانکه بشکند عهد من، و بذل نکنم توشهٔ خود ناهمتاان[۱۸] خود را، و بنگذارم[۱۹] وعید خود دشمن را، و ننشانم فروادهٔ[۲۰] احسان در زمین دشمنان، و جود نکنم به مواسات خود باآنکه شادشود به بدیهایی که به من رسد، و نبینم بازنگرستن خود[۱۵]به جانب آنکه شادکامی کند به وفات من، و خاص نکنم به عطای خود مگر دوستان خود را، و دارو نخواهم درد خود را مگر از دوستان خود، و پادشاه نکنم بر دوستی خود آنرا که رخنه نبندد[۲۱] حاجت و درو یشی مرا، و صافی نکنم نیت خود آنکس را که آرزو کندمرگ مرا، و خالص نکنم دعای خود آنرا که پرنکند آوند[۲۲]مرا، و فرو- نریزم ثنای خود برآنکه تهی کند آوند مرا. و هرکه حکم کندبدانکه من میدهم و او درخزینه می کند[۲۳]، و نرمی میکنم و درشتی میکند، و می گدازم و او می بندد، و می افروزم و او فرو می میرد. نه به خدای بلکه با هم می سنجیم در گفتار به هم سنگ[۲۴] مثقال به مثقال، و برابری می کنیم درکردار چو برابری نعال با نعال، تا ایمن باشیم [از نقصان جستن یکدیگر] و کفایت شود از ما کینه داری. و اگر نه چرا ترا شربت دوا دهم و تو مرا علت ناک کنی[۲۵]، و ترا بردارم[۲۶] و تو مرا اندک شمری، و من کسب کنم ترا و تو مرا جراحت کنی، و بچرانم ترا و تو مرا سرگدارکنی[۲۷]، و چگونه [جمع کرده آید] انصاف درظلم به ظلم، و چگونه

۱۸— **ناهمتاان**: ناهمتایان.
۱۹— **بنگدارم**: بنگذارم.
۲۰— **فرواده**: درخت؛ کشته.
۲۱— **رخنه‌نبندد**: چاره‌نکند؛ نبندد.
۲۲— **آوند**: ظرف.
۲۳— **درخزینه می کند**: انبارمی کند؛ اندوخته می کند.
۲۴— **هم سنگ**: هم وزن.
۲۵— **علت‌ناک کنی**: خسته ومجروح کنی.
۲۶— **بردارم**: بزرگ کنم وپایگاه بخشم.
۲۷— **سرگدارکنی**: رها کنی.

روشنایی دهد خرشید[۲۸] با گرد و میغ، و کی انقیاد نماید[۲۹] دوستی به جور و بی هنجاری[۳۰]، و کدام آزاده رضا دهد به عارخواری[۳۱]؟ و نیکومی گوید پدرتو:

پاداش دهم آنرا که درآویزد به من دوستی خود
پاداش کسی که بنا کند بر بنیاد او
و بپیمایم[۳۲] دوست را چنانکه بپیماید مرا
برتمامی پیمودن و یا کاستن آن
به زیان نیارم کیل[۳۳] خود را و بترین خلق
کسی بود که امروز او بزیان‌تر[۳۴] باشد از دی او
وهرکه می جوید نزدیک من بارچیدنی[۳۵] میوه
نباشد او را مگر بار فروادهٔ[۲۰] او
نجویم غبن افگندن[۳٦] و باز نگردم
با صفقه[۳۷] زیان زده در بسودن[۳۸] او
و نیستم واجب دارنده حق آنرا که
واجب ندارد حق برتن خود
و بسا آمیزندهٔ شر بت دوستی پندارد مرا
که من خالص کنم او را دوستی بالبس او
و ندانسته است از جهل خود که من
بگزارم غریم را وام از جنس وام گزاردن او[۳۹]

۲۸ــ **خرشید**: خورشید.
۲۹ــ **انقیادنماید**: فرمان برداری کند.
۳۰ــ **بی هنجاری**: بیدادی و بی رسمی.
۳۱ــ **عارخواری**: خواری و ننگ بردن.
۳۲ــ **بپیمایم**: اندازه کنم؛ قدرو مقام بدهم.
۳۳ــ **کیل**: پیمانه.
۳٤ــ **بزیان‌تر**: زیان مندتر.
۳۵ــ **بارچیدن**: بازکردن.
۳٦ــ **غبن افگندن**: مغبون ساختن.
۳۷ــ **صفقه**: دست برهم زدن در دادوستد.
۳۸ــ **بسودن**: دست زدن؛ پساویدن.
۳۹ــ **وام گزاردن**: پرداختن وام.

ببراز آنکه نادان پندارد ترا بریدن دشمنی
وانگار او را چو درلحد کردهٔ درگور او
و در پوش آنرا که در وصل او شوریدگیست
جامهٔ آنکه سرددل باشی[۴۰] از انس او
و امید مدار دوستی از آنکه پندارد
که تونیازمندی به پشیز او.[۱٦]

گفت راوی: چو یاد گرفتم آنچه بگشت میان ایشان، آرزومند شدم بدانکه بشناسم صورت ایشان. چو بدروشید[۴۱] اثرخرشید-ای صبح-،وچادرضیادر-پوشید هوا، بامداد کردم پیش ازبرخاستن اشتران ببار[۴۲] ونه چوبامداد کردن کلاغ. و دراستادم از پی فرا می شدم[۴۳] جانب آمدن آن آوازشبانه را و نشان رویهاطلب-می کردم به نگرستن روشن. تا بدیدم ابوزید را و پسر او را با هم حدیث می کردند، و بریشان بود دو برد کهنه شده، بدانستم که ایشان بودند دو همرازشب من و دو یار روایت من. قصد کردم بدیشان چو قصد حریصی به نرم‌خو یی ایشان، رقت آرنده به‌رفنه حال[۴۴] ایشان،ومباح کردم ایشان (را) شدن به منزل من، وحکم کردن دربسیار و اندک من، و در استادم نشر می کردم میان کاروانیان فضل ایشان را، و می جنبانیدم چوبهای میوه‌دار[۴۵] را از بهر ایشان را، تا پوشیده کردند ایشانرا [به عطاها] و فرا گرفتند ایشان را از دوستان. و بودیم به خوابگاهی که هو یدا می دیدیم از آنجا بناهای دیهها را، و می دیدیم آتشهای مهمانی را. چون بدید ابوزید پرشدن کیسهٔ او و بازشدن بدحالی او گفت مرا: بدرستی که تن من شوخ گرفته[۴٦] است،

۴۰— **سرد دل باشی**: بی میل ورغبت باشی.
۴۱— **بدروشید**: روشن شد؛ نمودارشد.
۴۲— **ببار**: بابار و کالا.
۴۳— **از پی فرامی شدم**: پی جو یی می کردم.
۴۴— **رفنه حال**: رثاثة، ژولیدگی، پریشانی، فرسودگی ونابسامانی.
۴۵— **میوه دار**: درخت میوه.
۴٦— **شوخ گرفته**: چرک گرفته.

و شوخ من درواخ شدست[۴۷]. دستوری دهی[۴۸] مرا درآهنگ دیهی تا به گرمابه شوم و بگزارم این مهم را؟ گفتم: چو خواهی بشتافتن باید زود زود، و باز گردیدن باید زنهار زنهار. گفت: زودیابی برآمدن مرا برتو زودتر ازبازگشتن نگرستن چشم تو باتو. پس بشتافت چو شتافتن اسبی نیک رو[۴۹] که در پرورش بودست[۵۰]، و گفت پسر خودرا بشتاب وپیشی گیر. ومارا گمان نشد که اوبفریفت و گریزجا[۵۱] جست. درنگ کردیم چشم می داشتیم او را چوچشم داشتن[۵۲] ماه نوعیدها، و می خواستیم که بینیم او رابه چشم دیدبانان وجویندگان. تا که پیر شد روز وکامستی[۵۳] که کال[۵۴] رود روزدرریهیدی[۵۵]-فروریزد-.چودرازشد پایان انتظار و بدروشید[۵۶] خرشید درگلیمها - ای زردشد -، گفتم یاران خودرا: به نهایت رسیدیم درمهلت، و دیرآهنگ شدیم[۵۷] درباربرداشتن، تاکه ضایع کردیم روزگارو هویدا-شد که آن مرد دروغ گفت در ازگرما به بازآمدن.بسازید[۵۸] رفتن را و بازمپیچید بر سبزهٔ خوابانیدن جای[۵۹] اشتر. پس برخاستم تا پالان برنهم شتر خود را و بسازم رحیل خود را، بیافتم ابوزید را که نبشته بود به خط خود برچوب پالان [۱۷]:

ای آنکه بامداد کرد مرا چوساعدی
و مساعد ورای همه خلق
مپندار که ازتو دور شدم

۴۷— **درواخ شدست**: استوارشدست.
۴۸— **دستوری دهی**: رخصت می دهی
۴۹— **نیک رو**: چالاک وتند وتیز.
۵۰— **در پرورش بودست**: درآماده سازی برای اسب دوانی بودست.
۵۱— **گریزجا**: گریختن گاه.
۵۲— **چشم داشتن**: پاییدن و انتظار کشیدن.
۵۳— **کامستی**: نزدیک بود؛ خواست.
۵۴— **کال**: گذرگاه رود.
۵۵— **درریهیدی**: ریختی. **کامستی که کال روز درریهیدی**: نزدیک بود که روز به پایان آید وشب فرارسد.
۵۶— **بدروشید**: روشن شد؛ بدرخشید.
۵۷— **دیرآهنگ شدیم**: گران و سنگین شدیم؛ به درازا کشیدیم.
۵۸— **بسازید**: آماده شوید.
۵۹— **خوابانیدن جای**: دَمَن.

از سر ملامت یا دنه وردی[۶۰]

ولکن من از آنگه که بوده ام

از آن کسان بوده ام

که چو طعام خورند بپراگنند

گفت: برخواندم برآن جماعت مکتوب چوب پالان، تا معذور دارد آنکس که درخشم شدست. شگفتشان آمد از دروغ شیرین او و استعاذت کردند[۶۱] از آفت او. پس ما برفتیم و ندانیم که او که را عوض گرفت از ما.

۶۰ــ **دنه وردی**: نازو تکبر و گردن کشی.

۶۱ــ **استعاذت کردند از**: پناه گرفتند از؛ پناه جستند از.

گفت راوی—حارث بن همام-: که به شب حدیث کردم به کوفه درشبی که کیمخت[1] آن دو رنگ بود و ماه آن چو تعو یذی[2] از سیم بود. با رفیقانی که غذا داده بودند ایشانرا به شیر بیان[3]، وکشیده بودند برسحبان وایل دامن فراموشی ای او را ذکری نبود درمیان ایشان، مگر کسی که یاد گرفتندی ازو و خودرا از او نگه نتوانستی داشت. و میل کردی رفیق بدو، و ازو به کسی دیگر میل نکردی. ببرد ما را هوای حدیث کردن به شب— افسانه— تا که فرو شد مـــاه[4]، وغلبه کرد بیداری. چو صافی شد تاریکی شب یکرنگ، و نماند مگرخفتن اندکی، شنودیم از در آواز کسی که سگ را به بانگ می آورد -ای مهمانی-. پس از پس این درآمد کوفتن دربازکردن خواهنده، گفتیم: کیست ناگاه آینده درشب تاریک؟ گفت:

ای کسان این منزل نگه داشته بیا[5] از بدی

و مبینیدتا باقی باشید گزندی

۱— **کیمخت** : درلغت به معنی پوست و چرم آش داده است. دراینجا منظور زمینه و گستره وپهنه است.

۲— **تعویذ** : حرز یا دعایی که برای بازداشتن و دور بودن از چشم بد و دیگر آسیبها همراه می داشته اند.

۳— **شیر بیان** : شیر سخن.

٤— **فرو شد ماه** : نهان شد ماه.

۵— **نگه داشته بیا** : نگه داشته باشیا.

بدرستی که دفع کرد شبی که ترش روی شد
به منزل شما پشولیده حالی[6] گردگن[7]
یار سفر کردنی (و آهنی که بر بینی اشتر نهند) که دراز شدست سفر او و
کشیده شده
تا شد گوژپشتی زردی
چو ماه نودر کرانهای آسمان چوبرآید وبمندد[8]
وبدرست که آمد به میان سرای شما سایلی
وقصد کرد به شما فرود خلق جمله
می جو ید مهمانی ازشما وآرامش گاهی[9]
بگیرید مهمانی خرسند آزادهٔ
که راضی باشد بدانچه شیرین است وبدانچه طلخ است
وباز گردد ازشما می پراگند خبربرّشما
گفت راوی: چوبفریبانید ما را به خوشی لفظ اووبدانستیم آنچه ورای برق اوبود، پیشی کردیم ازبهر گشادن دررا، و پدیرهٔ[10] اوشدیم با مرحبا گفتن، و گفتیم غلام را: بشتاب بشتاب و بیار آنچه ساخته شدست. گفت مهمان: بدان خدای که فرود آورد مرا درپناه شما، لماظهٔ[11] فرانگیرم ازمهمانی شماتا که ضمان شو یدمرا که فرانگیرید مرا عیالی وباری برخود، وتکلف نکنید ازبهرمرا خوردنی [۱۸]. ای بسا خوردنا که بشکنند خورنده را، و محروم کند اورا از خوردنیها. وبترین مهمانان آنکس باشد که بجو ید درخواستن ازمیز بان، وبرنجاند میز بان را، وخاصه رنجی که تعلق به تنها دارد و ادا کند به بیماریها. و گفته اند در مثلی که درعالم سایر شدست: بهترین شام آن باشد که درروشنایی افتد. پس زود باید شام خوردن، و

۶ــ **پشولیده حال:** آشفته حال وژولیده.
۷ــ **گردگن:** خاک آلود.
۸ــ **بمندد:** لبخندزند.
۹ــ **آرامش گاه:** آرام جای؛ پناه گاه.
۱۰ــ **پدیره:** پذیره.
۱۱ــ **لماظه:** خوراک وخوردنی؛ زلّه.

بباید پرهیزیدن از خوردن به شب، که مرد را شب کور کند، مگر که می افروزد آتش گرسنگی، و جدا او گند ـــ حایل شود ـــ میان مردم و خواب. گفت گو یی که او دیدور شد[۱۲] برخواست ما، بینداخت از کمان عقیدهٔ ما، لاجرم ما او را انس دادیم به پذیرفتن شرط او، و بزیستیم با او برخوی گشادهٔ او. و چو حاضر آورد غلام آنچه نقد بود، و برافروخت میان ما چراغ را، تأمل کردم درو، همی او بوزید بود. گفتم یاران خود را: گوارنده باد شما را این مهمان آینده[۱۳]، بل که غنیمت گوارنده. اگر فروشد ماه که با شعری برآمد ماه شعر، یا اگر پوشیده شد ماه تمام بدرستی که هو یدا شد بدر نثر و نظم. برفت قوت و لون شادی در ایشان، و بپرید خواب نرم از گوشه های چشمهاشان، و بیوگندند آسایش را که نیت آن کرده بودند و بازگشتند با پراگنده کردن مطایبات، پس آنکه در نور دیده بودند آنرا. و ابوزید بر وی درافتاده بود بر به کارداشتن هر دو دست تا چو برداشت آنچه نزدیک او بود و بخورد، گفتم او را: تازه بیار ما را حکایتی نادر از غریبهای سمرهای تو یا شگفتی از شگفتهای سفرهای تو، گفت: هرآینه که بیازمودم از شگفتیها آنچه ندیده اند آنرا بینند گان، و نه روایت کرده اند آنرا روایت کنند گان. و بدرستی که از شگفت ترین آن آنست که رنج آن کشیدم امشب پیشک[۱۴] از اندر آمدن به شما، و پیشک از رسیدن من به درشما. بپرسیدم او را از آن طرفه که دیده بود در چرازار شب روی او (گفت): بدرستی که انداختهای[۱۵] غربت بیفگند مرا بدین خاک، و من با گرسنگی و بدحالی بودم و انبانی [تهی] چون دل مادر موسی صلوات الله علیه. برخاستم آنگه که بیارامید تاریکی، باز آنکه به من بود از سودگی، تا بجویم میز بانی و یا بکشم گردهٔ. براند مرا خُدا گوینده و رانندهٔ [۱۹] گرسنگی، و قضایی که کنیت او ابوالعجب است، تا که باستادم بر در سرایی پس گفتم شعر:

۱۲ـــ **دیدورشد بر:** آگاه شد به.
۱۳ـــ **آینده:** وارد شونده.
۱۴ـــ **پیشک:** اندکی پیش.
۱۵ـــ **انداختها:** انداخت ها؛ قصدها و آهنگ ها.

درودتان باد ای ساکنان این منزل
وزنده بید[۱۶] درنرمی عیش تروتازه
چیست نزدیک شما مره گدری[۱۷] بیوه دار را وبی چیز
پراندوه درون او وبر گرسنگی مشتمل
نچشیدست ازدور وزباز خوار[۱۸] هیچ خوردنی
ونبودست اورا درزمین شما هیچ پناهی
وبدرستی که تاریک شدست چسبش[۱۹] طرف تاریکی پرده فرو گداشته
واو ازسر گردانی دراضطرابیست
هیچ هست بدین منزل کسی که منهل[۲۰] او عذبست
تا مرا گوید بیفگن عصای خود ودرآی
ومژده پدیر[۲۱] به گشاده رویی وبه مهمانی زود ساخته
گفت بیرون آمد به من گوسردی[۲۲] و گوذرد[۲۳] که برو بود جامهٔ کوتاه و چادری، گفت:
سوگند به حرمت آن پیری که سنت نهاد مهمانی-ای ابراهیم صلوات الله علیه-
وبنیاد نهاد خانهٔ زیارت کرده را درمکه که مادر دیههاست
که نیست نزدیک ما شب آینده را که برما درآید
جزسخن وفروخوابانیدن جای شتر درپناه
وچگونه مهمانی کند آنکس که برانده باشد از وخواب را
گرسنگی که بتراشیدست استخوانهای اورا چو پیش آمد اورا

۱۶ــ **زنده بید:** زنده باشید.

۱۷ــ **ره گدر:** رهگذر.

۱۸ــ **خوار:** مزه؛ طعم.

۱۹ــ **چسبش:** گرایش؛ میل.

۲۰ــ **منهل:** آبشخور.

۲۱ــ **مژده پدیر:** مژده پذیر.

۲۲ــ **گوسرد:** بچهٔ گاو وحشی؛ جوذر.

۲۳ــ **گوذرد:** جوذر.

چه بینی[۲۴] درین که گفتم چه بینی ؟

گفتم: چه کنم به منزلی خالی و میز بانی هم عهد درو یشی ؟ولکن ای جوان، نام تو چیست؟ بدرستی که در فتنه افگند مرا نشان تو. گفت: نام من زیدست و مولد و بالش[۲۵] من فید. رسیده ام بدین کلوخ دی باخالان من از بنی عبس. گفتم اورا: بیفزای روشن کردن که زنده بیا وبرانگیخته بیا[۲۶]. گفت: خبر کرد مرا مادرمن بره نام واو همچونام خود نیکو کارست، که اوشوی کرد درسال غارت به ماوان ــ جایی است ــ مردی را ازمهتران سروج وغسان. چوبدید آن مرد ازآن زن گران بارشدن[۲۷]، ومردی داهی بود چنانکه می گو یند، برفت ازنزد مادرنهان و درایست می کش[۲۸]. ندانند که او زنده ست تا اورا توقع کنند[۲۹]، یا ودیعت نهاده اند اورا درلحد درزمین خالی. گفت بوزید: بدانستم به درستی علامات که اوفرزند من است، ولکن بگردانید مرا ازآشنایی دادن با اوتهی دستی من. جدا شدم ازوبا جگری کوفته وخرد کرده، واشکهای پراگندهٔ ریزان. هیچ شنودید شما [۲۰] ای خداوندان خردها شگفت تر ازاین کارعجاب[۳۰]؟ گفتیم: نی وسوگند بدان که نزد اوست دانش کتاب. گفت: ثبت کنید آنرا درعجایب اتفاق و جاو ید کنید آنرا در درون ورقها که سایر نکرده اند مانند این هرگز درآفاق. گفت: حاضرآوردیم دوات وقلمها چوماران آنرا، وبنوشتیم حکایت را برآن وجه که درپیوده بود[۳۱] آنرا. پس خواستیم که بیرون آریم ازوازجهت راوی اورا، درضم خواستن آن جوان اوبا او. گفت: چون گران شود آستین من ازعطای شما، سبک آید برمن که درپذیرم پسرمرا. گفتیم: اگر هست بسنده ترا بیست دیناری سرخ از

۲٤ــ **بینی:** اندیشی.

۲۵ــ **بالش:** بالیدن.

۲٦ــ **زنده بیا وبرانگیخته بیا:** زنده باشیا وبرانگیخته باشیا.

۲۷ــ **گران بارشدن:** باربرگرفتن ونزدیک شدن به بارنهادن.

۲۸ــ **درایست می کش:** هلّم وجرّاً.

۲۹ــ **توقع کنند:** چشم دارند.

۳۰ــ **عجاب:** شگفتی.

۳۱ــ **درپیوده بود:** درپیوسته بود؛ گزارش داده بود.

مال، فراهم آریم آنرا از بهر ترا در حال. گفت: و چگونه خرسند نکند مرا نصابی و هیچ خرد شمرد اندازهٔ آنرا مگر آفت رسیده عقلی؟ گفت راوی: بپدیرفت هریک از ما نصیبی و بنوشت او را بدان کاغذی[۳۲]. شکر کرد آن وقت نیکوکاری را، و بگدرانید درثنا فراخ توانش[۳۳] خود را. تا ما دراز شمردیم گفتار او را و اندک شمردیم افضال خود را. پس او باز گشاد از جامهٔ نگارین سمر، آنچه خرد وخوار کرد[۳۴] برد- یمانی را، تا که سایه افگند روشنایی صبح دمیدن، و روشن شد صبح روشن. بگدرانیدیم آنرا شبی که ناپیدا بود شوایب[۳۵] آن، تا که سپید شد ذوایب[۳۶] آن. یعنی تا صبح و تمام بود سعودهای آن، تا که بشکافت عود آن. و چو برآمد سرو- ای اول ضوء خرشید-، برجست چو برجستن آهو بره و گفت: برخیز با ما تا قبض کنیم صلاها وعطاها را، و نقد خواهیم حواله ها را. بپرید و پراگنده شد پارهای جگر من، از آرزومندی به فرزند من. پیوستم بال او را تا ساخته کردم[۳۷] روایی[۳۸] مراد او را، چو درحرز کرد[۳۹] زر را در صرهٔ خود، بدروشید[۴۰] شکنهای شادی او و گفت مرا پاداش دهند اترا نیکی از گامها ـــ دو قدم تو ـــ و خدایست خلیفت من بر تو. گفتم: می خواهم که پی تو بیایم تا ببینم فرزند نجیب ترا، وبا وی دمی زنم وسخنی گویم تا که جواب گوید. بنگرست به من چو نگرستن فریبنده به فریفته و بخندید تا پر شد دو چشم او به اشکها، پس دراستاد می گفت:

ای آنکه گمان برد سراب را آبی
چو روایت کردم آنکه روایت کردم [۲۱]
پنداشتم که نهان ماند ونهان دانی مکر من

۳۲ـــ **کاغد**: کاغذ.
۳۳ـــ **توانش**: توان، توانایی.
۳۴ـــ **خرد وخوار کرد**: ناچیز کرد.
۳۵ـــ **شوایب**: جمع شایبه: آلودگی.
۳۶ـــ **ذوایب**: جمع ذایبه، کناره.
۳۷ـــ **ساخته کردم**: آماده کردم وآسان کردم.
۳۸ـــ **روایی**: رواج ورونق.
۳۹ـــ **درحرز کرد**: گرفت؛ جای داد وپنهان کرد.
۴۰ـــ **بدروشید**: روشن شد.

و تو در خیال افگنی[41] آنچه من خواستم
به خدای که نیست بره عروس من
و نه مرا پسری است که مرا بدو کنیت داده اند
ولکن مرا گونه های سحرست
که نوآورده ام آنرا و اقتدا نکرده ام به کسی
حکایت نکرد آن را اصمعی در حکایت خود
و نه ببافت آنرا کمیت[42]
فرا گرفتم آنرا پیوندشی[43] بدانچه
می چیند آنرا کف من هر گه که آرزو کنم
و اگر بگذاشتمی[44] آنرا هر آینه بگشتی
حال من و جمع نکردمی آنچه جمع کردم
بگستران عذر را یا مسامحت کن
اگر بودم جرم کردم یا جنایت کردم
پس او وداع کرد مرا و برفت و ودیعت نهاد در دل من انگشت[45] درخت طاغون[46]

٤١ــ **درخیال افگنی:** به گمان افتی؛ اشتباه کنی.
٤٢ــ **کمیت:** کمیت بن زیدبن خنیس؛ نیز ایهام دارد به کمیت به معنی شراب، یعنی این سخن «فرمایش شراب» نیست.
٤٣ــ **پیوندش:** پیوند.
٤٤ــ **بگذاشتمی:** بگذاشتمی؛ رها می کردم و می گذاشتم.
٤٥ــ **انگشت:** اخگر؛ پارهٔ آتش.
٤٦ــ **درخت طاغون:** درخت تاغ یا «تاق» که دیر پایی آتش آن معروف است.

بشناسند آنرا برساله دو گونه

خبر کرد این راوی - حارث بن‌همام - گفت: حاضر شدم به دیوان نظر به مراغه ــ شهریست ــ، و بدرستی که برفت بدان دیوان ذکر بلاغت. اتفاق کرد هر که حاضر بود از سواران قلم، و خداوندان تمامی فضل و هنر، بر آنکه نماندست کسی بی‌عیب گوید آنچه انشا کند، و تصرف کند در آن چنانکه خواهد، و نه از پس درآمد بعد سلف کسی که نو پدید آرد طریقتی روشن، یا بکارت ستاند رسالتی بکر را ــ یعنی نو گفته ــ و که شگفتی آرنده از کاتبان این وقت که دست یافته باشد بر زمامهای بیان، چوعیالست بر پیشینیان، و اگرچه پادشاهی دارد بر شیدا زبانی سحبان وایل. و بود در آن مجلس کهلی[1] نشسته در کرانهٔ قوم، آنجا که استادن جای حاشیه باشد. بود هرگه که دور درشدی گروه در دویدن ایشان، و بیفشاندند خرمای نیک و خرمای افتاده بد از جلهٔ[2] خرمای ایشان، می آگاهانید کاژوار و تیزنگرستن[3] او، و بلند شدن بینی[4] او که او آب

۱ــ **کهل**: دو موی؛ کسی که موی سیاه و سپید دارد؛ مرد سی تا پنجاه ساله.

۲ــ **جله**: ظرف و آوند و یا بیله و سبدی که خرما را درآن نگه دارند.

۳ــ **کاژوار و تیزنگرستن**: از گوشهٔ چشم در کسی نگاه کردن به خشم = از پر چشم نگریستن. درفرهنگها «چشم آغیل» و «چشم آلوس» را به این معنی آورده‌اند.

٤ــ **بلند شدن بینی**: باد در بینی داشتن.

زیر کاهست[۵]، سر در پیش می افگند تا چو فرصت یابد برجهد، و خود را فراهم کشنده[۶] است که زود بود که بکشد باز را. و مضطر بی است ــ ای متحرکی ــ که می تراشد تیرها را، و فرو نشسته ایست که می جو ید تیرانداختن را. چو تهی کردند تیردانها را، و باز آمد آرامشها، و بیارامید بادهای سخت، و بازاستاد منازعت کننده، و بیارامید گفتارها، و خاموش شد بانگ برزده و بانگ برزننده [۲۲]، روی برجماعت آوردو گفت: بدرستی که آمدید به کاری شگفت، و بگشتید از راه صواب نهمار[۷]، و بزرگ داشتید استخوانهای ریزریز را، و مبالغت کردید در ثنا کردن بر آنکه فوت شد، و حقیر داشتید و سپاس نداشتید گروه شما را که در میان ایشان [است] شما را [همزادان]، و با ایشان بسته شد دوستیها، یا فراموشتان شد ای کهبدان[۸] ــ ای بهدان[۹] ــ مجوس صرافی، و مو بدان - ای استادان - ای حاکمان - گشاد و بند آنچه بیرون آورد آنرا طبعهای تازه‌تازه، و غلبه کرد در آن اسب دو ساله بر اسب پیر، از عبارتهای پیراسته، و استعارتهای عذب شمرده، و رسایل با توشیح، و سجعهای ملیح شمرده. و هیچ هست گدشتگانرا[۱۰] چو نیک بنگرد آنکه حاضرست، جز معنیهای تیره کرده به خوض هر کس در آن موارد آن، بسته‌مثلهای نوادر آن، که روایت کنند از ایشان از بهر سبقت مولد ایشان، نه از بهر بیشی درجه بازگردنده بر درجهٔ آیندهٔ[۱۱]. و من می شناسم اکنون کسی که چو انشا کند بنگارد، و چو عبارت کند بیاراید، و چو کوتاه گو ید عاجز کند، و اگر اطناب کند به زر کند، و هرگه که نوآرد بفریباند، و اگر بدیهه گو ید حیران کند. گفت اورا معروف آن دیوان و چشم و

۵ــ **آب زیرکاه :** نیرنگ باز؛ در ترجمهٔ مخرنبق: کسی که چشم فرو افکنده خاموش نگاه می‌کند.

۶ــ **خود را فراهم کشنده:** خود را جمع و جور کننده، کنایه از آمادگی برای انجام کاری.

۷ــ **نهمار:** بسیار؛ فراوان؛ سخت.

۸ــ **کهبدان :** صرّافان ماهر.

۹ــ **بهدان :** نیک دان و آگاه. ضبط واژه درمتن روشن نیست.

۱۰ــ **گدشتگان : گذشتگان.**

۱۱ــ **آینده :** وارد.

بهین[۱۲] آن معروفان: کیست کوبندهٔ این سنگ، و خداوند این صفتها؟ گفت: او مقارن توست در جولان، و قرین جدال توست. چو خواهی ریاضت کن نجیب را، و بخوان پاسخ کننده را تا بینی عجب را. گفت او را: ای فلان بدرستی که مرغ شکاری در زمین ما کرکسی نتواند گردید، و جدا کردن نزد مامیان سیم و سنگ ریزه آسانست. و اندک کسی باشد که چو هدف شد مر تیرانداختن را، پس برهد از درد بی درمان، یا برانگیزد گرد آزمایش پس او را خاشه در چشم نکنند به خوار گردانیدن. عرضه مکن تن خود را مر رسوا کننده را، و برمگرد از نیک خواهی نیک خواه و ذب کننده[۱۳]. گفت: هر مردی شناساتر[۱۴] به نشان تیر خود، و زود باشد که باز شود تاریکی شب از صبح آن. با هم راز کردند آن گروه در آنچه بیازمایند بدان آب گیر او را[۱۵]، و قصد کنند در آن گردانیدن او را. گفت یکی ازیشان: بگذارید او را در حصهٔ من تا بدو اندازم سنگ قصهٔ من، که آن دشوار گشای ترین گرههاست، و سودن جای[۱۶] نقد صراف است. در گردن او افگندند درین کار پیشیوایی[۱۷]، چو تقلید خوارج ابونعامه را. پس روی فرا کرد [۲۳] بر آن دو موی[۱۸] و گفت: بدان که من دوستی دارم با این امیر، و اصلاح می کنم حال خود را به بیان شیرین و آراینده[۱۹]، و بودم یاری می خواستم بر راست کردن[۲۰] کژی خود در شهر خود، به فراخی مال خود با اندکی عدد عیال خود. چو گران شد پشت من به بسیاری عیال، و برسید باران

۱۲— **بهین** : بهترین؛ چشم و چراغ.

۱۳— **نیک خواه و ذب کننده** : درترجمهٔ «ناصح» آمده است.

۱۴— **شناساتر**: آشناتر؛ آگاه‌تر.

۱۵— **بیازمایند آب گیراورا** : به اندازهٔ دانش او پی ببرند.

۱۶— **سودن جای** : درترجمهٔ «محک» آمده است.

۱۷— **پیشیوایی** :پیشوایی.

۱۸— **دوموی** : کهل.

۱۹— **شیرین وآراینده** : درترجمهٔ «حالی» آمده است.

۲۰— **راست کردن** : هموار وآماده کردن؛ ساختن؛ درست کردن.

خرد قطرهٔ[۲۱] من، قصد کردم بدین والی از کرانه های من به امید من، و بخواندم او را تا بازگرداند سیراب جایی من به سیراب کردن من. شادی نمود یاری و عطارا، و آسایش یافت و بامداد کرد فایده دادن را، و شبانگاه کرد چو دستوری خواستم[۲۲] ازو در بازگشتن به شب با شبگاه[۲۳] بر کوهان نشاط، گفت والی: هرآینه رای کرده‌ام که توشه ندهم ترا اندک توشهٔ، و به هم نیارم ترا پراگندگی[۲۴]، مگر که انشا کنی پیش از [رفتن] تورسالتی، که ودیعت نهی در آن شرح حال تو. حرفهای یک کلمه از آن تمام فرارسنده باشد آنرا نقط، و حروف دیگر کلمه نقط نزنند آنرا هرگز. و بدرستی که تأنی کردم [فصاحت خویش را] سالی، بازنگردانید یک گفتار. و بیدار کردم اندیشهٔ خود را سالی نیفزود مگر حیرانی. و یاری خواستم به جملهٔ کاتبان، هر یک ازیشان روی فرا کرد و توبه کرد. و اگر توبگزاردی از وصف خود به یقین، بیار نشانی اگر راست می گویی. گفت او را: بدرستی که دویدن خواستی از اشتر فراخ رو[۲۵]، و باریدن خواستی از ریزانی[۲۶]، و بدادی کمان به فراتراشندهٔ آن، و بیارامانیدی در سرای بنا کنندهٔ آنرا. پس در اندیشید بدان قدر که فراهم آورد طبع خود را، و شیر دوشیدن خواست اشتر دوشای خود را. گفت: پس راست کن[۲۷] دوات خود را، و برگیر قلم و ساز خود را، و بنویس این رساله: کرم که استوار کناد خدای تعالی لشکر سعادت ترا بیاراید، و لئیمی[۲۸] که فرود آراد روزگار پلک چشم حسود ترا[۲۹] ننگن کند[۳۰]. و مرد با شکوه تیزدل[۳۱] پاداش کند، و مرد با

۲۱— **باران خرد قطره**: باران نرم وریز.

۲۲— **دستوری خواستم**: اجازه گرفتم.

۲۳— **شبگاه**: جایی که درآن بیارامند.

۲۴— **بهم نیارم ترا پراگندگی**: پریشانی ترا به آسودگی و جمعیت خاطر بدل نکنم.

۲۵— **فراخ رو**: بسیار رو.

۲۶— **ریزان**: باران ریزنده.

۲۷— **راست کن**: آماده کن؛ مهیا کن؛ لیقه کن.

۲۸— **لئیمی**: فرومایگی؛ پست منشی.

۲۹— **فرود آراد پلک چشم حسود ترا**: بمیراناد حسود ترا.

۳۰— **ننگن کند**: ننگین کند؛ زشت و بدنام کند.

۳۱— **باشکوه تیزدل**: درترجمهٔ «اروع»: مرد بزرگوار زیبا.

عیب تهی دست کند. و مهتر سخی مهمان کند، و مکر آور و خشک بترساند. و مرد راد خاشه بیرون کند و ستیهدن[۳۲] خاشه[۳۳] درافگند. و عطا برهاند، و پیچانیدن[۳۴] استخوان در گلوگیراند و اندوهگن کند. و دعا نگاه دارد و ستایش نغزآور[۳۵] بود و پاک کند. و آزاده پاداش دهد، و پوشیدن حق رسوا کند. و افگندن خداوند حق و حرمت بی راهیست، و محروم کردن امید داران[۳۶] ستم است. و بخیلی نکند مگر مغبونی، و مغبون نباشد مگر بخیلی. و در خزانه نکند مگر بدبخت، و فراهم نگیرد کف خود مرد پرهیزکار. و همیشه وعدهٔ تو وفا کند [۲٤]، و سیراب کردن تو شفا دهد. و ماه نو تو روشنایی دهد، و بردباری تو اغضاء کند[۳۷] و نعمتهای تو توانگر کند، و دشمنان تو ثنای تو گویند. و مهتری تو بنا کند، و تیغ بران تو نیست کند. و پیوستهٔ تو میوه چیند، و ستایندهٔ تو قنیه گیرد[۳۸] و رادی تو فریاد رسد، و ابر تو باران دهد. و شیر و خیر[۳۹] تو می رود، و رد کردن تو اندک باشد و قدر کسان کم کند. و امید دارنده به تو پیریست که حکایت کند از و سایه، ونماندست او را چیزی. قصد کرد به تو به گمانی که حرص او بر می جهد ــای مغرب می باشدــ و بستود ترا به نجیبانی که کاوین های آن واجب است، و مطلوب او سبک است، و حقهای او لازم است، و ستودن او را به خویش کشند، و از ملامت او بپرهیزند، و پس او عیالی بیچاره اند، که برسیدست بدیشان سختیی، و تمام فرا رسیدست بدیشان سختی معیشت. و موی ببردست ازیشان جور و میل و او با اشکی است که اجابت

۳۲ــ **ستیهدن** : درافتادن و ستیزه کردن؛ درترجمهٔ «مَحْکٌ» ظاهراً «مَحِکٌ» به معنی «ستیهنده» درست است به قرینهٔ صفتهای پیشین.

۳۳ــ **خاشه** : خس و خاشاک.

۳٤ــ **پیچانیدن** : سردواندن؛ به دنبال افکندن پرداخت وام.

۳۵ــ **نغزآور**: شیرین کار.

۳٦ــ **امیدداران** : آرزومندان.

۳۷ــ **اغضا کند** : چشم بپوشد؛ نادیده انگارد.

۳۸ــ **قنیه گیرد** : بهره می برد.

۳۹ــ **شیر و خیر**: در ترجمهٔ «درّ».

می کند و حیرتی که بگدازاند، و اندوهی که بدو آمدست، و رنجی که افزون‌شدست. از بهر امید داشته که خایب کرد[۴۰]، و مهمل گداشته که پیر کرد، و دشمنی که نایبه رسانید، و به دندان بگرفت، و آرامیدگی که ناپیدا شد، و نگشت[۴۱] دوستی او تا برو خشم گیرند، و نه خبیث است چوب او تا ببرند، و نه دم افگند سینهٔ او تا او را بیفشاند[۴۲] ـــ‌ای دور کنندـــ، و نه برتنی کرد[۴۳] وصل او تا او را دشمن گیرند، و اقتضا نکند کرم تو افگندن حرمتهای او. سپید کن امید او را[۴۴] به سبک کردن دردناکی او، تا بپرگند[۴۵] ستایش ترا میان خلق عالم خود. بمانیا از بهر زایل کردن اندوه و دادن مال، و دارو کردن[۴۶] اندوه، و رعایت کردن پیر بغایت پیوسته، با خوشی عیش و شادی تازه. تا می آیند به منزل توانگری، یا می ترسند از وهم بی راهی والسلام. چو فارغ شد از نو گفتن رسالت خود، و باز برد پرته[۴۷] در جنگ جای[۴۸] بلاغت از دلیری خود، خشنود کردند آن جماعت او را به کرد (و گفتار)، و فراخ دادند او را از مهربانی و فضل. پس پرسیدند او را که از کدام قبیله هاست اصل او، و در کدام درهاست[۴۹] کُنج[۵۰] او، گفت:

قبیلهٔ غسان اندکسان من اصلی
و سروجست تربت قدیم من
خانه و خاندان چو خرشیدست
در اشراق و درمنزلت تمام

۴۰ــ **خایب**: نومید.
۴۱ــ **نگشت**: دگرگون نشد.
۴۲ــ **بیفشاند**: دور کند.
۴۳ــ **نه برتنی کرد**: نه نافرمانی وسرکشی کرد.
۴۴ــ **سپید کن امیداورا**: آرزوی اورا برآور.
۴۵ــ **بپرگند**: پراکنده کند.
۴۶ــ **داروکردن**: درمان کردن.
۴۷ــ **باز برد پرته**: پرده کنار زد؛ آشکار کرد.
۴۸ــ **جنگ جای**: آوردگاه.
۴۹ــ **درها**: دره‌ها.
۵۰ــ **کُنج**: سرپناه وپناه گاه؛ خوابگاه.

و منزل چو بهشت است درخوشی
و نزهتگاه و بها
ای خوشا عیشی که مرا بود
آنجا و لذتها تمام فراخ فرا رسید
درآن روزگار که می کشیدم خزّ با علم[۵۱] خود
درمرغزار آن روان عزم
می خرامیدم در [۲۵] برد جوانی
و جلوه می کردم[۵۲] نعمتهای نیکو
نمی ترسیدم ازنوایب روزگار
ونه از حادثه های آن که سزای ملامت است
اگر تاسایی[۵۳] تلف کننده بودی
هرآینه من تلف شدمی ازین اندوهان مقیم خود
یا بازمیتوانی خرید عیشی را که گذشتست[۵۴]
هرآینه بازخریدی آنرا جان کریم من
که مرگ بهترمرجوانمرد را
ازعیش او چوزیش[۵۵] ستور
می کشد او را برس[۵۶] زمام خواری
به کاربزرگ و به ستم کشی وکم کاستی[۵۷]
و بینی ددانرا که می گیرد ایشانرا
دستهای کفتاران ستم خواه

۵۱ــ **خزبا علم** : ردای خزّنگارین.
۵۲ــ **جلوه می کردم** : نشان می دادم.
۵۳ــ **تاسا** : غم؛ اندوه و رنج و تاسه. از مصدر تاسیدن.
۵۴ــ **گدشتست** : گذشته است.
۵۵ــ **زیش**: زندگی.
۵۶ــ **برس** : چوبی که در بینی شتر کنند.
۵۷ــ **کم کاستی** : ستم و بیداد

و گناه روزگار راست اگرنه
شومی او بودی بازنجستی خوی خوب ازخو یی
و اگر ایّام مستقیم بودی
احوال درآن روزها مستقیم بودی

پس خبر او بالا گرفت تا به والی رسید، پر کرد دهان او را به مرواریدهای بزرگ. و درخواست از و که باز شود واحاشیهٔ او، و بردست گیرد[58] دیوان دبیری او. فابس گفتن کرد اورا عطا[59]،و بگردانیداورا از پدیرفتن[60] ولایت سر باز زدن[61].
گفت راوی: بودم که بشناختم چوب درخت او را پیش از پختن[62] میوهٔ او، وکامستم[63] که بیدار کنم بر بلندی اندازهٔ اوپیش از روشن شدن بدر او. اشارت کرد به من به اشارت پلک چشم او که برهنه نکنم تیغ بران او را از میان آن. چو بیرون شد پر کرده جوال، و بیرون شد پیروزی یافته به مراد و ظفر، ازپی اوفراز شدم گزارنده حق رعایت را، و ملامت کننده او را برگداشتن[64] پدیرفتن عمل انشا. روی-گردانید مندنده[65] پس برخواند سراینده:

هرآینه بریدن شهرها با درویشی
دوستر[66] به من از درجهٔ عمل
زیرا که والیانرا باز رمیدگی
وعتابی وخشمی باشد وعجب خشمی
ونباشد درمیان ایشان کسی که بپرورد خوبی را
و نه آنکه بیفرازد آنرا که ترتیب کرده باشد

۵۸— **بردست گیرد** : برعهده گیرد
۵۹— **فابس گفتن کرد اوراعطا** : (چندان بخشید که) گفت بس است مرا عطا.
۶۰— **پدیرفتن** : پذیرفتن
۶۱— **سر باز زدن** : امتناع و خودداری.
٦٢— **پختن** : رسیدن.
٦٣— **کامستم** : خواستم؛ نزدیک بود.
٦٤— **گداشتن** : گذاشتن.
٦٥— **مندنده** : لبخند زنان.
٦٦— **دوستر**: دوست‌تر؛ خوشایندتر.

مفریباندا[۶۷] ترا دروشیدن[۶۸] گورآب[۶۹]
و میا به کاری چوشوریده[۷۰] باشد، چون اشتباه آرد،
چندا خواب بیننده آآ[۷۱] که شاد کرد او را خواب دیدن او
و دریافت او را ترس چو بیدار شد

۶۷— **مفریباندا:** فریب مدهاد.
۶۸— **دروشیدن:** درفشیدن؛ درخشیدن.
۶۹— **گورآب:** کوراب؛ سراب.
۷۰— **شوریده:** پریشان و آشفته.
۷۱— **چنداخواب بیننده آآ:** چه بسیار خواب بیننده آ.

خبر کرد این راوی ــ حارث بن همام گفت: محکم کردم و دل بنهادم بر شدن از برقعید، و بدرستی که نگرسته بودم به برق عید. نخواستم رحیل کردن از آن شهر بی ازآنکه[1] حاضر شوم بدانجا روز عید چو سایه افگند عید[۲٦] به فریضهٔ و نافلهٔ آن و جمع کرد سوار و پیادهٔ خود، پس روی کردم سنّت را در در پوشیدن جامهٔ نو و بیرون شدم با آنکه بیرون شد به عیدگاه. و چو فراهم [رسید] جمع عیدگاه و نمازگاه و به هم پیوست و فراز گرفت زحمت نشخوار را و مخرج نفس را، پدید آمد پیری دردو گلیم ناپیدا کرده هردو چشم، و درباز وافگنده بود مانند توبره، و منقاد گشته بود گندپیری[2] را چون غول ماده. باستاد چو استادن فاواافتندهٔ[3]، و درود گفت چو درود نرم گوینده. و چو فارغ شد از دعای خود جولان داد پنج انگشت خود را درآوند خود، بیرون آورد از آنجا پارها کاغد[4] که بنوشته بودند آنرا به گونها رنگها[5] در وقت پردختنی[6]. فراداد آنها را فازان[7] عجوز پیر خود و بفرمود او را که می نگرد و به علامت می جوید زبون را. هر که بیندازیشان

۱ــ **بی ازآنکه**: بی آنکه.

۲ــ **گندپیر**: زن سالخورده.

۳ــ **فاواافتنده**: فروافتنده.

٤ــ **کاغد**: کاغذ.

۵ــ **گونها رنگها**: گونه های رنگها؛ رنگهای گوناگون.

٦ــ **پردختن**: فراغت؛ نداشتن کار.

۷ــ **فازان**: بازان؛ به آن.

عطای دست او بیندازد ورقی از آنها نزد او. گفت راوی: تقدیر کرد مرا اندازهٔ خشم گرفتهٔ آن، پارهٔ کاغد در آن نبشته بود شعر:

هرآینه بامداد کردم کوفته
به دردها و ترسها
و مبتلا شده به گشندهٔ[۸]
وهلاک کنندهٔ وحیلت گری
و خیانت گری از برادران
دشمن دارنده مرا از بهر درو یشی من
و کارگری[۹] ازعاملان
درضایع کردن کارهای من
چندا گرم و سوخته شوم[۱۰] به کینه ها
و درخشک سالی شدن و سفرکردن
و چندا درخطر کنم[۱۱] مال وتن خود درحاجت کسی
و درخطر نکنند مال و تن درکار من
کاشکی روزگار چو جور کرد
بر طفلان من فرو نشاندی آتش مرا
اگر نه شیر بچگان من
کنهای[۱۲] من وغلهای من بودی
فرا نساختمی[۱۳] امیدهای خود
به کسان و نه به والی

۸ــ **گشنده**: سرمست؛ نازنده؛ خرامنده.
۹ــ **کارگری**: اِعمال.
۱۰ــ **گرم و سوخته شوم**: تفتیده گردم.
۱۱ــ **درخطر کنم**: به خطر افکنم.
۱۲ــ **کنها**: کنه ها.
۱۳ــ **فرا نساختمی**: آماده نمی ساختم؛ مجهز نمی کردم.

ونکشیدمی دامنهای خود
برکشیدن جای[۱۴] خوار کردن خود
که محراب من سزاتر به من
و کهنهای[۱۵] من بلندتر مرا
هیچ آزادهٔ هست که بیند
سبک کردن بارهای من به دیناری
وفرو نشاند گرمای اندهان من
به پیراهنی وشلواری

گفت راوی: چون عرضه کردن خواستم حلهٔ ابیات را،واول آخر تفحص کردم آرزومند شدم به شناختن فراهم آرندهٔ آن، و کشندهٔعلم[۱۶] آن. براز بگفت با من فکرت من که پیوستن بدان به گندپیرتوان یافت، وفتوی کرد مرا که مزد ستدن تعریف کننده رواست. باز گردانیدم عجوز را و او تمام فرا می رسیدبه صفهایک-یک، وچکیدن می خواست عطای کفها را یک یک، وبه مـــراد نمی رسانید اورا رنج او، و نمی تراپید[۱۷] بردست اوهیچ آوندی[۱۸]. چوبه فرو بستگی[۱۹] رسید مهربانی خواستن او،و برنجانید او را طواف و طواف گاه او، بازگشت به اناالله گفتن وبچسبید[۲۰] به بازخواستن رقعه ها. فراموش گردانید برو دیویاد رقعهٔ من،بازنگشت[۲۷] با جایگاه من. و بازگشت با پیرگریان از بهرمحرومی، گله کننده ازظلم روزگار. گفت پیر: انّاللّه [وا می گذارم[۲۱] کار خویش به خدای] «ولاحول ولاقوة الا بالله». پس گفت:

۱۴ــ **کشیدن جای**: جای کشیدن.
۱۵ــ **کهنها**: چیزها یا جامه های کهنه.
۱۶ــ **کشندهٔ علم**: علم دار.
۱۷ــ **نمی تراپید**: نمی تراوید؛ نمی ترابید.
۱۸ــ **آوند**: ظرف.
۱۹ــ **فروبستگی**: امتناع؛ خشک دستی.
۲۰ــ **بچسبید**: بپیچید؛ میل کرد.
۲۱ــ **وامی گذارم**: واگذارمی کنم.

نماند صافی و نه دوستی صفوت برزنده[۲۲]

و نه آبی طاهر و نه یاری کننده

[ودر] بدیها پدید آمد برابری

نه امینی ماند نه بهاداری[۲۳]

پس گفت او را: آرزو ده‌تن را، و وعده کن او را، و جمع کن رقعه ها را و بشمر آنرا. گفت: هرآینه بشمردم آنرا چوبازمی خواستم آنرا، بیافتم دست تضییع را که نیست کرده بود یکی ازرقعه ها را. گفت: نگوساری باد[۲۴] ترا ای حمقا، یا محروم کنند ما را ای سرکه[۲۵] هم ازصید و هم ازدام، و هم ازآتش و هم ازفتیله. بدرستی که این زیان بر زیانست. بشتافت از پی فرامی شد[۲۶] راه خود را، و پیچ باز می کرد[۲۷] درنور دیدهٔ خود را. چونزدیک من آمد، قرین کردم با رقعه درمی وپارهٔ و گفتم او را: اگر رغبت کنی درین زدودهٔ نشان کرده یعنی زریا درم، واشارت کردم به درم، پیدا کن نهانی را که فروبسته است، و اگرسرباززنی[۲۸] که شرح دهی بگیر رقعه و به چرا رو. بچسبید به ستدن ماه تمام-ای درم-و گشاده ابروپیر[۲۹]-ای درم-و گفت: دست بدار ازجدل تو، وبپرس آنچه رای آیدترا. بررسیدم ازودیدوری کار پیروشهراو، وازشعرو[بافندهٔ] برد آن. گفت: این پیرازسروجست، واوست آنکه بنگارید شعربافته را. پس بربود درم را چور بودن باشه[۳۰]، وبیرون گدشت چو بیرون گدشتن[۳۱] تیری گداره شونده. به دل من گدشت[۳۲] که ابوزیدست آنکه اشارت بدوست، و افروخته شد آتش اندوه من ازبهرآفت رسیدن به دو دیدهٔ او. و

۲۲ـ **برزنده**: ورزنده.

۲۳ـ **بهادار**: پربها؛ گران بها.

۲۴ـ **نگوساری باد**: سرنگونی باد.

۲۵ـ **ای سرکه**: ویحک. ـــه مقامهٔ پنجاه پانوشت ۴۲.

۲۶ـ **ازپی فرامی شد**: دنبال می کرد.

۲۷ـ **پیچ بازمی کرد**: می گشود؛ تاب بازمی کرد.

۲۸ـ **سرباززنی**: اباکنی.

۲۹ـ **گشاده ابروپیر**: گشاده ابروی پیر.

۳۰ـ **باشه**: باز. پرنده ای شکاری؛ باشق.

۳۱ـ **بیرون گدشتن**: بیرون گذشتن.

۳۲ـ **گدشت**: گذشت.

برگزیدم که ناگاه بدو آیم وبا زو[۳۳] راز کنم، تا بیازمایم ودندان برنهم چوب فراست خود را در و. ونتوانستی که بدو رسیدمی مگر به گام نهادن بر گردنهای جمع که نهی است از آن در شرع. و کراهت داشتم که آزرده شوند به من گروهی، یا سرایت کند به من ملامتی. لازم گرفتم[۳۴] جای خود، و کردم شخص او را بند دیدار خود. تا که بگذشت خطبهٔ عید وسزا شد برجستن ورفتن سبکی[۳۵]. فرا شدم بدو ونشان نگرستم او را بر پیوستگی دو پلک چشم او. همی سراب من چو سراب ابن عباس بود، - ای پنداشت من - [۲۸]، وفراست من چو فراست ایاس بود. تعریف کردم بدو آنگه شخص خود را، وبرگزیدم او را به یکی از پیراهنهای خود، وآواز کردم وبخواندم او را به قرص خود. شادی نمود از بهر احسان من وشناختن من، ولبیک گفت خواندن او را به گرده های[۳۶] من. و برفت ودست من ماهار او بود، وسایهٔ من پیش او. و گند - پیرسیم پایهٔ پای دیگ[۳۷] ورابع ما آن رقیب که پوشیده نیست بر و هیچ پوشیده. چو لازم گرفت آشیانهٔ مرا، وحاضر آوردم بدو شتافتهٔ مهمانی[۳۸] دستگاه خود، گفت: ای حارث یا هست با ما سومی؟ گفتم: نیست مگر عجوز. گفت: نیست پیش او سری بازداشته ازنشر. پس بگشاد دو چشم خود وبدر وشانید[۳۹] دو خوسبندهٔ[۴۰] خود همیدون دو چراغ روی او می افروختند، گویی که ایشان فرقدانند[۴۱]. شاد شدم به درستی دیدهٔ او، وشگفت کردم از غرایب سیرتهای او در سفر او. وباز نرسید با من آرامی، ونه فرمان برد مرا صبری، تا بپرسیدم او را که چه بازخواند ترا تا خود را کور ساختن، با رفتن تو در راههای کور، و بریدن تو بیابانها را، و دور در شدن تو در

۳۳- **بازو**: با او.

۳٤- **لازم گرفتم**: ماندگار شدم.

۳۵- **سبکی**: سبک وشتابان.

۳٦- **گرده ها**: گرده های نان.

۳۷- **پای دیگ**: پایهٔ دیگ.

۳۸- **شتافتهٔ مهمانی**: خوراک زود آماده.

۳۹- **بدروشانید**: درخشان کرد.

٤۰- **خوسبنده**: خسبنده؛ خوابنده.

٤۱- **فرقدان**: دو برادران؛ دوستارهٔ پیشین از هفتورنگ کهین.

انداختها[۴۲]؟ یاری خواست به الکنی، وخود را مشغول ساخت به سرناهاری[۴۳]، تا چوبگزارد حاجت خود، برانگیخت به من نگرستن خود، وبرخواند:

وچو کورساخت خود را روزگار و اوپدرخلق است
ازدیدن رشد درقصدها ومقصدهای خود
من نیزخود را کورساختم تا گویند که اونابیناست
ونه عجب که ازپی فراشود مرد جوان برپی پدراو

پس گفت: برخیزبه سوی گنجینه ونهان خانه، بیاربه من دست شوی[۴۴] که تازه ونیکو کند چشم را، وپاک کند دست را، ونیکوونرم کند روی پوست را، و خوش بوی کند بوی دهان را، و درواخ کند[۴۵] ارج دندان[۴۶] را ــ گوشت بن دندانــ، و نیرو دهد معده را. وبادا پاک آوند خوش بوی، نوکوفته، نیک سوده. پندارد آنرا بساینده[۴۷] که سرمهٔ طیب است، وپندارد آنرا بوینده که کافورست. و قرین کن با آن خلالی پاک اصل، دوست داشته وپسندیده وصل، نیکونهاد، سبب خواهانی[۴۸] خوردن را. آنرا باشد نزاری عاشق، و زدودگی[۴۹] تیغ بران، و ساز جنگ، و نرمی شاخ تر و تازه گفت: برخاستم چنانکه فرمود، تا بازدارم ازو شمغندی[۵۰]، ونپنداشتم که اوآهنگ کردست که مرا بفریباند به درفرستادن من در گنجینه و نهان خانه،[۲۹] و گمان نبردم که او سخریت کرد[۵۱] بر فرستاده در فاخواستن[۵۲] خلال و دست شوی. چوبیاوردم جستهٔ[۵۳] اودرزودتر ازباز گردانیدن

۴۲ــ **انداختها:** مقصدها، هدف ها؛ اندیشه ها.

۴۳ــ **سرناهاری:** پیش غذا.

۴۴ــ **دست شوی:** چیزی که دست را بدان شویند.

۴۵ــ **درواخ کند:** استوار گرداند.

۴۶ــ**ارج دندان:** درترجمهٔ لثه آمده است.

۴۷ــ **بساینده:** پساینده؛ پرماسنده؛ دست مالنده.

۴۸ــ **خواهان:** فراخواننده؛ فراخواهنده.

۴۹ــ **زدودگی:** درخشانی و پاکی.

۵۰ــ **شمغندی:** بدبویی؛ بوی ناکی؛ گندایی.

۵۱ــ **سخریت کرد:** افسوس و استهزا کرد.

۵۲ــ **فاخواستن:** خواستن.

۵۳ــ **جسته:** خواسته.

دم زدن، بیافتم هواخالی شده، و پیر و گندپیر[۵۴] هر دو گریخته و بشتابیده[۵۵]. سوز گرفتم[۵۶] از سگالش او در خشم، و ازعاج کردم[۵۷] درپی اوجویندگانی و بجستن او. بود چنانکه فرو برند او را در آب، یا ببرند او را به ظاهر آسمان.

۵٤— **گندپیر**: زال؛ زن سالخورده.

۵۵— **بشتابیده**: گریزان و گریخته.

۵٦— **سوز گرفتم**: برافروختم.

۵۷— **ازعاج کردم**: برانگیختم.

حدیث کرد راوی حارث بن همام گفت: دیدم از عجایب روزگار، که پیش آمدند دو خصم[1] پیش قاضی معرّة النعمان ــ جایی است معروف ــ یکی از یشان شده بود از و آن دو خوشتر – ای پیری – عاجز شده بود، و دیگر گویی که شاخی بود از درخت بان، ای جوان و تازه بود. گفت پیر: نیرومند کناد خدای قاضی را چنانکه نیرومند کرد بدو متقاضی را. بدرستی که بود مرا درم خریدی نیکوتر قد، و بالا کشیده خد[2] شکیبا بر رنج، می پو ییدی گاهها چواسبی بلند و پو یان، و بخوفتی[3] گامها در گهواره، و یافتی در ماه تموز اثر سرما. خداوند عقال[4] و بستن و عنان، و تیزی و سنان، و کفی با انگشتان، و دهانی بی دندان، می گزیدی به زبان جنبان. و می خرامیدی در دامن فراخ، و پدید می آمدی در سیاهی و سپیدی، و آب می دادی و لکن نه از حوضها. نیک خواه دوزنده و فریبنده، پنهان شونده و پدید آینده، مهر کرده بر سود کردن، فرمان بُردار در تنگی و فراخی. هر گه که ببری تو بپیوندد[5] او، و هر گه جدا کنی اورا از تو جدا شود. و دیر گاه هست که خدمت کرد ترا نیکو کرد، و گاه جنایت کرد بر تو به درد آورد و جنبان کرد. و بدرستی که این

۱ــ **دوخصم** : دو طرف دعوی.

۲ــ **خد** : گونه.

۳ــ **بخوفتی** : بخفتی.

٤ــ **عقال** : رشته ای که برسر می بندند.

٥ــ **بپیوندد** : پیوند می کند؛ پیوسته می کند.

جوان خدمت فرا کردن خواست از من آنرا از بهر غرض، به خدمت بدو دادم او را بی بها و عوض، بر آنکه بچیند[٦] سود او، و در نخواهد از و مگر وسع او. درآورد در و متاع خود، و دراز کرد بدو استمتاع خود، پس بازداد اورا ودرهم گشاده بود اورا، و بذل کرد از آن سبب قیمتی که نمی پسندم آنرا. گفت آن نوجوان: اما این پیرراست گوی ترست از استفرول[٧] و امّا درهم گشادن پیش شد از سرخطا. و گرو کرده ام بدو[٣٠] بر قیمت جنایت آنچه سست کردم آنرا، درم خریدی که مرا بود یک نسبت هر دو طرف او. نسبت باز برنده با آهنگر، پاک از شوخ وننگی، که قرین کنند جای اورا با سیاوۀ دیده[٨]. آشکارا کند نیکو کاری، ونوآورد نیکوشمرده را، و غذا دهد آدمی را، ونگاه دارد زبان را. اگر اورا سیاه کنند سخاوت کند، و اگر نشان کند نیک کند، و چو توشه دهند او را ببخشد توشه را، و هرگه که زیادت خواهند ازو زیادت کند. و نیارامد به منزلی و اندک باشد که نکاح کند مگر دوگانه. سخاوت کند به یافتۀ خود وبالا گیرد نزد جود خود، ومنقاد باشد وا[٩] قرینۀ خود، و اگرچه نه از گل او باشد. وبرخورداری گیرند با آرایش او، و اگرچه طمع ندارند در خرمای نیکوی او. گفت ایشانرا قاضی: یا هویدا کنید که چه می گویید، و اگرنه جدا شوید وسودا مگویید. سر درپیش افگند شیخ و دیر ببود، و پیش شد غلام و گفت:

عاریت داد مرا سوزنی تا رفو کنم کهنه هایی را

که مند[ر]س کرده بود آنرا پوشیدن و سیاه کرده بود آنرا از شوخ وبکوفته بود آنرا بر سندانی

تباه شد وسوفۀ[١٠] آن بشد در دست من بر خطایی

ازمن چو بکشیدم رشتۀ آنرا

٦ــ **بچیند**: برگیرد؛ جمع کند.

٧ــ **استفرول**: استفرود؛ اسفرود؛ مرغ سنگ خوارک.

٨ــ **سیاوۀ دیده**: سیاهی دیده.

٩ــ **وا**: با.

١٠ــ **سوفه**: سوراخ سوزن.

ندید این شیخ که مسامحت کند با من
درقیمت این جنایت چوبدید کژشدن آن سوزن
بلکه گفت بیارسوزنی که بازان[۱۱] ماند
یا قیمتی پس از آنکه نیک دهی آن قیمت
وبازداشت[۱۲] میل مرا به گرونزد او واین
تمام [بسنده است] ترا سبّه[۱۳] ایست که توشه گرفت آنرا
چشم من بی سرمه است از گریه ازبهر گرو آن ودست من
قاصرمی آید از آنکه بگشاید سرمه غزهٔ[۱۴] خود را
بیازمای بدین شرح نهان نیازمندی من
ورقت آرآنرا که این چنین عادت ندارد
روی فرا کرد قاضی بر پیر و گفت: بیار سخن خود بی تلبیس در استاد پیر
می گفت:
سوگند یاد کردم به مزدلفه[۱۵] و بدان کسانی که
فراهم آورد ایشانرا از قربان کنندگان بر کوه منا
که اگر بساختی با من روزگار ندیدیی تو مرا
گرو گیرنده سرمه غزهٔ اورا که گرونهاد
ونه پیش بازشدمی می جستمی بدلی
ازسوزنی که تباه کرد آنرا ونه بها خواستمی
ولکن کمان کارهای بزرگ تیر باران می کند بر من
به تیرهایی که به چشم دیدار بکشد رمیه[۱۶] را از اینجا و از ینجا
ومعلوم حال من چومعلوم حال اوست

۱۱— **بازان**: باآن.
۱۲— **بازداشت**: بگرفت و نگه داشت.
۱۳— **سبّه**: عار و ننگ.
۱۴— **سرمه غزه**: میل سرمه.
۱۵— **مزدلفه**: جایی درمکّه میان منا و عرفات.
۱۶— **رمیه**: کسی را که به تیر بینداززند.

دربدحالی و گزندی[۱۷] وغریبی ونزاری [۳۱]
بدرستی که برابری نهاد روزگارمیان ما، من
مانند اوام درشوربختی[۱۸] واوچومن است
نه اومی تواند گشادن دین غزهٔ سرمهٔ خود را
چو گشت دردست من گرو کرده
ونه مجال من ازبهر تنگی دست رس من
درآن فراخی است عفورا چواوجنایت کرد
اینست قصهٔ من وقصهٔ او
بنگربه ما ومیان ما وما را

گفت روایت کننده: چویاد گرفت قاضی قصه های ایشان، وبدانست نیازمندی ایشان، وخاص شدن ایشان به چنین حال، پدید کرد ایشان را دیناری از زیر مصلاّ[۱۹] و گفت: ببرید بدین خصومت و فصل کنید آنرا. در ربود آنرا پیر دون جوان[۲۰] و خالصهٔ خود گرفت[۲۱] برروی جدّنه بازی، و گفت جوانرا: نیمی ازین مراست ازجهت تیر[۲۲] من ازین مبرت، وتیرتونیزمرا ازقیمت جنایت سوز[۲۳] من، وزحق نمی چسبم[۲۴]، خیزوبگیرمیل خود. گفت راوی: درآمد برجوان ازبهر آنچه نو شد رنجوری که تا ساکن شد ازبهر او را از اندوه و خشم دل قاضی، و برانگیخت اندوه اورا بردینار گدشته، بازین همه جبر کرد حال جوانرا واندوهان او را، به درمکی چند که بداد آن او را، پس گفت ایشانرا: بپرهیزید ازین جنس معاملات، ودفع کنید مخاصمات، وحاضر میایید به من درمحاکمات، که نیست

۱۷— **گزندی**: بدی وسختی.
۱۸— **شوربختی**: بدبختی؛ سختی.
۱۹— **مصلاّ**: جانماز.
۲۰— **دون جوان**: نه جوان.
۲۱— **خالصهٔ خود گرفت**: و یژهٔ خود کرد.
۲۲— **تیر**: بخش؛ بهره.
۲۳— **سوز**: سوزن. در نسخه چنین است.
۲٤— **نمی چسبم**: میل نمی کنم؛ منحرف نمی شوم.

نزدیک من کیسهٔ تاوانها. برخاستند از نزد او شادان به عطای او، شیداز بان[۲۵] به ثنای او. وقاضی فرونمی آرامید تنگ دلی او واز آنگه باز که بتراو ید[۲۶] سنگ او، و زایل نمی شد اندوه او از آنگه باز که نم داد سنگ سخت او. تا چو با هوش آمد از بی هوشی خود، روی فرا کرد بر کسان خود و گفت: بدرستی که درمزانیدند[۲۷] در ادراک من، وبیاگاهانید[۲۸] مرا گمان من که این دو کس دوخداوند مسخرگی نه دو خصم دعوی. چگونه باشد راه به آزمودن ایشان، و استخراج نهان ایشان. گفت اورا زیرک جماعت او و سپرغ[۲۹] انگشت[۳۰] او که: تمام نشود بیرون آوردن پنهان ایشان، مگر هم بدیشان. ازپی ایشان بفرستاد یاری که باز گرداند هردورا با او، چوبپاپی شدند پیش او گفت ایشانرا قاضی: راست بگو یید مرا زاد[۳۱] اشتر جوان شما، وشما را امانست ازمالش[۳۲] مکرشما. بازاستاد جوان وعفوخواست وپیش آمد پیرو گفت:

منم ابوزید سروجی و این فرزند منست [۳۲]
وشیر بچه درآزمایش مانند شیرباشد
واز اندازه درنگذشت[۳۳] دست اوونه دست من
درسوزن روزی ونه درغزهٔ سرمه[۳۴]
ولکن روزگاربدکاردرگدرندهٔ ازاندازه[۳۵]
بچسبانید[۳۶] ما راتا بامداد کردیم کدیه می کنیم[۳۷]

۲۵— **شیداز بان**: فصیح.
۲۶— **بتراو ید**: نم پس داد.
۲۷— **درمزانیدند**: بنوشانیدند؛ آگاه کردند.
۲۸— **بیاگاهانید**: آگاه کرد.
۲۹— **سپرغ**: شراره.
۳۰— **انگشت**: اخگر.
۳۱— **زاد**: سن وسال؛
۳۲— **مالش**: گوشمالی.
۳۳— **از اندازه درنگذشت**: تجاوزنکرد.
۳٤— **غزهٔ سرمه**: سرمه غزه؛میل سرمه.
۳۵— **درگدرندهٔ از اندازه**: متجاوز.
۳٦— **بچسبانید**: کژ کرد؛ منحرف کرد.
۳۷— **کدیه می کنیم**: گدایی می کنیم.

از هر نم گن دستی[۳۸] (ای معطی) خوش مشرب
و از هر گرفته کفی بسته دست[۳۹] - ای بخیل - به هر گونهٔ و به هر آهنگی
به جدّ اگر فایده کند و اگر نه به هزل
تا بکشیم تراو یدنی[۴۰] به بخت تشنه
وبگدرانیم زندگانی به زیشی[۴۱] بسته تر[۴۲]
ومرگ ازپس این همه ما را به کمین گاهست
اگر ناگاه نگیرد امروز ناگاه گیرد فردا

گفت او را قاضی: عجبا از تو، چون خوشست دمیدن دهان تو، و ای خوشا تو اگرنه فریبی بودی در تو. و من ترا ازبیم کنندگانم، و برتو ازترسندگانم. زنهار تا مکر نکنی پس ازین با قاضیان، و بپرهیز از گرفتن قهر درواخ گیرندگان[۴۳]، که نه هر گماشتهٔ درگدارد[۴۴] زلت، و نه هرگاهی بشنوند عذر. عهد کرد با او پیربرپس روی - کردن[۴۵] رای او، و بازاستادن از شوریده کردن نهاد خود، و بیرون شد از پیش او مکر می دروشید[۴۶] از پیشانی او. گفت راوی: ندیدم شگفت تر از آن در گردشهای سفرها، و نه نیز خواندم مانند آن در انواع کتابها.

۳۸ــ **نم گن دست:** بخشنده.
۳۹ــ **بسته دست:** بخیل؛ ممسک.
۴۰ــ **تراو یدن:** تراوش کردن؛ بخشیدن.
۴۱ــ **زیش:** زندگی.
۴۲ــ **بسته تر:** سخت تر.
۴۳ــ **درواخ گیرندگان:** سخت گیران؛ دشوار گیرندگان.
۴۴ــ **درگدارد:** درگذارد.
۴۵ــ **پس روی کردن:** دنبال کردن.
۴۶ــ **می دروشید:** می درخشید.

مقامهٔ نهم

حکایت کرد این راوی -حارث بن همام- گفت: ببرد مرا دنهٔ[1] جوانی، و خواهانی کسب و بازرگانی، تا که ببریدم آنچه میان این دو شهر بود از مسافت. درمی شدم درهر انبوهی تا بچینم میوه ها، و در می سپردم درخطرها تا دریابم حاجتها. و بودم فرا گرفته بودم از دهانهای داناان[2]، وفرا گرفته بودم از اندرزهای حکیمان، که سزد خردمند زیرک را که چو درشود درشهری غریب، که استمالت کند قاضی آنرا، وخالص گیرد سبب رضای او را، تا قوی باشد پشت او نزد مخاصمت، و ایمن شود درغربتی ازجور حاکمان. گرفتم این ادب را امام خود و کردم آنرا درمصالح خود ماهاری[3]. درنشدم در هیچ شهری [۳۳]، و نه درشدم در بیشهٔ شیری، که نه بیامیختم باحاکم آن چوآمیختن آب بامی، ونه نیرو گرفتم به نیک خواهی او چونیرو گرفتن تن ها به جانها. درآن میان که من نزدیک قاضی اسکندریه بودم، درشبانگاهی سرد و هوای برهنه، بدرستی حاضر کرده بود مال صدقات، تا بپراگند آنرا بر خداوندان نیازها. همی درآمد پیری ستنبه نهادی[4]، می کشید او را به جفازنی بچه دار. گفت زن: نیرومند داراد خدای قاضی را، و

١- **دنه**: شادی ونشاط وغرور.

٢- **داناان**: دانایان.

٣- **ماهار**: مهار.

٤- **ستنبه نهاد**: درشت نهاد؛ سرکش.

پیوسته گرداناد بدو تراضی را. من زنی ام از گرامی تر اصلی، وبهتر عرقی، و شریف تر خالانی، و فاضل تر عمانی. پردهٔ من صیانت است، و خوی من خواری کشیدن وآسان کاریست[۵]، وخوی من نیک یاریست، و میان من ومیان همسرایگان[۶] من فرقی و تفاضلیست. و بود پدر من چو بخواستی مرا بنا کنندگان بزرگواری، و خداوندان توانگری، خاموش کردی ایشانرا، و دشوار داشتی پیوندش[۷] ایشان و عطای ایشان، و حجت آوردی که او عهد کردست با خدای عزوجل به سوگندی که پیوندش نکند مگر با خداوند پیشهٔ. تقدیر کرد قضای خدا از بهر رنج و ماندگی[۸] من، که بیامد این مردم با فریب به انجمن پدر من، سوگند یاد کرد میان گروه او که او موافق شرط اوست، و دعوی کرد که او دیر گاهست که باهم می آوردست مروارید با مروارید، و می فروخته است به بدره، تا فریفته شد پدر من به آراستن ناروی[۹] خود، و مرا بدو داد پیش از آزمودن حال او. چو بیرون آورد مرا از آهون[۱۰] من، و ببرد مرا از میان مردمان من، و نقل کرد مرا به زاویهٔ خود، و حاصل کرد مرا زیر بندخود، بیافتم اورا نشینندهٔ زانو زنندهٔ، و بیافتم اورا خسبندهٔ[۱۱] خاوی[۱۲] وبودم چو درصحبت او آمدم، با آرایشی و آسایی[۱۳] وکالایی و سیرابی. همیشه می فروخت آن را در بازار نقصان، و تلف می کرد بهای آن درعلف خود و قوت خود، تا که پاره زد[۱۴] مال مرا جمله، و نفقه کرد آنچه مرا بود در درویشی خود. چو فراموش گردانید برمن خوار آسایش، و بگذاشت خانهٔ مرا پاک تر از کف دست، گفتم اورا: ای فلان که نهانی نماند پس ازدرویشی و بد-حالی، و نه بوی خوش باشد پس از عروس. برخیز ازبهر کسب را به پیشهٔ تو، و

۵ـ **آسان کاری:** آسان گیری.

۶ـ **همسرایگان:** همسایگان.

۷ـ **پیوندش:** پیوند، پیوستگی.

۸ـ **ماندگی:** کوفتگی؛ بیماری.

۹ـ **ناروی:** محال.

۱۰ـ **آهون:** سوراخ؛ نقب.

۱۱ـ **خسبنده:** خوابنده.

۱۲ـ **خاوی:** بسیارخواب؛ پرخواب.

۱۳ـ **آسا:** نهاد؛ سان؛ جامه.

۱۴ـ **پاره زد:** پاره پاره کرد.

بچین[۳٤] میوهٔ کفایت خود. دعوی کرد که پیشهٔ او را منسوب کرده اند به فساد، و برانده اند به بازارکاسدی. و مرااز و فرزندیست چو ماه نو درجامهٔ، و هردو چنانیم که نیابند بازو سیری، و بازنایستد او را از گرسنگی اشکی. وآنکه بکشیدم او را به تو، وحاضر کردم اورا نزد تو، تا بیازمایی چوب دعوی او را، وحکم کنی میان ما بدانچه نماید ترا خدای عزوجل. روی فرا کرد قاضی بر پیر و گفت: یاد گرفتم برگفته های خانهٔ تو، بیار بیان کن حجت خود از تن خود، و اگر نه پرده بازبرم[۱۵] از شوریدگی تو، و بفرمایم به زندان کردن تو. سر فروافگند چو سرفروافگندن اژدهای نر، پس برساخت جنگ قوی را برراه بیان ودراستادمی گفت:

بشنو سخون[۱۶] من که آن شگفت است
بخندند از بیان آن و بگریند
من مردی‌ام که نیست درخاصیتهای او
عیبی و نه دراصل او تهمتی
سروج است جای من که مرا زاده اند بدان
و اصل من قبیلهٔ غسانست چونسبت بازبرم
و کارمن خواندنست و ژرفی در دانش
مطلوب من است وآنت نیکو مطلوبی
و سرمایهٔ مال من جادوسخنی است که
ازآن فرو گدازند شعر و خطبه ها
فروشوم درژرفگاه[۱۷] بیان
پس برگزینم مرواریدها ازآن واختیار کنم
و بچینم میوه رسیده چیدنی شده از گفتار

۱۵— **پرده بازبرم**: پرده بردارم.
۱۶— **سخون**: سخن.
۱۷— **ژرفگاه**: لُجهٔ دریا.

و دیگری باشد از چوب هیزم کننده[۱۸]
و فرا گیرم سخونی را چوسیمی چو
مرصع کنم آنرا گو یند که آن ز رست
و بودم ازپیش می دوشیدم مالی
به ادب که مایهٔ منست و می کشیدم مالی
و برمی سپرد کف پای من ازحرمت آن
بر درجه ها که نیست ز بر آن درجه ها
و دیر گاهست که می آوردند عطاها
به منزل من نمی پسندیدم از هر که ببخشیدی
امروز آنکس که در آویخته شود امید بدو
نارواتر چیزی در بازار او ادبست
نه تن اهل ادب را درصیانت دارند[۱۹] ونه
آزرم دارند[۲۰] درحق ایشان قرابتی وعهدرا ونه پیوندشی
گو یی ایشان درعرصه های خو یش مردارهااند
که دور شوند از گندای[۲۱] آن و پرهیز کنند
حیران شد خرد من از بهر آنچه مرا بدان آزموده کردند
از روزگار و گردش آن شگفت است [۳۵]
و تنگ شدطاقت من از بهر تنگ شدن دست رس من
و حمله کردبرمن اندیشه ها و تا ساها[۲۲]
و بکشید مرا روزگارمن که ناگاه مرا دریافت

۱۸— **هیزم کننده :** گرد آرندهٔ هیزم.
۱۹— **درصیانت دارند :** نگاه دارند و حفظ کنند.
۲۰— **آزرم دارند :** پاس دارند.
۲۱— **گندای :** بدبو یی.
۲۲— **تاساها :** اندوه ها.

به سپردن آنچه زشت شمرد آنرا حسب و گوهر مردم
می فروختم تا نماند مرا مالی
ونه سازی داد که بازان[۲۳] گردم
ووام کردم تا گران کردم[۲۴] گردن خود را
ازبار وامی که از پیش آنست هلاکت
پس درنوردیدم[۲۵] درونرا بر گرسنگی
پنج روزچوبرنجانید مرا گرسنگی
ندیدم مگر جهاز اورا مالی
که جولان کردمی درفروختن آن وبجنبیدمی
بگشتم درآن وتن من دژوار دارنده[۲۶] بود
وچشم پراشک ودل پراندوه
ودرنگدشتم[۲۷] چوبی نیازشدم بدان
ازحد تراضی[۲۸] وهام داستانی[۲۹] تا نوشدی خشم
اگربه گرم آورد[۳۰] اورا پنداشت[۳۱] او
که انگشتان من به پیودن[۳۲] مروارید کسب کند
وآنکه چومن عزم کردم به خواستن او
بیاراستم گفت خود را تا مراد من حاصل شود
بدان خدای که برفتند جمازگان وشترسواران

۲۳ــ **بازان:** با آن.
۲٤ــ **گران کردم:** سنگین کردم.
۲۵ــ **درنوردیدم:** طی کردم؛ پشت سر گذاشتم.
۲٦ــ **دژواردارنده:** بیزار؛ کراهت دارنده.
۲۷ــ **درنگدشتم:** درنگذشتم.
۲۸ــ **تراضی:** خشنودی و خرسندی.
۲۹ــ **هام داستانی:** هم داستانی.
۳۰ــ **به گرم آورد:** خشمگین کرد؛ به خشم آورد.
۳۱ــ **پنداشت:** گمان؛ وهم وخیال.
۳۲ــ **پیودن:** به رشته کشیدن؛ پیوستن.

به خانهٔ او می آغالیدند[۳۳] ایشانرا نجیبان
که نیست مکر با زنان نهفته از خوی من
و نه شعار من است تلبیس و دروغ
و نه دست من از آنگه باز[۳۴] که برآمدم در آویخته شد بدان
مگر روانهای قلم و کتب
نه که اندیشهٔ من می پیاود[۳۵] گلو بندها را
نه دست من و شعر من است پیوده نه موره های[۳۶] قلاده
و اینست پیشهٔ اشارت کرده بدانچه
بودم جمع می کردم بدان می دوشیدم و می کشیدم
گوش فرادار[۳۷] بیان مرا چنانکه گوش فراداشتی او را
و آزرمی مدار[۳۸] کس را و حکم کن بدانچه واجب آید

چو درست بکرد آنرا که بیوراشته[۳۹] بود آنرا، و تمام کرد برخواندن آن، بگردید قاضی بدان زن جوان، پس از آنچه شیفته شد بدین بیتها و گفت: بدانید که ثابت شدست نزد همه قاضیان و پدیرندگان[۴۰] حکمها، بریده شدن گروه کریمان و میل روزگار به لئیمان. و من می پندارم شوهر ترا راست گوی در سخن، بیزار از سرزنش. و اینک او خستوآمد[۴۱] ترا به وام، و روشن کرد خالص حال، و هویدا کرد مرا دراست او از نظم. و هویدا شد که او چریدهٔ استخوانست[۴۲] -ای درویش است-، و رنجانیدن خداوند عذر سبب لئیمی است، و بازداشتن درویش [۳٦] بزه کاریست، و پوشیدن نیاز زهدی است، و چشم داشتن فرج به

۳۳ـ **می آغالیدند:** برمی انگیختند.
۳٤ـ **ازآنگه باز:** از آن روزگار.
۳۵ـ **می پیاود:** به رشته می کشد.
۳٦ـ **موره:** مهره؛ دانه.
۳۷ـ **گوش فرادار:** گوش دار؛ گوش بده.
۳۸ـ **آزرم مدار:** بیمناک مباش.
۳۹ـ **بیوراشته:** بیفراشته؛ برآورده؛ بر پای کرده.
٤۰ـ **پدیرندگان:** پذیرندگان.
٤۱ـ **خستوآمد:** اعتراف کرد.
٤۲ـ **چریده استخوان:** لاغر و نزار.

شکیبایی عبادتست. بازگرد با پردهٔ خود، ومعذوردارشوهر خود را، وبازایست[۴۳] ازغلوخود، وتسلیم کن قضای خدای ترا. پس اوبریده کرد ایشانرا درمال صدقات بهرهٔ، وبداد ایشانرا ازدرمها پارهٔ. و گفت: روزگار گدارید[۴۴] بدین شربت مختصر، و نم گیرید[۴۵] بدین نم اندک، وصبر کنید بر سگالش[۴۶] روزگار و رنجانیدن او، شاید که خدای عزوجل بیارد نصرتی یا کاری ازنزد خود. برخاستند و پیر را بود شادی گشادهٔ ازبند، وخیزش[۴۷] توانگرشوندهٔ ازپس درو یشی. گفت راوی: و بودم شناخته بودم که او ابوزیدست در آن ساعت که برآمد خرشید[۴۸] او، و شور کرد[۴۹] عروس او، و کامستم[۵۰] که روشن بگفتمی فنهای او را، و میوه‌داری شاخهای اورا. پس بترسیدم ازدیده ورشدن[۵۱] قاضی بر دروغ او، وسیماوگری[۵۲] زبان او، نبیند نزدیک شناختن او، که اورا رعایتی کند به احسان خود. بازاستادم ازین گفت چوباز استادن مردم متهم، و درنوردیدم[۵۳] یاد کردن آنرا چونوردیدن کاتب نامه را. مگر آنکه گفتم پس ازآنکه برفت وبپیوست بدانچه پیوست: اگر بودی ما را کسی که برفتی درپی او، هرآینه بیاوردی به ما نگین خبراو. وآنچه نشر کردی[۵۴] ازبردیمانی او. ازپی اوبفرستاد قاضی یکی ازامینان خود، وبفرمود اورا به خبر پژوهی[۵۵] وبازجست کردن[۵۶] ازخبرهای او. درنگ نکرد که بازآمد دِه دِه کننده[۵۷]، وبازگشت به آوازخندنده[۵۸]. گفت اورا قاضی: چیست حال ای فلان؟

۴۳ــ **بازایست:** دست بدار.

۴۴ــ **روزگار گدارید:** روزگار گذارید.

۴۵ــ **نم گیرید:** بهره بر گیرید.

۴۶ــ **سگالش:** کیدومکر.

۴۷ــ **خیزش:** جهش.

۴۸ــ **خرشید:** خورشید.

۴۹ــ **شورکرد:** شورافکند؛ آشوب بر پا کرد.

۵۰ــ **کامستم:** می خواستم.

۵۱ــ **دیده ورشدن:** پی بردن؛ آگاهی یافتن.

۵۲ــ **سیماوگری:** سیماب گری؛فریبکاری.

۵۳ــ **درنوردیدم:** رها کردم؛ ازدست گذاشتم.

۵۴ــ **نشر کردی:** بپوشانیدی.

۵۵ــ **خبر پژوهی:** خبریابی؛ خبرجویی.

۵۶ــ **بازجست کردن:** پی جو یی کردن.

۵۷ــ **دهده کننده:** ته ته کننده؛ نفس زنان.

۵۸ــ **به آوازخندنده:** قهقهه کنان.

گفت او را: بدرستی که دیدم کاری شگفت، و شنودم آنچه بیافتم از و طربی. گفت: چه دیدی و چه یاد گرفتی؟ گفت: همیشه پیراز آنگه که بیرون شد دست می زد به هر دو دست خود، وفاوامی کرد[۵۹] دوپای خود، ومی سرایید[۶۰] به پری دو لب[۶۱] خود ومی گفت:

کامستم[۶۲] که بسوختمی به بلایی

ازبی شرمی بر باو یده[۶۳]

وزیارت کردمی زندانرا اگرنه

قاضی اسکندریه بودی

گفت که بخندید قاضی، تا از سر او در گشت کلاه او،و بپژمرید[۶۴] آرامیدگی او. چوباز آمدوا وقارخود،واز پی درداشت[۶۵] غریب داشتن وخندیدن خود را (به) آمرزش خواستن، گفت: ای بارخدای به حرمت بندگان[۳۷] مقرب تو، حرام کن زندان من بر ادیبان. پس گفت آن امین را: بیار اورا برمن. برفت بجد در طلب او، پس بازگشت پس از دیرآهنگی[۶۶] او، خبر کننده به دور شدن او. گفت قاضی: حقّا که او اگر حاضر شدی از و کفایت شدی حذر، پس بدادمی او را آنچه بدو سزاتر بود، و بنمودمی که پسینه[۶۷] بهست او را از پیشینه[۶۸]. گفت راوی: چوبدیدم میل قاضی بدو، ودر گذشتن میوهٔ تنبیه برو، درآمد برمن پشیمانی فرزدق چواز خود جدا کرد نوار را، یا کسعی چوپیدا شد روز ـ هو یدا بدید روز را.

۵۹ــ **فاوامی کرد:** چپ وراست می نهاد.

۶۰ــ **می سرایید:** سرود می خواند.

۶۱ــ **به پری دولب:** با تمام نیروی دو لب.

۶۲ــ **کامستم:** نزدیک بودم؛ خواستم.

۶۳ــ **بر باو یده:** آستین برزده؛ آماده؛ کمر برمیان.

۶۴ــ **بپژمرید:** از مصدر پژمریدن.

۶۵ــ **از پی درداشت:** به دنبال آورد.

۶۶ــ **دیرآهنگی:** کندی.

۶۷ــ **پسینه:** فرجام؛ عاقبت. شاید ایهامی داشته باشد.

۶۸ــ **پیشینه:** آغاز؛ ابتدا.

مقامهٔ دهم

روایت کرد حارث بن همام گفت: بانگ داد مرا داعی آرزومندی، بدین موضع [رحبت مالک بن طوق] لبیک گفتم او را مرکب گرفته اشتری سبک رو[1] را، وبرکشیده تیغ عزمی دراز و سبک. چو بیوگندم[2] بدانجا لنگرها، و درواخ کردم[3] رسن های خود، و بیرون آمدم از گرمابه بعد از ستردن موی سر، بدیدم غلامی که فرو-ریخته بودند او را درقالب خوبی، و در وپوشیده بودند از نیکو یی حلهٔ تمامی، و بدرستی که درآویخته بود پیری به آستین او، بر دعوی آنکه ناگاه هلاک کردست پسر او را، و این غلام منکر می گشت شناختن او را، و بزرگ می داشت دروغ او را. و خصومت میان ایشان چنان بود که شررهای او می پرید، و زحمت میان ایشان جمع کرده بود میان نیکان و بدان، تا که با هم رضا دادند پس از دور شدن لجاج، به حکم شدن به نزدیک امیر شهر. و بود آن امیر از کسانی که او را تهمت نهادی به کارهای ناخوب، و غلبه دادی[4] دوستی پسران بر دختران - ای لواطه گزیدی -. بشتافتند به انجمن او، چو شتافتن سلیک سعدی— و او دوندهٔ عجب بودست— درحالت دو یدن او. چو حاضر شدند برو، نو کرد پیر دعوی خودرا، و بخواست یاری خود بر خصم. سخن گفتن

۱— **سبک رو:** تیزرو؛ تند وچابک.

۲— **بیوگندم:** بیفگندم.

۳— **درواخ کردم:** استوار کردم.

٤— **غلبه دادی:** برترمی شمرد؛ترجیح می داد.

خواست از کودک، وفتنه شده بود امیر بر نیکو یهای سپیدی روی او، و برده بود خرد و هوش او به راست کردن طرهٔ او گفت امیر: بدرستی که این دروغ دروغ زنیست بر کسی که او خونریز نیست، و دروغ حیلت گریست بر کسی که او هلاک کننده نیست پس بازنگرست به شیخ و گفت: اگر گواهی دهند ترا دو گواه دادگر از مسلمانان، و اگرنه تمام بخواه از وسوگند. گفت پیر: [۳۸] بدرستی که او بینداخت اورا دور، و بریخت خون او خالی ازمردمان. ازکجا باشد مرا گواه و نبود آنجا کسی حاضر؟ ولکن با من گدار[۵] تلقین سوگند برو، تا هو یدا شود ترا که راست می گو ید یا دروغ می گو ید. گفت اورا: تو یی مالک آن، وا اندوه که به هلاک می انجامد بر پسر تو، که هلاک شدست. گفت پیر کودک را: بگوبدان خدای که بیاراست پیشانیها را به طره ها، وچشم ها را به سپیدی وسیاهی خالص، وابروها را به گشادگی، وموضع خندیدن به گشادگی دندان، وپلکها را به خماری نظر، و بینیها را به بلندی، و رخها را به افروختگی، و دندانها را به خنکی و آب داری[۶]، وسرانگشتانرا به نازکی، وتهیگاهها را به باریکی، که من نکشتم پسر ترا نه بسهوونه بعمد، ونکردم میان سر او مر تیغ مرا نیام، واگرنه بیندازاد خدای در دو چشم من آب دوانی[۷]، و در رخ من سیاه و سپیدی موی، و در طرهٔ من به وی مو یی[۸]، ودر کاردوی[۹] من ترشی، ودر گل من سپیدی به زردی، ودرمشک من ـــ ای موی من ـــ بخار[۱۰] ای مرا بپرگناد[۱۱] وبدرمرا گرفتار کناد به محاق، وسیم مرا به احتراق، وپرتومن به تاریک شدن، ودوات مرا به قلمها. گفت غلام: گرم شدن وسوختن به بلا، ونه سوگند خوردن به چنین سوگند، ومنقاد شدن قصاص را،

۵ــ **گدار:** گذار؛ گذاشتن با کسی یا باکسی گذاشتن: واگذار کردن به کسی.

۶ــ **آب داری:** طراوت؛ درخشندگی ولطافت.

۷ــ **آب دوانی:** ریزش آب ازچشم.

۸ــ **وی مو یی:** بی مو یی.

۹ــ **کاردو:** شکوفهٔ خرما.

۱۰ــ **بخار:** گندایی؛ بدبو یی.

۱۱ــ **بپرگناد:** ازمصدرپرگندن: پاشیده کردن؛ متلاشی کردن.

ونه‌سوگندی‌که‌هرگزکس یاد نکرد. و ابا کرد پیرمگر فرو گلو کردن او این سوگندرا که خود پدید آورده بود، و تلخ کرده بود اوراجرعه های آن. و همیشه خصومت میان ایشان می افروخت، و راه تراضی[۱۲] درشت می بود، وغلام درضمن ابا کردن او می کشید امیر را به پیچیدن خود چوغصن، وطمع می داد او را درآنکه لبیک گو ید او را. تا که غلبه کرد هوای او بردل او، و مقیم شد برخرد او، و آراسته کرد او را اندوه عشق که او را بی دل کرده بود، و امیدی که او را دروهم آمده بود، که برهاند غلام را و خالصهٔ خود گیرد[۱۳] او را، و برهانداو را از دام پیر،پس صید کند او را. گفت پیر را: هیچ سرآن داری که برسی به غایت دورترین، و بسپری راهی که آن نزدیک تر به پرهیزکاری؟ گفت پیر: به چه اشارت می کنی تا از پی او فرا شوم، و درآن توقف نکنم؟ گفت: صواب می بینم که باز استی از گفت و گوی، و قصر کنی از آن بر صد دینار، تا من در پدیرم از آن بعضی، و بستانم ترا باقی از هرسو یی، [۳۹] گفت پیر نیست از من خلافی، مبادا وعدهٔ ترا خلاف کردنی. نقدکرد او را امیر بیست دینار، و بپرگند[۱۴] بر چاکران خود تمام کردن پنجاه دینار. و تنک[۱۵] شده بود جامه شبانگاه، و بریده شد از بهرآن باران حاصل کردن. گفت او را: بگیر آنچه نقدشد، و بگدار ستیهیدن[۱۶] را، و برمنست فردا که پیوندش[۱۷] جویم تا نقد شودباقی وحاصل شود. گفت پیر: بپدیرم از تو برآنکه من لازم گیرم[۱۸] او را امشب، ونگه می دارد او را مردمک چشم من، تا چو تمام بدهد پس از روشن شدن صبح، آنچه باقیست از مال صلح، خالی شود بیضه از بچه، و برهد چو رستن گرگ از خون دروغ پسر یعقوب علیه السلام. گفت امیر: نمی بینم ترا که درخواستی جوری، و نه بجستی افراطی. چو دیدم حجتهای پیرچو حجتهای تیغ مانند، بدانستم که او نشانه و یگانهٔ سروجیانست.

۱۲ــ **تراضی** : خشنودی؛ خرسندی.
۱۳ــ **خالصهٔ خود گیرد** : و یژهٔ خود کند.
۱۴ــ **بپرگند** : پراکنده کرد.
۱۵ــ **تنک** : نازک.
۱۶ــ **ستیهیدن** : ستیزیدن؛ درافتادن؛ لجاج.
۱۷ــ **پیوندش** : پیوستگی؛ پیوند.
۱۸ــ **لازم گیرم** : همراه شوم؛ ملازم گیرم.

درنگ کردم تا که روشن شد ستارگان تاریکی، و پراگنده شد عقدهای زحمت. پس آهنگ کردم میان سرای والی، همیدون پیر آن جوان را نگه دارنده بود. سوگند بردادم او را به خدای که او هست ابوزید؟ گفت: نعم و سوگند به حلال کنندهٔ صید. گفتم: کیست این پسر که درهفوت افتاد[۱۹] ازبهر اوخردها وخوابها می بینند از جهت او؟ گفت: او درنسبت جوزهٔ[۲۰] منست، و درکسب لتوی[۲۱] من. گفتم: چرا بسنده نکردی به نیکو یپهای آفرینش او، و کفایت نکردی از امیر فتنه شدن برطرهٔ او؟ گفت: اگر نه آن بودی که هو یدا کرد پیشانی سین را، هرآینه من جمع نتوانستی کرد پنجاه دینار را. پس گفت: شب گدار نزد من، تا فرو نشانی آتش اندوه را، ودولت دهی هوا را ازفراق. که من عزم کرده ام که بگریزم سپیده دم، و درآرم دل امیر را درآتش حسرت. گفت راوی: بگدرانیدم شب را با او درسمری نیکوتر ازباغ شکوفه، و ریگی که برو درخت بسیار رو ید. تا چو روشن کرد آفاق را ذنب گرگ– ای صبح اوّل– وقت آمد روشن شدن صبح صادق وهنگام آمد، برنشست بر پشت راه، و بچشانید امیر را عذاب آتش سوزان، و بیسپرد به من دروقت جدا شدن کاغدی محکم کرده درفراهم دوسانیدن[۲۲] – ای مهر کرده – به سریش[۲۳] [٤۰] و گفت: فراده آنرا فا امیر آنگه که بر بایند ازو آرام، و حقیقت شود از ما گریز. بگرفتم آنرا چو کارمتلمس[۲۴] ازمانند ملمس. بازکردم مهر آن همی درآنجا نبشته بود:

بگو امیری را که بگداشتم پس فراق

اندوهگن پشیمان می خایید دودست[۲۵]

بر بود شیخ مال اورا وپسر او

۱۹– **درهفوت افتاد**: درلغزش افتاد.

۲۰– **جوزه**: جوجه.

۲۱– **لتو**: دام.

۲۲– **فراهم دوسانیدن**: بهم چسبانیدن.

۲۳– **سریش**: سرش؛ مادهٔ چسبناک.

۲٤– **متلمس**: مثل شده در شومی.

۲۵– **می خایید دودست**: می گزید دو دست. کنایه ازپشیمانی وحسرت برچیزی است.

خرد او را درآمد ز بانهٔ آتش دو حسرت

جود کرد به زرچو کور کرد هوای او

چشم او را تا بازگشت بی هردو عین

او را گوفرود آراندوه را ای رنجانیده که

سود نکند جستن اثرها ازپس عین

و اگربزرگست آنچه درآمد بر توچنانکه بزرگست

نزد مسلمانان مصیبت حسین علی رضی اللّٰه عنهما

بدرستی که عوض ستدی از وزیرکی وهوش وتجربه

وزیرک خردمند بجوید این دوچیز

عاصی شو ازپس این کرت[۲۶] موضعهای طمع را وبدان

که صید کردن آهوان نه آسانست

نه نه هرمرغی درآید درلتو

و اگرچه باشد زدوده به سیم خالص

وچندا کسی که بشتافت تا صید کند

او را صید کردند و ندید و نیافت جز دوموزهٔ حنین

ببین نیک و انتظارمکن بهر برقی را

چندا برقا که درآن باشد صاعقه های هلاک

وفرودارچشم[۲۷] را تا برهی ازتاوانی

که در پوشی درآن جامهٔ خواری وننگ

که بلای مرد ازپی فراشدن هوای نفس است

وتخم هوی بلند نگرستن چشمست

گفت روایت کننده: پاره کردم کاغد او را ریزه ریزه، و باک نداشتم که ملامت کند یا معذور دارد.

۲۶ــ کرت: بار؛ دفعه.　　۲۷ــ فرودار چشم: چشم بپوش.

حدیث کرد حارث همام گفت: بدیدم و بیافتم ازدل من سختی وسیاهی، آنگه که فرو آمدم به ساوه. فراز گرفتم به خبر روایت کرده، در دار و کردن آن به زیارت گورها. چو شدم به محلهٔ مردگان ــ ای به گورستان ــ و فراهم دارندهٔ استخوانهای ریزیده[1]، دیدم گروهی را بر گوری که می کنندند، و برجنازهٔ نهادهٔ که در گورمی کردند. جمع شدم با ایشان اندیشه کننده درسرانجام، و یاد کننده آنکس را که بگذشت از کسان. چو در لحد کردند مرده را، و در گذشت گفتار «ای۔ کاشکی»، پدید آمد و برآمد پیری ازبالای پشتهٔ، تکیه کرده برعصا تا تیهیگاه[2]، و بدرستی که بپوشیده بود روی خود به ردای خود، و ناشناخته کرده بود تن خود را[٤١] ازبهر زیرکی او. پس گفت: ازبهر مانند این کارکنندا کارکنندگان، یاد۔ کنید ای بی خبران استادن شما درصحرای هامون، که عجز آیند ازوصف آن وصف۔ کنندگان، و برباوید[3] ای تقصیر کنندگان، و نیکو کنید نظر درعبرت ای بیناان. چه بودست شما را که اندوهگن نمی کند شما را دفن همزادان[4]؟ وهول نمی آید شما را فروریختن خاک برگور؟ و باک نمی دارید به حوادث فرود آینده، و نمی سازید[5] فرو۔

۱ــ **ریزیده:** پوسیده، ازهم پاشیده.

۲ــ **تیهیگاه:** تهیگاه.

۳ــ **برباوید:** آستین بالا کنید؛ آماده شوید.

٤ــ **همزادان:** همتایان؛ همسالان.

۵ــ **نمی سازید:** آماده نمی شوید.

آمدن را درگورها، و اشک نمی آرید از بهر چشمی که اشک می آرد، و عبرت نمی گیرید به خبر مرگی که می شنوند، و بنمی ترسید از بهر الفی را که گم یابند، و بنمی سوزید از نوحه گاهی که عقد کنند. ازپی فرا می شود یکی ازشما جنازهٔ مرده را ودل او سوی خانه است، وحاضر می شود به پوشیدن هم نسب خود و اندیشهٔ او در خالصه گرفتن[۶] بهرهٔ اوست، وخالی گذارد میان دوست خود وکرمان لحد، پس خلوت می کند به نای خود و بر بط خود. و دیرگاهست که اندوه می خورید بررخنه شدن دانکو[۷]، و فراموش می کنید بریده شدن دوستان، و بدحال ساخته اید خود را به پیش آمدن تنگی و دشواری، و خوار بار می دارید[۸] به بریده شدن کسان خود. ومی خندید نزد در گور کردن، و نه چو خندیدن شما دروقت پای کوفتن. و می گشید[۹] پس جنازه، و نه چون گشیدن شما روز ستدن عطاها. و برمی گردید از برشمردن بر مرده گرینده گان، به سوی ساختن دعوتها، و از سوختن فرزند گم-کننده گان، به سوی نیکو نگه دارنده گان درخوردنیها. باک نمی دارید بدانکه او پوسنده[۱۰] است، ونمی گذرانید یاد مرگ را بر دل. تا گویی که شما درآویخته اید از مرگ به عهدی، و یا حاصل شده اید ازروزگار بر امنی، یا استوار شده اید به سلامت تن خود، یا حقیقت گرفته اید صلح بیران کنندهٔ[۱۱] مزه ها را شما—نی این غلط است— حقّا که بدست آنچه شما می پندارید به وهم، پس حقّا که زود باشد که بدانید. پس برخواند:

ای آنکه دعوی فهم میکند
تا چند ای خداوند وهم
تعبیهٔ گناه می سازی و تعبیهٔ نکوهیده

۶— **خالصه گرفتن**: و یژه کردن.
۷— **دانکو**: دانه
۸— **خواربارمی‌دارید**: سست می گیرید.
۹— **می گشید**: خرامان می رو ید؛ خودخواهانه می رو ید.
۱۰— **پوسنده**: تباه شونده.
۱۱— **بیران کننده**: و یران کننده.

وخطا می کن خطای بسیار
یا هو یدا نشد ترا عیب
یا بیم نکرد ترا شیب
ونیست درنصح پیری ریب
ونه شنوایی تو کرشدست
یا آوازنداد ترا مرگ
یا نشنوانید ترا صوت
یانمی ترسی ازفوت
تا احتیاط کردی و اندیشه ناک[۱۲] شدی[٤٢]
چند حیران شوی درسهو
وچند گشی کنی[۱۳] از کبروزهو[۱۴]
وچند ریخته شوی[۱۵] به سوی لهو
گویی که مرگ عام نیست
وتاکی است رمیدگی تو
ودیرآهنگی[۱۶] اصلاح تو
طبعهایی را که جمع کردست درتو
عیبها را که جامهٔ آن پراگندگیها فراهم آمدست
چوساخط کردی[۱۷] بارخدای ترا
بنمی لرزی ازآن
واگرتهی وبی فایده شود سعی تو دردنیا

۱۲— اندیشه ناک : ترسان.
۱۳— گشی کنی : نازش می کنی.
۱٤— زهو: خودپسندی ؛ خودخواهی.
۱۵— ریخته شوی : شتابان می روی.
۱٦— دیرآهنگی : کندی.
۱۷— ساخط کردی : خشمگین کردی.

افروخته شوی از انده
نافرمان می شوی نیک خواه و نیکوکار را
و دژوارمی داری[۱۸] و می پیچی درنصح[۱۹]
ومنقاد می شوی آنرا که بفریبانید
وآنرا که دروغ گفت و آنرا که سخن چید
و اگر بروشد[۲۰] ترا نقش
از زر زرد هشاشت نمایی[۲۱]
و اگر بگدرد[۲۲] به توجنازه
خودرا درغم سازی وغم نه
ومی شتابی درهوای تن
وچاره می کنی بر پشیز[۲۳]
وفراموش می کنی تاریکی زیر خاک
و یاد نمی کنی که چیست آنجا
و اگر با تونگرستی طلب بهره و بخت[۲۴]
دورنبردی ترا نگرستن
ونبودی توچو پند
بزداید اندوهها را غمناک
زود که فروریزی خون نه اشک
چو ببینی نه جمع را
نگه دارد درصحرای قیامت که همه راجمع کند

۱۸— **دژوارمی داری** : سخت می گیری.
۱۹— **نصح** : پند و اندرز.
۲۰— **بروشد** : پیدا آید؛ نمودار گردد.
۲۱— **هشاشت نمایی** : شادمانی وسبکی نمایی.
۲۲— **بگدرد** : بگذرد.
۲۳— **پشیز**: پول خرد.
۲۴— **بخت** : بهره؛ نصیب؛ حظّ.

ونه خال ونه عم
گو یی من باتوام فرومی گردی[۲۵]
بدان لحد فرو می شوی بگور
وترا فروگذاشته باشند گروه تو
بجایی تنگ تر از سوراخ سوزن
آنجا تن باز کشیده[۲۶] بود
تا اکله گیرند[۲۷] اورا کرمان
تا آنکه بپوسد چوب او وتن او
وشبانگاه کند[۲۸] استخوان پوسیده شده
وازپس آن چاره نیست
ازعرض کردن[۲۹] چون آماده شود
صراطی که پل آن بکشند
برآتش آنرا که قصد کند
چندا ره نماینده[۳۰] که گم شده باشد
وچندا خداوند عزّت که خوار شود
وچندا دانا که بلغزد
وگو ید کاربزرگ غلبه کرد
پیشی گیرای نادان
به کاری که شیرین شود بدان تلخ
نزدیکست که واهی شود عمر

۲۵ــ **فرومی گردی** : پایین می روی.
۲۶ــ **بازکشیده** : درازافتاده.
۲۷ــ **اکله گیرند** : بخورند.
۲۸ــ **شبانگاه کند** : به شب درآید؛ بشود وبگردد.
۲۹ــ **عرض کردن** : عرضه کردن.
۳۰ــ **ره نماینده** : راهنما.

و هنوز بازناستادی[۳۱] از چیزی که نکوهیدن بارآرد
میل مکن به روزگار
واگرچه نرمی کند[۳۲] و اگرچه شاد کند
بیابند ترا چو آنکه فریفته شد
به ماری کر که می دمید زهر
وفرود آی از[۳۳] به بالا برشدن تو
که مرگ بازرسنده است با تو
وروندہ ست درچنبرهای گردن[۳۴] تو
بازنگردد اگر قصد کند
و به یک سوشو ازکژی رخ[۳۵]
اگرچه مساعدت کند با تو بخت
وماهار کن سخن خودرا اگر برمد
که پیروزی یافت آنکه خودرا زمام کرد[۳۶]
و غم بازبر از برادر اندوه
و باوردار اورا چو خبر کند
و باصلاح آر[۳۷] کار کهنه را
چون نیک بخت است آنکه با صلاح آورد[۴۳]
وپرکن آنرا که پراو بشدست[۳۸]
بدانچه عام باشد و بدانچه خاص باشد

۳۱ــ **بازناستادی** : خودداری نکردی.
۳۲ــ **نرمی کند** : نرم شود.
۳۳ــ **فرود آی** : سر فرو دار.
۳٤ــ **چنبرهای گردن** : استخوان ترقوه.
۳۵ــ **کژی رخ** : روی گرداندن با تکبر.
۳٦ــ **زمام کرد** : مقید کرد.
۳۷ــ **باصلاح آر**: اصلاح کن؛ درست و راست کن.
۳۸ــ **پرکن آنرا که پراو بشدست**: نیرو بده آنرا که پر او ریخته است.

و اندوه مخور بر کمی
وحرص میار[۳۹] برجمع کردن
ودشمنی کن باخوی فرومایه
وعادت کن دست ترا عطا دادن
و مشنو ملامت را
و پاک دار دست خودرا ازفراهمی[۴۰] و بخل
و توشه ده تن ترا نیکی
و رها کن آنرا که ازپی درآرد[۴۱] گزند
و بساز[۴۲] مرکب رفتن
و بترس از ژرفگاه دریا
بدین وصیت کردم ای یارمن
و بدرستی که پیدا کردم چنانکه پیدا کرد
خنک آن مردی را که شبانگاه کرد
به ادبهای من [اقتدا کند]

پس برهنه کرد و باز برد آستین خود از ساق دستی سخت آفرینش[۴۳]، ک برآن بسته بود جبیرهٔ[۴۴] مکر نه از جهت شکستگی. خود را عرضهٔ عطا خواستن کرد درلباس بی شرمی. بدوشید[۴۵] بدان آن انجمن و گروه را، تا پر کرد چو حوض آستین خود و پر کرد، پس درگردید از[۴۶] پشته شادان به عطا. گفت راوی: بکشیدم اورا ا

۳۹ــ **حرص میار:** حریصی مکن؛ آز میاور.
۴۰ــ **فراهمی:** بسته دستی؛ امساک.
۴۱ــ **ازپی درآرد:** به دنبال آرد.
۴۲ــ **بساز:** آماده شو.
۴۳ــ **سخت آفرینش:** ستبر و استوار.
٤٤ــ **جبیره:** چیزی که با آن استخوان شکسته را بندند.
٤٥ــ **بدوشید:** از دوشیدن به معنی کندن و بردن پول از کسی.
٤٦ــ **درگردید از:** دورشد از؛ بپیچید از.

پس او برکرانهٔ ردای او، بازنگرست به من گردن‌نهنده[۴۷]، و روی با من کرد سلام ـ کننده. و نیک مبالغت کردم بنگرستم درنظر بدو درروی او، همی او پیرما بوذ ابوزید بعینه، و با دروغ او وآرایش او و ننگ وعار او. گفتم اورا:

تا چند ای ابوزید
گونه های[۴۸] تو درسگالش
تا به تو رمد و با دام آید ترا صید
و باک نداری بدانکه بنکوهید
جواب داد از سر بی شرمی و بی اندیشهٔ:
بنگر و بین و بگذار[۴۹] ملامت
و بگو مرا هیچ می بینی امروز
جوانی که نبرد از گروه
چو دست او— ای دولت— تمام شود

گفتم او را: دوری باد ترا ای پیرآتش، و بارکش ننگ. نیست داستان تو در آراستگی آشکارای تو، و فرومایگی نیّت تو، مگر چـو داستان سرگین در سیم گرفته، یا کنیفی[۵۰] سپید کرده. پس پرگنده شدیم[۵۱]، من برفتم از سوی راست و او برفت سوی چپ، و بشدم و روی فرا کردم به وزیدن جای[۵۲] جنوب و او بشد و روی فرا کرد به وزیدن جای شمال.

۴۷— **گردن نهنده** : تسلیم شونده.
۴۸— **گونه ها** : شیوه ها؛ فنون؛ رنگ ها.
۴۹— **بگذار**: بگذار؛ رها کن.
۵۰— **کنیف** : درخت خرما که پس از بریدن به اندازهٔ دستی برآید و ریش سیاه را بدان تشبیه کنند.
۵۱— **پرگنده شدیم** : پراکنده شدیم.
۵۲— **وزیدن جای** : جای وزیدن؛ وزش گاه.

مقامهٔ دوازدهم

گفت حارث پسر همام: بشدم از عراق به غوطه، و من خداوند اسبان خرد - موی برطو یله بسته بودم، و توانگری که بدان غبطت - آرزو - می برند[1]. با لهو می داشت مرا بی کاری دل، [٤٤] و فا زهو می داشت[2] مرا پری پستان. و چو بدانجا رسیدم پس از رنج تن، و نزار کردن اشتر قوی، بیافتم آنرا چنانچه صفت می کرد آنرا زبانها، و درآن بود آنچه آرزو کند تن ها و مزه یابد[3] از آن چشمها. سپاس داشتم دست جدایی راازوطن، و برفتم تکی[4] با کام، و دراستادم می گشادم بدانجا مهرهای آرزوها، و می چیدم بارهای لذتها را. تا که شروع کردند مسافران درشدن به عراق، و من به هوش آمده بودم ازپرکشیدن کمان[5] مراد. بازگشت بامن عیدی ازیاد وطن، و آرزومندی به جایگاه و نشیمن خود. برکندم خیمه های غربت را، و زین کردم اسب نیک رو[6] بازگشتن را. چو بساختند همراهان، و ساخته شد موافقت همگنان[7]، بترسیدم از رفتن بی یار گرفتن بدرقه، بجستیم آنرا از هرقبیله، و کارفرمودم

١ــ **غبطت می بردند:** رشک می بردند؛ آرزو می کردند.

٢ــ **فا زهو می داشت:** به خودنمایی وخودپسندی وامی داشت.

٣ــ**مزه یابد:** لذّت برد.

٤ــ **تکی؛ تگی:** به اندازه یک تاخت اسب. ایهام دارد به معنی تنهایی ورهایی.

٥ــ**پرکشیدن کمان:** سخت کشیدن کمان.

٦ــ **نیک رو:** خوش رفتار؛ تندرو.

٧ــ **همگنان:** یاران؛ دوستان.

درحاصل کردن بدرقه هزارحیلت. فروبست یافتن او درقبیله ها، تا گمان بردیم که این کس نیست اززندگان. حیران شد ازنایافت[۸] اوعزمهای کاروان، وجمع شدند بدین در ازبهر مشورت. همیشه بودند از ندا کردن میان یکدیگر میان بند و گشادی[۹]، و باران بزرگ قطره وخردقطره، وسحابربستن[۱۰] وزدودن رفتن. تا که بگدشت رازکردن با هم، و نومید شد امید دارنده. و بود فروآمد نزدیک ایشان شخصی که نشان اونشان جوانان بود، وجامهٔ اوجامهٔ رهبان-ترسا،زاهدی -و به دست او تسبیح زنان، و درچشم او اثر مست. و بند کرده بود چشم خود را بدان گروه، و تیز کرده بود دو گوش خود را ازبهردزدیدن نیوشه[۱۱] را. چوهنگام آمد باز شدن ایشان، وپیدا شده بود اورا پوشیدهٔ[۱۲] ایشان، گفت: ای گروه من بشودا اندوه شما، و بیارامدا و ایمن شودا راه شما، زود باشد که من زنهار دهم شما را -ای بدرقه دهم شما را- بدانچه باز برد ترس شما را، و بامداد کند به فرمان شما. گفت راوی: دیدن خواستیم ازو نهاد حقیقت آن خفارت را -بدرقه- و بلند کردیم او را پای‌مزد[۱۳] بر سفیری. دعوی کرد که آن کلماتی است که مرا تلقین کرده اند در خواب، تا بدان حرز[۱۴] گیرم از کید خلق. دراستاد برخی از ما اشارت می کرد به برخی، می گردانید دو چشم خود را در میان نگرستن و فروداشتن، و بدانست که ما ضعیف می شمریم آن خبر را، وشعار- گرفتیم [٤٥] سستی آن سخن را، گفت: چه بودست شما را که گرفتید جد مرا بازی؟ و پنداشتید زرکانی مرا غش[۱۵]؟ و سوگند به خدای که ببریدم بیمناکهای[۱۶] کناره‌های عالم را، و درشدم در مواضع صعوبت خطرها.

۸ــ **نایافت:** نبودن؛ نایابی.

۹ــ **بند و گشاد:** بستن و گشادن؛ حل وعقد.

۱۰ــ **سحا بر بستن:** ظاهراً کنایه از سخت گیری کردن است.

۱۱ــ **نیوشه:** گوش دادن؛ گوش کردن؛ شنیدن.

۱۲ــ **پوشیده:** راز

۱۳ــ **پای مزد:** مزدی که به کسی دهند ازبرای انجام کاری؛ حق القدم.

١٤ــ **حرز:** آنچه برخود بندند برای راندن گزند ومانند آن.

١٥ــ **غش:** ناسره؛ مغشوش.

١٦ــ **بیمناکها:** جاهای ترسناک.

بی نیاز شدم بدان از یاری بدرقهٔ، که زنهار دهد مرا وساز گرفتن[17] تیردانی. باز این همه من نفی کنم تهمت شما را، وبکشم آن پرهیز را که نایبهٔ[18] شما شدست، بدانکه موافقت کنم وا شما در بیاوان[19] شدن، و رفیق کنم وا شما در به بالا باز شدن. اگر راست گفته باشد شما را وعدهٔ من، نوکنید سعادت مرا و نیک بخت کنید بخت مرا، و اگر دروغ گفته باشد دهان من پاره کنید پوست مرا، و بریزید خون مرا.

گفت راوی: در دل دادند[20] ما را باور داشتن خواب او، و درست داشتن آنچه روایت کرد آنرا. بازاستادیم[21] از پیکار کردن با او، وقرعه زدیم بر داد کردن با او ــ برابری با او ــ و گذاشتن ملامت او، وبشکستیم به گفت اودستگاههای عوایق را، وبیفگندیم پرهیز بازی کننده[22] ومفسد را. وچو بسته شد بارها، ونزدیک آمد رحیل، فرو آمدن خواستیم سخنان افسون کنندهٔ اورا، تا کنم آنرا نگه دارندهٔ مانده.

گفت: بخواندا هریک از شما فاتحه را، هرگه که سایه افگند روزیا شب، پس بگو یدا به زبانی ترس کار[23] ودلی فروتنی کننده: ای بارخدای ای زنده کنندهٔ استخوانهای ریزیده[24]، وای بازدارندهٔ آفتها، وای نگه دارنده ازبیمها، وای نیکو مکافات.

وای پناه سایلان، وای دوست عفو ومعافات. درود ده برمحمد مهرپیغامبران تو، و رسانندهٔ پیغامهای تو، وبرچراغهای کسان او، وکلیدهای نصرت او. وزنهارده[25] ما را از شورشهای دیوان، و برجستنهای سلطانان، ورنجانیدن ستمکاران، ورنج کشیدن گردنکشان، و دشمنی برزیدن[26] ازحد درگذرندگان[27]، و تعدی

۱۷ــ **سازگرفتن چیزی...:** همراه برگرفتن آن.

۱۸ــ **نایبه:** سختی؛ کاردشوار؛ مصیبت.

۱۹ــ **بیاوان:** بیابان.

۲۰ــ **دردل دادند:** دردل انداختند؛ الهام کردند.

۲۱ــ **بازاستادیم از:** دست کشیدیم از؛ دست بداشتیم از.

۲۲ــ **بازی کننده:** بیهوده کار.

۲۳ــ **ترس کار:** نرم وآرام وترسان.

۲۴ــ **ریزیده:** پوسیده؛ ریخته؛ ازهم پاشیده.

۲۵ــ **زنهارده:** درامان دار.

۲۶ــ **برزیدن:** ورزیدن.

۲۷ــ **ازحد درگذرندگان:** ازحد درگذرندگان.

دشمنان، و غلبهٔ غلبه کنندگان و ربودن ربایندگان، و حیلتهای حیلت‌ـ
کنندگان، و غایله های هلاک کنندگان. و زنهارده ما را از جور همسایگان،
و سخت گرفتن جورکنندگان. و بازدار از ما دستهای ستم کنندگان و بیرون بر
ما را از تاریکیهای ظالمان، و درآر ما را به رحمت تو در میان بندگان که
بصلاح اند[۲۸]. ای بارخدای نگه دار مارا درغربت ما، و درخاک ما، [٤٦] و در
حال غیبت ما و در حال بازگشتن ما، و در انتجاع ما و در بازگشتن ما، و در
فاواشدن[۲۹] ماودر بازگشتن جای ما،ودرگشتن ماودر بازگشتن جای ما. ونگهدار
مارا درتن های ما، و مالهای نفیس ما، و تن ما وکالای ما وشمارما وسازهای
ما، و دل آرام ما و جای ما، و گرد ما و حال ما و سرانجام ما، و مال ما. و درمرسان
به ما جد کردنی[۳۰]، و مگمار برما غارت کنندهٔ. وکن مارا از نزد تو دست رسی و
حجتی یاری کنندهٔ. ای بار خدای نگهدار مارا به دیدار تو و به یاری تو، و
خاص کن ما را به منت تو و امنی که تو دهی. وبر پدیر[۳۱] ما را به گزیدن تو و
احسان تو، و بازمگدار[۳۲] ما را با نگه داشت جز تو. و ببخش مارا عافیتی نه
ناپیداشونده، و روزی ده مارا فراخ عیشی نه سست. و کفایت کن[۳۳] از ما
ترسیده های پیچیدگی کار، و نگه دار ما را به غاشیه های نعمتها. و ظفر مده برما
ناخنهای دشمنانرا که تویی شنوندهٔ دعا. پس سر درپیش او گند بنمی گردانید
دیده را، و نمی گفت لفظی. تا گفتیم که گنگ کرد اورا ترسی، یا در پوشانید
اورا بی هوشی. پس برآورد سر خود را و بلند کرد بادهای سرد را و گفت: سوگند
یاد می کنم به آسمان خداوند برجها، و به زمین خداوند راههای فراخ، و به آب
ریزان و چراغ اوروزان[۳۴]، و به دریای پاک کننده و به هوا و به گرد، که این از

۲۸ــ **بصلاح** : بسامان؛ صالح.
۲۹ــ **فاوا شدن** : دگرگون شدن.
۳۰ــ **جد کردن** : خلاف کردن؛ دگرگون شدن؛ تغییر یافتن.
۳۱ــ **بر پدیر**: بپذیر.
۳۲ــ **بازمگدار**: بازمگذار؛ رها مکن؛ وامگذار.
۳۳ــ **کفایت کن از**: نگاه دار از؛ دورکن از.
۳٤ــ **اوروزان** : افروزان.

مبارک ترین عوذ[۳۵] هاست، و بازدارنده ترست از شما از پوشندهٔ خودها. هرکه بخواند آنرا درگاه منديدن[۳۶] صبح، نترسد از کاری بزرگ تا به وقت شفق و هرکه پیوده[۳۷] بخواند آنرا به وقت پدید آمدن تاریکی، ایمن شود آن شب از دزدی و غرق شدن. گفت راوی: یاد گرفتیم آنرا تا محکم کردیم آنرا، و با هم درس- کردیم[۳۸] آنرا تا فراموش نکنیم آنرا. پس برفتیم می راندیم اشترانرا به دعوات[۳۹] نه به حادیان[۴۰]، و نگه می داشتیم بارها را به سخنان نه به شیرمردان، و یار ما بازمی رسید مارا شبانگاه و بامداد و نقد نمی خواست از ما وعده ها. تا چو بدیدیم رسوم شهرعانه را گفت ما را: یاری دادن باید یاری دادن. حاضر کردیم بدو درپنافتهٔ[۴۱] دانسته را، و نگه داشته و پوشیده را، و بنمودیم او را دربارکرده[۴۲] و مهرکرده را. و گفتیم او را: بگزار آنچه تو گزارنده [٤٧] که نیابی درمیان ما جز خشنودی رضادهنده. سبکسار نکرد اورا جز چیزی سبک، و نیکو نیامد در چشم او جز زر و گزین. برداشت از آن بار خود، و بازگشت به آنچه رخنه بندد[۴۳] نیاز او را. پس بربود خودرا از ما چو ربودن طرار، و بیرون شد چو بیرون شدن گریزنده. مستوحش کرد مارا فراق او، و مدهوش کرد مارا بیرون گریختن او. و همیشه بازمی جستیم اورا به هرانجمن، و خبر می پرسید از و از هر گم کنندهٔ و راه نمایندهٔ. تا گفتند او از آنگه که درآمد در شهرعانه، جدا نشدست از خمرخانه. برآغالید مرا ناشناختگی[۴۴] حکایت ازو، به آزمودن این خبر و درشدن در آنچه نیستم از رشتهٔ آن. شب گیر کردم[۴۵] بدان کلاته[۴۶] که در آن بود در آسایی[۴۷] ناشناخته، همی

۳۵ــ **عوذ**: افسون؛ تعویذ.

۳۶ــ **منديدن**: لبخند زدن.

۳۷ــ **پیوده**: پیوسته.

۳۸ــ **درس کردیم باهم**: به یکدیگر درس دادیم.

۳۹ــ **دعوات**: خواندنها.

٤۰ــ **حادیان**: آوازخوانها.

٤۱ــ **درپنافته**: نگاه داشته؛ در پناه گرفته.

٤۲ــ **دربارکرده**: بسته بندی شده.

٤۳ــ **رخنه بندد**: سدّ و مسدود کند.

٤٤ــ **ناشناختگی**: ناروایی؛ ناسازی؛ ناپسندی.

٤٥ــ **شب گیر کردم**: به سحرگاه راهی شدم.

٤٦ــ **کلاته**: قلعه و ده کوچک.

٤٧ــ **آسا**: سان؛ شکل؛ هیأت.

دیدم شیخ را در حلهٔ زرد، میان خیکهای خمر و شیره دان[۴۸]، و گرد او ساقیانی که غلبه کردی جمال ایشان برهر جمالی، و شمعهای که می دروشید[۴۹]، و مُرد[۵۰] و عبهر و نای و بربط. و او گاهی صافی کردن می خواست خیکها را، و گاهی می بویید ریحان را گلها، و گاهی به آواز می آورد بربطها را، و گاهی غزل می گفت با آهوان. چو دیدورشدم[۵۱] بر شوریدگی او، و تفاوت روز او و دی او، گفتم اورا: ای سزای هر بدی، ویل بادا مرترا ای نفریده، فراموش کرده اند برتو روز جیرون؟ بخندید پرخندنده[۵۲] پس برخواند به ضرب آرنده[۵۳]:

لازم گرفتم[۵۴] مسافرت را
و ببریدم بیابانها را
و دژوار داشتم[۵۵] رمیدگی را
تا بچینم شادی
و ریاضت دادم اسبانرا
و درشدم درسیلها
از بهر کشیدن دامنهای
کودکی و نشاط
و به یکسو کردم[۵۶] آهستگی را
و بفروختم ضیاع را
از بهر آشامیدن خمر
و مکیدن قدح

۴۸ــ **شیره دان**: شراب دان.
۴۹ــ **می دروشید**: می درخشید.
۵۰ــ **مرد**: مورد؛ نام درختی است آنرا «آس» می گویند.
۵۱ــ **دیدورشدم بر**: پی بردم بر؛ آگاه شدم بر.
۵۲ــ **پرخندنده**: بسیار خندان.
۵۳ــ **به ضرب آرنده**: به طرب آرنده.
۵۴ــ **لازم گرفتم**: همراه شدم؛ ملازم گشتم.
۵۵ــ **دژوار داشتم**: دشوار داشتم.
۵۶ــ **به یکسو کردم**: کنار گذاشتم؛ رها کردم.

و اگر نه بودی نگریستن
به آشامیدن خمر
آشکارا نکردی
دهان من سخنهای شیرین
و نه براندی
زیرکی من همراهانرا
به سوی زمین عراق
به برداشتن من تسبیحها
و درخشم مشو
و بانگ مکن
و عتاب مکن
که عذر من روشنست
و تعجب مکن
از پیری که مقیم شد
به منزلی که بسیار گیاه شد
و به خیکی که پر شد
بدرستی که خمر
قوی کند استخوانها را
و شفا دهد بیماری را
و براند اندوه را
و صافی ترین شادی
آنگه باشد که مرد با وقار
به یکسو کند پردهای
شرم را و بیندازد [٤٨]

و شیرین ترین عشق
آنگه باشد که دل برده شده
زایل کند پوشیدن
هوی وخودرا رسوا کند
آشکارا کن هوای ترا
و خنک کن درون ترا[۵۷]
که آتش زنهٔ اندوه تو
بدان آتش زند ای آتش اندوه برگدرد[۵۸]
و دارو کن غمها را
و بکش اندیشه ها را
به دخترتاک[۵۹]
که زود و بدیهه بسازند آنرا و جراحت کنند
و خاص کن شراب شبانگاهی را
به ساقی براند که
بلای مشتاق باشد.
چوبرنگرد
و سرود گو یی که بلند کند
به آوازی که بچسبد[۶۰]
کوههای آهن
ازبهر آنرا اگر بانگ کند
ونافرمان شونیک خواه را

۵۷ــ **خنک کن درون ترا :** خنک کن دل خود را؛ دل را از اندوه بپیرای.

۵۸ــ **برگدرد :** برگذرد.

۵۹ــ **دخترتاک :** دختر رز؛ شراب؛ دختر می.

۶۰ــ **بچسبد :** بگردد؛ بگراید.

که مباح ندارد
وصل محبوب نمکن[۶۱] را
چو او جود کند
وبگرد در مکر کردن
و اگرچه به محالی باشد
وبگدار آنچه مرمردمان گویند
وبگیر آنچه صلاح باشد
وجدا شو ازپدرتو
چوترا ابا کند
وبکش دام ها را
وصید کن آنرا که ازدست راست پدید آید
و دوستی برز[۶۲] بادوست
ونفی کن ژوبه[۶۳] را
و بده خوبی را
وپیاپی کن عطاها را
و پناه گیر به توبه
پیش ازمرگ وشدن ازدنیا
که هرکه بکوبد در کریمی
در بازگشاید اورا
گفتم اورا: خه خه خوش بادا روایت ترا، و پف[۶۴] پاخشی بادا[۶۵] و تف–

۶۱— **نمکن**: نمکین.
۶۲— **دوستی برز**: دوستی ورز.
۶۳— **ژوبه**: بخیل.
۶۴— **پف**: وای وویل.

۶۵— **پاخشی بادا**: دربرابر «اف» مرکب ازپا+ خوش، خوش ازمصدرخوشتن (=خوستن) به معنی لگدمال کردن، کوفتن.*

برامدنا[66] از بیراهی تو، ای عجبا از کدام بیشه است بیشهٔ تو که برنجانید مرا کار دژوار[67] تو؟ گفت: دوست ندارم که روشن بگو یم که من کیم ولکن زودباشد که کنایت کنم شعر:

منم طرفهٔ روزگار
وعجیبهٔ[68] امتان
ومنم کنایی که
حیلت کرد درعرب وعجم
جز آنکه من محتاجی ام
که بشکسته است اورا گیتی وفروشکسته است
وپدر کودکانی که پدید آمدند
چوگوشت بر آن چوبی که گوشت می شکنند برآن چوب
وخداوند درو یشی باعیال بسیار
چوحیلت کند اورا ملامت نکنند

گفت راوی: بشناختم آنگه که او ابوزیدست، خداوند تهمت و عیب، و سیاه‌کنندهٔ روی پیری - ای مشکلترین مشکلها -. و بدانستم که خضاب او ازدامهای حیلتهاست، و بدآمد مرا رسوایی نشستن جای او، و شنیعی حاضر شدن جای او. گفتم اورا به زبان ننگ داشتن[69] و فازشناختن[70]: وقت نیامد ترا ای پیرما که باز- استی[71] ازفواحش؟ تنگ دل شد و بنالید ،وخودرا ناشناخته کرد[72] و دراندیشید، پس گفت: این شب نشاط است نه شب خصومت و لجاج، و فرصت آشامیدن

۶۶— **تف برامدنا** : نفرین بادا؛ زشتی بادا.
۶۷— **دژوار**: دشوار.
۶۸— **عجیبه** : اعجوبه.
۶۹— **به زبان ننگ داشتن** : به زبان خوارشمردن و کوچک انگاشتن.
۷۰— **فازشناختن** : بازشناختن.
۷۱— **بازاستی** : دست بداری.
۷۲— **خود را ناشناخته کرد** : خودرا به ناشناسی زد.

می است نه شب جنگ. در گدر[۷۳] از آنچه پدید آمد که تلافی کنیم فردا. جدا شدم از و از ترس عر بدهٔ [٤٩] او، نه از بهر درآویختن به وعدهٔ او، وشب گداشتم در آن شب من پوشنده جامهٔ سوگ پشیمانی، بر نقل کردن من گامهای من به سوی پردهٔ دختر تاک نه کرم. وعهد کردم با خدای عزوجل که حاضر نیایم پس از آن به خمرخانهٔ نبیذفروش[۷۴]، و اگر چه بدهند مرا پادشاهی بغداد. و حاضر نشوم به شیره دان شراب، و اگر چه باز دهند با من گاه جوانی. پس ما باربرنهادیم بر اشتران در وقت تاریکی، وخالی گداشتیم میان آن دو پیر دو خداوند صورتگری و دروغ آرایی[۷۵] و طراری وشوریده کردن[۷۶] کار، یکی ابوزید دیگر ابلیس.

۷۳— **در گدر:** درگذر.

۷٤— **نبیذفروش:** شراب فروش؛ باده فروش.

۷۵— **دروغ آرایی:** دروغ پردازی.

۷٦— **شوریده کردن:** پریشان و آشفته کردن.

مقامهٔ سیزدهم

روایت کرد حارث همام گفت: بیرون شدم به هامونیها[1] و صحراهای زوراء، بـا پیرانـی ازشعرا که در نیاو یختی ایشانرا برابری جوینده به گردی، و نرفتی با ایشان مخاصمت کنندهٔ درمزماری[2] -ای میدانی-. درشدیم در سخنی که رسوا کند شکوفه ها را بدانکه نیمه کردیم روز را، چو کم شد و بکاست شیر فکرتها، ومیل کرد تن ها به بازشدن به آشیانها، بدیدیم گند پیری[3] را که می آمد از دور، و می شتافت شتافتن[4] اسبان خرد موی، و از پس می آورد بچگانی که می دو یدند نزارتر از دوکها، و بیچاره تر از بچهٔ کبوتر. درنگ نکرد چوبدید ما را که درآمد برما، تاچوحاضرآمد به ما گفت: بقادهاد خدای عزوجل معروفانرا، و اگرچه شناختگان می نماند. بدانید ای قومی که پناه امید دارنده اید، ومایهٔ بیوگانید، که من از مهتران قبیله ها ام، و از بزرگان گزیدگان. همیشه کسان من و شوهر من فرو- آمدی درصدر، و برفتی در قلب لشکر، و بدادندی بارگیر[5] می گرفتی مرکب، و بدادندی خوبی و احسان. چو نیست کرد روزگار آن بازوها و یاران را،

۱— **هامونی:** دشت و جای هموار.

۲— **مزمار:** میدان مسابقه.

۳— **گندپیر:** پیرزال؛ زن سالخورده.

٤— **شتافتن:** درمتن نیست به قرینه افزوده شد.

۵— **بارگیر:** مرکب؛ مرکوب؛ اسب باری وسواری.

و مصیبت زده کرد به کسب کنند گان، بردیگر روی شد و زیر و زبر شد، و باز-
جست دیده و نگرنده، وجفا کرد خادم، و بشد زر و سیم وچشم، و گم شد آسایش
وکف، و بی آتش شد آتش زنه وزند[۶] دست، و بی کار شد قوّت و دست راست،
وجدا شد سازها و وارنها[۷]، و نماند ما را دندان پیش اسب شش ساله و نه دندان
پیشتر واشتر پیر. از آنگه‌بازکه گردگرفت عیش تازه و سبز، و بگشت آن دوست-
داشته زرد، و سیاه شد[۵۰] روز سپید من و سپید شد موی سیاه که بر حادهٔ[۸] من
بود، تا رقت آورد از بهر من دشمن گر به چشم، ای خوشا مرگ سرخ و سخت. و
از پی من آمد آنکه می بینید صورت او شناختن دندان اوست، و ترجمان او زردی
اوست. غایت جستهٔ[۹] یکی ازیشان ثرید کی[۱۰] است، و آخر آرزوی او جامهٔ
بردی. و پیش ازین عهد کرده بودم با خدای تعالی که بذل نکنم آب روی خود
مگر آزادهٔ را، و اگرچه بمیرم از گزندی[۱۱]. وبدرستی که بیاگاهانید مرا فراست تن
من که شما چشمه های عطایید، و راز کرد با من جان من که یافته شود نزد شما
یاری دادن. تازه داراد[۱۲] خدای عزوجل مردی را که راست کند به حکم ظن مرا،
و راست کند نشان مرا، و بنگرد به من به چشمی که خاشه در وی اندازد، و
خنکی و فسردگی و خاشهٔ او بیرون کند سخاوت. گفت راوی: شیفته شدیم از
تمامی عبارت او، و شیرینی استعارت او، و گفتیم اورا که: درآشوب افگند سخن
تو، چگونه است بافه کردن[۱۳] تو تد[۱۴] را ای نظم تو؟ گفت: آب رانم[۱۵] ازسنگ
و نه به‌فخر می‌گویم. گفتیم: اگر کنی مارا از راو یان نظم تو، بخیلی نکنیم به

۶ــ **زند**: درمتن عربی «زند » آمده است که هم به معنی «آتش زنه» است وهم استخوان دست.

۷ــ **وارنها**: آرنجها؛ مرفق ها.

۸ــ و سپید شد موی سیاه که بر **حادهٔ** من بود= **و ابیض فودی الاسود**.

۹ــ **جسته**: خواسته؛ خواهش.

۱۰ــ **ثرید ک**: ثرید؛ ترید؛ اندک تریدی.

۱۱ــ **گزندی**: گزند.

۱۲ــ **تازه داراد**: سرسبزوخرم بدارد.

۱۳ــ **بافه کردن**: بهم پیوستن؛ دسته کردن.

۱٤ــ **تد**: بافته و سرهم‌کرده و به‌هم پیوسته و پیوند داده. ظاهراً از مصدر **تدن** است به معنی تنیدن.

۱۵ــ **آب رانم از**: آب بیرون آورم از.

نیکو یی کردن با تو. گفت: هرآینه بنمایم شمارا نخست جامهٔ خود که نهانیست، پس کنم شمارا راو یان اشعار خود. بیرون کرد آستین پیراهنی کهنه و مندرس شده، وپدید آمد چوپدیدآمدن گند پیری داهی و گر بز[۱۶]، در استاد می گفت:

گله می کنم به خدای عزوجل چونالیدن بیمار
از گردش روزگارستم کنندهٔ دشمن داشته
ای گروه من، من ازمردمانی ام که ببودند وتوانگربودند
روزگاری و پلک روزگار ازیشان فروداشته[۱۷] بود
فخر ایشانرا دفع کننده نه
و آوازهٔ ایشان میان خلق شایع
بودند چو انتجاع — گیاه— سایلان خلل کردی
درسال سرخ سپید—ای سال قحط— مرغزاری نیکوساخته
می افروختندی شب روانرا آتشهای ایشان
ومی دادندی مهمانانرا گوشتی تازه
شب نگداشتی همسایهٔ ایشان گرسنه
ونه ازبهرترسانیدن گفتی جدا افگند غصه از مراد
کم کرد ازیشان گردشها هلاک
دریاهای جود را که نپنداشتم آنرا که کم شود
و ودیعت نهاد ازیشان درگورها
شیران محامات و دارو کنند گان[۱۸] بیمار
محمل من پس ازاشتران پشت است
وجای من پس ازبالا نشیب است[۵۱]
وجوژگان[۱۹] من نمی آسایند می نالند

۱۶— **گربز:** ترفندباز؛ نیرنگ ساز.

۱۷— **فروداشته :** فرو افکنده؛ فروخوابیده.

۱۸— **دارو کنند گان :** پزشکان؛ درمان کنندگان.

۱۹— **جوژگان:** جوجگان؛ فرزندان.

ازبد حالی که آنرا درهرروزی دروشید نیست[۲۰]
چودعا گوید و بخواند مرد شب بیدار دارنده درشب خود
خداوند خود را ایشان گویند با اشکی که میریزد
ای روزی ده بچه کلاغ درآشیانهٔ او
وای دربندندهٔ[۲۱] — اصلاح کننده — استخوان شکسته دیگر بار شکسته پس ازجبر
تقدیر کن مارا ای بارخدای کسی که عرض او
ازشوخ نکوهیدنی پاک وشسته است
تا فرونشاند آتش گرسنگی را ازما واگرچه
به شربتی باشد ازشیرترش یا دوغ
هیچ جوانمرد هست که بازبرد نایبهٔ ایشانرا
وغنیمت دارد سپاس دراز و پهن را
بدان خدای که اسیرباشد ناصیه ها اورا
روزی که رویهای خلق سیاه باشد وسپید باشد
که اگرنه ایشان بودندی پیدا نیامدی مرا سوی روی درسوال
ونه تعرض کردمی مرنظم شعررا

گفت راوی: به خدای که بشکافت به بیتهای خود اجزای دلها را، وبیرون‌آورد نهانیهای گریبانها را، تا عطا داد اورا آنکه عادت او گدایی بود، وخوش شد عطا دادن او را آنکه نپنداشتیم که خوش شود. چوپرشد گریبان او از زرکانی، وبداد او راهریک ازما نیکویی، برگشت و از پی اومی شدند خردکان، ودهان او به شکر گشاده بود. گردن بیوراشتند[۲۲] آن جماعت پس ازشدن او، ازبهر آزمودن او، تا بیازمایند جایگاههای خوب کاری[۲۳] خود را. من قبول کردم ایشانرا به

۲۰— **دروشیدن** : درخشیدن.
۲۱— **دربندنده** : پیوند دهنده؛ شکسته بند.
۲۲— **بیوراشتند** : بیفراشتند.
۲۳— **خوب کاری** : نیکوکاری؛ نیکوی.

استخراج این سر پوشیده، و برخاستم از پی فرا می شدم برپی آن عجوز، تا برسیدم به بازاری پر شده به آدمیان، خاص شده به انبوهی. فرو شد درمیان انبوهی، و بگریخت از کودکان نادان. پس بازگشت با دلی بی غم، به مسجدی خالی. پس باز کرد چادر را، و برداشت نقاب را، ومن می‌نگرستم بدو از فرجهای در، وچشم می داشتم که چه پیدا کند از شگفت. چو باز شد ساز پرهیز[۲۴]، بدیدم روی ابوزید را که برهنه کرد. قصد کردم که ناگاه بدو درآیم تا درشتی کنم با او برآنچه با خود کرد، به ستان باز افتاد[۲۵] چو به ستان باز خفتن متمردان، پس برداشت آواز سرود گویان و دراستاد بر می خواند:

ای کاشک که بدانمی که دهر من
دانا شدست به فریب من[۵۲]
و هیچ می داند غایت غور کار من
درفریبانیدن[۲۶] یا نمی داند
چندا که دست ببردم[۲۷] ازپسران روزگار
به دستان خود ومکر من
وچندا که پدید آمدم به خوبی
بریشان وبه ناخوبی
صید می کنم گروهی را به پند
ودیگرانی را به شعر
وسبک سازی می کنم[۲۸] به سرکه
عقلی را وعقلی دیگر را به خمر

۲٤— **ساز پرهیز:** جامهٔ شرم.

۲۵— **به ستان باز افتاد:** دمرو برزمین افتاد؛ بر شکم افتاد.

۲٦— **فریبانیدن:** فریفتن؛ فریب دادن.

۲۷— **دست ببردم:** یک دست بازی را ببردم؛ پیروزی یافتم.

۲۸— **سبک سازی می کنم:** بازیچه می سازم؛ سبک می گردانم.

و گاه من صخر جنی باشم که برتخت سلیمان نشست
و گاه خواهر صخر—ای خنساء—
و اگر بسپرمی یک راه
الف گرفته در درازی عمر من
هر آینه تهی افتادی تیر من و آتش زدن من
وپیوسته شدی درو یشی و زیان من
بگو آنرا که ملامت کرد: اینست
عذر من بگیر عذر من

گفت راوی: چو واقف شدم بر روشن کار[۲۹] او، و شگفت کار عجب او، و آنچه بیاراسته بود درشعر خود از عذر خود، بدانستم که دیو ستنبهٔ[۳۰] او نپذیرد ملامت کردن به حرفی، و نکند مگر آنچه خواهد. باز گردانیدم با یاران من عنان خود را، و نشر کردم آنچه ثبت کرد آنرا معاینهٔ من. اندوهگن شدند از بهر ضایع شدن عطاها، و عهد کردند با یکدیگر برمحروم کردن پیر زنان.

۲۹— **روشن کار:** کار روشن؛ حقیقت حال. ۳۰— **دیوستنبه :** دیوسر کش.

روایت کرد این راوی - حارث بن همام - گفت: رحیل کردم از بغداد ازبهر حج اسلام را. چو بگزاردم به یاری خدای کارهایی که از احرام بدان بیرون آیند، و مباح گرفتم بوی خوش و صحبت را، دریافت مسجد منا و موقف منا غایت گرمای تابستان، استظهار گرفتم ازبهر ضرورت به چیزی که بازدارد گرمای نماز پیشین را. و در آن میان که من زیر خیمهٔ ادیمین - خیمهٔ فراخ - بودم با رفیقانی ظریفان، و گرم شده تنور آهنین سنگ ریزه، و خلل کرده بود گرمای میان روز چشم روزگردان[1] را، که همی باستاد به نزد من تنی پشت گردانندهٔ - ای عمر او به آخر رسیده - و از پی او فرا می شد جوانی بربالیده[2]. سلام کرد پیر چو سلام کردن ادیبی، و سخن گفت چو سخن گفتن خویش نزدیک نه مردی غریب. به شگفت آورد[3] مارا برآنچه بپراگند از رسته[4] مروارید او، و شگفتی کردیم از بستاخی[5] او پیش از گستردن او. گفتیم اورا که ای تو؟ و چگونه درآمدی و دستوری نخواستی؟ گفت: اما من سایلی ام و جویندهٔ مساعدتی - لطف - و نهان گزند من نه پوشیدست، و نگرستن به من شفیعی است مرا بسنده، و اما

۱- **روز گردان :** حرباء؛ آفتاب پرست؛ بوقلمون.

۲- **بر بالیده :** رشدیافته؛ رشید.

۳- **به شگفت آورد :** شگفت زده کرد.

۴- **رسته :** ردیف؛ رشته.

۵- **بستاخی :** گستاخی؛ بی پروایی.

درآمدن که درآویخت بدان تهمت، نه عجب است [۵۳] که کریم را حجاب نباشد و نه به شگفت آوردن. بپرسیدم اورا که از کجا راه‌یافت به‌ما و به چه دلیل گرفت برما؟ گفت: کرم را بویی و نسیمی است که برو سخن‌چینی کند دمیدنهای آن، و ره‌نماید به مرغزار او بویهای او. دلالت گرفتم به خوش‌بویی بوی خوش شما، برگشادن خوب کاری شما، و مژده داد مرا بوی دمیدن مُرد شما، به نیکویی بازگشت من از نزد شما. خبر پرسیدیم ازو آنگه از حاجت او، تا بر پدیریم[۶] یاری دادن او. گفت: مرا حاجتی است، و شاگرد مرا وایستی[۷] است. گفتیم: هردو مطلوب زودا که گزارده شود، و هردو را زودا که خشنود کند، ولکن مهینه مهینه[۸]. گفت: آری و سوگند بدان بگسترد ارضین. پس برجست گفتن را، چوبیرون گشاده اززانوبند و (برخواند):

من مردی‌ام که درراه فرو مانده‌ام—ای ستوری نماندست—

از سودگی و رنجوری

و مسافت من - سفر من - دورست

که عاجزمی آید از آن پو پیدن من

و نیست با من سپندان دانهٔ[۹]

مهر کرده اززر

چارهٔ من راه بسته است

و سرگردانی من بازی می کند بامن

اگررحیل کنم پیاده

بترسم ازدواعی[۱۰] هلاک

۶—بر پدیریم: در پذیریم.

۷— وایست: بایست؛ نیازو خواهش.

۸— مهینه مهینه: پیش بدار بزرگتررا. به ترتیب بزرگی آغاز کن.

۹— سپندان دانه: دانهٔ خردل.

۱۰— دواعی: انگیزه ها.

و اگر بازاستم از[۱۱] همسفران
تنگ شود راههای من
نالیدن من در بالای است
واشک من درنشیب ریختن دارد
وشما یخنی[۱۲] امید دارنده اید
و انداختن جای طلب مطالبان
عطاهای شما ریزانست[۱۳]
و نه چو باریدن ابرها
وهمسایهٔ شما درحرمی است
ومال شما درغارت ویغما
پناه نگرفت ترسندهٔ به شما
پس بترسید ازنیشترنوایب روزگار
و نه باریدن خواست امید دارنده
عطای شما را که او را عطا ندادند
وا پیچید به نظر در قصهٔ من
ونیکوکنید بازگشتن من
اگر بیازمودی شمازیش[۱۴] من
درخوردنی من و آشامیدنی من
هرآینه اندوهگن کردی شما را گزند من که
سپردست مرا به تاسه ها[۱۵]
و یا گر بیازمودی شما گوهر من

۱۱— **بازاستم از:** واپس نشینم از؛ به دنبال مانم از.
۱۲— **یخنی:** اندوخته.
۱۳— **ریزان:** ریزنده.
۱۴— **زیش:** زندگی.
۱۵— **تاسه ها:** اندوه ها.

ونسب من وراه من
وآنچه گرد کرد شناخت من
از علمهای برگزیده
درنیامدی برشما شبهتی
درآنکه علت من فرهنگ[16] منست
کاشکی که من نبودمی
که مرا شیر دادی ازپستان ادب
بدرستی که [رسید به من] شومی او
وناحق گزارده شد — بیازرد مرا— درآن پدرمن

گفت اورا: اما توروشن کردی بدین بیتهای توشرح نیاز خود، و هلاک-شدن اشتر خود، و زود باشد که اشتر دهیم ترا آنچه برساند ترا به شهر تو. چیست حاجت فرزند تو؟ گفت: برخیز ای پسر من چنانکه برخاست پدر تو، و بگوبدانچه دردل توست که مریزاد[17] لب و دندان تو. برخاست چوبرخاستن مرد کارزار ازبهر مبارزت را، وبرکشید زبانی چوتیغ تیز بران ودر استاد می گفت:[٥٤]

ای مهتران درمهتریها
که ایشان را بناهاست افراشته درشرف
و ای کسانی که چو بیوفتد کاری بزرگ
برخیزند دفع آن سگالش[18]
و ای کسانی که آسان آید بریشان
بذل گنجهای حاضر ومهیا
می خواهم ازشما بریانی

۱٦— **فرهنگ** : ادب.

۱۷— **مریزاد** : ازمصدر ریختن؛ پوسیده شدن؛ نابود شدن؛ پراکنده شدن؛ ازمیان رفتن.

۱۸— **سگالش** : ترفند؛ چاره.

و گردهٔ[۱۹] وعصیدهٔ[۲۰]ــ کاجین[۲۱]ــ
اگر این گران آید نانی تنک
که بدان بپوشند سر بریانی
یا اگرنباشد این و نه این
سیری باید از ثرید[۲۲]
واگر نیزفرو بندد[۲۳] جمله
اندکی خرما یا آرد اندکی مغز حنظل
حاضر آرید آنچه به دست آید
و اگر همه استخوانکی باشد از قدید[۲۴]
و نقد کنید آنرا که تن من
آنرا که رایج شود خواهانست
و توشه از آن به سر نباشد
ازبهر سفری که مراست دور
و شما بهترین گروهی اید
که بخوانند شما را نزدیک سختی و کارسخت
دستهای شما هرروز
آنراست احسانهای نو
وکفهای شما پیوندنده[۲۵] است
مجموع صلتهای فایده دهنده را
ومراد من در نوردهای[۲۶]

۱۹ــ **گرده**: تایی نان؛ قرص نان.
۲۰ــ **عصیده**: گونه ای حلوا و نان خورش.
۲۱ــ **کاجین**: عصیده.
۲۲ــ **ثرید**: ترید.
۲۳ــ **فروبندد**: سخت و دشوار باشد.
۲۴ــ **قدید**: گوشت نمک سود کردهٔ خشک
۲۵ــ **پیوندنده**: پیوند دهنده.
۲۶ــ **نوردها**: پیچیدگی ها؛ لفافه ها.

آنچه شما دهید از عطا اندکست
و درحق من مزدیست و سرانجام
بازبردن تاسای[۲۷] من ستوده ست
و مرا نتایج اندیشه است
که رسوا کند هر قصیده را

گفت راوی: چو بدیدیم که شیر بچه ماند با شیر، ستور دادیم پدر را و توشه دادیم پسر را. برابر کردند احسان را به سپاس که بگستردند رداهای آنرا، و بگزاردند دیت آنرا. و چو عزم کردیم[۲۸] بررفتن، و ببستند از بهر رفتن را بندهای میان بند، گفتیم پیر را که: هیچماننده بود وعدهٔ ما با وعدهٔ عرقوب؟ یا بماند حاجتی در دل یعقوب؟ گفت: معاذاللّه نی نی. بلکه بزرگ است خوبی شما، و باز برد غم. گفت راوی گفتم او را: جزا ده ما را چنانکه جزا دادیم ترا، و فایده ده ما را چنانکه فایده دادیم ترا، کجاست سرایک[۲۹] که مستولی شد در کار تو حیرت؟ بادی سرد برداد[۳۰] چو کسی که یاد کند وطنهای خودرا، و برخواند و ناله چو بانگ خر فرومی بست زبان اورا:

سروج خان و مان منست و لیک
چگونه است راه بدان
و فرو خوابانیده اند دشمنان
بدانجا مراکب خود وتباه کرده اند آنرا
سوگند بدان خانه که برفتم می جویم
فرو افگندن گناهان نزدیک آن—یعنی کعبه—
که نیکو نیامد به چشم من چیزی

۲۷— تاسا: اندوه.
۲۸— عزم کردیم: درترجمهٔ «عَزَمۡنا»: آهنگ کردند.
۲۹— سرایک: شهر و خانگک.
۳۰— باد سرد برداد: آه سردی کشید.

از آنگه که غایب شدم از دو کرانهٔ آن

پس پر برآمد[۳۱] دو چشم او به اشکهای، ومطیع شد مواضع اشک او به رفتن اشک. نخواست که پاک کند چکیدن آنرا، ونتوانست که بازدارد آنرا. بریده کرد شعر خود آن شیرین شمرده را، وکوتاه کرد در سخن وداع کردن را و برگشت[۵۵].

۳۱ــ **پربرآمد**: مالا مال شد؛ پرشد.

حکایت کرد حارث همام گفت: بیدار داشتم درشبی سیاه چادر، ریزان ابر[1]، و نه چو بیداری عاشق که براننده باشند او را از در همیشه اندیشه‌ها برمی انگیختند اندوه من، و می گردانید در وسوسه ها گمان فراخ مرا. تا آرزو کردم از بهر دژواری[2] آنچه رنج می کشیدم، که مرا روزی کنند هم سمری[3] ازفاضلان، تا کوتاه کند درازی شب با مبالغت مرا. به خدای که تمام نشده بود آرزوی من، و بنخوفته بود چشم من، تا بکوفت در را کوبندهٔ که او را آوازی با ترس بود. گفت[4] دردل خود: ممکن که فروادهٔ[5] آرزوی من میوه آورد، وشب بهره مندی بخت با ماه شد[6] برخاستم به سوی او بشتاب، و گفتم کیست به شب آینده[7] اکنون؟ گفت: آوارهٔ شب که برو درآمد شب، و برپوشید برو سیل، و می جوید جای دادن، جد[8] ازین نه. وچودروقت سحر شد، پیش آرد رفتن. گفت: چو دلیل کرد روشنایی او

۱ــ **ریزان ابر**: پر باران.

۲ــ **دژواری**: دشواری؛ سختی.

۳ــ **هم سمر**: هم سخن شب؛ هم داستان شب.

٤ــ **گفت**: درترجمهٔ «قلتُ»: گفتم.

۵ــ **فرواده**: درخت.

٦ــ **با ماه شد**: مهتاب شد؛ روشن شد.

۷ــ **به شب آینده**: فرا رسیده به شب.

۸ــ **جد**: جز؛ غیر.

برخرشید[۹] او، و سخن چینی کرد[۱۰] عنوان نامهٔ او برنهان کاغد[۱۱] او، بدانستم که هم‌سمری او نعمتی است، و بیداری باوی غنیمتی. بگشادم در با مندیدنی[۱۲]، وگفتم مراورا درشو ید درسرای با درود. درآمد تنی که دو تا کرده بود[۱۳] روزگار تیر نیزهٔ او را-ای قامت اورا-، و ترکرده بود باران برد اورا. درود کرد به زبانی بران، و بیانی خوش، پس سپاس داشت بر لبیک گفتن آواز اورا، وعذر خواست از جهت به شب آمدن نه در وقت آن. نزدیک آوردم بدو چراغ افروخته، و تأمل کردم در وچو تأمل صراف در نقدها. همی او پیرما بود ابوزید، بی مشتی درتاریکی زدن و نه شکی و نه گمانی. فرو آورده‌ام او را به جای کسی که ظفر داد مرا بر نهایت جستهٔ[۱۴] من، و برهانید مرا از کوب[۱۵] رنجها به آسایش طرب. پس در استاد گله می کرد از ماندگی[۱۶]، و من دراستادم در گفتن چگونه وکجا. گفت: فروخوران مرا آب-دهان من -ای مهلت ده مرا-، که برنجانیدست مرا راه من. پنداشتم اورا که درباطن-دارد گرسنگی خود را، کاهل می سازد[۱۷] از بهر این سبب. پیش آوردم او راآنچه پیش آرند مهمان ناگاهی را درشب تاریک. خود را درهم کشید چو انقباض شرم و شکوه داری[۱۸]، و برگردید چو گردیدن دژگوارشدهٔ[۱۹]. بد کردم گمان به باز استادن او، و به خشم کرد مرا برو گشتن طبعهای او، تا کامستم[۲۰] که درشت کنم او را سخن خود، و بگزم اورا به زهر داروی ملامت. بدانست ازچشم من آنچه در پوشید برخاطر من[۵٦]. گفت: ای ضعیف استواری به اهل دوستداری، درگذر ازآنچه

۹— **خرشید**: خورشید.

۱۰— **سخن چینی کرد**: گزارش کرد؛ خبرداد.

۱۱— **کاغد**: کاغذ

۱۲— **منديدن**: لبخندزدن.

۱۳— **دوتا کرده بود**: خمیده کرده بود.

۱٤— **جسته**: خواسته؛ خواهش.

۱۵— **کوب**: سختی وشدت.

۱٦— **ماندگی**: کوفتگی؛ خستگی.

۱۷— **کاهل می سازد**: بیمارفرا می نماید.

۱۸— **شرم وشکوه دار**: با حشمت؛ محتشم.

۱۹— **دژگوارشده**: آنکه غذایش هضم نشده.

۲۰— **کامستم**: نزدیک بود؛ خواستم.

درخاطر آن اوگندی[۲۱] دل ترا، و بنیوش[۲۲] به من که پدرت مباد. گفتم: بسیار ای برادرترهات[۲۳]مکرها. گفت: بدان که من شب گداشتم[۲۴] دوش هم عهد بی چیزی، و هم راز وسواس. چو بگزارد شب بدرخود، و پوشیده کرد صبح ستارگان خود را، بامداد کردم دروقت روشنایی به برخی ازبازارها، تعرض کننده صیدی را که از راست آید، یا آزادهٔ را که جود کند. بدیدم درآن بازار خرمای که نیکو کرده بودند به رسته نهادن[۲۵] او، و نیکوی کرده بودند بدان‌تا بستانی او. گرده کرده بود برتحقیق صفوت رحیق[۲۶]، و سرخی عقیق. و پیش آن بود فلوک[۲۷] فلهٔ[۲۸] که پدید آمده بودچوزرخالص زرد، وپدید آمده بود دررنگ زعفرانی آن. ثنا می کرد بر پزندهٔ آن به زبان مبالغت تا نهایت آن، و صواب میگفت رای خرندهٔ آن را و اگر همه که نقد بباید داد دانهٔ دل دربهای آن. اسیر گرفت مرا آرزو به رسنهای خود، وبسپرد مرا آرزومندی شیر به گماشتگی. بماندم حیران تر از سوسمار، ومشغول تر ازعاشق. نه توانگری که برساند مرا به یافتن مراد با مزه فرو بردن، و نه پایی که فرمان برد مرا بر بشدن با سوختن گرسنگی. و لکن بکشید مرا آرزومندی وقوّت آن، و گرسنگی وجوشش آن، بدانکه طلب کاری کنم به هرزمینی، وخرسند باشم از ورد[۲۹] به اندکی. همیشه بودم درآن روز در می اوگندم دلوخود درجویها، وآن بازنمی‌گشت بانمی، ونه‌می کشید فرو نشاندن تشنگی. تا که میل کرد خرشید به فروشدن، و سست شد تن ازماندگی. شبانگاه کردم با جگری سوزان، وبازمی گشتم پیش می نهادم پایی و با پس می نهادم دیگری. درین میان که من می رفتم و می نشستم، و

۲۱— **اوگندی** : افکندی.
۲۲— **بنیوش به** : گوش ده به.
۲۳— **ترهات** : سخنان پوچ.
۲۴— **گداشتم** : گذاشتم؛ گذراندم.
۲۵— **به‌رسته‌نهادن** : به رشته کشیدن؛ عرضه کردن در بازار.
۲۶— **صفوت رحیق** : پاکی شراب.
۲۷— **فلوک** : شیرغلیظ.
۲۸— **فله** : نخستین شیرپس اززایمان.
۲۹— **ورد** : مورد؛ آبشخور؛ آبخور.

می وزیدم[۳۰] و می آرامیدم، همی پیش آمد مرا پیری که آوه می کرد[۳۱] چو آوه گویرمند[۳۲]، و دو دیدهٔ او از انده آب می ریختند. مشغول نکرد مرا آنچه به من بود از درد گرگ[۳۳] - ای جوع -، و تهی گدازنده از آغاز کردن دخل کردن با او و طمع کردن درفریبانیدن او. گفتم او را: ای فلان، بدرست که گریهٔ ترا سرّیست، و در پیش سوختن تو بدیی است. دیده‌ورکن[۳۴] مرا بررنج تو، و بگیر مرا از نیک خواهان خود که تو یابی از من زیرکی داروکننده، و یاری مواسات کننده. گفت پیر: به خدای که نیست آوه من [۵۷] از زیشی[۳۵] که درگذشت، و نه از روزگار که برگذشت، بلکه از بهر بریده شدن علم است، و ناپیدا شدن آن و فروشدن ماههای آن و خرشیدهای آن. گفتم: و کدام حادثه پدید آمد؟ و کدام حکم پوشیده شد تا بینگیخت ترا این انده بر گم یافتن آنکه گذشت؟ بیرون آورد پارهٔ کاغد از آستین خود، و سوگند یاد کرد به پدر و مادر خود که فرود آورد آنرا به نزدیک نشانه های مدارس، جدا نشدند از نشانهای ناپیدا شده، و جواب خواست آنرا از دانشمندان حبردانها[۳۶]، گنگ شدند چو گنگی ساکنان گورستانها. گفتم: به من نمای مگر من کفایتی نمایم درآن. گفت: نه دورشدی از مطلوب گاه[۳۷]، باشد که تیر راست آید نه از تیرانداز. به من داد آنرا همی نبشته بود درآن:

ای دانای زیرک که
زبردست شد[۳۸] درتیزفهمی و نیست او را هیچ مانند
فتوی ده ما را درحکمی که بگردید ازآن

۳۰— **می وزیدم** : می رفتم.
۳۱— **آوه می کرد** : می نالید وناله می کرد.
۳۲— **گویرمند** : اندوهگین؛ داغدیده.
۳۳— **درد گرگ** : گرسنگی.
۳۴— **دیده‌ورکن** : آگاهی ده.
۳۵— **زیش** : زندگی.
۳۶— **حبردان** : دوات.
۳۷— **مطلوب گاه** : هدف؛ خواستگاه.
۳۸— **زبردست شد** : برترآمد؛ پیروزشد.

هرقاضی وحیران شد هرفقیه

مردی بمرد وماند ازو برادر مسلمان آزاد

پرهیزکار هم ازمادرو پدراو

و او راست زنی که آن زن را ای دانشمند

برادریست ویژه و بی تلبیس

جمع کرد زن فریضهٔ خود ازمیراث و جمع کرد برادراو

بلقی به میراث دون برادرمیت

شفا ده ما را درجواب ازآنچه پرسیدیم

که این نص است و واقعه خلافی نیابند درین

چو بخواندم شعر آنرا، و بنگرستم سرّ آنرا، گفتم: بر دانا بدان اوفتادی، ونزدیک استاد این صنعت بارفرو نهادی. جز آنکه من سوخته درونم و درمانده شدم به طلب شام، نیکوی کن به جای[۳۹] من، پس بنیوش فتوی من. گفت: بدرستی که انصاف بدادی درین شرط، و برمیدی از جور کردن. بشو با من به منزل من، تا ظفریابی برآنچه می جویی وبازگردی چنانکه سزد بااو برفتم به پناه چنانکه حکم- کرد خدای عزوجل. درآورد مرا درخانهٔ تنگتر از تابوت، و سست‌تر از خانهٔ عنکبوت. جز آنکه او دربست[۴۰] تنگی منزل خود را،به فراخی قوّت و جود خود. حکم کرد مرا در مهمانی، و درخوشیها آنچه بخرند. گفتم: می خواهم متکبرتر سواری برآرزوانه‌تر[۴۱] مرکوبی، وسودمندتر یاری باگزند کننده‌تر مصحوب[۴۲]. بیندیشید زمانی دیر، و گفت: مگر تو می خواهی بدان دختر خرما پنگی[۴۳] [۵۸ک] با فلهٔ بزیچه[۴۴]. گفتم: این دوچیزمی خواستم، وازبهر هردو به رنجم. برخاست به نشاط،

۳۹— بجای : درحق

۴۰— دربست : چاره کرد؛ جبران کرد.

۴۱— آرزوانه‌تر: هوس انگیزتر.

۴۲— مصحوب : یار؛ همراه.

۴۳— خرما پنگ : خوشهٔ خرما.

۴۴— بز یچه : بز.

پس فرو خفت خشمناک و گفت: بدان که خدایت به صلاح داراد که راستی شرفی است، و دروغ آفتی است. برمداراد[۴۵] ترا گرسنگی که آن شعار پیغامبرانست، وجامهٔ بیرونی دوستان، برآنکه دررسی برآنکه دروغ گفت، و خوگیری خویی که بیک سوست از ایمان، که گاه باشد گرسنه شود آزاده زن، و نخورد به دو پستان خود، وسر باز زند[۴۶] ازفرو مایگی و اگرچه درمانده شود بدان. پس من نیستم ترا زبونی، ونه چشم فرا کنم[۴۷] بر بیع مغبونی. و اینک من ترا بیم کردم پیش ازآنکه دریده شود پرده، و بسته شود میان ما کینه. بگدار اندیشهٔ بیم کردن من، و بپرهیز از دروغ گفتن بپرهیز. گفتم او را: بدان خدای که حرام کرد خوردن ربوا[۴۸]، وحلال کرد خوردن فلّه، که نگفتم به دهان خود دروغی، و نه فرو دادم[۴۹] ترا به فریبی. و زود باشد که بیازمایی حقیقت کار، و بستایی بذل کردن فله[۲۸] و خرما را. شادی کرد چو شادی کسی که راست گو یندا ورا، و برفت شتابنده به بازار. نبود زودتر ازآنکه بیاوردهر دوا رفتنی با گرانی که اورا گران می‌کرد، وروی او ازتعب ترش می شد. بنهاد هردو را نزد من چو نهادن منت نهنده برمن و گفت: بزن لشکر درلشکر—یعنی لشکر خرما را به لشکر فله - تا بهره مندشوی به مزهٔ عیش. جامه باز بردم[۵۰] ازساق- دست حریصی، وحمله کردم چو حملهٔ فیل فرووارنده[۵۱]، و او می نگرست درمن چنانکه بنگرد کینه داری، وآرزو می کرد ازگرم[۵۲] که رنج خناق گیرم تا نتوانم خورد. فرو بردم درحلقوم هردو گونه را، و بگداشتم هردورا نشانی پس صورتی معین، سر فرو افگندم از حیرتی درسایه افگندن شب چون غرامت اگر جواب ندهم، و اندیشه درجواب بیتها. و درنگ نکرد که برخاست و پیش آورد دوات و قلمها و

۴۵— **برمداراد**: وادارنسازد.

۴۶— **سر باززند**: ابا وامتناع کند.

۴۷— **چشم فرا کنم**: چشم بپوشم.

۴۸— **ربوا**: ربا.

۴۹— **نه فرودادم**: فرونیفکندم.

۵۰— **جامه باز بردم**: جامه به کنارزدم.

۵۱— **فرووارنده**: ازمصدرفرو واریدن (=فرو اواریدن) فرو برنده.

۵۴— **گرم**: خشم؛ غیظ.

گفت مرا: بدرستی که پر کردی انبان یعنی شکم خودرا، پرده جواب مسله ، واگرنه بساز اگر نکول کنی غرامت آنرا که خوردی. گفتم: نیست نزدیک من مگر درست کردن وعده، بنویس و خدای دهندهٔ توفیق است:

بگو آنرا که معما می پرسد سوالها که من
برهنه کننده ام سرّ آنرا که توپوشیده کردهٔ آنرا
بدرستی که آن مرده که پیش کرد شرع
برادرزن اورا برپسرپدراو—ای برادرهم مادری وپدری او—[۵۹]
مردی که به زنی داد پسر خود را به رضای او
خوش خودرا و درین شگفتی نیست— ای که درشرع جایزست—
پس بمرد پسر او و بچه گرفته بود ازو زن
بیاورد زن پسری که شاد کند کسان خودرا
این پسرپسر او باشد بی شک
و برادر زن او بی تلبیس
و پسرپسر خالص نزدیکتر به جد
و اولیتر به میراث او ازبرادراو اگرچه هم مادری وپدری باشد
ازبهر اینرا چو بمرد واجب گردانید زنرا
هشت یک میراث که تمام بستاند آنرا
وجمع کرد پسرپسر او که او دراصل
برادرزن او بود ازمادر او باقی میراث به عضو بت[۵۳]
وخالی ماند برادرهم شاخ[۵۴] او ازمیراث
و گفتیم اورا بس بود ترا که بگریی برو
بگیر ازمن فتوی که پی آن رود

۵۳— عضوبت: چرب زبانی.

۵٤— هم شاخ : همزاد.

هر قاضی که حکم کند و هر فقیه

گفت: چو ثبت کرد جواب را، و بدانست از آن صوابی، گفت: به اهل خود پیوند پیش از زحمت شب، برکش دامن و پیشی گیر برسیل. گفتم: من به سرای غربتم، و درجای دادن من تمامتر نزدیکیست، خاصه که تاریک شد چسبش[۵۵] تاریکی، و تسبیح می کند رعد در ابر. گفت: دور شو که خدای عافیت دهاد تا بدانجا که خواهی، و طمع مکن درشب گداشتن[۵۶] اینجا. گفتم: و چراست این بازآنکه تهی است پناه تو؟ گفت: زیرا که من نیک بنگرستم در لقمه زدن[۵۷] تو، و فرو بردن تو آنچه حاضر بود، تا هیچ بنگداشتی و همه بخوردی. ترا دیدم که نمی نگرستی در صلاح خود، و نگه نداشتی نگهداشت صحت خود. و هر که غلو کرد چنانکه تو کردی، و شکم پر کند چنانکه تو کردی، رهایی نیابد از ناگواریدنی نزار- کننده، یا از هیضهٔ نیست کننده. بگدار مرا به خدای بسنده کننده، و بیرون شو از برمن اکنون که به عافیتی. بدان خدای که زنده کند و بمیراند، که نیست ترا نزد من شب گداشتن. چو بشنودم سوگنداو، و بیازمودم بلای او، بیرون شدم ازخانهٔ او هم- عهد[۵۸] اندوه، و با توشهٔ غم. می بارید برمن آسمان و ابر، و گرد من درمی آمد تاریکیها، و بانگ می کردند درمن سگان، وفاوامی انداخت[۵۹] مرادرهاتابراندمرا به تو نیکوی قضا، ای سپاس داری که برمنست دست سپید قضا را—احسان— گفتم اورا: چون دوستست دیدارتقدیر کردهٔ تو به دل آسایش یابندهٔ من، پس دراستاد گونه گونه می آورد از حکایتهای خود، و آمیخته می کرد خندانندهٔ[۶۰] او بگریانندهٔ او، تا که عطسه زد بینی سپیده دم، و آواز داد[۶۰] خوانندهٔ با فلاح. بساخت جواب خواننده را پس باز پیچید به سوی تودیع من. بازداشتم اورا از انگیختگی، وگفتم:

۵۵— **چسبش**: گرایش ومیل.

۵۶— **گداشتن**: گذاشتن؛ به سر آوردن.

۵۷— **لقمه زدن**: فرو بردن؛ بلعیدن؛ ناجویده فرودادن.

۵۸— **هم عهد**: هم پیمان.

۵۹— **فاوا می انداخت**: دورمی انداخت.

۶۰— **خندانندہ**: به خنده آورنده.

مهمانی سه روز باشد، مرو چو رفتن زنی کالیو[۶۱] که دشمن کنی دیداررا، و اندهگن کنی دوستانرا. بشتافت چو شتافتن فریفته درتنگی، و برخواندو او آهنگ می‌کرد موضع خروج:

زیارت مکن آنرا که دوست داری درهرماهی
جز روزی و میفزای اورا برآن
که جلوه شدن[۶۲] ماه نو درهرماهی روزی باشد
پس ننگرد چشمها بدو.

۶۱ــ **کالیو**: نادان؛ دیوانه.

۶۲ــ **جلوه شدن**: آشکارشدن؛نمایان شدن.

خبر کرد حارث همام گفت: حاضر شدم به نماز شام در بعضی از مسجدهای مغرب، چو بگزاردم آنرا با فضل آن، و جفت کردم آنرا با فضایل آن، بدید چشم من جماعتی را که باهم انجمن کرده بودند به یک سو، و جدا شده بودند گزیدگانی یکتا. و ایشان فرا می ستدند از هم قدح محادثت، و می زدند آتش زنهٔ پژوهیدن[1] باهم. رغبت کردم در حدیث کردن با ایشان از بهر سخنی که زیادت‌کنند، یا ادبی که فایده گیرند. بشتافتم بدیشان چو شتافتن طفیلی بریشان، و گفتم: یا می پدیرید[2] هم نشینی را که بجوید بارچیدنی[3] سمرها، نه چیدنی میوه ها و می جوید سخنهای شیرین که درمحاورت گویند، نه میان پشت اشتربچه. بگشادند از بهر من حبوه های مرا—ای برخاستند — و گفتند: کس یافتی و فراخی یافتی. بننشستیم مگر چودروشیدن[4] برقی ربایننده، یا منقاردرآب زدن مرغی ترسنده، تا درآمد برما جهان بری[5] و بردوش اوانبانی. درود کردمارابه دو کلمه، وتحیت مسجد بگزاردبه دوسلام ازدوسو. پس گفت: ای خداوندان خردها، وفضلی که مغزست و گزیده، نمی دانید که نفیس ترین قربتها باز بردن کربتهاست؟ و استوارترین راههای

۱— **پژوهیدن**: مباحثه.

۲— **می پدیرید**: می پذیرید.

۳— **بارچیدن**: میوه‌چیدن.

٤— **دروشیدن**: درخشیدن.

۵— **جهان بر**: جهانگرد.

رستگاری مواسا کردنست[۶] با خداوندان حاجتها؟ ومن سوگند بدان خدای که فرود آورد مرا به میان گلهٔ شما، و تقدیر کرد مرا عطا خواستن از شما، رمانیدهٔ جایی دورم، و پیک بچگانی گرسنه ام. هیچ هست درین جماعت کسی که فرو نشاند از ما قوت تف[۷] گرسنگی؟ گفتند او را: ای فلان تو حاضر آمدی پس از شبانگاه، و نماندست مگر فضلتهای شام، اگرهستی بدان خرسند، نیابی درمیان ما باز دارندهٔ و بخیلی. گفت: برادر سختیها خرسندی کند به برچیدنی های خوانها، و افشانده های توشه دانها. بفرمود هریک ازیشان بندهٔ خود را که توشه دهد او را بدانچه نزد او بود. خوش آمد او را احسان، و سپاس داشت برآن، و بنشست چشم می داشت[۸] [۶۱] که چه بردارند به سوی او، و بازگشتیم ما وا انگیختن سخنهای گزیدهٔ ادبی و بهینهای[۹] آن، و بیرون آوردن آب طاهر آن از چشمه های آن. تا که جولان کردیم درآنچه محال نشود به عکس شدن، چنانکه گویی ریزندهٔ قدحی. درخواستیم از هم که نتاج- خواهیم از بهر آن از اندیشه ها، و بکارت ستانیم از آن بکرها را. برآنکه در پیاود[۱۰] آغاز کنندهٔ سه موره[۱۱] سیمین در گلو بند او، پس درجه درجه گیرد زیادتها از پس آن، چنانکه چهار آورد آنکه بر دست راست او بود در پیودن[۱۲] او، و هفت آورد یار چپ او بررغم او. گفت راوی: و بودیم به هم آمده برشمار انگشتان کف دست—ای پنج تن— و تألّف گرفته چوالفت خداوندان کهف. پیشی گرفت از بهر بزرگی محنت من یار من که برراست من بود و گفت: ملامت کن برادری را که ملال نماید. و گفت آنکه برراست او بود: بزرگ دار امید مزد خداوند تو. و گفت آنکه پهلو او بود: آنکه بپرورد چو نیکوی کند بپرگند[۱۳] خبراو. و گفت آن دیگر:

۶— **مواسا کردن**: یاریگری؛ غم خواری.

۷— **تف**: سوز و تب وتاب.

۸— **چشم می داشت**: توقع می داشت؛ انتظار می داشت.

۹— **بهینها**: گزیده ها.

۱۰— **در پیاود**: به رشته کند؛ بپیوندد.

۱۱— **موره**: مهره.

۱۲— **پیودن**: به رشته کشیدن؛ پیوستن.

۱۳— **بپرگند**: بپراکند؛ نشر کند.

خاموش کن هرکسی را که سخن چینی کند ترا تا زیرک و ظریف باشی. وبرسید نوبت به من، و درست که واجب شده بود پیـودن عقد هفتـگانی برمن. همیشه فکرت من فرومی ریخت و می شکست، و توانگرمی شد و درویش می شد، و در-ضمن آن طعام می خواستم و نمی یافتم کسی که طعام دادی، تا که بیارامید وزیدن باد و هو یدا شد مسلم داشتن. گفتم یاران خود را: اگر حاضر بودی سروجی درین مقام، هرآینه که شفا دادی درد بی درمان را. گفتند: اگر فرود آرند این را به ایاس، هرآینه باز استد برنومیدی. ودراستادیم[۱۴] خوض می کردیم دردژوار داشتن[۱۵] آن، وبستگی درآن، و آن غریب برما درآینده می نگرست به ما چونگرستن حقیردارندهٔ، و فراهم می‌آورد مرواریدها را و مانمی دانستیم. چو دیدور شد[۱۶] بررسوا شدن ما، و بر فروشدن تنگ آب ما گفت: ای گروه من، بدرستی که ازبلای عظیم است فرزند-آوردن خواستن از نازاینده، و شفا خواستن از طبیب بیمار، و ز بر هردانایی دانایی است. پس روی برمن آورد و گفت: زود باشد که بدارم نوبت تو، و کفایت کنم ازتو این نایبه[۱۷] که ترا رسید. اگر خواهی که به نثر گویی و به سر درنیایی[۱۸]، بگو خطاب کننده آنرا که بنکوهد بخل را و بسیار کند ملامت را: پناه گیربه هر امید داشتهٔ چو گرد کند، و خداوندشود بدهد. و اگر دوست داری که به نظم آری، گو آنرا که بزرگ می داری:

عوض ده بی جفت را چو برتو درآید
ورعایت کن حق را چومردبدی کند
تکیه گاه ده برادربیداری وشرف را[۶۲]
جدا کن برادری شوخگن[۱۹] را

۱۴— **دراستادیم**: آغاز کردیم.
۱۵— **دژوارداشتن**: دشوار داشتن.
۱۶— **دیدورشد**: پی برد.
۱۷— **نایبه**: سختی؛ مصیبت.
۱۸— **به سر درنیایی**: برزمین نیفتی.
۱۹— **شوخگن**: چرکین.

سلوت گیر[۲۰] از هوالی ستمکاری
شغب کننده[۲۱] اگر بنشیند
برو چو برخاست ستیهدن[۲۲]
و بینداز آنرا چو استوار شد
بیارام تا نیرو گیری شاید بود که
مساعدت کند وقتی که او را نگون کنند

گفت: چو بفریفت ما را به آیات خود، و مانده کرد[۲۳] ما را به دوری غایتهای خود، بستودیم او را تا اعفاء خواست[۲۴] و بدادیم او را تا که بیافت کفایت خود، و بگفت که: بس مرا. پس برکشید جامهٔ خود، و برداشت انبان خود و برخاست برمی خواند:

عجبا شیراز جماعتی
راستان به گفتار به زبانها
ز بردست شدند برخلق به فضیلتهای
روایت کرده و به عطاهای فاضله
سخن گفتم با ایشان بیافتم سحبان وایل را
نزد ایشان چو باقل گنگ
و فرو آمدم درمیان ایشان خواهندهٔ
دیدم جوی سخاوتی روان
سوگند یاد می کنم اگر بودی کریمان
بارانی ایشان بودی تند بارانی

۲۰– **سلوت گیر**: آرامش گیر.

۲۱– **شغب کننده**: فتنه انگیز.

۲۲– **ستیهدن**: ستیهیدن؛ ستیزه کردن.

۲۳– **مانده کرد**: خسته کرد؛ درمانده کرد.

۲٤– **اعفاء خواست**: باز ایستادن خواست.

پس گام نهاد به قیاس[۲۵] دو نیزه، و بازگشت بازداشت خواهندهٔ[۲۶] از هلاک، و گفت: ای عزیز کسی که ندارد آل و ای گنج آنکه بر بودند از و مال، بدرستی که شب تاریک شونده دراستاد در تاریکی، و روی راه نقاب بر بست، و میان من و میان غارمن شبی تاریک است، وراه ناپیدا، و نیازمندم به آییذهٔ[۲۷] پارهٔ آتش از روشنایی، که بزداید تاریکیها را. هیچ هست چراغی که ایمن کند مرا از به سر درآمدن، و هو یدا کند مراپیها[۲۸]؟ چو بیاوردند بدو جستهٔ او، وبزدود رویها را روشنایی آییذهٔ آتش، بدیدم صاحب صید ما ابوزید ما بود. گفتم یاران خود را: اینست آنکه اشارت می کردم بدانکه اوچوسخن گو ید صواب گو ید، و اگر ازو باریدن خواهند ببارد. دراز کردند سوی او گردنها را، و تیز کردند سوی او حدقه ها را، و درخواستند ازو که سمر گو ید با ایشان آن شب او، برآنکه جبر کنند درو یشی اورا. گفت: آنت دوست داشته چیزی که شما دوست دارید، وای فراخی که به شماست چو مرحبا گفتید. جز آنکه من قصد می کردم به شما و طفلان من می زاریدند[۲۹] از گرسنگی، و دعا می کردند مرا به زودی بازگشتن. و اگر درنگ و دیر[۳۰] سازید مرا، درپوشد بریشان سبکساری[۳۱]، و صافی نباشد مرا عیش. بگذارید[۳۳] مرا تا بشوم و رخنهٔ[۳۲] گرسنگی ایشان ببندم، و فرو گذرانم[۳۳] درگلو گرفتهٔ ایشان را، پس باز گردم به شما برپی ساخته سمر را تا به سحر. گفتیم یکی را ازغلامان: پی اوفراشو تا به گروه او، تا باشد سببی زودتری بازگشتن اورا. برفت با او[۶۳] درزیر دست گرفته انبان او، و برانگیزنده بازگشت او. دیرآهنگی کرد[۳۴]

۲۵— **به قیاس** : به اندازه.

۲۶— **بازداشت خواهنده** : پناه گیرنده.

۲۷— **آییذه** : شرر، شراره.

۲۸— **پیها** : نشانه ها؛ آثار.

۲۹— **می زاریدند** : زاری می کردند.

۳۰— **درنگ ودیر**: زمانی دراز.

۳۱— **سبکساری** : ناآگاهی؛ نادانی؛ کم خردی.

۳۲— **رخنهٔ گرسنگی...ببندم** : سدجوع کنم.

۳۳— **بگذار ید، فرو گذرانم** :چنین است در نسخه اساس، بالای «د» نقطه گذاشته است برخلاف روش.

۳۴— **دیرآهنگی کرد**: دیرکرد؛ کندی کرد.

چندانکه از حد بگذشت. پس بازگشت غلام تنها، گفتیم: چیست نزد تو از حدیث ازآن خبیث؟ گفت: فراگرفت مرا در راههای رنجاننده، و طریقهای شاخ‌شاخ‌شونده[۳۵]، تا برسیدیم به سرایکی[۳۶] بیران. گفت: اینجاست فروخوابانیدن جای و آشیانهٔ بچگان من. پس باز کردن خواست در خود را، و بر بود از من انبان خود را و گفت: به زندگانی من که سبک کردی ازمن بارمن، وسزاوارشدی نیکوی را از من. بگیر نصیحتی که آن از گزیده‌های نصیحتهاست، و نشاندن جایهای صلاحهاست، و برخواند:

چوجمع کردی بارمیوهٔ خرمابنی
نزدیک مشوبدان تا دیگر سال
و اگر افتادی بر الدی[۳۷] و خرمنی
درحوصله کن ازخوشهٔ که حاصل باشد
و درنگ مکن چودانه برچیدی
که بیاو یزی درحلقهٔ دام دام نهنده
و دوردرمشو هرگه که سناغ کنی[۳۸]
زیرا که سلامت درکرانهٔ دریاست
وسخن می گو به«فراده»[۳۹] وجواب می کن به «زود باشد»
و بفروش نسیه را ازتو به نقد
و بسیاروامگرد بریاری
که ملال نگیرند هرگز ازجزپیوندنده[۴۰]

پس گفت: درخزانه کن[۴۱] آنرا درخون دل خود، و اقتدا کن بدان

۳۵ـــ **شاخ شاخ شونده**: شاخه شاخه شده.
۳۶ـــ **سرایک**: خانگک؛ خانهٔ کوچک.
۳۷ـــ**الد**: دربرابر«بیدر» به معنی **خرمن** است.
۳۸ـــ **سناغ کنی**: شناکنی.
۳۹ـــ **فراده**: بده؛ بیاور.
۴۰ـــ **پیوندنده**: پیوند دهنده.
۴۱ـــ **درخزانه کن**: بیندوز.

درکارهای تو، و بشتاب به یاران تو درنگه داشت[۴۲] خداوند تو چون برسی بدیشان برسان بدیشان درود من، و برخوان بریشان وصیت من، و بگو ایشان که: بیداری در بیهوده ها هرآینه از بزرگترین آفتهاست، و نیستم که لغو کنم[۴۳] پاسداری خود، و نه کشم انبوهی را به سر خود. گفت راوی: چو واقف شدیم برمعنی شعر او با نکارت او و مکراو، ملامت کردیم یکدیگر را برگذاشتن او، و به فریفته شدن به دروغ او. پس بپراگندیم با رویهای گرفته ترش، وستدودادی به زیان کم و کاست.

۴۲ــ **نگه داشت**: نگهداری.

۴۳ــ **لغو کنم**: ترک کنم؛ رها کنم.

مقامهٔ هفدهم

روایت کرد این راوی حارث بن همام گفت: بدیدم در برخی افگندن جایهای فرقت، و مواضع بلند نگرستن چشم، جوانانی که بریشان بود آسای[1] خرد، و آراستگی ستارگان تاریکی شب. و ایشان در مرایی[2] بودند که سخت بود وزیدن آن، و برابری کردنی از حد تجاوز کننده بود زفانها[3]. بجنبانید مرا به قصد بدیشان دوستی حاضر جوابی باهم و شیرین شمردن میوهٔ چیدنی مناظره. چو دررسیدم به جماعت ایشان، [٦٤] و پیوده‌شدم دررشتهٔ ایشان[4]، گفتند: تو از آن کسانی که خودرا معذور کند در جنگ، و دراندازد دلو خودرا درمیان دلوها[5]؟ گفتم: نی که من از نظارهٔ[6] جنگم، نی از ملازمان نیزه‌زدن و تیغ زدن. اعراض کردند از حجت گفتن با من، و درشدند در لغزآوردن[7] باهم. و بود درمیان حلقهٔ ایشان، و در اکلیل هم‌مرافقت ایشان، پیری که تراشیده[8] بود او را اندیشه ها، و

۱ــ **آسا:** هیأت؛ سیا ونشانه.

۲ــ **مرای:** ستیزه؛ مجادله.

۳ــ **زفان‌ها :** زبان‌ها.

٤ــ **پیوده شدم دررشتهٔ ایشان :** به سلک ایشان درآمدم.

۵ــ **دراندازد دلوخود درمیان دلوها :** از هرچیزی بهره گیرد.

٦ــ **نظاره :** تماشاگر.

۷ــ **لغزآوردن :** چیستان گفتن.

۸ــ **تراشیده :** نزار ولاغر.

بگردانیده بود لون او تف باد[۹]، تا گشته بود خشک‌تر از داس کارد، و نزارتر از خامه. مگر که او بود هویدا می‌کردی شگفت چو جواب دادی، و فراموش گردانیدی سحبان را هرگه بیان کردی. به شگفت آمدم بدانچه اورا داده بودند از صواب گویی، و پدیدآمدن زیادت او برآن گروه. و همیشه شیدا می‌گفت هر پوشیده کرده را، و تیر می زد در هر انداختن جایی، تا که تهی شد تیردانها[۱۰]، و بگذشت سوال و جواب. چو بدید افشاندگی[۱۱] گروه، و درماندگی ایشان به خاموشی، نمونه کرد[۱۲] به سخن فرا انداختن[۱۳]، و دستوری خواست در سخن آغازیدن. گفتند: ای خوشا، و که مارا شاد کند بدین؟ گفت: یا می شناسید رسالتی که زمین آن آسمان آن بود؟ و بامداد آن شبانگاه آن؟ ببافته باشند آنرا بر دو نوردن[۱۴]، و پدید آمده باشد در دو گونه، و نماز کرده به دوسو، و پدید آمده باشد با دو روی. اگر برآید ازمشرق خود آنت تمامی به رونق آن، و اگر برآید ازمغرب آن واشگفتا از آن. گفت: گویی که گروه منسوب شدند و مبتلا شدند به علت خاموشی، یا واجب شد بریشان سخن خاموشی. سخن نگفت ازیشان آدمی، و نه کلمه گفت ایشان را زبانی. چو دید ایشان را گنگانی چو ستوران، و خاموشان چو بتان، گفت ایشان را: مهلت دادم شما را چند زمان زد[۱۵] عدّت، و سست گذاشتم شما را رشتهٔ درازمدت. پس همینجا باشد جمع شدن جماعت، و استادن جایی که هویدا شود درآن شیر خوکرده درندگی ازمور. اگر گوازی کند[۱۶] خاطرهای شما بستاییم، واگر بی‌آتش ماند آتش‌زنه های شما ما آتش بزنیم. گفتند اورا: نه به خدای نیست مارا در ژرفی این دریاجای سناغی[۱۷]، و نه در کرانهٔ دریای آن

۹— **تف باد**: باد گرم و سوزان؛ سموم.

۱۰— **تهی شد تیردانها**: کنایه ازنداشتن سخن تازه؛ تیربه ترکش نداشتن.

۱۱— **افشاندگی**: پراکندگی.

۱۲— **نمونه کرد**: کنایه گفت.

۱۳— **فرا انداختن**: طرح کردن؛ پیش کشیدن.

۱۴— **نوردن**: نورد؛ منوال.

۱۵— **زمان زد**: مهلت.

۱۶— **گوازی کند**: بخشندگی کند.

۱۷— **سناغ**: شنا.

چرازاری. آسایش ده فکرتهای مارا ازین رنج، وبگواران[۱۸] عطا را به نقد کردن، و گیر مارا برادرانی که برجهند چو تو برجهی، و بدارند و ثبت کنند[۱۹] چو داشتن خواهی و ایستادن خواهی. سر فروافگند زمانی پس گفت: شنودن کنم و فرمان بردن. املا خواهید از من، و روایت کنید از من یعنی این رساله را. [۶۵] آدمی صنیعهٔ نیکوی کردنست، و پروردن خوبی و کار خوب کار مرد زیرک است. و خوی آزاده یخنی ستایش است، و کسب سپاس داری خواستن میوه آوردن نیک بختی است. و عنوان کرم تباشیر[۲۰] گشادگی بشره است، و به کارداشتن مدارات واجب کند مصافات. و گره بستن دوستی طلب کند دوستانرا، و راستی سخن آرایش زبانست. و شیدایی[۲۱] سخن فریبانیدن خردهاست، و دام هوی آفت تنهاست. و ملال خلقان ننگ خوهاست، و بدی بدوس[۲۲] جدا شود از پرهیزکاری. و لازم گرفتن حزم داری ماهار سلامت است، و جستن عیب ها بترین عیبهاست. و پس روی کردن خطاها باطل کند دوستیها را، و ویژگی نیّت گزیدهٔ عطاست. و گوارانیدن[۲۳] عطا بهای خواستن است، و برداشتن رنجها[۲۴] در بدن آسان کند خلف بذل. و یقین بر عون بالا دهدرنج کشی را، وفضل صاحب‌ـ صدر فراخی دلست. و آرایش والیان دشمن داشتن غمازانست، و پاداش مدحها پراگندن عطاهاست. و کاوین نزدیکها شفاعت دادن خواستنهاست، و کشیدن بی راهی خواستن رسیدنست به غایت. و گذشتن از اندازه کند کند تیزی را، و درگذشتن از ادب نفس حبطه کند[۲۵] قربتها را. و فراموش کردن حقها پدید آرد ناحق گزاری، و به یک سو شدن از تهمتها بردارد درجتها را. و بلندی خطرها– ای قدرها – به سپردن خطرهاست ای بیمها، و بلندی اندازه‌ها به موافقت

۱۸ــ **بگواران** : گوارا کن.

۱۹ــ **ثبت کنند** : برجا بمانند.

۲۰ــ **تباشیر**: روشنی.

۲۱ــ **شیدایی** : فصاحت.

۲۲ــ **بدوس** : طمع.

۲۳ــ **گوارانیدن** : گوارا کردن.

۲۴ــ **برداشتن رنج** : رنج برخود نهادن.

۲۵ــ **حبطه کند** : ناچیز کند؛ هدر کند.

تقدیرهاست. و بزرگواری عملها در کوتاه کردن املهاست، و درازکردن اندیشه پاک کردن حکمت است. و سر مهتری پاکیزگی کهترداریست، و وا ستیهیدن[۲۶] افگنده شود حاجتها. و نزدیک ترسها فضل گیرند مردان، و به افزونی همتها تفاوت کند قیمتها. و به سر باری[۲۷] برنهادن پیک سست شود کارسازی، و به خلل حالها هویدا شود هولها. و به واجب گزاردن شکیبایی است میوهٔ یاری، و سزاواری ستوده گفتن براندازهٔ کوشیدنست. و واجبی بازنگرستن کفو[۲۸] نگه‌وانی است برحقوق، و خلوص دوست دار درموالات به تعهدکردن زیردستانست. و آراستگی مروّتها به نگه داشت[۲۹] زنهاریهاست[۳۰] وآزمودن برادران به سبک کردن اندهانست. و بازداشتن دشمنان به دفع کردن دوستانست ایشانرا، و آزمودن خردمندان به قرین شدنست با نادانان. و دیدن سرانجامها ایمن کند از هلاکتها [٦٦] و بپرهیزیدن از شنعت بپرگناند[۳۱] شنودگی[۳۲] هنر. و زشتی جفا نفی کند وفا را، و گوهر آزادگان نزد نهانیهاست که نگه‌دارند یا نه. پس گفت: این دو یست لفظ است که درآید بر فرهنگ وپند، هرکه براند آنرا برین روش نیست ستیهیدن و نه خلافی یابی. و هرکه بجوید برگردانیدن کالبد او وآنکه بازگرداند آنرا برپاشنهٔ آن، بگوید: نهانها نزد احرارباید، و گوهروفا نفی کند جفا را. و زشتی شنودگی بپرگند[۳۳] شناعت[۳۴] را. پس برین کشیدن جا بکشد آنرا، و مترسدا از آن تا باشد سرانجام و آخر سخنهای گزیدهٔ آن، و پسینهٔ[۳۵] مرواریدهای آن. و پروردن نیکوی کردن صنیعهٔ آدمی است. گفت راوی: چوبیان کرد رسالت یک

۲٦— **ستیهیدن** : ستیزیدن؛ ستیزه کردن.

۲۷— **سرباری** : افزونی.

۲۸— **کفو**: همتا.

۲۹— **نگه داشت** : نگهداری.

۳۰— **زنهاریها**: امانت‌ها.

۳۱— **بپرگناند** : پراکنده کند.

۳۲— **شنودگی** : آوازهٔ نیک.

۳۳— **بپرگند** : پراکنده کند.

۳٤— **شناعت** : زشتی؛ بدنامی.

۳۵— **پسینه** : خاتمه.

دانهٔ خودرا، و سخن نمکن[۳۶] پرفایده را، بدانستیم که چگونه است تفاضل انشا و آنکه فضل به تصرف خداست، بدهد بدانکه خواهد. پس درآویخت هریک از ما به دامن او، و پاره داد اورا پارهٔ ازعطای خود. بازاستاد ازپدیرفتن پارهٔ من و گفت: من نقصان نکنم شاگردان خودرا. گفتم اورا: باش ابوزید با گشتگی[۳۷] هیأت تو، و فروخوردگی[۳۸] آب رخسار تو. گفت: من آنم با نزاری من و خشکی من و درشتی خشکسالی من. دراستادم درعیب کردن او، بربه شرق و غرب شدن او. لاحول گفت و اناالله گفت پس برخواند از دلی به درد آورده:

برکشید روزگار برمن تیغ تیز خود

تا بترساند مرا و تیز کرد تیزی آنرا

وبکشید ازچشم من خواب آن را

بررغم من و براند راه اشک آنرا

و جولان داد مرا درکرانه های زمین تا می نوردم

مشرق آن را و می برم مغرب آن را

به هر خالی جایی یک برآمدنست

درهرروزی مرا ویک غروب

و همچنین دورشونده تن او

به غربت شونده باشد ومقصد او دوری باشد

پس ورگشت می کشید دو سوی گردن[۳۹] او، و می گلانید[۴۰] دو دست خود. و ما یا بازنگرنده بودیم بدو و یا فرا اوفتیده[۴۱] برو. پس درنگ نکردیم که بگشادیم حبوه[۴۲] ها را و پراگنده شدیم چو اهل سبا.

۳۶ــ نمکن : نمکین

۳۷ــ گشتگی : دگرگونی؛ تغییر.

۳۸ــ فروخوردگی: خشک شدگی.

۳۹ــ می کشید دوسوی گردن : گردن می کشید؛ تکبر می نمود.

۴۰ــ می گلانید : تکان می داد.

۴۱ــ فرا اوفتیده : افتاده.

۴۲ــ حبوه : نشستن و دوزانورا دربغل گرفتن.

گفت راوی حارث بن همام: باز گشتم یکباری از شام، می شدم به شهر بغداد. درشتر سوارانی از قبیلهٔ نمیر، و همراهانی خداوندان نیکی طعام دادن. و با ما بودابوزیدسروجی بند کنندهٔ[1] مردبشتاب به ساحری خودو انس دل گویرمند[2] و شگفت روزگار[٦٧]، واشارت کرده بدوبه انگشت درهویدا سخنی. موافق شدفرو- آمدن ما به سنجار با آنکه دعوت ساخته بود بدانجا برخی از بازرگانان. بخواند با دعوت عام خود از کسان حضری و بیابانی، تا سرایت کرد دعوت او تا به مردمان قافله، و گردکرد درآن میان فریضه و نافله. چو پاسخ کردیم آوازدهندهٔ اورا، و فرو- آمدیم به انجمن او، حاضر آورد ازخوردنیهای یک دستی و دودستی، آنچه شیرین باشد در دهان، وآراسته باشد درچشم. پس پیش آورد جامی که گویی هوایی است منجمد، و یا آنرا تألیف کرده اند از هباء، یا فروگداخته انداز نور خلاء و هوا، یا پوستی باز کرده اند از مروارید سپید. ودر و ودیعت نهاده درهم پیچیده های نعمت، و بیالوده به بوی خوش عام، و برانده بدو آمیغی[3] ازچشمهٔ تسنیم، وپرده باز کرد از دیدارگاهی[4] نیکو، و بوی خوش نسیم. چو افروخته شد به حضور آن آرزوها،

١ــ **بند کننده**: پای بند کننده؛ نگهدارنده.
٢ــ **گویرمند**: اندوهگین؛ داغدیده.
٣ــ **آمیغ**: آمیخته؛ آمیزش.
٤ــ **دیدارگاه**: چشم انداز.

و آرزومندشد به خبر آن وآزمایش آن کامها و کدها[۵]، و نزدیک آمد که فرو ریزند بر گلهٔ آن غارت، وآوازدهند نزدغارت کردن آن —ای کینه ها— که بازمی باید خواست، برخاست ابوزید چو دیوانه، و دور شد از آن چو دور شدن سوسمار از ماهی. درخواستیم ازو که بازگردد و که نباشد چو کشندهٔ ناقه درثمود. گفت: بدان خدای که زنده کند مردگانرا از زیر سنگهای گور، که بازنگردم بی برداشتن جامها. نیافتیم چارهٔ از الف دادن او، و راست کردن سوگند او. برداشتیم آنرا و خردها با او برخاسته بود، و اشکها برآن روان بود. چو بازگشت بافرونشستن جای او، و رهایی- یافت ازبزه کاری او، پرسیدیم ازو که چرا برخاست وچه معنی را برداشتن خواست جام را؟ گفت که: آبگینه سخن چین است، ومن سوگند یاد کرده ام ازسالها باز که حاضر نیـارد مرا وسخن چینی را یک جا. گفتیم: وچه بود سبب سوگند تو که عزیمت گشت و سوگند تو که گرم است؟ گفت که: بود مرا همسایهٔ که زبان او نزدیکی جستی، و دل او کزدم[۶] بودی، ولفظ او شهدی بودی که تشنگی بنشاندی، ونهان اوزهری بودکژغرده[۷]. بچسبیدم از[۸] همسایگی او به هم سخنی با او، وفریفته شدم به دندان برهنه کردن[۹] او درمعاشرت کردن با او. و ازجابپرد مرا سبزی دمنهٔ او، به ندیمی کـردن با او، و برآغالید[۱۰] مرا فـریب نهاد او [۶۸] به هم نسیمی با او. بیامیختم با او و نزد من آن بود که او همسایهٔ ست ملازم، هویدا شد که او عقابی بود بال درهم گرفته و برصید زننده. وپنداشتم که او دوستیست هم انس[۱۱]، روشن شد که او ماربکه یست[۱۲] فریبنده. هم نمک شدم با او ونمی دانستم که نزدیک سره- کردن[۱۳] او از آنهاست که شاد شوند به گم یافتن او. و با او هم طعام شدم و ندانستم

۵— **کام وکد:** برابر «لهوات» آمده است.

۶— **کزدم:** کژدم=گزدم.

۷— **کژغرده:** به معنی پایدار و کشنده است.

۸— **بچسبیدم از:** بگراییدم از؛ میل کردم.

۹— **دندان برهنه کردن:** تبسّم.

۱۰— **برآغالید:** برانگیخت؛ واداشت.

۱۱— **هم انس:** انس گیرنده؛ موانس.

۱۲— **تکه، نکه، لکه:** صفت است برای مار.

۱۳— **سره کردن:** سنجیدن؛ ارزیابی کردن؛ بازشناختن نیک ازبد.

که او پس از آزمودن او از آنهاست که طرب کنند به گریختن او. و بود نزد من کنیزکی که نیابند او را درتمامی که با او برابر برفتی. اگر پرده از روی برداشتی خجل شدی ماه و خرشید، و بسوختی دلها به آتشها. و اگر بمندیدی[۱۴] حقیر کردی مورهٔ[۱۵] سیمین را، و بفروختی مروارید را به رایگان. و اگر بنالیدی در سراییدن برانگیختی شورشها در دل، و درست کردی[۱۶] جادوی بابل. واگر سخن گفتی ببستی خرد عاقل را، و فرو آوردی بزان کوهی را از حصنها. و اگر بخواندی شفا دادی بر دل زده[۱۷] را، و زنده کردی زندهٔ زیرخاک کرده را. و پنداشتی تواورا که بداده اند او را صوتهای داود، و اگر سرود گفتی روزگداشتی معبد اورا بنده، و گفتندی نیستی باد اسحق را و هلاک باد. و اگر نای زدی گشتی زنام نزد او زنیم[۱۸]، پس ازآنکه بود گروه خود را پیشوا و به طرب آوردن پذیرفتار[۱۹]. و اگر رقص کردی بچسبانیدی عمامه ها را ازسرها[۲۰]، وفراموش گردانیدی بر تورقص کو پلهائی[۲۱] آب درقدحها. و بودم خرد می داشتم با او اشتران سرخ موی را، و می آراستم به روز گداشتن با او گردن نعمتها، و در پرته می کردم[۲۲] دیدار او را از خرشید وماه، بازمی راندم یاد او را از راههای حدیث به شب. و من با آن همه می ترسیدم که به شب ببرد بوی نسیم او را بادی، یا به کهانت خبر دهد ازو سطیح، یا سخن چینی کند برو گرزی در وشنده[۲۳]. تا اتفاق افتاد از زود آمدن بختی کاسته بانقصان، و بی بخت شدن طالعی نحس، که به سخن آورد مرا به وصف او گرمی خمر نزد همسرایهٔ[۲۴] سخن چین، پس بازآمد با من

۱۴— **بمندیدی**: لبخند زدی.

۱۵— **موره**: مهره.

۱۶— **درست کردی**: ثابت کردی؛ محقق ساختی.

۱۷— **بردل زده**: زخم خورده بردل.

۱۸— **زنیم**: کسی که مدعی وابسته بودن به قومی گردد واز آن قوم نباشد، کسی که ادعای استادی فنی را داشته باشد که آن را نیک نداند.

۱۹— **پذیرفتار**: برخلاف شیوهٔ کتابت بالای «د» نقطه گذاشته است.

۲۰— **بچسبانیدی عمامه ها را ازسرها**: بگردانیدی وکژ کردی عمامه ها را.

۲۱— **کو پله**: حباب.

۲۲— **در پرته می کردم**: درپرده می کردم؛ می پوشانیدم.

۲۳— **گرز دروشنده**: برق درخشنده.

۲۴— **همسرایه**: همسایه.

فهم پس از آنکه بگذشت تیر از کمان. بدانستم تباهی او و ناگواری[۲۵] او، وضایع گذاشتن آنچه ودیعت نهد درآن غربال. جزآنکه [من] عهد کردم با او بربستن آنچه گفتم آنرا، و برآنکه نگهدارد سر را و اگرچه درخشم کنم اورا. دعوی کرد که او درنهان دارد سرّها را، چنانکه نگهدارد مرد لئیم دینار را، و که او بندرّد سترها را، واگرچه او را عرض کنند که درآرند درآتش. بنگذشت برآن زمان مگر روزی یا دو روز، تارای آمد امیرآن شهر را و والی آنرا که خداوند قدر و قدرت بود[٦٩]، که قصد کند به در ملک خود تازه کنند[۲۶] عرض دادن لشکر خود را، و باریدن خواهنده ابر عطای خود را. بخواست و بجست که با او باشد نو باوهٔ که موافق باشد با خواست او، تا پیش کند آن تحفه را پیش راز خود. و دراستاد بذل می کرد مزدها جو یندگان خود را، و عالی می کرد چیزهای مرغوب آنرا که ظفر دهد اورا به مراد او. تیزبنگرست آن همسایهٔ فریبنده به فرو آمدن او، و نافرمان شد در پوشیدن ننگ عیب کردن عیب کننده او را. بیامد به امیر تیزکرده دو گوش او را، و بپراگند او را آنچه بودم نهان نهاده بودم بدو. نترسانید مرا مگر درآمدن خدمتکاران او به من، وفرو ریختن شاگردان او برمن، درمی خواست ازمن برگزیدن امیربرخود بدان درّیتیم، برآنکه حکم کنم برو دربها چندانکه خواهم. درآمد برمن ازغم آنچه در پوشید برفرعون و لشکرهای او ازیم. و همیشه مدافعه می کردم ازو، و سود نمیداشت مدافعت، و شفاعت می کردم وشفیع می خواستم بدو، و فایده نمی کرد شفیع گرفتن و خواستن. و هرگه بدیدی از من زیادت کردن دژواری[۲۷]، و جستن گریزگاه سوگند یاد کردی، و آتش گرفتی و بسایدی[۲۸] برمن دندان. و تن من با این همه ضررها مساهلت نمی کرد[۲۹] به فرقت ماه تمام من، و نه به آن که بکشم دل خودرا ازسینهٔ خود. تا بازگشت تهدید با زدن و کوفتن ووعید با جنگ ومنازعت. بکشید مرا

۲۵ــ **ناگواری**: رنج؛ گرانی؛ سختی.

۲٦ــ م: تازه کنند؛ ظ: تازه کننده.

۲۷ــ **دژواری**: دشواری؛ امتناع.

۲۸ــ م: بسایدی ظ: بساییدی.

۲۹ــ **مساهلت نمی کرد**: آسان نمی گرفت؛ خرسند نمی شد.

ترسیدن از هلاک تا آنکه عوض دادم او را سیاوهٔ[۳۰] چشم به زردی زر، و بهره‌مند نشد غماز بجز بزه و ننگ. عهد کردم باخدای از آن عهد باز که حاضر نیارم سخن‌چینی را از پس از آن واقعه، و آبگینه خاص است بدین طبعهای نکوهیده، و بدان زده‌اند داستان در سخن‌چینی. و بدرستی که برفت برآن سیل سوگند من، و ازبهر آن سبب نیازید[۳۱] بدان دست راست من:

ملامت مکنید مرا پس آنچه شرح کردم آنرا

برآنکه محروم شدید به سبب من از چیدن قطایف گوزینه[۳۲]

بدرستی که هو یدا شد عذرمن درکار من و من

زود باشد که ببندم گشاد خودرا ازمال دیرینه و تازهٔ خویش

بازآنکه آنچه توشه دادم شما را ازمطایبه

مزه‌دارترست ازحلوا نزد هر شناسندهٔ

گفت راوی حارث بن همام: بپدیرفتیم عذر او، و بوسه دادیم برعارض او و گفتیم او را: دیرگاهست که بکوفت سخن چینی بهترین خلق را،تا پراگنده شد اززن بولهب که سخن چین بود آنچه پراگنده شد. پس بپرسیدیم او را از آنچه نوکرد همسرایهٔ سخن چین‌او، [۷۰] وخاصگی اوآن قوت گرفته و گیرنده، پس از آن که به‌پرکرداوراتیر[۳۳] غمز، و ببریدرشتهٔ رعایت. گفت: دراستاددرفروتنی کردن وتواضع‌نمودن، و شفیع آوردن به من به خداوندان دستگاه و شرف. و بودم حرام کرده بودم برتن خودکه بازگشتن خواهد انس مرا، مگرباز گردد بامن دی من. نبود او را ازمن جزرد کردن، وستیهیدن[۳۴] براعراض. واو اندهگن نمی شدازروی فراکردن، وشرم‌نمی داشت از شوخی و سختی روی. بلکه ملازمت می نمود برآوردن وسایل، و

۳۰— **سیاوه**: سیاهه.

۳۱— **نیازید**: درازنشد؛ ازمصدریاختن؛ یازیدن.

۳۲— **قطایف گوزینه**: شیرینی؛ حلوای گردویی.

۳۳— **به‌پرکرد.... تیر**: بنشاند پررا برتیر؛ پربرتیر گذاشت؛ تیررا آمادهٔ پراندن کرد.

۳۴— **ستیهیدن**: ستیزیدن؛ درافتادن؛ جنگ و خصومت کردن.

می ستهید درخواستها. بنرهانیدمرا از ابرام او، ونـــه دورکردبرو یافتن جستهٔ[۳۵]او، مگر بیتکی چند که بدمید بدان سینهٔ کینه خورده، وخاطری بریده، که آن بود سبب دور کردن شیطان او را، و سبب درزندان کردن او را درخانه های او. و نزدیک پرگنده شدن[۳۶] بریده کردطلاق شادی ای‌سه طلاق داد شادی را، وبخواندبه و یل و وا ثبوراه[۳۷]، و نومید شد ازبرانگیختن وصلی که درگور کرده شده بود، چنانکه نومید شدند کافران از خداوندان گورها. سوگند برو دادیم که برخواند برما آنرا، و ببو یاند[۳۸]ما نسیم آن. گفت: آری آفریده شدست آدمی از شتاب زدگی، پس برخواند باز نمی داشت او را خجالتی، و نه می گردانید او را ترسی:

و بسیار ندیما که خالص کردم او را راستی دوستی من
چو پنداشتم او را دوستی گرم در دوستی
پس بدادم او را بریدگی دشمن داری[۳۹]
چویافتم اورا زرد آبی و آبی گرم
پنداشتم او راپیش ازآنکه آزموده شدمتألّفی[۴۰]
خداوند عهد نگهداری پدید آمد فرو مایهٔ نکوهیدهٔ
وبرگزیدم او را همرازی گشت
ازو دل من بدانچه او درنهان داشت گزیده و مجروح
و گمان برده[۴۱] اورا یاری دهی بخشایندهٔ
بدیدم او را نفریدهٔ[۴۲] راندهٔ

۳۵ــ **جسته:** خواسته.
۳۶ــ **پرگنده شدن:** پراکنده شدن؛ منتشرشدن.
۳۷ــ **ثبور:** هلاک؛ مرگ؛ نابودی.
۳۸ــ **ببو یاند:** ازمصدربو یاندن؛ رسانیدن بوی؛ خوش بوی گرداندن.
۳۹ــ **دشمن دار:** دشمن؛ دشمن دارنده.
۴۰ــ **متألف:** همدم؛ همداستان؛ همراز.
۴۱ــ **ظ:** «گمان بردم» درست است.
۴۲ــ **نفریده:** نفرین شده؛ لعنت شده.

و فا اومی دیدم[۴۳] که مریدیست مرا بازبرد پرته[۴۴]

از و آزمودن من او را ستنبهٔ[۴۵] دون همتی

و از و نشان می گرفتم که بوزد نسیمی

سر باززد که بوزد مگر تف بادی

شب گداشتم از گزیدن او که عاجز کرد افسونگر را

گزیده و او شب گداشت از من به سلامت

و پدید آمد راه او در بامدادی که جدا شدیم

راست و تن من بیمار

نبود دوست کننده خودرا در خصب و فراخی ولکن

بودبه بدی ترساننده مرا وپیکارکش[۷۱]

گفتم چوبیازمودم او را کاشکی که بودی

ناپیدا و نبودی مرا منادم

دشمن کرد صبح را چوسخن چینی کرد به دل من

زیرا که بامداد را بیابند سخن چین

و بازخواند مرا با دوستی شب چو بود

سیاهی تاریکی شب نگه وانی پوشنده

و بسنده اآ[۴۶] آنکه غمز کند واگرچه راست گوید

به بزه درآنچه کرد وآمد بدان و به دون همتی

گفت راوی: چو بشنید خداوند منزل شعر او را و سجع او را، و ملیح شمرد ستایش او را و هجو او را، بساخت او را بستر کرم خود، و درصدر نشاند او را برموضع کرامت خود. پس حاضر خواست ده کاسهٔ پهن از سیم که درآن بود حلوای قند و

۴۳ــ **فا اومی دیدم:** اوچنین به چشمم می آمد.

۴۴ــ **بازبرد پرته:** به کنارزد پرده را؛ آشکار کرد.

۴۵ــ **ستنبه:** سرکش؛ سخت؛ درشت.

۴۶ــ **بسنده اآ:** چه بسیاربسنده است!؛ بسنده بادا!

انگبین سپید و گفت ابوزید را: برابر نباشند یاران دوزخ و یاران بهشت، و ممکن- نباشند که کنند بی گناه را چو خداوند تهمت. و این آوند فرو آید به جای نیکان در نگهداشت رازها، نزدیک مکن آنرا به دورکردن و در مرسان هود را به عاد. پس بفرمود خادم خود را به نقل کردن آن به منزل او، تا حکم کند درآن به مراد او . روی فاما کرد ابوزید و گفت: بخوانید سورهٔ فتح و مژده پدیرید به نیک شدن ریش که جبر کرد خدای‌عزوجل گو یرمندی[۴۷] شما، و بلند کرد خوردی[۴۸] شما وجمع کرد درسایهٔ حلوای انبهی[۴۹] شما، وشاید بود که دژ وارداريد[۵۰] چیزی را وآن خود بهتر بود شما را. و چو اندیشه کرد به بازگشتن، بچسبید به[۵۱] هدیه خواستن کاسه های سیمین پهن، گفت صاحب دعوت را: بدرستی که از دلایل ظرافت است جوانمردی هدیه- دهنده به آوند. میز بان گفت: هردو و غلام نیز بیفگن -مختصر کن-سخن، و برخیز با درود و به سلامت. برجست درمیان جواب، و سپاس داشت چو سپاس داری مرغـزار ابررا. پس بکشید مارا ابوزید به خانهٔ خود، و حکم کرد ما را در حلوای خود، و در استاد می گردانید آوندها را به دست خود، و پرگنده می کرد[۵۲] شمردهٔ آنرا برسازهای[۵۳] خود و می گفت: نمی دانم که گله کنم از آن سخن چین یا سپاس او بدارم، و فراموش کنم آن کار او را یا یاد کنم آنرا، که او وا گرچه پیش کرد جرم را و ببافت به نقش سخن چینی را، هم ازمیغ او ببارید این ابر پیوسته بار، و به سعی او و تیغ او جمع شد مرا این غنیمت، و گذشت به دل من که باز گردم با شیر بچگان خود، و خرسند باشم بدانچه میسر شد مرا، و نرنجانم تن خود را و نه اشتران خود را، و من وداع می کنم شمارا[۷۲] چو وداع کردن نگه‌وانی کننده، و ودیعت می دهم شما را به بهتر نگهدارندهٔ. پس راست شد برمرکب خود بازگردنده به اول منزل خود، و باز-

---

۴۷- **گو یرمندی**: داغدید گی؛ اندوهگینی.

۴۸- **خوردی**: خوردنی؛ خوراک.

۴۹- **انبهی**: انبوهی؛ تجمع.

۵۰- **دژوارداريد**: دشوار دارید؛ کراهت دارید.

۵۱- **بچسبید به**: میل کرد به.

۵۲- **پرگنده می کرد**: پخش می کرد.

۵۳- **سازها**: دربرابر «عُدَد»: همراهان.

پیچنده بازفیرکنندگان او. بگداشت ما را پس از آنکه بپویید اشتر محکم او و جدا شد از ما انس او، چو گاهی که ناپیدا شود صاحب صدر او، یا چو شبی که فروشود بدر او.

حدیث کرد راوی ــ حارث بن همام ــ گفت: خشک سال گرفت عراق آن سال که از بهر وعده خلاف کردن نوء های[1] میغ، و خبر دادند اشترسواران از فراخ سالی نصیبین، و فراخی عیش کسان آن که در خصب باشند قعود گرفتم اشتری منسوب به مهر ــ و آن از یمن است ــ و بر بستم نیزهٔ سمهری، و برفتم می افگند مرا زمینی به زمینی، و می کشید مرا بالا گرفتنی از شیب شدنی[2] تا برسیدم بدانجا نزاری بر نزاری. چو فروخوابانیدم به منزل آن که با خصب بود، و بزدم و بگرفتم در چرازار آن نصیبی، بیت کردم که بیوگنم بدانجا بر گردن شتر، و فراگیرم کسان آن را همسرایگان من، که زنده شود سال افسرده و مرده، و تعهد کند زمین گروه مرا بارانها. به خدای که بنگردید -ای جولان نکرد در چشم من- چشم من به خواب آن، و نه باز شد شب من از روز خود، تا بیافتم بدانجا ابوزید سروجی را، جولان می کرد در کرانه های نصیبین، و گام می زد بدانجا چو گام زدن رنج رسانیدگان و رسانندگان. و او می پراگند از دهان خود مرواریدها، و می دوشید به دو دست خود شیرها. بیافتم که غزو و کوشش من جمع کرده بود غنیمتی، و تیر من که یک نشان بود و یک نصیب

۱ــ نوء: باران؛ ابر.

۲ــ **بالا گرفتن وشیب شدن:** رفع وخفض: بلندی وپستی؛ بالا وفرود.

گشته بود دو نشان و دو نصیب. و همیشه از پی فرامی شدم سایهٔ او را هر کجا شدی، و برمی چیدم لفظ او هرگه که بدمیدی. تا که درآمد برو بیماریی که کشش گرفت[۳] غایت آن، و برندید[۴] استخوانهای او را کاردهای آن، تا کامستی[۵] که بربودی ازو جامهٔ زندگی، و بسپردی او را به ملک الموت. بیافتم اندوه از فوت دیدار او و بریده شدن نصیب فواید او، آنچه یاود[۶] دور کرده از جستهٔ خود، و شیر داده نزد از شیر باز کردن او. پس به ارجاف[۷] گفتند که گرو او -ای که گشادگی... * آویخته شد و بسته شد، و چنگال مرگ بدو درآویخت. جنبان شدند یاران او و از بهر دروغ دروغ زنان، و ریخته شدند سوی عرصهٔ او شتابندگان شعر:

سرگشتگان که می چسبانید ایشان را اندوه ایشان
گویی که ایشان بخورده اند خمر دیرینه
براندند اشکها از راههای آن وبدریدند به درازنای گریبانها
ودست بزدند بررخها چونوحه کردن وبشکستند سرها [۷۳]
آرزوشان می بود که صلح کردی با او دهر و مرگ
و هلاک کردی مالهای گزیدهٔ ایشان را و تن های ایشان را

گفت راوی: وبودم ازآن که در پیچیده بودند خود را به یاران او، وبشتافت به در او. چوبرسیدیم به میان سرای او، وتعرض کردیم بوی جستن[۸] خبرهای اورا، بیرون آمد به ما غلام اوخندنده[۹] دولب او. درخواستیم ازو دیدورشدن[۱۰] به دیدار شیخ درنالیدن او، وغایت نیروهای حرکات او. گفت: بود درقبضهٔ بیماری و

۳ــ **کشش گرفت:** به درازا کشید.

۴ــ **برندید:** بتراشید.

۵ــ **کامستی:** خواستی؛ نزدیک بود.

۶ــ **یاود:** یابد.

۷ــ **ارجاف:** فرورفتن درسخن وپراکندن آن.

ـــ متن افزوده ای دارد که خوانده نمی شود.

۸ــ **بوی جستن:** پی بردن؛ ردیابی.

۹ــ **خندنده:** خندان.

۱۰ــ **دیدورشدن:** آگاهی یافتن؛ پی بردن.

گوش مالیدن تب گرم، تا که نزار کرد او را نزاری و تنک شمرد[۱۱] و گرفت او را هلاک شدن، وفا او دید مرگ[۱۲]. پس منت نهاد خدای تعالی به نیرو دادن بقیت جان او، تا با هوش آمد از بی هوشی خود. باز گردید بار اههای خود، و بر کشید از[۱۳] خود اضطراب خود. همان گیر که بامداد کرد و شبانگاه کرد، و بداد شما را خمر. بزرگ یافتیم و داشتیم بشارت او را، و درخواستیم که ببینیم او را. درشد آگاه کننده به ما، پس بیرون آمد دستوری دهنده ما را. بدیدیم از و دیداری و افگنده و زبانی گشاده بی بند. و بنشستیم گرد در گیرندگان به تخت او، تیزنگرندگان به شکنهای پیشانی او. بگردانید چشم خود را در آن جماعت، و گفت جلوه گیرید[۱۴] اینر ازادهٔ این ساعت:

عافیت داد مرا خدای و سپاس مر و را
از بیماریی که کامستی که مندرس کردی مرا
و منت نهاد بر شدن من باز آنکه
به سر نیست[۱۵] از هلاکی که زود باشد که بتراشد مرا
فراموش نکرده ست مرا ولکن او
تا به وقت گذشتن اکلهٔ[۱۶] من مهلت دهد مرا
اگر تقدیر کرده شود سیری نکند دوستی و نه
پناه قبیلهٔ کلیب از آن نگه دارد مرا
و باک ندارم که نزدیکست روز او
یا باز پس کشانید هلاک تا به هنگامی
و چه نیکی بود در زندگی که می بینم
در آن بلاها پس بپوساند مرا

گفت راوی: دعا کردیم او را به کشیدگی اجل، و باز گشتن ترس فراق او.

۱۱ــ تنک شمرد: نزار و نازک و بی توش و توان گرفت.
۱۲ــ فا او دید مرگ: مرگ خود را به او نمود.
۱۳ــ برکشید از: بزدایید؛ دور کنید.
۱۴ــ جلوه گیرید: آشکارا کنید.
۱۵ــ به سر نیست: چاره نیست.
۱۶ــ اکله: خوراک؛ خوردنی؛ غذا.

پس باز خواندیم یکدیگر را با برخاستن، از پرهیز گرانی افگندن وملال دادن . گفت: نی بلکه درنگ کنید در سپیدی روز شما نزد من، تا شفا دهید به مطایبه اندوه مرا، که همرازی شما قوت تن و جان من است و جاذبهٔ انس من. بجستیم رضای او، و خود را نگه داشتیم از نافرمانی او، و روی فرا کردیم برسخن، خالص می کردیم مسکه های[۱۷] آن، و خلاصهٔ آن، و می افگندیم کف آن. تا که هنگام آمد وقت قیلوله، و کند شد زبانها از گفت و گوی، و بود روزی به غایت رسیده گرمای آن، پخته باغ از گرما. گفت: بدرستی که خواب بچسبانید گردنها[۱۸] را، و درخواست از گوشه های چشم خواب[۷٤] و او خصمی ستیهنده[۱۹] است، وکاریست که رد نتوان کرد. بپیوندید رشتهٔ او را به نیم روز خفتن، و پی برید[۲۰] درآن به خبرهای نقل کرده. پس روی کردیم آنرا که گفت، و قیلوله کردیم و او نیز قیلوله کرد. بزد خدای بند خواب و بی خبری بر گوشها، و فروریخت خواب را در پلکها، تا گویی بیرون شدیم از حکم هستی، و باز گردانیده شدیم به خواب از نماز. بیدار نشدیم مگر آنگه که گرما سست شده بود، و روز پیر شده بود. آبدست کردیم[۲۱] نماز پیشین ودیگر را که در هردو آهسته خوانند قراءت، و بگزاردیم آنچه واجب شده بود ازوام. پس انگیخته شدیم رفتن را به سوی افگندن جای بارها، بازنگرست ابوزید با شیر- بچهٔ خود، و بود برخوی او و برغنج[۲۲] او، و گفت: من می پندارم گرسنگی را که بیفروخت در درون ایشان انگشت. فراخواه خوان را که آن مژدگان هر گرسنه ایست، و از پی آن درآر نان میده[۲۳] را که شکیباست برستم، پس قوی کن به بزغالهٔ بریان که دوست کرده اند آن را بهر دوست، که بگردانیده آن را میان سوختن

۱۷— **مسکه** : کره و گزیده هرچیز.

۱۸— **بچسبانید گردنها**: خم کرد گردنها.

۱۹— **ستیهنده** : ستیزه گر

۲۰— **پی برید** : دنبال کنید؛ اقتدا کنید.

۲۱— **آبدست کردیم** : سرودست بشستیم؛ وضو ساختیم.

۲۲— **غنج** : صورت و سرشت.

۲۳— **میده** : آرد دو باره بیخته.

وعذاب کردن. و بانگ کن به آوردن سرکه ای خوشا او که نیک الیفی[۲۴] است، و بیار نمک راکه نیست مانند او یاری. و اگر حاضر خواهی تره را هرآینه خوب کند وچگونه خوب کردنی. وبخوان سکباج[۲۵] راکه منسوبست به کسری، و فراموش‌مکن هریسه[۲۶] را که چندا او راست از یادکننده. وآوازده جوذاب[۲۷]را پس ناگاه برو کوب و باک مدار که تنگی نیست. و مهر کن به افروشهٔ[۲۸] که او سبب سلوت[۲۹] هر اندوهگن است، و اگرقرین کنی با آن فالوده را محو کنی نام خودرا از جریدهٔ بخیلان. و بپرهیز ازنزدیک خواستن طشت و ابریق، پیش از برداشتن بارها فاپیش، وچو باز استند گروه از کوشیدن در اکل، و فرا گرفتند دست شوی[۳۰] را، بگردان بریشان بخور را که آن عنوان مهتریست. گفت راوی: دریافت پسر او باریکیهای رمزهای او را، به باریکی تمیز خود، و بگردانید برما پاکیها و خوشیها و بوی خوش، تاکه آگاه کرد خرشید به فروشدن. چو اتفاق کردیم ودل بنهادیم بروداع، گفتیم ابوزیدرا: نبینی ونرنگری بدین روزبی نظیر، چگونه پدید آمد بامداد آن صعب وشبانگاه آن روشن. سجده کرد تا دراز کرد پس برداشت سراو را و گفت:

نومید مباش نزدیک نوایب

ازفرجی وشادی که بزداید کربتها[۳۱] را

هرآینه چندا تف بادا[۳۲] که بوزید

پس برفت ونسیم بود و گشت چنان

وچندا ابرمکروه که پدید آمد[۷۵]

پس نیست شد ونریخت

۲۴ــ **الیف**: همدم؛ همراز؛ همداستان.

۲۵ــ **سکباج**: سرکه با؛ آش سرکه.

۲۶ــ **هریسه**: حلیم.

۲۷ــ **جوذاب**: گوداب؛ گوزاب؛ غذایی که از گوشت و برنج ونخودومغز گردوپزند. (برهان)

۲۸ــ **افروشه**: نان خورش.

۲۹ــ **سلوت**: آرامش.

۳۰ــ **دست‌شوی**: ابزاردست شویی.

۳۱ــ **کربت**: غم و اندوه.

۳۲ــ **تف باد**: باد گرم کشنده.

وچندا دود کاربزرگ که بترسند
از آن پس پدید نیامد آنرا زبانهٔ آتش
و دیرست که برآمد اندوه
و برباقی آن فروشد
صبر کن چوبرسد ترسی
که زمان با عجایب است
و امیددار از رحمت خدای
لطیفه ها که بیوسیده نیابی[۳۳]

گفت راوی: املا خواستیم ازو این بیتهای روشن او را، و پیاپی کردیم خدای را تعالی سپاس داری. پس وداع کردیم او را شادمانانی به به شدن او، غرق شدگان درخوب کاری[۳۴] او.

۳۳ــ **بیوسیده نیابی**: انتظار آنرا نداری.

۳۴ــ **خوب کاری**: نیکوکاری.

روایت کرد حارث همام گفت: آهنگ کردم به میافارقین، وا[1] هم-سفریانی موافقان، که ستیهندگی نکنند[2] در همرازی، و ندانند که چیست خوار[3] با هم ناسازواری[4] و تاریکی کردن[5] بودم به صحبت ایشان چو کسی که نجنبیده باشد از وطن خود، و نه بشده باشدازنزدیک الف گیرنده بااو واز همسرایهٔ[6] او. فرو-خوابانیدیم بدانجا اشتران رفتن را، و بگشتیم ازپالانها به آشیانها، اندرز کردیم یکدیگر رابه یاد کردن حق صحبت ونهی کردیم یکدیگررا از بریدن ازهم درغربت وفراز-گرفتیم انجمنی که می آمدیم بدانجا در دو کنارهٔ روز، و به یکدیگر هدیه می دهیم درآن گزیده های اخبار. [۷٦] در آن میان که ما در برخی از روزها بودیم، و بدرستی که پیوده شده بودیم[7] دررستهٔ موافقت، که همی باستاد برسر ما خداوند زبانی روان و آوازی بلند آشکارا. درود کرد چو درود دردمنده، گویی ساحری می کند در گرهها، صید کننده شیررا و گوسفند خود را، پس گفت:

۱ــ **وا:** با.

۲ــ **ستیهندگی نکنند:** ستیزو مخالفت نکنند.

۳ــ **خوار:** طعم؛ مزه.

٤ــ **با هم ناسازواری:** ناسازگاری با یکدیگر.

۵ــ **تاریکی کردن:** میانه را برهم زدن؛ تیره وتار نمودن پیوندها؛ ایجاد کدورت.

٦ــ **همسرایه:** همسایه.

۷ــ **پیوده شده بودیم:** پیوسته شده بودیم.

نزد من ای گروه من حدیثی شگفت است
در آن رهنمونی است خردمند زیرک را
دیدم درتازگی و شکوه و اول جوانی من عمر من برادر
جنگی که او را بود تیزی تیغ بران نوساخته
پیش می آمد درجنگ گاه[۸] چو پیش آمدن کسی که
یقین باشد به فرو گرفتن خصم و شک نکند
پس بگشاید تنگی را به حمله های خود
تا ببینند آنرا که تنگ بودست فراخ
مبارزت نکند با قرینان که نه باز گردد
از جایگاه نیزه زدن با نیزهٔ خون آلود
و نه بالا گیرد می گشاید صعب داشته را
بسته دری درواخ[۹] با هیبت
که نه آواز دهند او را چو بالا گیرد بدان
نصرت خدای عزّوجلّ و فتح نزدیک
اینت این و چندا شبا که شب گذاشت درآن
می خرامید در برد جوانی که نو بود
می مکیدی آب دهان نرم اندامان و ایشا[۱۰] نیز
می مکیدندی او را
و او نزد همگان فدا کرده بود اورا دوست داشته
همیشه می ربود ازو روزگار او
آنچه دروبود از سخت گرفتن و چوبی سخت و محکم

۸ــ **جنگ گاه** : آوردگاه؛ میدان جنگ.
۹ــ **درواخ** : سخت؛ دشوار؛ استوار.
۱۰ــ **ایشا** : ایشان.

تا گردانید او را شبها افگنده
که کراهیّت آمد از و آنرا که بود بدو نزدیک
بدرستی که عاجز کرد افسونگر را گشادن آنچه
بدوست ازدرد و مانده کرد طبیب را
و ببرید از سپیدان[۱۱] و ببریدند از و
ازپس آنکه بود اجابت کرده واجابت کننده
و گشت چونگوساری درآفرینش خود
و هرکه بزید ببیند داهیه های پیری
وآنکه او امروز پوشیدست ومرده
کی رغبت کند در کفن کردن مردهٔ غریب

چو برسید بدین بیت آشکارا کرد گریستن زغنگ[۱۲]، و بگریست چو گریستن دوست بردوست. چو بیارامید اشک او، و فرو نشست سوزش او، گفت: ای قومی که منتجع[۱۳] آب و گیاه جو یانید، و پیشوا ان جوانمردان، به خدای که نگفتم دروغی بزرگ، ونه خبر کردم شما را مگر ازمعاینه. واگربودی درعصای من روشی[۱۴]، و یا میغ مرا بارانکی بودی، هرآینه خود را گزیدمی بدانچه شما را به آن می خواندم، و بناستادم به جای دلالت کنندهٔ برآن. و لکن چگونه باشد پریدن بی بال، وهیچ باشد برخداوند عذرهیچ بزه وتنگی[۱۵]؟ راوی گفت: در استادند این گروه با هم مشاورت می کردند، و رازمی کردند[۷۷] درآنچه بکنند و بدان آیند. دروهم او آمد که ایشانندبر بازگردانیدن‌او بامحرومی ،یابر طلب کردن‌از وحجتی. پیش شد از و بادرهٔ[۱۶] تا گفت: ای سرابهای زمین هامون، وسنگریزه های سپید پاره های زمین، چیست این چندین اندیشه کردنی که ابا کند آنرا شرم، تا گو یی

۱۱— **سپیدان**: سپیداندامان.
۱۲— **زغنگ**: نهیب؛ فریاد.
۱۳— **مُنْتَجَع**: محل گرایش و روی آوردن.
۱۴— **روش**: رفتار؛ سیر.
۱۵— **بزه وتنگی**: دشواری؛ حرج.
۱۶— **بادره**: سخن ناخواسته؛ ناسنجیده.

که از شما درخواسته اند مشقتی نه شقتی[17]، و یا بخشیدن خواسته اند از شما شهری نه بردی، یا بجنبانیده اند شما را از بهر پوشیدن خانهٔ، نه از بهر کفن کردن مرده. اف آنرا که نم ندهد سنگ نسوی[18] او، و خوی ندهد[19] سنگ ریزهٔ او. چو بدیدند گروه تیززبانی او، و تلخی چشیدن او، رفو کرد اورا و آرام داد هریک ازیشان به عطای خود، و غنیمت گرفت باران خرد قطرهٔ او را از بیم سیل او. راوی —حارث بن همام— گفت: و بود این سوال کننده[20] استاده پس من، و درحجاب شده به پشت من از چشم من. چو خشنود کردند او را گروه به عطای خود، و سزاشد برمن پی بردن بدیشان، بجنبانیدم انگشتری خود از انگشت کمینهٔ خود، و باز گردانیدم با او بصر خود، همیدون او پیرما بود بوزید سروجی بی دروغی وشکی. بدانستم که آن دروغی است که او افترا کردست[21] آنرا، و دامی است که نصب کردست آنرا، الاّ آنست که من درنوردیدم[22] آنرا برشکن آن، و در پناه داشتم[23] دندان افزونی وی را نگرستن دندان او. بینداختم بدو انگشتری و گفتم: بساز آنرا هزینهٔ ماتم را. گفت: ای خوش-باد ترا که چگونه افروخته است شعلهٔ تو، و چون نیکوست کردار تو. پس برفت می شتافت پیش فرا، و می پویید چو پوییدن او همیشه. آرزومند شدم به شناختن مردهٔ او، و آزمایش دعوی حمیت او. بکوفتم استخوان ساق خود، و بتاختم تاختن خود، تا دریافتم او را بر تیرواری[24]، و بدیدم او را درخلوتی. بگرفتم مجموع آستینهای او، و باز داشتم او را از پوییدن در میدان او، و گفتم او را: به خدای که نیست ترا ازمن پناهی ونه رستن جایی، تا آنگه که بنمایی مردهٔ خود که پوشیده ست. برکشید شلوار خود و اشارت کرد به اندام خود که اینست. گفتم او را: [بگشاد ترا خدای

۱۷— **شقت:** جامهٔ نادوخته.

۱۸— **سنگ نسو:** سنگ نرم و هموار.

۱۹— **خوی ندهد:** نم ندهد؛ نم پس ندهد؛ عرق نکند.

۲۰— **سوال کننده:** سؤال کننده؛ پرسنده.

۲۱— **افترا کردست:** بر بافته است.

۲۲— **درنوردیدم:** بپیچیدم؛ رها کردم؛ دست بداشتم.

۲۳— **شکن:** منوال؛ نورد؛ پیچ.

۲۴— **تیروار:** مسافت پرتاب یک تیر.

تعالی] چون بازی کنندهٔ تو با خردها، و چاره کنندهٔ برعطاها. پس بازگشتم با یاران من چو بازگشتن آب جوی[۲۵] که دروغ نگوید کسان خود را، و بنگار نکند سخن خود را. خبر کردم ایشان را بدانچه دیدم و پنهان نداشتم و نه ریا کردم. بخندیدند از چنین و چنین، و بنفریدند[۲۶] آن مرده را.[۷۸]

۲۵ــ **آب جوی :** آب شناس و جوینده آب. ۲۶ــ **بنفریدند :** نفرین کردند.

حدیث کرد راوی–حارث بن همام– گفت: با عنایت بودم از آنگه باز که درست کردم[1] کارسازی[2] خود، و بشناختم پیش خود از پس خود، بدانکه گوش فرا–دارم به پندها، و بیندازم سخنانی به خشم آرنده، تاآراسته شوم به نیکوییهای خوها و خالی شوم از آنچه عیب ناک کند آفرینشها را. وهمیشه فراز می گرفتم[3] تن خود را بدین ادب، و فرو می نشاندم از بهر آن انگشت خشم، تا گشت تکلف طبع–گرفتن درآن طبع، و رنج کشیدن از بهر آنرا هوایی فرمان برده. چوفرو آمدم به ری، و بگشاده بودم حبوهٔ[4] بی راهی، و بشناخته بودم گرد کردن از تافتن، و پیچانیدن[5] غریم، بدیدم بدانجا یک روزی جوان به بامداد گروه پی گروه، وایشان می پرگنند[6] چو پراگندن ملخ، و می شتابند چو شتافتن اسبان نیک رو، و با هم وصف می کردند پنددهنده را که بدوقصد می کردند، وفرومی آوردند پسرشمعون رافرود او. بزرگ–نیامد مرا از بهر نیوشیدن[7] پندها، و آزمودن پند دهنده که رنج کشم از بانگ کننده، و

۱– **درست کردم**: استوار کردم.

۲– **کارسازی**: تدبیر.

۳– **فراز می گرفتم تن خود را**: تن خودرا زیر نظر داشتم؛ مراقبت می کردم تن خود را؛ می فرهنجیدم و فرهیخته می کردم تن خویش را.

٤– **حبوه**: راه و روش.

٥– **پیچانیدن**: سر دواندن.

٦– **می پرگنند**: پراکنده می شوند.

٧– **نیوشیدن**: شنیدن.

بارکشم از افشارنده[۸] به زحمت انبوهی. منقاد شدم چو منقاد شدن قومی فرمان بردار، وپیوده شدم[۹] در رشتهٔ آن جماعت، تا برسیدیم به انجمنی که گرد کرده بود امیر و مأمور را، و جمع کرده معروف بلند نام — بیدار صیت را— و پوشیده نام را. و درمیان سرایه[۱۰] آن انجمن پیری بود که چون کمان شده بود و گوژ شده و کلاه نهاده و طیلسان برافگنده. و او می راند و می شکافت پندی که شفا دهد سینه ها را، و نرم-کند سنگها را. بشنودم که می‌گفت و فتنه شده بود بدوخردها: ای فرزندآدم چون آغالیدهٔ[۱۱] تو بدانکه بفریباند ترا، و چون حریصی تو بدانچه گزند کند ترا، وچون حریصی تو بدانچه گردن کش کند ترا، وشادی تو بدانکه بغایت بستاید ترا، با عنایتی بدانچه برنجاند ترا، و فرو می‌گذاری آنچه در بایست است ترا، و تمام می کشی کمان تعدّی خود و ردا می گیری[۱۲] آن حرص را که نیست کند ترا. نه به-بسند بودی[۱۳] خرسند شوی، و نه از حرام بازاستی، و نه پندها را بنیوشی و نه به تهدید بازاستی. خوی توآنست که جهد می‌کنی در کشت کردن، و جمع می‌کنی میراث وارثان را، و اندیشهٔ توست که می گردی[۱۴] واکامها، ومی سپری چو سپردن اشتر شب کور. خوش می آید ترا نام و نبرد کردن[۱۵] بدانچه نزد توست، و یاد نکنی آنچه پیش توست از مرگ و گور و قیامت، وکار می کنی همیشه دو غار خود را —ای فم و فرج— و باک نداری که تراست یا برتوست[۱۶]. یا پنداری که ترا بگدارند یله[۱۷] و مهمل، و که حساب نکنند باتو فردا، [۷۹] یا می پنداری که مرگ بپذیرد رشوتها، یا جدا-کند میان شیر و آهو بره. نی به خدای که بازندارد مرگ را مال و نه فرزندان، و سود-

---

۸— **افشارنده** : فشار دهنده.

۹— **پیوده شدم** : پیوسته شدم.

۱۰— **سرایه** : هاله.

۱۱— **آغالیده** : برانگیخته.

۱۲— **ردا می گیری** : می پوشی.

۱۳— **بسند بود** : کفاف؛ مایهٔ کفاف.

۱٤— **می گردی** : دگرگون می شوی.

۱۵— **نام ونبرد کردن** : افزون خواهی.

۱٦— **تراست یا برتوست** : به سود توست یا برزیان تو.

۱۷— **بگدارندیله** : به حال خود گذارند؛ به حال خودرها کنند.

ندارد اهل گورها را جز کار نیک و پدیرفتنی. خنک آنرا که بشنود و یاد گرفت، و درست کرد آنرا که دعوی کرد، و باز زد تن را از کام خود، و بدانست که رستگار آنست که باز استاد از ناکردنی، و که نیست آدمی را مگر آنچه کرد، و که کار ا و زود باشد که بدو نمایند. پس برخواند چو برخواندن ترسنده به آوازی زارنده:

به زندگانی تو و به حیات تو که سود ندارد منزلها و نه توانگری
چو بیارامد مال دار توانگردر خاک نمدار و مقیم شود بدان
جود کن درمواضع رضای خدای تعالی به مال رضا دهنده
بدانچه قنیه گیری از مزد آن و پاداش آن
و پیشی گیر بدان بر گردش روزگار که او
به چنگال بیرون خزیدهٔ او هلاک کند و به دندان نیشتر او
و ایمن مباش از روزگار خیانت کار و از سگالش او
چندا پوشیده ناما که فساد کرد و هلاک کرد او را و بیدار ناما
و نافرمان شو کام تن را که فرمان نبرد اورا
خداوند گمراهی که نه درگشت ازعقبه های آن
و نگه وانی کن برپرهیزکاری ازخدای عزّوجلّ و بر ترسیدن از و
تا برهی ازآنچه بپرهیزند ازعقوبت او
و مشغول مشو از یاد کرد گناه تو و بگری آنرا
به اشکی که برابری کند وا باران بزرگ قطره در حال باریدن آن
و صورت کن[18] دوچشم ترا مرگ و کوب[19] آنرا
و ترس دیدار او را و خوار[20] الوای[21] او را - یعنی درخت طلخ -
و بدرستی که آخر و سرانجام جایگاه زنده گوی[22] است که

۱۸ــ **صورت کن**: پیش چشم آور؛ درنظربیاور.
۱۹ــ **کوب**: تاختن؛ آسیب رساندن.
۲۰ــ **خوار**: طعم؛ مزه.
۲۱ــ **الوا**: درخت تلخ؛ صمغ بسیار تلخ.
۲۲ــ **گو**: گودال.

فرو آید بدان فرود آمدن خواسته از قبه های او

ای خوشا بندۀ را که اندوهگن کند او را بدی کار او

وآشکارا کند دریافت کار را پیش از بستن در او

راوی گفت: روز گذاشتند آن گروه میان اشکی که می ریختند، و توبۀ که ظاهر می کردند، تا کامست[۲۳] خرشید که بگردیدی، و فریضۀ نماز پیشین بالا-گرفتی[۲۴]. چو بیارامید آوازها، و موافق شد خاموش بودن، و پنهان شد اشکها وعبارتها، فریاد خواست فریاد خواهنده به امیری که حاضر بود و دراستاد می زارید بدو از عامل او که جور کننده بود، و امیر میل کننده بود به خصم او، بازمی داشت او را از برهنه کردن ظلم او. چو نومید شد از آسایش او، برخاستن خواست از پند دهنده به نصیحت او، برخاست چو برخاستن بر باویده[۲۵] و برخواند تعریض کننده به امیر:

ای شگفت امید دارنده را که خواهد که بیابد گماشتگی[۲۶] برخلق

چو بیابد مراد خود ستم کند[۸۰]

تد و بافه می کند[۲۷] درمظلمه ها زبان در زننده[۲۸]

در ورد آن باری و گاهی زبان درزنانندۀ[۲۹] عوانان[۳۰] خود را

باکی ندارد چو پس روی کند کام را

درآن مظالم که اصلاح می کند دین خود را یا هلاک می کند

ای بیچاره که اوست اگر او بی گمان بودی که

هیچ حالتی نیست که بنخواهد گشت هرآینه طغیان نیاوردی

یا اگر بدانستی که نیست پشیمانی آنکه میل کند

۲۳ـ **کامست:** خواست؛ نزدیک بود.

۲٤ـ **بالا گرفتی:** برافتادی؛ رفع شدی؛ مرتفع شدی.

۲۵ـ **بر باویده:** آستین بالا زده؛ آماده.

۲٦ـ **گماشتگی:** ولایت.

۲۷ـ **تدو بافه می کند:** تار و پود می بافد.

۲۸ـ **زبان در زننده:** با ولع خورنده.

۲۹ـ **زبان در زنانده:** خوراننده؛ بیشتر خون خوراننده.

۳۰ـ **عوانان:** سرهنگان درگاه؛ ستمکاران؛ روزبانان مردم کش.

به نیوشیدن به دروغ غمازان هرآینه میل نکردی
منقاد باش آنرا که بامداد کرد ماهار[۳۱] به دست او
وچشم فراکن[۳۲] اگر بیفگند رعایت ترا یا لغو گوید
وبچر گیاه تلخ خوار[۳۳] چو بخواند ترا به چریدن آن
وبیا وبیاشام آب تلخ و شور چو باز دارد از تو گوارنده را
وبردار[۳۴] رنج او را و اگرچه [بسوزاند ترا] بوسودن[۳۵] او
وبراند راه اشک را از تو و تهی کند
هر آینه بخنداندا ترا روزگار ازو چو باز جهد
ازو و برانگیزد سگالش او را آتش جنگ
وفروآید بدو داغها چو پدید آید
خالی ازعمل خود وپرداخته
وهرآینه رقت آری او را چو رخسار او
گردد برخاک خواری درخاک مالیده
این او راست در دنیا و زود باشد که بدارند او را در موقفی
که در آن ببینی خداوند شیدا زبانی را تَرُت ــ گنگ ــ
وهرآینه برانگیزند او را خوارتر ازسمارغ[۳۶] بیابان
وشمار کنند باوی برکمی وزیادتی
وبگیرند او را برآنچه بچید وبدانچه جمع کرد وبرگزید
وبازخواست کنند او را بدانچه بیاشامید وبدانچه کف آن بخورد

۳۱ــ **ماهار:** مهار؛ زمام؛ سرافسار.
۳۲ــ **چشم فراکن:** چشم بپوش.
۳۳ــ **خوار:** طعم؛ مزه.
۳۴ــ **بردار:** ازمصدربرداشتن: تحمل کردن.
۳۵ــ **بوسودن:** پوسودن؛ بسودن؛ پسودن؛ بپسودن.
۳۶ــ **سمارغ:** قارچ.

و باریک گیرند[۳۷] با او برخردها مانند آن که
بود می کرد با خلق بی که[۳۸] تمامتر
تا بخاید برامیری کف خود را[۳۹]
و آرزو کند که نجستی از آن آنچه جست

پس گفت: ای گلو بند گیرنده[۴۰] امیری را، و تربیت پدیرفته نگه‌وانی[۴۱] را، بگذارنازوغنج[۴۲] را به دولت تو، و فریفتگی را به حملهٔ تو، که دولت بادیست گردنده، وتوانایی گرزی[۴۳] است فریبنده. بدرستی که نیک بخت‌ترین راعیان کسی است که نیک بخت شوند بدو رعیت او، و بدبخت‌ترین ایشان دردوسرای آنکس است که بد باشد نگه‌وانی. و مباش چو آنکس که بگذارد آن جهان را، و بیفگند آنرا و دوست دارد این جهان را، و بجوید این را و ستم کند بررعیت، و برنجاند ایشان را و چو برگردد بشتابد درزمین تا تباهی کند درآنجا. به خدای که غافل نیست خداوند شمار کننده وحلم‌کننده، و فرو نگدارند ترا ای آدمی نه که زود باشد که بنهند ترا ترازو، وچنانکه کنی جزا دهند ترا. گفت راوی: پر اندوه شد دل والی[۸۱] از بهر آنرا که شنود، و متغیر شد گونهٔ او ونیک متغیرشد، و دراستاداف‌ـ می کرد[۴۴] از امیری، و ازپی درمی داشت[۴۵] نالیذن پس نالیدن. پس آهنگ کرد بدان شکایت‌کننده او را از شکایت برهانید، و بدان گله کرده‌ازو اندهگن کرد اورا، و لطف کرد با پند دهنده وعطاداد او را، و حجت گرفت برو که می آید بدو،

۳۷ــ **باریک گیرند:** باریک گرفتن؛ سخت‌ـ گیری در حساب با کسی؛ استقصاء؛ مناقشه؛ مکاس؛مکیس؛ برابر است با خردنگرشی؛ خردک نگرشنی؛ در فارسی کهن.

۳۸ــ **بی که:** بل که.

۳۹ــ **بخاید برامیری کف خود را:** پشیمان شود و دست بخاید ازفرمانروایی خود.

۴۰ــ **گلو بند گیرنده:** خود را آراینده به.

۴۱ــ **نگه‌وانی:** نگه‌بانی؛ نگهبانی.

۴۲ــ **غنج:** ناز؛ عشوه؛ فریب.

۴۳ــ **گرز:** برق؛ درخش؛ آتشه.

۴۴ــ **اف می کرد:** نفرین می‌کرد؛دشنام می داد.

۴۵ــ **ازپی درمی داشت:** به دنبال می آورد.

بازگشت از و مظلوم یاری داده، و ظالم بازداشته. و بیرون شد پنددهنده دست برگردن دو کس نهاده می رفت میان یاران خود، و فخر می کرد به پیروزی بیع او، و ازپی او فراشدم گام می نهادم گام نهادنی کوتاه، و می نمودم بدو اندک نگرستنی. چو بدانست نهان آنچه می پوشیدم از و، و به جای آورد از بهر گشتن روی من در و، گفت: بهترین دو راه برتو آن باشد که راه راست نماید، پس نزدیک آمد به من و برخواند:

منم آنکه می شناسی او را ای حارث
هم سمر[46] ملوک خوش طبع با ایشان سخن گوی
به طرب آرم آنچه به طرب نیارد رودهای سگانی
گاهی ملازم جد باشم و گاهی بازی کننده
بنگردانید مرا پس از تو حوادث روزگار
و نه پوست بازکرد از چوب من کاری باک آرنده
و نه ببرید نیشتر مرا تیزی پراگنده کننده
نه که چنگال من به هرشکاری درآویزنده است
و هر گلهٔ چرنده درآن گرگ من فسادکننده است
تا گویی من خلق را وارثی ام
چه فرزندان سام وچه فرزندان حام وچه فرزندان یافث

گفت این راوی گفتم او را: به خدای که تو هرآینه ابوزیدی، و هرآینه قیام کردی خدای را ونه چوعمرو بن عبید-زاهدی بود-. گشادگی نمود چو گشادگی نمودن کریم چو بدو قصد کنند، پس گفت بشنو ای برادرهم مادری من:

برتو باد به راستی و اگرچه
بسوزاند ترا راستی به آتش بیم کردن

۴۶ــ هم سمر: هم داستان؛ همدم.

و بجوی خشنودی خدای که بی خردترین خلق
آنکس باشد که ساخط کند مولی را و خشنود کند بندگانرا

پس او وداع کرد دوستان خود را، و برفت می کشید آستینهای خود. بجستیم او را ازپس آن به ری و نشرکردن خواستیم خبر او را از نوردهای نوردیدن. نبود درمیان [ما] کسی که بشناختی قرارگاه او، و نه دانست که کدام ملخان ببرد اورا.

روایت کرد حارث همام گفت: باز شدم و مأوی گرفتم در برخی از فترتها بدین موضع [به کناره های جوی فرات] بدیدم آنجا منشیانی تمام ادب تر ازبنی- فرات، و خوش خوتر از آب خوش. گرد ایشان برمی آمدم ازبهر پیراستگی[1] ایشان، نه ازبهرزر ایشان، و غلبه کردم به بسیار آمدن بدیشان ازبهر ادب ایشان، نه ازبهر دعوت ایشان. هام نشینی کردم[2] [۸۲] ازیشان با مانندان این مرد— قعقاع بن شور و او معروفست— و بپیوستم بدیشان به زیادت پس از نقصان، تا ایشان انباز کردند مرا درچرازار و منزل، و فرو آوردند مرا به جای سرانگشت از انگشت، و فراز گرفتند مرا ملازم انس ایشان، و دوست گیرندهٔ ایشان نزد کارداری و معزولی، و نگه دارندهٔ سرایشان در جد و هزل. اتفاق افتاد که باز خواندند ایشان را در برخی از وقتها، به بازنگرست[3] مزرعه های روستاها. برگزیدند از کشتیهای نوآورده در دریا و نوآمده، کشتی سیاه جوانی-ای نو-پنداری آن را که استادست، و آن می رود چو رفتن ابر، و فرومی شد درکو پله های[4] آب چو مار و دیو. پس بخواندندمرا به موافقت، و استدعا-

---

۱ـــ **پیراستگی:** پاک وزدوده بودن ازناراستی ها و ناپاکی ها؛ تهذب ومنزه بودن.

۲ـــ **هام نشینی کردم:** هم نشینی کردم.

۳ـــ **بازنگرست:** وارسی؛ بررسی؛ استقراء.

٤ـــ **کوپله:** حباب.

کردند از من هم رفیق[5]. چو برنشستیم بر اشتر سیاه ــ ای کشتی ــ، و مرکب گرفتیم برذعه[6] پالان و پشما گند[7] رونده را برآب ــ استعارت از کشتی ــ بیافتیم بدانجا پیری که برو بود کهنه پیراهنی وعمامهٔ زرد پوسیده، کراهت داشتند آن گروه حضور او را، و درشتی کردند با آنکه حاضر آورد او را، و قصد کردند به بیرون کردن او از کشتی اگرنه آن بودی که با ایشان گشت از آرامش. چون بدید از ما گران داشتن سایهٔ او، وخنک شمردن باران خرد قطرهٔ او، پیش آمد هم سخنی را، خاموش کردند او را، و الحمدالله گفت پس ازآنکه عطسه شد او را برعطسه نگفتند دعا. خاموش شد می نگرست درآنچه بازگشت حال او با آن، و منتظر می بود نصرت مظلوم را که بروستم کنند. و جولان کردیم ما در گونه های از جد وهزل تا که برفت یاد کرد دو نوع کتابت ای استیفا وانشاء و فضل ایشان و بیان افضل ایشان. گفت گو یندهٔ که: کاتبان انشا نبیل ترین کُتّاب اند، و میل کرد میل کنندهٔ به فضل نهادن حاسبان ــ مستوفیان ــ و سخت شد شور، و کشش گرفت[8] ستیهدن[9]. تاچونماند پیکار کردن راافگندن جایی، و ستیهیدن را چرازاری، گفت آن پیر: بدرستی که بسیار کردید شور وشغب[10]، و برانگیختید و روایت کردید هم صواب را و هم غلط را. و بدرستی که حکم روشن و حکمتهای روشن نزد من است، رضا دهید به نقد من وفتوی مخواهید از هیچکس پس از من. بدانید که پیشهٔ انشا بلندترست، و پیشهٔ استیفا سودمندترست، و قلم انشا خطبه کننده ست وقلم استیفا هیزم بهم کننده ست، و نبشته های بلاغتها را نسخه کنند تا درس کنند، و دستورنامه های شمارها را منسوخ کنند و مدروس کنند. و دبیر آنست که گو یند: وعند جُهینة الخبر الیقین [۸۳]. و

۵ــ **هم رفیق:** همراهی؛ مرافقت.

٦ــ **برذعه:** نمد یا گلیمی که درزیر زین بر پشت ستور اندازند.

۷ــ **پشما گند:** چیزی که آنرا پر پشم کنند و بین پشت ستور و تنگ بگذارند.

۸ــ **کشش گرفت:** به درازا کشید.

۹ــ **ستیهدن:** ستیهیدن؛ مجادله.

۱۰ــ **شغب:** آواز بلند؛ هنگامه وفریاد.

عیبهٔ[۱۱] سرّهاست، وهمراز بزرگانست، و بزرگ ندیمانست، و قلم او زبان دولت است، و سوار جولانست، و لقمان حکمت است، و ترجمان همّت است. و اوست مژده دهنده و بیم کننده، وخواهش کننده و ترجمان میان ملوک، وپیک میان ایشان. مستخلص کنند گوشه ها[۱۲] و قلعه ها، و پادشاه شوند برناصیه ها، و در لویشه آرند[۱۳] - بکشند - نافرمان را، و نزدیک کنند دور را. و خداوند این قلم بیزار باشد از تبعات، و ایمن از کیدغمازان، و ستوده باشد میان جماعتها، و نامبتلا بود به فراهم‌آوردن خراجها. چون برسید در بیان فضل این صناعت بدین فصل، بدید از نگرستن گروه که او بگشت هم دوستی و هم دشمنی، وراضی کرد برخی را و به خشم کرد برخی را. ازپی درداشت[۱۴] سخن خود را آنکه گفت: بدانید که پیشهٔ شمارگری[۱۵] بنهاده اند آنرا برتحقیق، و پیشهٔ دبیری بنا کرده اند برفراهم آوردن سخن از خاطر. و قلم شمارگیر درضبط آرنده ست، و قلم دبیر گام زننده است. و میان دخل وظیفت بریدکردن معاملات، و خواندن طومارهای سجلات، فرق و جدایی است که درنیابد آنرا قیاسی، و درنیاید برآن شوریدگی، زیراکه دخل وریع[۱۶] پرکند کیسه ها را، و خواندن تهی کند سر را. و خراج آواره[۱۷] -هذا معرب- توانگرکند نگرنده را، و بیرون آوردن مدارج درکتابت برنجاند دیده را. پس بدان که حاسبان نگه دارندگان مالها اند، و بردارندگان بارها اند، ونقل کنندگان معتمدند، و نویسندگان استوار، و علمهای انصاف دادن و ستدن، و گواهانی خرسندکننده نزدخلاف. و ازیشانست مستوفی که او دست سلطانست، و میخ آسیای دیوانست، و ترازوی عملهاست، و نگه وانست برعاملان. و با اوست بازگشت در صلح و جنگ و فتنه، و بروست

۱۱ــ **عیبه:** کیسه؛ انبان؛ جامه دان.

۱۲ــ **گوشه ها:** کوشکها؛ برجها.

۱۳ــ **درلویشه آرند:** مهارکنند؛ **لویشه:** ریسمانی که در بینی یا لب ستوران کنند برای رام کردن و برجای بداشتن.

۱۴ــ **ازپی درداشت:** دنبال کرد.

۱۵ــ **شمارگری:** حساب ومحاسبه.

۱۶ــ **ریع:** افزونی و برکت در برداشت محصول و زراعت.

۱۷ــ **آواره:** دفتر یادداشت و حساب.

گردش کار در دخل و خرج، و بدوست آویختن گزند و سود، و در دست اوست بند-دادن و بازداشتن. و اگر نه قلم حاسبان بودی، هرآینه هلاک شدی میوهٔ کسب-کردن، و پیوسته شدی غبن تا به روز شمار. و هرآینه بودی نظام کارگریها[۱۸] گشاده، و جراحتهای ظلمها هدر کرده و گردن انصاف نگه داشتن میان قوم بند کرده، و تیغ برهم ستم کردن برکشیده. باز آنکه قلم -ای تلهٔ دبیری- از خود بافندهٔ سخن است، و قلم شمار تأویل شناسندست. و حساب کننده تنگی فرا گیرنده[۱۹]ست، و دبیر به رنگها پدیدآینده[۲۰]ست. و هردو را زهریست [۸٤] چون برشوند بران تا که بیندازند و افسون کنند، و رنجانیدنست در آنچه انشا کنند آنگه که بدو آیند و رشوت دهند، مگر آن کسان که بگرویدند و کارهای و یژه کردند و اندکی اند ایشان گفت راوی: چو برخورداری داد گوشها را بدانچه نیکو آمد و باشکوه آمد، ونسبت اوخواستیم که بدانیم، خود را به شک کرد[۲۱] و سر باز زد[۲۲] نسبت باز بردن را، و اگر یافتی درشدن جایی هرآینه درشدی. حاصل شدم از شوریده کردن او برتاسایی[۲۳]، تا یاد من آمد پس هنگامی. گفتم: بران خدای که رام کرد فلک گردنده را، و کشتی رونده را، که من می یابم بوی ابوزید، و اگرچه دیده بودم او را خداوند سیرابی و نیرو یی. بمندید[۲۴] خندنده از گفت من و گفت: من اوام باگشتن حال من و قوت من. پس گفتم یاران مرا: اینست آن مردی که نکنند کاری چو کار او، و برابری نکنند با بساط او که منسوبست به عبقر. بخواستند ازو دوستی، و بذل کردند اورا آنچه داشتند. سرد دلی نمود از[۲۵] الفت، و سرد دلی ننمود از تحفه. و گفت: اما بعد آنکه

۱۸- **نظام کارگری:** شیوه داد و ستد.

۱۹- **تنگی فرا گیرنده:** سخت گیر در حساب.

۲۰- **به رنگ ها پدید آینده:** رنگ به رنگ شونده، به رنگها نمودار شونده؛ بوقلمون.

۲۱- **خود را به شک کرد:** خود را شک زده جلوه داد.

۲۲- **سر باز زد:** سر پیچید.

۲۳- **تاسا:** غم؛ اندوه.

۲٤- **بمندید:** تبسّم کرد.

۲۵- **سرد دلی نمود از:** دل سردی نشان داد از؛ بی میلی نشان داد از.

بکاستید حق مرا از بهر کهنهٔ من، و گرفته کردید دل مرا[۲۶] از بهر خلق شدن جامهٔ من، نبینم شما را مگر به چشمی گرم شده از اندوه، و نیست شما را از من مگر صحبت در کشتی. پس برخواند:

بشنو ای برادرک من وصیتی از نیک خواهی
که نیامیخت خالص نصح خود را به غش آن
شتاب مکن به حکمی بریده
درحق آنکه نیازموده باشی او را یا خراشیدن او
و موقوف دار حکم را درحق او تا روشن ببینی
دو صفت او را در دو حال رضا و خشم او که بطش خواهد
و تا هویدا شود برق فریبندهٔ او از راست آن
نگرندگان را و باران بزرگ قطرهٔ او ازخرد قطرهٔ او
آنجا اگر بینی آنچه عیب ناک کند بپوش او را
به کرم و اگر بینی آنچه بیاراید آشکارا کن آن را
و هر که سزا باشد برشدن را بالا ده[۲۷] او را
و هر که فرو افگندن را سزد فرو افگن او را درخلاگاه او
و بدان که زرّکانی در رگ خاک نمدار
پوشیده باشد تا که آنرا برانگیزند به پالیدن[۲۸] آن
و فضل دینار آشکارا شود نهان آن
از خاریدن[۲۹] آن نه از شیرینی نقش آن
و از نادانیست که بزرگ داری نادانی را
از بهر زدودگی جامهٔ او و نیکوی نگاشتن آن

۲۶ــ **گرفته کردید دل مرا:** اندوهگین کردید مرا.
۲۷ــ **بالاده:** بالابر.
۲۸ــ **پالیدن:** کاویدن؛ زیرورو کردن.
۲۹ــ **خاریدن:** محک زدن.

[یا] خوار داری پیراسته را درتن او
ازبهر کهنگی جامهٔ او و کهنگی فرش او
و هرآینه چندا خداوند دو گلیم کهنه که ازو بازشکوهند[۳۰] ازبهر فضل او
و آرایندهٔ دو برد که عیب کردند او را ازبهر فحش او [۸۵]
وچومرد نیاید به کاری ننگن نباشد
کهنه های او مگر برشدن جایهای تخت او
زیان نکند تیغ تیز را بردن نیام آن
کهنه و نه باز را فرومایگی آشیانهٔ او

پس درنگ نکرد که بازداشتن خواست از ملاح کشتی را، و برشد از کشتی و برفت. پشیمان شد هریک از ما برآنچه تقصیر کرد درکار او، و فرا کرد[۳۱] پلک خود را برخاشهٔ او. وبا هم عهد کردیم که حقیرنداریم تنی را ازبهر کهنگی برد او، و که خوارنداریم تیغی پوشیده را درنیام او.

۳۰– **بازشکوهنداز:** بیم داشتن از؛ هیبت بردن از. ۳۱– **فراکرد:** برهم نهاد.

خبر کرد راوی - حارث بن همام - گفت: بازجهانید[1] مرا الف گاه وطن، در ابتدای زمن، از بهر کاری که از آن بترسند، و بیمی که درپوشید. بریختم قدح خواب، و براندم مرکبان شب روی را، و ببریدم در رفتن من راههای درشت را که نرم نکرده بود آن را گامها، و نه راه برد بدان ستفرول[2]. تا بیامدم به حرم خلافت، و بدان پناه نگاه دارنده از بیم. برکشیدم و باز بردم وحشت ترس را و شعار گرفتن آن را، و درپوشیدم جامهٔ امنی را و زیر پوش آن را، و مقصور کردم اندیشهٔ من بر لذتی که می چیدم آنرا، و شیرینی که می دیدم آن را. بیرون شدم روزی بدان حریم تا ریاضت دهم اسب خود را، و جولان دهم در طرفه های آن چشم خود را. همی اسبان فروریخته می شدند، و مردان از پس یکدیگر می آمدند، و پیری دیدم دراز- زبان کوتاه طیلسان، که بگرفته بود گریبان جوانی، نوجوانی کهنه جامه. بتاختم از پی نگرندگان، تا برسیدیم به سرای امیری، و آنجا بود شحنهٔ که پیشوای اعوان باشد گردنشسته[3] درگاه خود، وترساننده به نهاد[4] خود. گفت او را شیخ: عزیز داراد خدای تعالی والی را، وکناد بژول جای[5] اورا بلند. من فراز پذیرفتم این کودک را در

۱ــ **بازجهانید :** برانگیخت؛ دورساخت.

۲ــ **ستفرول :** اسفرود؛ استفرود؛ مرغ سنگ خوار.

۳ــ **گردنشسته :** چهار زانو؛ آسوده؛ مغرور ومتکبر.

٤ــ **نهاد :** هیأت.

۵ــ **بژول جای :** کعب؛ استخوان مچ پا؛ استخوان شتالنگ.

شیرخوارگی، و بپروردم او را درحال بی‌پدری، پس تقصیر نکردم درحق او ازدرآموختن. چوزیرک شد و غالب شد، برهنه کرد تیغ از اندازه درگذشتن[۶] و برکشید. و نپنداشتم او را که پیچید گی کند[۷] برمن، و بی شرمی کند چوسیراب شود ازمن، وگشن ادب[۸] گیرد. گفت اورا جوان: برچه دیدورشدهٔ[۹] ازمن، تا نشر-می کنی این رسوایی ازمن؟ به خدای که نپوشیده‌ام روی خوب کاری[۱۰] ترا، و بنشکافته ام جمعیت فرمان ترا، و نه بدریده‌ام پردهٔ نهان تو، [۸۶] و نه بیفگنده‌ام خواندن سپاس و ستایش تو. گفت او را پیر: کدام تهمت رسواتر ازتهمت تو؟ و کدام عیب باشد زشت‌تر ازعیب تو؟ و هرآینه که دعوی کردی جادو سخنی مرا، و به خود ملحق کردی آنرا، و منحول کردی[۱۱] شعر مرا، و بدزدیدی آن را، و دزدیدن شعر نزد شعرا زشت‌تر از دزدیدن سیم سپید و زر زرد، و رشک ایشان برنتایج فکرتها، چو رشک ایشان باشد بردختران دوشیزه. گفت امیر پیر را: و چو بدزدید پوست باز-کرد[۱۲] یا منسوخ کرد یا صورت بگردانید؟ گفت پیر: بدان خدای که کرد شعر را دیوان عرب، و ترجمان ادب، که هیچیزنو نیاورد، جز آنکه بپراگند گلیم شرح آن را، و غارت آورد بر دو...[۱۳] ازپارهٔ آن. گفت او را: برخوان بیتهای ترا به‌جملهٔ [آن]، تا روشن شود که چه جمع کردست و بدزدیده ازجملهٔ آن. برخواند:

ای خواهندهٔ دنیای فرومایه بدرستی که آن
دام هلاکست و تیرجوی[۱۴] است تیرگیها را
سراییست که هرگه که بخندانید درامروز خود

۶– **ازاندازه درگذشتن**: ازاندازه درگذشتن؛ تعدّی؛ تجاوز.

۷– **پیچید گی کند**: بد رامی وسرکشی کند؛ بپیچاند.

۸– **گشن ادب**: باادب.

۹– **دیدورشدهٔ**: آگاهی یافته ای.

۱۰– **خوب کاری**: نیکوکاری.

۱۱– **منحول کردی**: ببردی و بدزدیدی.

۱۲– **پوست بازکردن**: دگرگون کردن لفظ نه معنی.

۱۳– **درمتن یک کلمه ترجمه نشده است.**

۱٤– **تیر جوی**: در ترجمه **قرارة**؛ به معنی آبگیر، برکه، تالاب کوچک.

بگریاند در فردا هلاک باد او را که چه سراییست
و چو سایه افگند ابر او سیراب نکند
از وتشنگی را از بهر بی بارانی و فریبندگی او
غارتهای او بنگدرد و بندی او را
باز نخرند به کارهای بزرگ خطر
چند تکبر کننده اآ[15] به فریب آن تا پدید آمد
تمرد کنندهٔ درگدرنده از اندازه
برگردانید او را پشت سپر و درآورد
در و کاردها و برجست فرا گرفتن کینه را
نگه دار و باک مدار به عمر تو که بگدرد ضایع گداشته
درآن بی کار و بی فایده و بی استظهاری
و ببر آویخته های دوستی آن وجستن آن
تا بازرسی با راه راست و با گشادگی سرّها
و چشم دار چو صلح کرد از سگالش او
جنگ دشمنان را و برجستن فریبنده را
و بدان که کارهای بزرگ آن ناگاه گیرد و اگرچه
درازشود پایان کار و سست شود شب روی تقدیرها

گفت او را امیر: چه کرد این غلام؟ گفت: روی فرا کرد از لئیمی خود درمکافات، بر بیتهای من که اجزای آن شش است. بیفگند از آن دو جزو، و بکاست از وزنهای آن دو وزن، تا گشت مصیبت درآن دو مصیبت. گفت امیر: هو یدا کن که چه فرا گرفت واز کجا پارهٔ ببرید؟ گفت: عاریت ده مرا شنوایی تو، و خالی کن از بهر دریافتن از من قوّت دل خود[۸۷]، تابدانی که چگونه برکشید

۱۵ــ **تکبر کننده اآ**: تکبر کننده آ.

شمشیر برمن، و اندازهٔ توانی کرد اندازهٔ جرم کردن او به جای من. پس برخواند و نفسهای او بالا می گرفت[۱۶]. باز نگرست امیر با غلام و گفت: زیان کاری وهلاک باد ترا، که چگونه فرا راه افتادهٔ از وفا بیرون شونده، وشاگردی دزد. گفت جوان: بیزارم از فرهنگ[۱۷] و ابنای آن، و دررسیدم بدانکه خلاف کند با ادب، و بیران[۱۸] کند بناهای آن، اگر هست این بیتهای او بالا گرفته و رسیده به علم من، پیش از آنکه فراهم آوردم نظم خود را. و همی اتفاق افتاد به هم آمدن خواطر، چنانکه گاه باشد که افتد سُم برسُم. گفت: گویی که امیر روا داشت باورداشتن دعوی او، پشیمان‌- شد بر کلمهٔ که پیش شده بود درنکوهش او، و دراستاد فکرت می کرد درآنچه کشف کند او را از حقیقتها، وجدا کند بدان ز بردست از نادان. ندید صواب مگر گرفتن ایشان به با هم تیرانداختن، وقرین کردن ایشان در رشتهٔ با هم مشاعره کردن. گفت: اگر خواهید رسوا شدن بی هنر، و روشن شدن حق از باطل، با یکدیگر مراسلت کنید در نظم و باهم برابری کنید، وجولان کنید باهم درسواران به گروه جواب دادن و باهم برو ید، تا نیست شود آنکه نیست شود ازسر هو یدایی، و زنده‌- ماند آنکه زنده ماند از سر هو یدایی. گفتند او را به یک زبان و به جوابی موافق: بدرستی که رضا دادیم به آزمایش تو، بفرمای ما را به فرمان تو. گفت امیر: من حریصم از گونه های بلاغت به تجانس گفتن، و پندارم که آن بلاغت چو رییس است بر انواع بلاغتها. نظم کنید اکنون ده بیت که بافه کنید[۱۹] آن را به یک نگار، و شیر دهید آن را به یک آرایش. و درضمن آن نهید روشن کردن حال من باالیفی بی‌مثل نوصفت، سیاه‌بام[۲۰] لب، شیرین دوتا شدن[۸۸]، بسیار کبر وگناه نهادن، مولع برفراموش کردن عهد، و درازکردن اعراض، وخلاف کردن وعد، ومن اورا چوبنده ام. گفت راوی: پدید آمد پیراول حلبه، واز پی اودرآمد جوان دوم اسب

۱۶— **بالامی گرفت**: افزون می شد؛ فزونی می گرفت؛ بالامی رفت.

۱۷— **فرهنگ**: ادب.

۱۸— **بیران**: و یران.

۱۹— **بافه کنید**: به رشته کشید؛ بپیوندانید.

۲۰— **سیاه بام**: سیاه‌فام.

حلبه، و برفتند باهم یک بیت یک بیت برین نسق، تا که تمام شد نظم بیتها و گرد و سپری شد[۲۱]، وآن:

بساسیاه بام لبا که درملک اوشد بندگی من به تنکی دندان او
و بگداشت مراالیف بیداری به فریب خود
پیش آمد کشتن مرا به اعراض ومن
هر آینه در بند اویم از آنگه باز که جمع کرد دل مرا جمله
باورمی دارم ازو دروغ را از بیم برگشتن او
ورضامی دهم به نیوشیدن فحش اواز بیم فراق او
وخوش می شمرم عذاب کردن ازو وهرگه که
نوکند عذاب من حد کند برمن دوستی برّاو
فراموش گداشت عهد مرا و فراموش گداشتن عهد نکوهش است
و به خشم آورد دل مرا و دل من نگهدارندهٔ سرّ او بود
وعجب تر چیزی که دروست مباهات کردن به عجب او
و او را بزرگ می دارم از آنکه بگویم کبر او را
اوراست ازمن ستایشی که خوش است بوی آن و پراگنده کردن آن
و مرا ازو درنوردیدن دوستیست ازپس باز کردن آن
واگربودی اوداد گر مراجنایت نهادی وخود جنایت کرد
برمن وجزمن می چنید مکیدن آب دندان او
واگرنه دوتاشدن او بودی بگشتی عنانهای من
ازبهرپیشی گرفتن بدانکه روشن دیدمی روشنایی بدراو را
ومن بر باز گردانیدن کارمن وکار او
می بینم تلخ راشیرین درانقیاد من فرمان اورا

۲۱ــ **گرد وسپری شد**: بتمامی فراهم آمد؛ کامل شد.

گفت: چو برخواندند این قصیده امیر را باهم برابر می‌راندند،حیران شد امیر ازبهر تیزفهمی هردوراکه برابر هم بودو گفت: گواهی می دهم که شما دوفرقد آسمانید، وچودو چوب آتش زدنید دریک آوند[۲۲]. و بدرستی که نوعهد وجوان هرآینه خزینه می کند ازآنچه دادست اوراخدای، و بی نیازست به توانگری خود ازهرکه جز اوست. تو به کن ای پیر ازمتهم داشتن او، و بازگرد باگرامی داشتن او. گفت پیر: دورست که بازگردد با او دوستی من، یا درآویزد بدو استواری من، و بدرستی که بیازموده ام ناسپاسی او خوب کاری[۲۳] را، ومبتلا شده ام ازو به حق-ناگزاری زشت. پیش اوآمد جوان گفت: ای فلان بدرستی که ستیهیدن[۲۴] شوم است، و کینه‌وری لئیمی است، ودرست داشتن تهمت بزه است، وگرفتن بی گناه ستم است. و انگار مراکه کردم گناهی یابکردم کبیرهٔ، یادنکنی که برخواندی مرا شعر خود درهنگام انس خود:

فراخی کن با برادر تو چو بیامیزد

ازخود صواب کردن باغلط

و برم ازدرشتی کردن بااو[۸۹]

اگر بچسبد[۲۵] روزی یابیداد کند

ونگه دار احسان خود نزد او

اگرسپاس دارد احسان رایا ناسپاسی کند

وفرمان براورا اگرنافرمان شود وسهل باش

اگراوسختی کند ونزدیک شوچودور شود

و اصل گیر وفا را واگرچه خلل درآرد

برآنچه توشرط کرده باشی و برآنچه اوشرط کرده باشد

وبدان که تو اگر بجویی

۲۲— **آوند**: ظرف.

۲۳— **خوب کاری**: نیکوکاری.

۲٤— **ستیهیدن**: درافتادن؛ ستیزه کردن.

۲۵— **بچسبد**: میل کند؛ منحرف شود.

پیراستهٔ بی عیب جسته باشی جور
کیست آنکه هرگز بد نکرد
و کیست که او را همه نیکوتری بود و بس
یا نمی بینی دوست داشته
و دژوار داشته[۲۶] را که با هم قرین کرده اند دریک نمط
چو خار که پدید آید درشاخها
باچیدنی برچیده
و مزه داری زندگانی دراز
بیامیزد آن را پدید آمدن کمیژه مو یی[۲۷]
اگر سره کنی[۲۸] ابنای زمان را
بیابی بیشتر ایشان را فرومایه

گفت راوی: دراستادپیر زبان می جنبانیدچوز بان جنبانیدن مار، و چشم‌می گرداند چو چشم گرداندن بازمشرف برصید خود. پس گفت: بدان خدای که بیاراست آسمان را به ستارگان، و فرو فرستاد آب باران از ابرها، که نیست ترس من از باهم ساختن، مگر از بهر پرهیز کردن از رسوا شدن، که این جوان خو کرده است که من مؤنت او می کشم، و رعایت می کنم کارهای او را، و بود روزگارپیش ازین می ریخت نعمت، شاید که بخیلی نمی کردم. اما اکنون روزگار ترش‌رو یست، وآگین[۲۹] عیش من بدحالی و درو یشی است، تا بدانجا که این جامهٔ من عاریتی است، و خانه من نزدیک نمی شود بدان موشی. گفت: رقت آورد از بهرگفت ایشان دل امیر، و نرم دل شد ایشان را از گردش روزگار، و میل کرد به خاص کردن ایشان به مساعدت و روا کردن حاجت، و بفرمود نگرندگانرا به

۲۶— **دژوارداشته**: مکروه؛ کسی که از او بیزار باشند.

۲۷— **کمیژه مو یی**: سیاه وسپیدی موی

۲۸— **سره کنی**: بسنجی؛ ارزیابی کنی.

۲۹— **آگین**: حشو.

بازگشتن. گفت راوی: و بودم نگرنده به دیدار شیخ مگر من بدانم نهاد او را، چو بینم نشان او را. و نبود زحمت که باز بردی حجاب ازو، و نه گشادگی می داد مرا که نزدیک شدمی بدو. چو بکشوفته شد[۳۰] صفها، و ممکن گشت واقف شدن به نشان، بنگرستم اورا همی او ابوزید بود، و جوان پسر او بود. بشناختم آنکه مقصد او، و کامستم[۳۱] که فرو آمدی بدو چو باز برصید، تا شناسایی داد می بدو. بازد کرد مرا به اشارت چشم خود، و استادن خواست از من به اشارت دست خود. لازم گرفتم[۳۲] جای خود، و بازپس گذاشتم بازگشت خود. بنگرست امیر به من و گفت: چیست جستهٔ تو؟ و از بهر کدام سبب است بودن تو؟ پیشی کرد بدو پیر و گفت: او مونس من است، و یار جامهٔ من است. فراخی داد به انس دادن من، و رخصت داد درنشستن من. پس فروریخت بریشان دو خلعت، وصله داد ایشان را بیست دینار از زر، ودرخواست به وصیت بدیشان که باهم بزینندبخوبی [۹۰]، تا به سایه افگندن روز مرگ. برخاستند از انجمن او بلندکنندگان سپاس احسانهای او را، و از پی ایشان فرا شدم تا بشناسم جای ایشانرا، و توشه گیرم از راز ایشان. چو بازگذاشتیم حریم امیر را و برسیدیم به صحرای خالی، دریافت مرا یکی از جلو یزان[۳۳] امیر بانگ کننده مرا، و بازراننده به حوزهٔ خود. گفتم ابوزید را: گمان نبرم که امیر حاضر خواهد مرا، مگر تا خبر پرسد از من چه چیز گویم؟ و در کدام وادی با او جولان کنم؟ گفت: هو یدا کن اورا نادانی دل او، و بازی کردن من با خرد او، تابداند که باد او باز- رسید بادمو، وجو یک او باز رسید با موج دریا. گفتم: می ترسم که بیفروزد خشم او، تا بسوزد ترا از بانهٔ او، یا قوت گیرد سبکساری او، تا سرایت کند به توسخت- گرفتن او. گفت من بمی روم[۳۴] اکنون به رُها، و از کجا فراهم رسند سهیل و سها؟

۳۰— **بکشوفته شد**: شکافته شد؛ ازهم بازشد. از مصدر کشوفتن، کشو بیدن یا گشفتن، گشوفتن؛ گشو بیدن.

۳۱— **کامستم**: خواستم؛ نزدیک بود.

۳۲— **لازم گرفتم**: بماندم.

۳۳— **جلو یزان**: کارآگاهان؛ خبرچینان.

۳٤— **بمی روم**: می بروم؛ می روم.

چو حاضر شدم به امیر، و خالی شده بود مجلس او، و باز شده ترش رو یی او، دراستاد صفت می کرد[۳۵] ابوزید را و فضل او را، و می نکوهید دهر را از بهر او. پس گفت مرا سوگند بر تو می دهم به خدای یا نیستی تو آنکه برمانید او را به دشت؟ گفتم: نه بدان خدای که بنشاند ترا درین گاه و چهار بالش[۳۶]، که من نه ام خداوند آن دستان ومکر، نه که تو یی آنکه تمام شد برو دست قمار. بگشت دو دیدهٔ او، و سرخ شد دو رخ او، و گفت: به خدای که عاجزنیاورد مرا هرگز رسوا کردن متهمی، و نه برهنه-کردن عیب ناکی. ولکن نشنوده ام که پیری باشد که او غدر کند، بعد از آنکه طیلسان برافگند. برین تمام شد او را که تلبیس کرد. یا می دانی که کجا شد آن احمق؟ گفتم: بترسید ازتو ازبهردرگدشتن[۳۷]او از حدّ او، برفت از بغداد برفور او. گفت: نزدیک مکناد خدای او را دوری، ونگاه مداراد او را هرکجا مقیم شود، که درنماندم و درمان نبایست کرد مرا سخت تر از نکردهای او، و نچشیدم تلختر از مکر او. و اگر نه حرمت ادب او بودی، هرآینه به جد برفتی و براندی درطلب او، تا که او فرو آمدی ایقاع کردی[۳۸] بدو سزای او. و من کراهیت می دارم که آشکارا شود این دستکاری[۳۹] او به بغداد، که من رسوا شوم میان خلق و تباه شود درجهٔ من نزد خلیفه، و گردم خندستان[۴۰] خاص و عام. عهد کن با من برآنکه نگو یی و به دهان نیاری بدانچه او کرد، تا باشی فرو آمده بدین شهر. گفت راوی: عهد کردم با اوچو عهد کردن کسی که تأو یل نکند، ووفا کردم[۹۱] او راچنانکه وفا کرد سموأل.

۳۵ـ **صفت می کرد**: وصف می کرد.

۳۶ـ **چهاربالش**: تخت؛ مسند.

۳۷ـ **درگدشتن**: درگذشتن.

۳۸ـ **ایقاع کردن**: کارزارکردن با کسی؛ فرود آوردن آسیب و گزند.

۳۹ـ **دستکاری**: عمل.

۴۰ـ **خندستان**: مایهٔ خنده.

مقامهٔ بیست و چهارم

گفت حارث همام: عشرت کردم بدین موضع —قطیعة الربیع— دروقت بهار، با جوانمردانی که رویهای ایشان گشاده‌تر بود از شکوفه های بهار، و خویهای ایشان زیباتر بود از گلهای آن، ولفظهای ایشان تُنک‌تر بود ازنسیم سحرهای آن. بدیدم ازیشان آنچه عیب کند بر بهار روشن، و بی نیاز کند از ناله های بر بطها. و بودیم با هم سوگند یاد کرده برنگاه داشتن دوستی، و حرام داشتن خود رایی، و برآنکه تنها نشود یکی از ما به لذّت گرفتنی، ونه خود را تنها گزینند واگر همه باران خرد قطره باشد. اتفّاق کردیم درروزی که بالا گرفت میغ ناکی[1] آن، و ببالید نیکوی آن، و حکم کرد به صبوحی خوردن میغ آن، برآنکه با هم لهو کنیم به بیرون شدن به برخی ازمرغزارها، تا بچرانیم دیده ها را درمرغزارهای تازه، و بزداییم خاطرها را به نگرستن به ابرهای بارنده. بیرون شدیم ومادوازده بودیم چوماههای سال، وچودو ندیم جذیمه بودیم در دوستی، به باغی که فراز گرفته بود آرایش خود و تمام آراسته شده، و گوناگون شده بود شکوفه های آن و رنگ به رنگ شده. و با ما بود کمیت ای خمر پشت نادهنده[2]، وساقیان چوخرشید[3]، وسرود گو یی که به طرب آرد شنونده را، و

۱— **میغ ناکی** : ابری بودن.

۲— **پشت نادهنده** : چموش.

۳— **خرشید** : خورشید.

به لهو آرد او را، و برخواند برهرگوشی آنچه اوراآرزو کند. چو بیارامانید[۴] ما را نشستن، و بگشت برما قدحها، درآمد بر ما شجاعی که برو بود گلیمی خَلِق[۵]. کراهت داشتیم ازوچو کراهت داشتن نرم اندامان پیران را، و بیافتیم صفوت روزما را که آمیخته شد. الاّ آنست که او سلام کرد چو سلام کردن خداوندان فهم، و بنشست می‌گشاد مهرعطرها گرفته از نثر و نظم. وما خو یشتن را فرا می گرفتیم از بستاخی[۶] او، و تعرض می کردیم درنوردیدن بساط اورا، تا که سرود گفت سرود- گوی ما که غریب آوردی، و سراینده و گزارندهٔ ما که به طرب آوردی:

تا به کی ای سعاد بنخواهی پیوست رشتهٔ وصل من
ورقت نخواهی آورد مرا ازآنچه می بینم از رنج فراق
صبر کردم برتوتا غلبه کرده شد بر صبرمن
وکامست[۷] که برسد جان به چنبر گردن
واینک من دل بنهادم برانصاف خواستن
بدهم درآن هرکس را آنچه مرا دهد
اگروصلی دهد که من ازآن لذّت یابم وصل دهم
واگرفراق فراقی چوطلاق

گفت: باز خواستیم و پرسیدم از بازی کننده با رودها، که چرا به نصب کرد وصل اول، و به رفع کرد دوم را؟ [۹۲] سوگندیاد کرد به خاک مادر و پدر او، که او آن گفت که اختیار کرد سیبو یه. شاخ شاخ شد[۸] آنگاه رایهای گروه در رواداشتن نصب و رفع. گفتند گروهی رفع هردو آنست که صوابست، وگفتندطایفهٔ که روا نباشد درهردو مگر نصب، و فرو بست بر دیگران جواب، و افروخته شد[۹]

۴ـ **بیارامانید**: آرام کرد.
۵ـ **خلق**: کهنه.
۶ـ **بستاخی**: گستاخی.
۷ـ **کامست**: نزدیک بود؛ خواست.
۸ـ **شاخ شاخ شد**: شاخه شاخه شد.
۹ـ **افروخته شد**: شعله ورشد.

میان ایشان فریاد کردن و بانگ کردن. وآن درآینده پیدا می کرد مندیدن[۱۰] خداوند شناختی، و اگرچه به دهان نمی آورد کلمهٔ. تاچو بیارامید آوازهای درونی، و خاموش گشت باز زده و باز زننده، گفت آن دخیل: ای گروه من! من بیاگاهانم شمارا به سرانجام آن، و جدا کنم درست گفتار را از بیمار آن. بدرستی که روا باشد به رفع کردن هردو وصل و به نصب کردن هردو، و جـــدایی نگاه داشتن دراعراب میان ایشان ای یکی به رفع باشد و دیگری به نصب، وآن برحسب اختلاف ضمیرست و برحسب تقدیر محذوف درین مضمار. گفت: پیش شد از گروه غلو کردنی در ستیهیدن[۱۱] با او، و در پیوده شدن[۱۲] در برابری کردن با او. گفت: امّا چو آواز نزال[۱۳] در دادی به جنگ، وسلاح پوشیدی تیر انداختن را باهم، چیست کلمهٔ که اگر خواهید حرفی باشد دوست داشته، و اگر خواهی نام آن را که اشترقوی دوشا[۱۴] باشد؟ و کدام اسمی است که می گردد میان وحدانی[۱۵] با حزم، و میان جمعی بریک حال مانده؟ و کدام هاءست که چو به اسم لاحق شود به یکسو کند گرانی را، و بگشاید بسته را ای منصرف کند نامنصرف را؟ وکجاست که درآید سین معزول کند عامل را، بی آنکه هیچ مجاملت کند؟ وچیست منصوبی همیشه برظرفی، و خفض نکند آن را جز یک حرف خفض؟ وکدام مضافست که خلل درآورد از گوشه های اضافت به یک گوشهٔ، وخلاف شد حکم آن میان شبانگاه و بامداد؟ و چیست عاملی که پیوسته است آخر آن به اوّل آن، وعمل کند عکس او همچو عمل او؟ و کدام عامل است که نایب او ازو فراخ تردارد آشیانه، و بزرگترست به مکر و بیشتر خدای را تعالی یاد کند؟ و درکدام موضع در پوشند نرینگان روی پوشهای زنان، و پدید آیند چو خداوندان حجله ها با عمامه های مردان؟ و کجا واجب کند نگهداشت مراتب برمضروب وضارب؟ و کدام اسم است که معنی آن مفهوم نشود

۱۰— **مندیدن** : لبخند زدن.

۱۱— **ستیهیدن** : ستیزه کردن.

۱۲— **در پیوده شدن** : به رشته درآمدن.

۱۳— **نزال** : کارزار؛ پیکار.

۱۴— **دوشا** : شیرده؛ پرشیر.

۱۵— **وحدان** : فرد.

مگر که دو کلمه باهم آری، و یا قصر کنی ازو بردوحرف، و دروضع اوّل ملتزم شدنست ای شرط وجزاست، و در دوم واجب کردن ای نهی است؟ وچه وصف است که چو نون ردیف او کنند ناقص شود خداوند آن[۹۳] در چشمها، و او را قیمت کنند به فرومایه، و بیرون شود از زینتها، و پیش آمده باشد خواری را؟ این دوازده مسله[۱۶] است موافق شمارشما، وبروزان[۱۷] لجاج شما. و اگر بیفزایید بیفزاییم، واگر باز گردید باز گردیم. گفت خبر کننده بدین حکایت: بیامد برما ازین نادره‌های او که هولناک آمد چوفروریهید[۱۸] وفروریخت، آنچه حیران شد از بهرآن فکرتها، و بگشت وستاغ شد[۱۹]. چو عاجز کرد ما را سناغ کردن[۲۰] در دریای او، و گردن نهاد تعویذهای ما جادوی او را، بگشتیم از گران داشتن دیدار ازو، به خواستن فروفرستادن روایت ازو، و ازستم ملال داشتن بدو، به جستن آموختن ازو. گفت: به خدایی که فروآورد نحورا ازسخن به جای نمک ازطعام، و درحجاب کرد مطالع[۲۱] آن را از بینشهای نادانان وفرومایگان، که بندهم شمارا مطلوبی، و نه شفا- دهم شما را ازغرامت، تا بدهد مرا عطا هردستی، وخاص کند مرا هریک ازشما به احسانی. گفت: بنماند درگروه مگر آنکه گردن نهادحکم او را، و بینداخت بدو پوشیدهٔ آستین خود. چو حاصل کرد آن را زیر سر بندخویش، برافروخت شعلهٔ تیز- فهمی خود. بازبرد وهویدا کرد آنگه از آشکار آوردن خود، و نوهای عاجز آوردن او، وآنچه بزدود بدان زنگ هوشها را، و روشن کرد مطلع آن را به روشنایی حجت. راوی گفت: سرگشته شدیم چو دریافتیم، وتعجب کردیم چوما را جواب دادند، و پشیمان شدیم برآنچه برمیده بود ازما، و دراستادیم عذرمی آوردیم بدوچوعذرآوردن زیرکان، وعرضه می کردیم برو شیر خوردن ازقدح. گفت: این حاجتی نیست که مرا در آن دلبستگی و پرسیدنی است، و شربتی است که نماندست آن را نزد من

۱۶— **مسله** : مسأله.

۱۷— **وزان** : هم سنگی.

۱۸— **فروریهید**: فروریزید؛ فروریخت.

۱۹— **ستاغ شد** : بارنگرفت.

۲۰— **سناغ کردن** : شنا کردن.

۲۱— **مطالع** : آگاهی ها؛ دیدوریها.

شیرینی. پس بلند کرد بینی[۲۲] خود را از لاف، و بگردانید جانب خود از ننگ داشتن و برخواند:

باززد[۲۳] مرا پیری از آنچه درآنست شادیهای من
چگونه جمع کنم میان خمر و کف دست
وهیچ روا باشد صبوحی خوردن مرا ازخمری دیرینه
وروشن کردست پیری سر صبح مرا
سوگند یاد کردم که نیامیزد با من خمر تا مادام درآویخته باشد
جان من به تن من ولفظهای من به فصاحت من
و نه پوشش کرد[۲۴] مرا به قدحها خمر اول تک[۲۵] دستی
و نه بگردانم تیرهای خود میان قدحها
و نه بگردانم خمری خالص آمیخته
همّت خود ونه نگاه کنم راحت گیرنده وشادی کننده به خمر[۹٤]
و نه فراهم آرم برخمری در باد شمال بوده هرگز
گلیم خود ونگزینم ندیمانی جزهشیار
بسترد پیری شادی مراچو بنوشت
برسرمن وچون دشمن است از نبیسندهٔ[۲۶] سترنده
و بدروشید[۲۷] پیری ملامت می کند برروش عنان سوی
بازی گاه نیستی باد آنرا چه دروشندهٔ ملامت کننده است
و اگر من لهو کردمی و موی سر من سپید شدست هر آینه
فرومردی میان چراغهای غسان چراغ من
گروهی اند که خویهای ایشان شکوه داشتن مهمانست

۲۲ــ **بلند کرد بینی**: تکبر کرد؛ امتناع ورزید.
۲۳ــ **باززد**: بازداشت؛ نهی کرد.
۲٤ــ **نه پوشش کرد**: نپوشانید.
۲۵ــ**اول تک**: درترجمهٔ «سلاف» و «سلافه» ــه پیش تک.
۲٦ــ **نبیسندهٔ**: نو یسنده.
۲۷ــ **بدروشید**: بدرفشید؛ بدرخشید.

و پیری مهمانی عزیزست او را شکوه باید داشت[۲۸] ای یار من

گفت: برفت چورفتن مار، وبشتافت چوشتافتن میغ. بدانستم که او چراغ سروجست، وماه ادب آنکه بازبرد برجهارا. وبود آخر کارما دندان برهم سودن[۲۹] ازبهر دورشدن او، وپراگنده شدن ازپس او. [۹۵]

۲۸— **شکوه باید داشت**: گرامی باید داشت. ۲۹— **دندان برهم سودن**: افسوس ودریغ خوردن.

خبر کرد حارث همام گفت: زمستان گذاشتم به کرج از بهر وامی که تقاضا- کنم آن را، وحاجتی که بگزارم آن را. بیازمودم از زمستان آن که گرفته وترش بود، و سرمای دمندهٔ آن آنچه شناسا کرد مرا به غایت بلا، ومعتکف کرد مرا بر گرم شدن به سر آتش. نبودم که جدا شدی از کنج خود و از افروختن جای آتش خود، مگر [۹۶] از بهر ضرورتی که مرا فازآن[1] دفع کردی، یا از بهر به پای داشتن جماعت نماز که نگه وانی کردمی بر آن. درمانده شدم در روزی که هوای آن به غایت سرد بود، و میغ ناکی[2] آن گرفته بود، بدانکه بیرون شدم از کن[3] خود از بهر مهمی که در بایست[4] بود مرا. همی پیری دیدم برهنه پوست ظاهر برهنگی او، در سر بسته بود گلیمی، و به عورت خود زده فوطگکی[5]. و گرداگرد او جمعی که انبوه بود حاشیه های آن، و او بر می خواند و تحاشی نمی کرد[6]:

ای گروه من بنیا گاهاند شمارا ازنیازمن
راستگوتری از برهنگی من در وقت سرما
اندازه گیرید بدانچه پیداست از گزند من

۱- **فازان** : بازان؛ باآن؛ به آن.
۲- **میغ ناکی** : ابری بودن.
۳- **کن** : پناه گاه؛ سرای.
۴- **در بایست** : ضروری.
۵- **فوطگک** : لنگ کوچک؛ ازارک.
۶- **تحاشی نمی کرد** : تن نمی زد.

نهان حال من و پوشیدهٔ کار من

وحذر کنید از گشتن صلح روزگار

که من بودم بیدار و عالی قدر و منزلت

باز می گشتم با مال بسیار و تیزیی که ببریدی

نیست کردی نیزهای من و فایده دادی زرهای زرد من

و بنالیدی اشتران مرادر بامدادی که مهمانی کردی

برهنه کرد روزگار تیغهای فریب را

و برریخت غارتها مصیبتهای گردگن[۷]

وهمیشه فرا می تراشید و نیست می کرد مرا و می تراشید

تامدروس شد[۸] سرای من وکم شد شیرمن[۹۷]

وکاسد شد شعرمن درمیان خلق ونرخ من

وگشتم نزار درو یشی و دژواری[۹]

برهنه پشت برهنه کرده از پوست من

گو یی که من دوکم در برهنگی

نه وکلی[۱۰] است مرا در اوّل ایام عجوز که بدان گرم شوم و دردوم آن

جز درآفتاب نشستن وگرم شدن به انگشت[۱۱]

هیچ هست دریای جودی خداوند بخششی فراخ

۷ــ **گرد گن :** غبارآلود؛ دردناک؛ تیره وسخت.

۸ــ **مدروس شد :** کهنه و فرسوده شد.

۹ــ **دژواری :** دشواری؛ سختی.

۱۰ــ **وکل:** درمتن چنین است؛در نسخهٔ دوم این متن به‌جای این واژه «پوشش» آمده است . در فرهنگها «وگال» را به معنی انگشت و پارهٔ آتش نوشته اند. درلغت نامه آمده است: کلمهٔ دگرگون شدهٔ «زگال» است. گمان می‌رود با توجّه به واژهٔ «انگشت» که در مصراع بعد آمده است واژهٔ «وکل» یا «وگل» گونه ای از«وگال» باشد.

۱۱ــ **انگشت :** پارهٔ آتش؛ اخگر.

که بپوشد مرابه گلیمی که علم[۱۲] دارد یا گلیمی کهنه بی علم
از بهر جستن دیدار و رضای خدای نه از بهر سپاس من

پس گفت: ای خداوندان فراخ دستی[۱۳] که خرامندگانید در پوستین ها، هرکه را بداده اند نیکی نفقه کندا، وهرکه تواند که سود کند ورفق کند بکندا، که دنیا فریبنده وفریب است، وروزگار به سردرآینده است، ودست رس[۱۴] یک زیارت خیالیست که درخواب بینی، وفرصت ابرتابستانیست. و من به خدای که دیرگاهست که پدیره شدم زمستان را به کافهای آن— چنانکه به آخریاد کند در شعر— و بساختم سازهای آن را پیش از رسیدن بدان، واینک من امروز ای مهتران من ساق دست من بالش من است، وپوست من بردمن، وخو[۱۵] من کاسه من است. عبرت گیردا خردمند به حال من، وپیشی گیردا بر گردش روزگار، که نیک بخت آنست که پند گیرد به جز خود، وبسازد رفتن او را از دنیا. گفتند او را: جلوه کردی بر ما فرهنگ[۱۶] خود، روشن کن مارا نسب خود. گفت: نیستی باد فخر کننده را به استخوانی پوسیده، همی فخر به پرهیزکاریست و فرهنگ برگزیده:

به زندگانی توکه نیست آدمی مگر پسر روز او
برآنچه روشن شود روز او و نه پسر دی[۱۷] او
و نیست فخر به استخوان پوسیده و بدرستی که
فخر آنکس که بجوید فخر به تن اوست

پس او بنشست گوژ شده، ودرهم آمد[۱۸] لرزنده. گفت: ای بارخدای، ای آنکه بپوشید خلق را به عطای خود، و بفرمود به سوال از و، درود ده بر محمد و آل او و یاری ده مرا بر سرما و هولهای آن، و تقدیر کن مرا آزادهٔ که برخود برگزینند

۱۲— **علم**: نگار و نشان.
۱۳— **فراخ دستی**: ناز و نعمت؛ ثروت.
۱٤— **دست رس**: توان مالی؛ مکنت.
۱۵— **خو**: کف دست.
۱٦— **فرهنگ**: ادب.
۱۷— **دی**: دیروز.
۱۸— **درهم آمد**: خودراجمع کرد.

دیگران را ازسر درو یشی، ومواسات کند واگرچه به اندک چیزی باشد. گفت راوی: چوپرده بازبرد ازتن عصامی، وسخنهای شیرین اصمعیانه دراستاد چشم من می آزمود اورا، ودیدارنگرستن من گمانی[۱۹] میبرد بدو. تا بدانستم هو یدا که او ابوزیدست، و برهنه شدن او دامی است ازبهر صید را. وبدید او که شناخت من دریافت اورا، وایمن نبود [۹۸] که پردهٔ اوبدرم. گفت: سوگندیاد می کنم به ماه و سمر[۲۰] درماهتاب و روشنیها، وشکوفه ها که نپوشد مرا مگر آنکه پاک وخوش باشد خوو هنر او، ودرمزانیده باشد[۲۱] آب مروت درپوست او و اصل او. دریافتم آنچه اومی خواست، واگرچه بندانستند آن گروه معنی سخن او. واندوهگن کرد مرا آنچه اورنج آن می کشید ازلرزیدن، ودرهم انچشخیدن[۲۲] پوست او. آهنگ کردم به پوستینی که آن به روزآرایش من بود، ودرشب بسترمن بود، بکشیدم آنرا از من و گفتم اورا: بپذیر این را ازمن. هیچ تقصیرنکرد که پوستین خود گرفت آن را، و چشم من می دید آن را پس برگفت:

عجب از بنده خدای که در پوشید مرا پوستینی که

گشت ازلرزه مرا پناهی و سپری

در پوشید مرا آن نگهدارنده جان مرا

که نگه دارند اوراازبدی آدمیان و پریان

زودا که در پوشد امروز ثنای من

و فردا زودا که در پوشند اورا سندس بهشت

گفت راوی: چودرآشوب اوگنددلهای گروه رابه گونه گونه آوردن اودرتمامی ادب، بیوگندند برو از پوستینهای پوشیده، وجبه های بنگار[۲۳] آنچه گران کرد اورا

۱۹ــ **گمانی**: گمان. قس: زیانی؛ دکانی؛ گزندی.

۲۰ــ **سمر**: شب وتاریکی شب؛ روشنایی ماه.

۲۱ــ **درمزانیده باشد**: درمزانیدن: چشانیدن؛ نوشانیدن؛ دواندن.

۲۲ــ **درهم انچشخیدن**: به هم برآمدن؛ جمع شدن؛ اقشعرار.

۲۳ــ **بنگار**: بانگار.

گرانی آن، و نه کامست[۲۴] که بردارد آن را. برفت شادان به فرج ازسرما یافتن، باران خواهنده کرج را، وازپی اوبشدم تابدانجا که برخاست ترس وپرهیز، و پدید- آمد آسمان پاکیزه. گفتم اورا: هرآینه قوی سرد کرد تراسرما، برهنه مشو از پس ازین. گفت: ای عجب نیست ازداد زودی[۲۵] ملامت، شتاب مکن به ملامتی که ستم است، واز پی فرامشو آنچه را که ترا نیست بدان دانش. بدان خدای که سپید کرد پیری را، وخوش کرد خاک مدینه، که اگرمن برهنه نشدی شبانگاه کردمی باتهی دستی، وتهی شدن جامه دان. پس بکشید قصد خود به گریز، وروی پوش کرد به ترش روی کردن وگفت: ندانستهٔ که خوی من نقل کردنست ازصید به صید، و باز پیچیدنست ازعمرو به زید؟ و می پندارم تراکه بازداشتی مرا، و ناحق- گزارشدی مرا، و فوت کردی ازمن زیادتها ازآنکه فایده دادی مرا. معفی دارمرا که عافیت دهاد ترا خدای ازبیهودهٔ تو، وببند پیش من درجد وهزل تو. بکشیدم او را چو کشیدن بازیانه[۲۶]، وبازداشتم اورا ازبهرمزاح را وگفتم اورا: به خدای که اگر بنپوشیدی ترا وپرده فرونگذاشتی برعیب وعوار[۲۷] تو، هرآینه نپیوستی توبه صلهٔ و نه بازگشتی توپوشیده تر ازپیازی. پاداش کن مرا ازنیکوی کردن من به جای تو، و پوشیدن من ترا [۹۹] و برتو بدانکه جودکنی مرا به بازدادن پوستین یا شناسا کنی مرا به کافهای زمستانی. بنگرست به من چونگرستن کسی که تعجب کند، و چشم اوسرخ شد چوسرخ شدن چشم درخشم سازنده خودرا. گفت: امّا بازدادن پوستین دورترست ازبازگردانیدن دی گدشته، وپشت داده[۲۸] ومردهٔ دیرینه شده، و اما کافهای زمستانی، پاکا آنکه مهر اوگند[۲۹] برهوش تو، و سست کرد آوند نگهداشتن ترا، تا فراموش کردند برتو آنچه برتو خواندم بدان کلاته[۳۰]، مر

۲۴— **نه کامست**: نخواست.

۲۵— **زودی**: شتاب؛ سرعت.

۲۶— **بازیانه**: بازیچه؛ اسباب بازی.

۲۷— **عیب وعوار**: عیب.

۲۸— **پشت داده**: گریخته؛ ازمیان رفته.

۲۹— **مهر اوگند**: نقش کرد؛ نقش بست.

۳۰— **کلاته**: ده؛ قلعه.

ابن سکره را:

آمد زمستان و نزد من از دروایستهای آن

هفت چیزست چون باران درخانه ها مارابازدارد

آهونی[۳۱] و کیسهٔ و آتش دانی و قدحی خمر

پس ازکباب و [فرج نازک] و گلیمی

پس گفت: هرآینه جوابی که شفادهد، بهتر ازچادری که گرم کند. بسنده‌کن بدانچه یاد گرفتی وکفایت شد اشکال تو. جداشدم ازو و بشده بود پوستین من ازبهر بدبختی من، وحاصل شدم برلرزه در درازنای[۳۲] زمستان من.

۳۱ــ **آهون:** پناه گاه؛ سرای.

۳۲ــ **درازنای:** طول.

حدیث کرد حارث همام گفت: فرو آمدم به دو بازار اهواز، در پوشیده حلهٔ[1] محتاجی. ببودم بدانجا روزگاری، می کشیدم رنج سختی، و می گدرانیدم روزهای تاریک و سیاه. تا که دیدم دیرآهنگی[2] بودن از عادیه های انتقام. بنگرستم آن را به چشم دشمن دارنده، و جدا شدم از آن چو جدا شدن از رسمی پوسیده، و برفتم از آب و عطای اندک آن بـرکشیده ازار، تازنده به سوی آبهای بسیار. تا چو برفتم از آنجا دو مرحله، و دور شدم دو شبه راه، پدید آمد مرا خیـمهٔ زده و آتشی افروخته. گفتم بیایم بدانجا تا مگر من سیراب کنم تشنگی، یا بیابم برآتش راهی و راهنمونی. چو برسیدم به سایهٔ خیمه، بدیدم غلامانی نیکو، با لباسی نگرسته بدان[3]، و پیری که بر و بود لباس بلندیها[4]، و نزد او میوهٔ چیدنی. تحیت کردم او را، پس خود را نگه داشتم از و. بخندید به من، و نیکو جواب داد مرا و گفت: یا بنشینی با کسی که نیکو آید میوهٔ او، و آرزومند کند مطایبت او. بنشستم از بهر غنیمت گرفتن محاورهٔ او، نه از بهر فرو بردن آنچه به حضرت او بود. چو پرته بازبرد[5] از فرهنگهای خود، و برهنه کرد از دندانهای خود، بشناختم که او ابوزیدست، به نیکوی سخنهای شیرین او، و زشتی زردی

۱ــ **حله**: جامه؛ پوشش.

۲ــ **دیرآهنگی**: کندی.

۳ــ **لباسی نگرسته بدان**: پوششی که نگاه همگان را به خود می کشاند.

٤ــ **بلندی**: برتری؛ بزرگی.

۵ــ **پرته بازبرد**: پرده برداشت.

دندان او. آشنایی بدادیم با هم آنگه[۱۰۰]، و گرددرآمد به من دوشادی درآن ساعت، و ندانستم که به کدامین آن دو چیز من تمامتر باشم به نشاط، و بیشتر به شادی یا به روشن شدن او از تاریکیهای سفرها او، یا بفراخی رحال[۶] او پس از خشکی سال او.و آرزومند شدتن من بدانکه بشکنم مهرنهان او را، وبدانم نهان سبب توانگری او را. گفتم او را: از کجاست بازگشتن تو؟ وبه کجاست فروشدن تو؟ وبه چه پرشدعیبه های[۷] تو؟ گفت: اما آمدن از طوس است، و اما قصد گاه به سوس است، و اما توانگری که یافتم آنرا ازنامه یست که نوبگفتم آن را. درخواستم ازو که فراش من کند[۸] درون و نهان او را، و بر پیاود[۹] بر من رسالت خود را. گفت: پیش این مطلوب توست جنگ بسوس، مگر صحبت کنی با من تا به سوس. صحبت- کردم با او بدان شهر برنابایست[۱۰]، و مقیم شدم بدانجا نزد او یک ماه، و او می داد مرا قدحهای بهانه آوردن، و فا می گداشت مرا عنانهای امیددادن. تا چو تنگ- شدسینهٔ من، و برسید[۱۱] صبرمن، گفتم او را: بدرستی که نماند ترا بهانه، و نه مرا بهانهٔ روزگار گداشتن، وفردا بانگ برخواهم زد برکلاغ جدایی[۱۲]، وخواهم رفت ازبرتو با دوموزهٔ حنین ـــ ای بی مقصودی ـــ. گفت: معاذالله که خلاف کنم وعدهٔ ترا، یا خلاف کنم باتو، وتأخیرنکردم که بگفتی ترا مگرتا درنگ دهم ترا. اگرهستی به شک شدی به وعدهٔ من، وبرآغالید[۱۳] ترا گمان بد به دورشدن ازمن،گوش فادار بر گفتن روش‌کشیدهٔ مرا،و اضافت‌کن آن را بااخبارفرج بعد ازسختی ـــ کتابی است معروف ـــ گفتم: بیار که چون درازست‌گشتن روزگار تو، و قو یست حیلتهای تو. گفت: بدان که روزگار ترش روی و گرفته بیوگند مرا به طوس، و من آن روز

۶ــ **فراخی رحال**: گشادگی فرش و سفره؛ گشاده‌حالی.

۷ــ **عیبه**: جامه‌دان؛ کیسه؛ انبان.

۸ــ **فراش من کند**: بگستراند برای من.

۹ــ **برپیاود**: به رشته درآرد.

۱۰ــ **برنابایست**: ازروی ناخواهانی؛ به اجبار.

۱۱ــ **برسید**: به پایان آمد.

۱۲ــ **کلاغ جدایی** =غراب بین.

۱۳ــ **برآغالید**: برانگیخت؛ واداشت.

درو یش گران بار بودم، نه رشته تایی[۱۴] داشتم، ونه مقدار گوخرما[۱۵]. بازپناهید مرا تهی دو دست، به طوق گرفتن وام. وام کردم ازبدی اتفاق، ازتنگ دل بخیل دژوارخو[۱۶]. وفرادل آمد مرا نقد شدن روایی، فراخی کردم در انفاق. باهوش نیامدم تا گران کرد مرا وامی که لازم بود برمن حق آن، و لازم گرفت[۱۷] مرا سزامند[۱۸] آن. حیران شدم در کار من، و دیدور کردم[۱۹] وام خواه خود را بر درو یشی من. باورنداشت درو یشی مرا، و بازناستاد از در پوشیدن و آمدن به من، بلکه بستیهید[۲۰] در بازخواستن وام، و جد کرد در کشیدن من به قاضی. و هرگه که فروتنی کردمی اورا درسخن، وفروآمدن خواستمی ازورفق کریمان را، و گرم دل کردمی[۲۱] اورا که نظر کند مرا به مساهلتی، یا مهلت دهدمرا تا به فراخ دستی، گفت: مرا طمع مدار در مهلت دادن و به خودکشیدن زر خالص [۱۰۱]. بحق تو که نبینی راههای خلاص را، تا به من نمایی فروگداخته های زر خالص. چون بدیدم کشیده شدن لجاج او، و که مرا گریختن نیست ازدست او، شغب کردم[۲۲] با او پس برجستم با اوتا رفع کند[۲۳] کارمرا به شحنهٔ که والی جرمها بود، نه به قاضی که در مظالم حکم کرد. ازبهر آنکه به من رسیده بود از افضال والی، و سختی قاضی و بخل او. چو حاضرآمدیم به در امیرطوس، بدیدم و بدانستم که باکی نخواهد بود وبدحالی نخواهد بود. پس من خواستم دوات و کاغد[۲۴] سپید، و بنوشتم بدو رسالتی سیاه سپید - ای یک حرف ازو منقوط بود ویکی نامنقوط - و

۱۴- **رشته تا** : یک رشته؛ اندکی؛ پاره ای؛ فتیل: رشته ای که برروی هستهٔ خرماست.

۱۵- **گوخرما** : فرورفتگی و شیارمیان هستهٔ خرما.

۱۶- **دژوارخو**: دشوارخو؛ سخت گیر.

۱۷- **لازم گرفت** : برجای بداشت.

۱۸- **سزامند** : سزاوار.

۱۹- **دیدور کردم** : آگاهی دادم؛ آگاه کردم.

۲۰- **بستیهید** : سخت گیری کرد.

۲۱- **گرم دل کردمی** : راغب کردم.

۲۲- **شغب کردم** : شوروفریاد کردم؛ دشمنی ورزیدم؛ فریاد خواستم.

۲۳- **رفع کند** : بردارد؛ ببرد؛ قصه کند.

۲۴- **کاغد** : کاغذ.

آن اینست: خوهای مهترمارا دوست‌دارند، و به عرصهٔ اومقیم شوند. ونزدیکی بدو تحفه هاست، و دوری از و هلاکست. ودوستی او نسب است، وبریدن از و رنج است. وتیزی او تیزست، وستارگان او می دروشند[۲۵]. ورنج کشی‌او درمعیشت بیاراست، و راستی راه او هو یداست. و هشیاری او کارها از رو یی به رو یی گردانید و بیازمود، و نعت و صفت او به شرق و غرب رسید.

مهتریست کارگردان[۲۶] پیشی گیرنده غلبه کننده

زیرک غریب آرنده بازدارندهٔ نفس از هوا دژوار دارندهٔ فساد

آب کشندهٔ تلف کنندهٔ مال سپید روی یگانه

بیدارقدربا فضل تیزفهم ننگ دارنده از کار دون

فصیح اگر سخن بیان کند زیرک چونایبه رسد

فتنه و شوری و بزرگ شود کاری ترسیده ازآن

سببهای نظم کار او درشرف باهم الف گیرد، و دم باران‌عطای او چکان و باران باشد. و عطای دو دست اوروانست، و بخیلی دل اوکاسته. و پستان ابر او می دوشند، و زرعیبه های اومی ربایند. هرکه در پیچد در نورداو ظفر یابدوغلبه کند، و بازرگانی کننده‌در اوسود بکشد و بفریبد. بازاستد ازکاستن حق بی گناه، و بیزارست ازشوخگنی[۲۷] بی راه. و قرین کرده‌اند نرمی او باسختی وعزت نفس، و بگرداند ازراه بخیل. نیست برجهنده نزد فرصت شری برو،بلکه عفت برزد چوعفت نیکوکاری.

ازبهر این را دوست دارند او را و سزا شود نهفتگی[۲۸] او

شیفتگی را بدو نرم خو یی اوفریبنده است

خوهای او روشن است می دروشد وجوی تیراو

۲۵— **می دروشند**: می درخشند.

۲۶— **کارگردان**: کارگزار؛ کارران.

۲۷— **شوخگنی** : آلودگی؛ پلیدی؛ ناپاکی.

۲۸— **نهفتگی**: پوشیدگی؛ عفت.

جو یه ایست چوتیراندازی با اوغلبه کننده باشد
گشاده خوییست که شادی نماید و خداوند دریافتنی است اگر خطا کند
دوستی درحق او شک نکند
نه بخیلی است بلکه بذل کننده است جوان ظریفست چو
پیش آید هو یدا کاری که نزدیک اونبود دری
اگر به دندان گزد تنگی رخنه کند تیزی گزیدن اورا
به شرفهای بیدار تابریزد ازآن رنج دندان

وسزاست بدانکه خردمندست وزیرک است، ونزدیک است و دورست، که گردن نهد هرفحل[۲۹] روزگاری را، ودر بندنده[۳۰] اوگاری[۳۱]. ازآنگه که شیرخورد از پستان شیرخواری او، خاص شده باشد به ریختن باران باریدن او. برانگیخت وفرج داد[۱۰۲]، ومظاهرت کرد زیبا کرد، ومفاخرت کرد درنسب وحسب مضطرب کرد. و بازگشت به حق روشن گشاده، برنجانید آنرا که پس ازین کاری بد پدیرد و والی شود، و بستودند اورا چو بجنبانیدند و بیازمودند وتاج‌برنهاد صفتهای خود را، به دوستی سایلان خود:

همیشه باد خداوند بهجتی
که کشیده می باشد سایهٔ فراخ سالی او
که او نیکو کارست بجای آنکه
بیند روشنایی ستارگان او
بیاراست افزونیهای ظرافت خود را
به پوشیدن خوف خدای خود
گوارنده بادمهترما راپیروزی او به فخرها که اصل دارست و بزرگوارست،

۲۹ــ **فحل** : بزرگ؛ نیرومند.
۳۰ــ **در بندنده** : پیوند دهنده؛ به هم آورنده.
۳۱ــ **اوگار**: افگار؛ زمین گیر.

و پیش شدن او به صنایع که تمامست وسخن او به هرکسی رسیدست. و موافق باشد به نزدیکی حضرت او، فریادرس بردهٔ او به بهرهٔ از نهاد عطای او. که آن بنده و بردهٔ مقیم جراحتی است، و راندهٔ خشکسالیست. و خستهٔ نایبه هاست[۳۲] که اثر کرد، و درپیاوندهٔ[۳۳] قلادهای مدحست که سایرشدست. چو بجوشد از بهر خطبهٔ نیاوند گوینده چو او، پس قس بن ساعده آنجا باقل است – مردیست معروف به کندز بانی –. اگر بیاراید سخن گویی بردهای یمنی است که بنقش[۳۴] کرده اند، و پنداری که مرغزارهاست که ببالیدست. پس شامیدن[۳۵] او آب اندک باشد، و قوت او وام، و صبح او تاریکی، و چادر او کهنه. و بدرستی که جنبان شدست از بهر درشتی وام خواهی ستمکار، که می بژولد[۳۶] اورا به حق لازم. اگر منت نهد مهترما به بازداشتن غریم به عطاهای دست او، و شاح[۳۷] گرفته باشد مجدی را که فایق باشد، و بازگردد به مزدگشادن من از بند. همیشه خوهای پسندیدهٔ او عطا دهدا، نگرنده را به برق او. به منّت خداوندی قدیم زندهٔ ابدی. گفت: چو نیک بنگرست امیر مرواریدهای او را، و بدید نهان امانت نهاده درآن، جهد کرد درحال به گزاردن وام من، و جدا کرد میان خصم من ومیان من. پس خالصهٔ خود گرفت مرا به نورد کردن[۳۸] خود، و خاص کرد مرا به گزیدن خود. درنگ کردم اندسال می کوشیدم در مهمانی او، و می چریدم در فراخی مهربانی او؛ تا چو بپوشید مرا بخششهای او، و دراز کرد دامن مرا زر او، زیرکی کردم در رفتن بازآنکه می بینی از نیکوی حال. گفت راوی: گفتم او را شکر آنرا که تقدیر کرد ترا دیدن جوادی کریم، و برهانید ترا از افشردن[۳۹] غریم. گفت: شکر خدای را بر سعادت بخت، و

۳۲ــ **نایبه**: مصیبت؛ آسیب.

۳۳ــ **درپیاونده**: به رشته کشنده.

۳۴ــ **بنقش**: بنگار؛ بانگار؛ آراسته.

۳۵ــ **شامیدن**: آشامیدن؛ بازخوردن.

۳۶ــ **می بژولد**: برمی انگیزد. صورت دیگری است از مصدر: افژولیدن؛ فژولیدن؛ اوژولیدن؛ وژولیدن (= بژولیدن).

۳۷ــ **وشاح**: گردن بند.

۳۸ــ **نورد کردن**: بیشی جستن؛ افزون خواستن.

۳۹ــ **افشردن**: درتنگنا گذاشتن.

رستن از خصم ستیزه کش. پس گفت: کدام کار دوستر به تو؟ آنکه بدهم ترا از عطا، یا تحفه دهم ترا بدین رسالت رقطا[۴۰]. گفتم: املا کردن رسالت دوستر به من. گفت: آن سوگند به حق تو که سبک ترست برمن، که دادن آنچه درآید [۱۰۳] در گوشها، آسانتر از دادن آنچه بیرون آید از آستینها. پس او ننگ داشت و شرم داشت، جمع کرد مرا میان رسالت و عطا. پیروزی یافتم ازو به دو تیر، و جداشدم ازو با دو غنیمت، و بازگشتم باوطن من روشن چشم، بدانچه جمع کردم از رسالت و زر.

۴۰ــ رقطا: رنگ به رنگ.

روایت کرد حارث همام گفت: بچسبیدم[1] در ابتدای زمان خود آن زمان گدشت ، به همسرایگی[2] اهل پشم اشتر - ای بدویان -. تا فرازگیرم بر روش تن های اباکنندهٔ ایشان، وز بانهای عربی خالص ایشان. برباو یدم[3] چوبرباویدن کس که تقصیر نکند در کوشش، و در استادم می رفتم در زمین نشیب و بالا. تا که مایه گرفتم پنجاه یا زیادت از اشتران بانگ کننده، وگلهٔ از گوسپندان بانگ کننده. پس پناه گرفتم به عر بیانی تبع و کارداران مهترانی حمیری، و خداوندان قولها. وطن دادند مرا منیع تر جنابی، و رخنه کردند از من تیزی هر نیشتری. بازنگشت با من نزد ایشان هیچ اندیشهٔ، و نه بر کوفت بر سنگ نسوی[4] من تیری. تا که گم کردم در شبی روشن ماه، اشتری دو شا[5] بسیار شیر. خوش نشدم به خود بگداشتن جستن او، و افگندن رشتهٔ او برکوهان او. برنشستم بر اسی دونده، و برداشتم نیزهٔ جمنده[6]. و برفتم همه شب خود می بریدم بیابان. و باز می نگرستم هر درختستانی[7] را و صحرای برهنه را. تا که بازگشاد صبح علمهای خود و «حی

۱ــ **بچسبیدم** : میل کردم.

۲ــ **همسرایگی** : همسایگی.

۳ــ **بر باو یدم** : آستین برزدم؛ میان بستم؛ آماده شدم.

٤ــ **سنگ نسو**: سنگ نرم وهموار.

۵ــ **دوشا** : پرشیر؛ شیرده.

٦ــ **جمنده** : جنبنده؛ نرم.

۷ــ **درختستان** : درخت زار.

علی» گفت مؤذن با نماز خود. فروآمدم از پشت اسب برنشستنی[۸] ازبهر گزاردن نماز فریضه. پس بازگشتم با پشت او، و بگریختم از گام اوو برفتم نمی دیدم نشانی که نه ازپی فرا می شدم آنرا، و نه بالایی که نه برشدم بر آن، و نه رودباری[۹] که نه باز بریدم آن را، و نه سواری که نه خواستم که ببینم اورا. و کوشش من بازین همه می شد بی فایده، و نمی یافت آمدن آن بازگشتن. تا که وقت آمد غایت گرمای روز، و سوختن گرمای روز مشغول کردی ذوالرمه را ازمیّه که معشوقهٔ او بود. و بود روزی درازتر ازسایهٔ نیزه، و گرمتر از اشک زنی که بچهٔ اونزید. بی گمان شدم که من اگر پناهی نگیرم از افروزش[۱۰] گرما، و بنیاسایم به خفتنی، نزار کند مرا ماندگی، و درآویزد به من مرگ. بازگشتم با درختی بلند گشن[۱۱] شاخه ها، برگ دار شاخه های آن [۱۰٤]، تا قیلوله کنم زیر آن درخت تا به وقت فروشدن خرشید. به خدای که هنوز نیاسوده بود تن من، و نه آسایش یافته بود اسب من، تا بنگرستم به آینده ازسوی دست راست، درآسای[۱۲] جهانگردی. واوطلب می کرد طلب گیاه مرا، و می شتافت به جایگاه من. نخواستم باز پیچیدن او به جایگاه من، و بازداشت خواستم به[۱۳] خدای ازبدی هرناگاه گیرندهٔ. پس بازامید داشتم که پدید آید دلالت کنندهٔ مرا به گم شدهٔ من، و یا پیش آید راه نمایندهٔ. چونزدیک آمد به درخت بلند من، وکامست[۱۴] که فروآید به میان منزل من، بیافتم اورا شیخ ما ابوزید سروجی، گلو بند گرفته انبان خود را، و در گُل گرفته[۱۵] ساز جهان بری[۱۶] خود را. انس داد مرا چو بیامد، و فراموش گردانید بر من آنچه بگریخت -ای ضاله من-. پس روشن کردن خواستم که از کجاست پی او، و چگونه است اندیشه و تیمار

۸ــ **برنشستنی**: سواری.

۹ــ **رودبار**: وادی.

۱۰ــ **افروزش**: سوزش؛ تب و تاب.

۱۱ــ **گشن**: انبوه.

۱۲ــ **آسا**: هیأت.

۱۳ــ **بازداشت خواستم به**: پناه گرفتم به؛ پناه بردم به.

۱٤ــ **کامست**: خواست.

۱۵ــ **در گُل گرفته**: دربرافکنده، زیر بغل گرفته.

۱٦ــ **جهان بری**: جهانگردی.

او. برخواند بر بدیهه و نگفت دست بدار:

بگو آنرا که استطلاع[۱۷] نهان کار من می کند

که ترا نزد من است کرامت و عزّت

من این کار دارم که می برم زمین پس زمین

و می روم در بیابان پس بیابان

توشهٔ من صیدست و مرکب من نعل من

و ساز سفر من انبان و نیم عصا

و چو فرو آیم به شهری خانهٔ من

ورواره[۱۸] کاروانسرای باشد و ندیم؛ گیاه بریدهٔ سر صراحی

نباشد مرا چیزی که اندوهگن شوم اگر فوت شود یا غم خورم

اگر بجوید روزگار ربودن آن

جز آنکه من شب گذارم خالی از اندیشه و تیمار

و تن من از اندوه پیچیده باشد

بخسبم همه شب و پر خواب باشد پلک من و دل من

خنک باشد از گرمی و خلیدنی[۱۹]

باک ندارم که از کدام قدح شربت گیرم

و نه که شیرینی چه باشد و ترش شیرینی چه

نه و روا ندارم که کنم خواری را

رهگذری به نقد شدن اجازت

و چو جستن جایی در پوشد مردم را حلهٔ ننگ

دوری باد آنرا که بجوید نقد شدن آن

۱۷ــ **استطلاع** : بازجست.

۱۸ــ **ورواره** : برواره؛ غرفه.

۱۹ــ **خلیدن** : آزردگی؛ جراحت؛ اندوهگنی.

و هرگه که بیازد ازبهر فرومایگی را فرومایه
دژوار دارد[۲۰] طبع من طبع او را و یازیدن[۲۱] او را
که مرگ ها اختیار کنم و کارهای فرومایه نکنم و به
ازبرنشستن برکار زشت برنشستن برجنازه

پس برداشت بسوی من چشم خود، و گفت: ازبهر کاری را ببرید قصیر— نام مردیست معروف— بینی خود را. بگفتم او را خبراشتر به چرا شدهٔ من، وآنچه دیدم در روز خود و درشب آن. گفت: [۱۰۵] بگدار بازنگرستن بدانچه فوت شد، و بلند نگرستن بدانچه هلاک شد. و اندوه مخور برآنچه بشد، و اگر همه وادی باشد از زر. استمالت مکن آن را که بپیچید ازیاد تو، و برافروخت آتش اندهان تو. و اگر چه باشد پسر اندام شهوت تو، یا برادرجان تو. پس گفت: هیچ رای آید ترا که قیلوله کنی و به یک سو شوی از گفت و گوی؟ که تن ها نزار کردگان رنجوری اند، و گرمای روز خداوند زبانه است. و بنزداید خاطر را، و به نشاط نیارد مردم سست شده را، چیزی چو قیلولهٔ نیمروزها، وخاصه دردوماه گرمای تابستان. گفتم: آن سوی توست، و نخواهم که رنج نهم برتو. بگسترد خاک را و بخفت، وچنان نمود که درخواب شد. وتکیه زدم برآنکه نگه‌وانی کنم و نخسبم، و بگرفت مرا خواب، چو فرو بسته شد زبانها. باهش نیامدم مگر آنگه که شب درآمده بود، و ستاره روشن شده، **و نه سروجی بود ونه زین کرده— ای اسب—. شب گذاشتم به شبی چوشب نابغه، و اندهانی چو اندهان یعقوب. می آویختم با اندهانی، و بیدار می داشتم با ستارگان.** و فکرت می کردم گاه درپیادگی[۲۲] من، و گاه دربازگشتن من. تا که پدید آمد مرا نزدیک مندیدن[۲۳] دندان روشنایی در روی هوا، سواری که می پو یید دربیابان. **اشارت کردم بدوبه جامهٔ من،وامید داشتم که باز گردد به آهنگ من.**

۲۰— **دژواردارد**: دشوار دارد؛ کراهت دارد.
۲۱— **یازیدن**: دست درازی؛ جنبیدن.
۲۲— **پیادگی**: پیاده بودن.
۲۳— **مندیدن**: لبخندزدن؛ تبسّم.

باک نداشت به اشارت جامهٔ من، و نه رقت آورد ازبهر سوختن من. بلکه می رفت برقرار خود، و دیده بگشت مرا به تیرخوار کردن خود. بشتافتم بدو تا درخواهم ازو که مرا ازپس درنشاند، و من بردارم بار کبر او. چو دریافتم او را پس از ماندگی، و بگردانیدم دروچرا کردن چشم، بیافتم اشترمرا مرکب او، و گم شدهٔ مرا بازیافتهٔ او. تقصیرنکردم که درگردانیدم اورا ازکوهان او، وبکشیدم ازوماهاراو. و گفتم: منم خداوندهٔ[۲۴] او، و گم کنندهٔ او، و مراست شیراو ونژاد او. مباش چوآن بوالطمع که برنجانی و برنجی. دراستاد می گزید و می نالید، و بی شرمی می کرد و شرم نمی داشت. ودرآن میان که اوبرمی‌جست و نرم می شد، و شیری می کرد و ذلت می نمود، که همی بیامد به ما ابوزید پوشیده پوست پلنگ، و ناگاه آینده چوناگاه آمدن سیل ریزان. ترسیدم به خدای که باشد امروز او همچو دی او، و ماه او چو خرشید[۲۵] او. آنگه من دررسم بدان دونبات چیننده، و کردم خبری [۱۰۶] پس ازعین. جواب ندیدم جزآنکه بایاددهم اورا عهدهای فراموش کرده و کاردینهٔ او، و سوگند بدو دادم به خدای که آمد امروز ازبهر تلافی، یاازبهر آنچه درآن باشد تلف کردن من. گفت: معاذالله که تمام کارکنم جراحت کردهٔ خودرا، و بپیوندانم[۲۶] بادگرم شب من به باد گرم روزمن. بلکه آمدم به توتابیازمایم کنه حال تو، وباشم دست راست دست چپ تو. بیارامید نزد آن شوردل من، وبازشد وحشت یافتن من. پس بازو[۲۷] نمودم نهاد اشترخود، و آنکه یارمن برقع بی شرمی در روی کشیدست. بنگرست بدوچونگرستن شیربیشه به شکستهٔ[۲۸] خود، پس راست کرد سوی او نیزه را. وسوگند یاد کرد بدانکه روشن کرد صبح را، که اگربنرهد چورستن مگس، و رضا ندهد ازغنیمت به بازگشتن، که هرآینه درآرد سنان خودرا دررگ جان او، و مصیبت‌زده کند بدو دوست اورا و بچهٔ اورا. بیفگند ماهاراشتر را و بگریخت، و

۲۴ــ **خداونده**: خداوند؛ صاحب.

۲۵ــ **خرشید**: خورشید.

۲۶ــ **بپیوندانم**: پیونددهم؛ پیوسته کنم.

۲۷ــ **بازو**: بااو؛ به او.

۲۸ــ **شکسته**: طعمه.

می گریخت و اورا باد رها کردنی بود. گفت مرا ابوزید: فراگیر اورا و برکوهان او نشین، که آن یکی است از دو نیکوی، و یک و یل آسانتر ازدو و یل. گفت راوی: حیران شدم میان ملامت ابوزید و سپاس داری، و سنجیدن سود او و زیان او. گو یی که در دلش دادند[۲۹] به نهان سینهٔ من، یا به کهانت بدانست که چه در پوشید درسرمن. روی فا[۳۰] من کرد به روی گشاده، و برخواند به زبانی گشاده و تیز:

ای برادرمن که بردارندهٔ ظلم مرا
فرود برادران من و گروه من
اگر اندوهگن کرد ترا دی من
شاد کرد تراامروزمن
در گذار آنرا بدین
و بینداز هم شکرمن و هم ملامت من و سر به سر گیر

پس گفت: من برخشمم و تو گریان، چگونه باهم موافق باشیم؟ پس ورگشت می برید روی زمین، و می تاخت اسب خودرا چگونه دوانیدنی. درنگ نکردم که برنشستم برمرکب خود، و بازگشتم هم باراه خود، تا بازرسیدم باحلهٔ خود، پس این دواهی [۱۰۷].

۲۹—**در دلش دادند:** به دلش انداختند؛ به راز و آهسته به او گفتند.

۳۰—**فا:** با، به.

مقامهٔ بیست وهشتم

حدیث کرد حارث همام گفت: بضاعت گرفتم در برخی از سفرهای من شکرقند، و قصد کرده بودم وازان[1] به سمرقند. و بودم آن روز راست بالا[2] تمام و بسیار نشاط. می افگندم ازکمان دنوردی[3] به نشانهٔ شادیها، و یاری می خواستم به آب جوانی، بر دروشیدن جایهای سراب. برسیدم بدانجا بامداد روز آدینه، پس ازآنکه بکشیدم سختی رنج. بشتافتم وسستی نکردم تا که حاصل شد خانه. چونقل-کردم بدانجا شکرقند خود، و پادشاه شدم[4] برگفتار آنکه نزدیک من چیزی است، و بازگشتم به گرمابه بر پی، زایل کردم ازمن گرد و رنج سفر، و فراز گرفتم در سروتن شستن روزآدینه به خبر مروی. پس پیشی گرفتم درنهاد[5] شکسته، تابه مسجد جامع، تا دررسم بدانکه نزدیک شوم به امام، و بجوید فاضل ترین انعام. بخواستم که مرا خالی کنند در رحبهٔ[6] مسجد، و برگزیدم جای نزدیک را از بهر نیوشیدن[7] خطبه. و همیشه مردمان درمی آمدند در دین خدای عزوجل گروه گروه، ومی آمدند تنهاان[8] و

۱ــ **وازان :** بازان؛ باآن؛ به آن.

۲ــ **راست بالا :** کشیده اندام؛ راست ودرست اندام.

۳ــ **دنوردی :** سرمستی؛ سرخوشی؛ شادمانی؛ ساخته شده ازدنه؛ ازمصدردنیدن+وردی.

۴ــ **پادشاه شدم :** چیره شدم.

۵ــ **نهاد :** هیأت.

۶ــ **رحبه :** گشادگی میان سرای.

۷ــ **نیوشیدن :** شنیدن.

۸ــ **تنها ان :** تنهایان؛ تنها.

جفتان[۹]. تا که پرشد مسجد جامع به جمع خود، و سایه افگند [۱۰۹] برابری شخص و سایهٔ او. بیرون آمد خطیب در ساز[۱۰] او، رونده میان دو کس پس جمع خود. برشد برمنبر دعوت، تا که بر پای باستاد بر بالای منبر. سلام کرد به اشارت برجانب راست، و بنشست تا مهر کردند[۱۱] نظم بانگ نماز. پس برخاست و گفت: سپاس و ستایش خدای را که ستوده نامهاست، و ستوده نعمتها، آن فراخ عطا، آن خوانده ازبهر بریدن رنج و پیچید گی[۱۲]، خداوند امتان، و صورت کنندهٔ استخوانها، و سزای جود و کرم، و هلاک کنندهٔ عاد و ارم. دریافت هرنهانی را دانش او، و فراخ فرا رسید[۱۳] هر مصری را بردباری او، و عام فرارسید هر دانایی را فضل او، و فروشکست هرستنبهٔ[۱۴] را قوت او. می ستایم اورا چوستودن یکی گوی[۱۵] مسلمان، و می خوانم اورا چو خواندن امید دارندهٔ تسلیم کننده. و اوست خدایی که نیست خدایی مگر او، یکی یگانه دادگر بی نیاز، نه فرزندست اورا و نه پدر، و نه یار باید بااو و نه موافقت نمایی. بفرستاد محمد را صلی الله علیه و سلم اسلام را گستراننده، و کیش حق را درواخ کننده[۱۶]، و دلیلهای رسولان را درواخ کننده[۱۶]، و سرخ و سیاه را – ای عرب وعجم را – باراستی آرنده. بپیوست رحمها را، و بیاموخت حکمها را، و نشان داد حلال وحرام را، ونهاد نهاد[۱۷] ازحرم بیرون آمدن ودرحرم‌شدن. گرامی کناد خدای تعالی جای اورا، و تمام کناد درود و آفرین اورا، و ببخشایاد بر پس روان[۱۸] او آن کریمان، و برکسان او آن رحیمان. تا می بارد ابر تو برتو، و می سراید کبوتر، و می چرند چرندگان[۱۹]، و قهر می کند تیغ. کار کنید که خدای برشما ببخشایاد چو

۹ــ **جفتان** : جفت جفت.

۱۰ــ **ساز**: هنجار؛ نهاد؛ آمادگی؛ هیأت.

۱۱ــ **مهر کردند** : به پایان بردند.

۱۲ــ **پیچید گی** : گرفتاری؛ سختی.

۱۳ــ **فراخ فرارسید** : در برگرفت؛ فراگرفت.

۱٤ــ **ستنبه** : سرکش؛ سخت؛ یاغی.

۱۵ــ **یکی گوی** : یکتاپرست.

۱٦ــ **درواخ کننده** : استوارکننده؛ گران سنگ سازنده؛ پابرجا کننده.

۱۷ــ **نهاد** : شیوه؛ آیین.

۱۸ــ **پس روان** : پیروان.

۱۹ــ **چرندگان** =سوام.

کارکردن نیکان، و رنج کشید بازگشتن جای شمارا چورنج کشیدن تن درستان. و بازرنید[۲۰] کامهای خود را چوباززدن دشمنان، و بسازید سفر قیامت را چو ساختن نیک بختان. و دراعه[۲۱] گیرید حله های پرهیزکاری را، و دارو کنید علتهای بدوس[۲۲] را، و راست کنید کژی کار را، و نافرمان شوید وسوسه های بدوس[۲۳] زندگانی را. وصورت کنید وهمها خودرا فروآمدن هولها، و گشتن حالها. وحمله آوردن علت ناک[۲۴] کردن را، و بریدن از مال و ازآل. و یاد کنید مرگ را و مستی اوفتادن جای آن، و درخاک کردن را و هول دیدورشدن[۲۵] برآن، ولحد را و یگانگی ودیعت گاه آن، و فریشتهٔ سوال[۲۶]را وترس سوال اورا و پدید آمدن اورا. وبنگرید به روزگار و لئیمی حملهٔ اورا، و بدی سازگری[۲۷] و مکر اورا. چندانکه محو کرد علامت گاه[۲۸]را، وتلخ کرد خوار[۲۹]روزی را، و بشکست لشکر انبوه را، و نیست کرد پادشاه گرامی را. اندیشهٔ او برکوفتن است برگوشها و ریختن[۱۱۰] اشکها، و به نایافت[۳۰] رسانیدن طمعها، و نیست کردن شنواننده و شنونده. فراخ فرارسیدست حکم او ملوک وغوغا[۳۱] را، و مهترو مهترفرمان برده را، و بدخواسته[۳۲] و بدخواهان را، و ماران و شیران را. مال ندهد که نه بچسبد[۳۳] و عکس کند[۳۴] امیدها را، و نپیوندد که نه حمله کند و جراحت کند بندها را، و شاد نکند که نه اندوهگن کند،

۲۰ــ **بازرنید** : برانید؛ دورکنید.

۲۱ــ **دراعه** : بالاپوش فراخ؛ جامه ای دراز که زاهدان وشیوخ پوشند.

۲۲ــ **بدوس** : طمع؛ افزون خواهی؛ بیشی.

۲۳ــ **بدوس** : امل؛ آرزو.

۲٤ــ **علت ناک** : عیب ناک.

۲۵ــ **دیدورشدن** : آگاه شدن.

۲٦ــ **سوال** : سوال.

۲۷ــ **سازگری** : نیرنگ بازی؛ ترفند سازی. سگالش گری.

۲۸ــ **علامت گاه** : نشان گاه.

۲۹ــ **خوار** : مزه، طعم.

۳۰ــ **نایافت** : نایاب؛ دیریاب.

۳۱ــ **غوغا** : عامهٔ مردم؛ رعایا.

۳۲ــ **بدخواسته** : آنکه دیگران بد اورابخواهند؛ محسود.

۳۳ــ **بچسبد** : بگردد.

۳٤ــ **عکس کند** : وارونه سازد.

و پی زند[۳۵] تیر خود را، و بدی کند و نه تن درست کند که نه بزایاند[۳٦] درد را، و بترساند دوستان را. بترسید از خدای که نگه داراد شما را خدای. تا به کی پیوستگی لهو، و پیوستگی سهو، و درازی اصرار و برداشتن بارهای گران، و افگندن سخن حکیمان و نافرمان شدن خدای آسمان؟ یا نیست پیری وقت درودن شما، و خاک گور بستر شما، یا نیست مرگ دریاونده[۳۷] شما، و صراط رهگذر شما، یا نیست قیامت وعده گاه شما، و روی زمین قیامت آمدن جای شما، یا نیست هولها صیحت غالبه[۳۸] شما را ساخته، یا نیست سرای نافرمانان آن درگه حطمه شما را دربسته. پاسوان[۳۹] ایشان مالک خازن دوزخ، و سیرابی[٤۰] صورت ایشان سیاه و تاریک، و خوردی[٤۱] ایشان زهرها و هوای ایشان تف باد[٤۲]. نه مال نیک بخت کند ایشان را و نه فرزند، و نه شمار تبع نگه دارد ایشان را و نه سازها[٤۳]. رحمت کناد خدای عزوجل بر مردی که پادشاه بود بر هوای خود، و قصد کند بر راههای راست خود، و درواخ کند[٤٤] طاعت خاوند[٤۵] خود، و رنج کشد از بهر آسایش جایگاه خود، و کار کند تا باشد زندگانی موافق و روزگار سازنده[٤٦]، و تن درستی تمام و سلامت حاصل. و اگرنه درآید برو نایافتن مقصود، و فرو بستن سخن، و ناگاه گرفتن دردها، و قضا شدن مرگ، و آرامیدن حاستها، و رنج کشیدن خاکهای گور. عجبا آن را که چه حسرت باشد که درد آن قوی باشد، و پایان آن جاوید، و رنج کشندهٔ آن رنجانیده در غم. نباشد حیرت او را برنده، و نه

۳۵ــ **پی زند** : دنبال کند.

۳٦ــ **بزایاند** : پدید آورد.

۳۷ــ **دریاونده** : دریابنده.

۳۸ــ **صیحت غالبه** : رستاخیز؛ روز بزرگ.

۳۹ــ **پاسوان** : پاسبان.

٤۰ــ **سیرابی**: طراوت؛ شادابی.

٤۱ــ **خوردی** : خوردنی.

٤۲ــ **تف باد** : بادگرم کشنده.

٤۳ــ **سازها** : ساخت ها؛ سازو برگ؛ دستگاه.

٤٤ــ **درواخ کند** : استوار کند.

٤۵ــ **خاوند** : خداوند.

٤٦ــ **سازنده** : سازگار.

پشیمانی اورابخشاینده،ونه اورا ازآنچه برودرآیدنگه دارندهٔ. فرادل دهاد[۴۷] شما را خدای ستوده‌ترین الهامها، و ردا کناد شما را ردای گرامی کردن، و فروآراد شمارا در سرای سلامت و سلام، و می خواهم ازو رحمت شمارا و جملهٔ اهل ملت اسلام را، و او جوادترین کریمانست و سلامت دهندست و بی‌عیب است. راوی گفت: چو دیدم این خطبه را گزیدهٔ بی‌عیب، و عروسی بی‌نقط[۴۸]،بازخواندمرا شگفتی نمودن به نهاد آن که عجب بود، به زدوده خواستن روی خطیب. دراستادم می نگرستم درو به جد[۱۱۱]، و می گردانیدم چشم را درو[۴۹] کوشنده، تا که روشن شد مرا به راستی نشانها که او بوزیدست آن پیرما که خداوند مقاماتست. و به سر نبود از خاموشی در آن وقت. بازاستادم تا که بیرون آمد از فریضه، و حلال شد پراگندن در زمین. پس روی بنهادم سوی او، و پیشی گرفتم به دیدن او. چو بنگرست به من سبکی کرد[۵۰] دربرخاستن، و مبالغت کرد در گرامی داشتن. پس صحبت خواست از من تا به سرای او، و ودیعت نهاد به من سرهای خاص او. وچوبازشد بال تاریکی، و هنگام آمد وعده گاه خواب، حاضرآورد ابریقهای خمر سر ببسته به دهان بند. گفتم: یا می شامی[۵۱] اینرا پیش خواب، و تو یی امام قوم؟ گفت: باز است که من به روز خطیب باشم، و در شب خوش زیم. گفتم: به خدای که من ندانم که تعجب کنم از فارغ دلی توازمردمان تو، وافتادن جای- سرتو[۵۲]، یا از خطیبی توبا همهٔ شوخهای تو، و گردش قدحهای تو. بگردانید روی خود از من پس گفت بشنو از من:

مگری[۵۳] برالیفی که دورماند و برسرای
و بگرد باروزگار چنانکه می گردد

۴۷ــ **فرادل دهاد :** دردل اندازاد؛ الهام کناد.

۴۸ــ **نقط :** آرایش؛ نگار.

۴۹ــ **می گردانیدم چشم را درو:** برانداز می کردم او را.

۵۰ــ **سبکی کرد :** شتاب کرد؛ آسانی نمود.

۵۱ــ **می شامی :** می نوشی؛ می آشامی.

۵۲ــ **افتادن جای سرتو:** زادگاه تو.

۵۳ــ **مگری :** گریه مکن.

و بگیر همه مردمان را دل آرام[۵۴] خود
وصورت کن[۵۵] همه زمین سرای
و صبر کن بر خوی آنکه می زیی با او
و مدارات کن با او که خردمند آنست که مدارات کند
و ضایع مگذار فرصت شادی را که
ندانی که روزی بزیی یا بفریباند روزگار و ناگاهت ببرد
و بدان که مرگ و روزگار جولان کننده است
و بدرستی که بگردانید برخلق دایره
وسوگند یاد کرد که همیشه صید می خواهد کرد
تا می گردد دو عصر زندگانی و تا می گردد هردو
وچگونه امید دارند به رستگاری از دامی که
نرست از و کسری ونه دارا– نام پادشاهیست–

گفت: چوپیاپی شد برما قدحها، و به طرب آمد تن ها، درگلوی من کرد سوگند غموس[۵۶]، که نگهدارم برو ناموس وسرّ او نگویم. ازپی فراشدم مقصود او را، ونگهداشتم عهد او را، وفرو آوردم او را میان انجمن به جای فضیل عیاض، وفروگذاشتم دامن[۵۷] بر رسواییهای شب. و همیشه آن بود خوی او و خوی من، تا که ساخته شد بازگشتن من. وداع کردم او را و او اصرارکننده بود برفریبانیدن، و در نهان دارنده بود آشامیدن خمر کهن. [۱۱۲]

۵۴ــ **دل آرام** : یار؛ دوست؛ مایهٔ آرامش.

۵۵ــ **صورت کن** : بینگار؛ تصورکن.

۵۶ــ **سوگند غموس** : سوگندی که دیده ودانسته به دروغ گویند.

۵۷ــ **فروگذاشتم دامن** : فروهشتم دامن؛ کنایه از پوشانیدن؛ پنهان داشتن.

حکایت کرد حارث همام گفت: باز پناهید[1] مرا حکم روزگار بیدادگر، بازان[2] که به طلب دروایست[3] شوم به زمین واسط. آهنگ کردم[4] بدان ومن نمی شناختم بدانجا دلارامی، و پادشاهی نمی داشتم[5] درآنجا بر جایگاهی. وچوفرو- آمدم بدانجا چوفرو آمدن ماهی به بیابان، وموی سپید درموی زلف سیاه، بکشید مرا بهرهٔ کاسته و بختی بازگشته، به خانی که فرو آیند بدان پراگندگان آفاق، و آمیختگان هم سفریان. وآن ازبهرپاکیزگی جای آن، وظریفی آرامندگان آن، رغبت دهد غریب را دروطن گرفتن آن، وفراموش گرداند برو هوای وطنهای او. تنها گرفتم از آن حُجرهٔ، وتنگی نکردم درمزد. نبود مگر چو جنبانیدن چشمی و یانبشتن حرفی، تاشنودم آن همسرایهٔ[6] من خانه به خانه پیوسته، که می گفت هم- نزول[7] خود رادرخانه برخیز ای پسرک من که منشینادبخت تو، و برمخیزاد ناهمتای[8] تو. و درصحبت خود ببر آن خداوندروی بدر مانند، و رنگی مرواریدنهاد. و اصلی پاک، و تنی رنجور. آنکه جان او برداشته اند و باز برانگیخته، ودرزندان کرده

۱ــ **باز پناهید :** ناچار کرد؛ درمانده کرد؛ راند.

۲ــ **بازان :** باآن؛ به آن.

۳ــ **دروایست :** نیاز؛ حاجت.

۴ــ **آهنگ کردم :** قصد کردم.

۵ــ **پادشاهی نمی داشتم :** مالک نمی بودم.

۶ــ **همسرایه :** همسایه.

۷ــ **هم نزول :** هم خانه.

۸ــ **ناهمتا :** ضد.

و بازمشهور کرده، وآب داده وشیرداده، وازشیر بازکرده، ودرآورده اورادرآتش پس ازآنکه طپانچه[۹] زده اند اورا. پس بدو به بازار، چودویدن آرزومند کردهٔ[۱۰]. بدل بستان بدان گشن یافته[۱۱] گشن دهنده[۱۲]، تباه کننده باصلاح آرنده، بتبساننده[۱۳] شاد کننده، برنجانندهٔ آسایش دهنده. خداوند نالهٔ سوزنده، و نالیدنی اشگ درگلو- گیراننده، ولفظی خرسندی دهنده، وعطایی برخورداری دهنده. آنکه چو به شب برآید رعدو برق کند[۱۴]، وآشکارا کند سوختگیها، و دردمد درکاله ها[۱۵]. گفت: چو بیارامید کف اشترمست کف انداز، ونماند مگربازگشتن بازگردنده، بیرون آمد جوانی می خرامید و نبود با او مونسی. بدیدم اورا دردی بی درمان که بازی کردی باخردها، و مولع[۱۶] باشد به درشدن درفضول. برفتم در پی غلام تابیازمایم معنی سخن را. همیشه می شتافت چوشتافتن ستنبگان[۱۷]، وبازجست می کرد[۱۸] برهم - نهاده های دکانهارا. تابرسید نزدیک شبانگاه به سنگ آتش زنه، بداد فروشندهٔ آن راگردهٔ و بستد ازو سنگی لطیف. تعجب کردم اززیرکی فرستندهٔ وفرستاده، و بدانستم که آن صنعت سروجیه است واگرچه نپرسیدم، وتقصیر نکردم که پیشی گرفتم به کاروان سرای،گشاده عنان تا بنگرم[۱۱۳] غایت فهم خود،وهیچ برنشانه آمدست درکهانت[۱۹] تیرمن. همیدون من در فراست سوار بودم، و ابوزید برآستانهٔ کاروانسرای نشسته بود. یکدیگر را هدیه دادیم بشارت باهم رسیدن، و ازیکدیگر وام ستدیم درود دوستان. پس گفت: چه چیزبه تورسید تا جداشدی از

۹ـــ **طپانچه:** صدمه؛ آسیب؛ سیلی.

۱۰ـــ **آرزومند کرده:** شوق برانگیخته.

۱۱ـــ **گشن یافته:** باربرگرفته.

۱۲ـــ **گشن دهنده:** بارورکننده.

۱۳ـــ **بتبساننده:** سوزاننده ازاندوه.

۱٤ـــ **رعدوبرق کند:** خروش کندوخشم نماید.

۱۵ـــ **کاله؛ گاله:** گلوله پنبهٔ حلاجی کرده و پنبه ای که جهت رشتن فتیله کرده باشند و از آن به عنوان آتش گیره استفاده کنند.

۱٦ـــ **مولع:** حریص.

۱۷ـــ **ستنبگان:** عفریت ها.

۱۸ـــ **بازجست می کرد:** بررسی می کرد؛ می جست.

۱۹ـــ **کهانت:** پیش بینی.

جناب[۲۰] خود؟ گفتم: روزگاری که بکاست، و ظلمی که بسیار شد. گفت: بدان خدای که فرو فرستاد باران از ابر، و بیرون آورد میوه از شکوفه‌ها، که تباه‌شد زمان، و عام شد عدوان، و نایافت شد[۲۱] یاری ده، و خدایست مستعان. چگونه گریختی، و برکدام از دو صفت تو بشتافتی؟ گفتم: فراز گرفتم شب را پیراهنی، و برفتم درو گرسنه و میان تهی[۲۲]. سر درپیش افگند و سرچوب درزمین می زد، و اندیشه می کرد درطلب کردن وام و فریضه. پس بیازید[۲۳] چویازیدن کسی که نزدیک آمده بود او را صیدی، یا پدید آمده باشد او را فرصتها. و گفت: بدرستی که درآویخت به‌دل من که مصاهرت کنی[۲۴] با کسی که دارو کند جراحت ترا، و راست کند بال ترا. گفتم: وچگونه جمع کنم میان غل وقل - ای با درویشی و اندکی عیال چه کنم -؟ وکیست که رغبت کند درخواری برخواری؟ گفت: من اشارت کننده‌ام به‌تو و باتو، و وکیلم ترا و برتو. بازآنکه[۲۵] عادت این قوم در بستن[۲۶] شکسته است، و آزاد کردن بندی، و حرمت خواستن معاشر، و دودمان و نصح خواستن[۲۷] از اشارت کننده. الا آنست که اگر زن خواهد از ایشان ابراهیم ادهم، یا جبلهٔ ایهم - گفتند زاهدهٔ بودست و گفته اند یکی ازملوک غسان بودست - به‌زنی ندهند او را مگر برپانصد درم، بدانچه کاو ین کرد پیغامبر علیه-السلام جفتان خود را، و ببست بدان نکاحهای دختران خود را. باز آنکه تو مطالب نباشی به کاو ینی، و مضطر نشوی به طلاقی. پس من زود باشد که خطبه گویم درجای عقد تو و جمع گاه[۲۸] گروه تو، خطبهٔ که نشکافته است بند هیچ شنوایی را، ونه خطبه گفته اند به‌مانند آن درهیچ جمع. گفت راوی: راغب کرد

۲۰ــ **جناب:** درگاه؛ سرای؛ خانه؛ آستان و آستانه.

۲۱ــ **نایافت شد:** نایاب شد.

۲۲ــ **میان تهی:** شکم بربشت چسبیده.

۲۳ــ **بیازید:** بجنبید.

۲۴ــ **مصاهرت کنی:** خویشی کنی.

۲۵ــ **بازآنکه:** با آنکه.

۲۶ــ **بستن:** پیوند کردن؛ درمان کردن؛ شکسته ـ بندی کردن.

۲۷ــ **نصح خواستن:** پندخواهی؛ اندرزجویی.

۲۸ــ **جمع گاه:** انجمن؛ فراهم گاه.

مرا به وصف خطبهٔ خواندنی، نه به زن خواستن جلوه کردنی، تا گفتم او را: باتو گداشتم[۲۹] این کار بزرگ، بساز آن را چوساختن کسی که زیرک باشد آن را که دوست دارد. برخاست پوینده، پس باز آمد مندنده. گفت: مژده پدیر به خشنود کردن روزگار، و دوشیدن شیر و خیر، که به‌دست من کردند عقد، و مرا پدیرفتار[۳۰] کردند به‌نقد، و همان گیر که ببود. پس دراستاد در وعده‌دادن اهل خان، و ساختن حلوای خوان. چو بکشید شب طنابهای خود، و ببست هر خداوند دری درخود، منادی کرد درمیان جماعت، که حاضرآیید [۱۱٤] درین ساعت. نماند در خان هیچ یکی که نه لبیک کرد آواز او را، و حاضرآمد به خانهٔ او. چو صف کشیدند نزدیک او، و گردآمد گواه و گواه شده برو، دراستاد برمی داشت اصطرلاب و می نهاد آنرا، و می نگرست تقویم را و می گداشت آن را. تا که غنوده شدند گروه، و در پوشید برهرکسی خواب. گفتم اورا: ای فلان بنه (تبر) به ترنگ[۳۱] که درست ای بخوست[۳۲] و رهاکن مردمان را. بنگرست نگرستنی در نجوم، پس گشاده‌شد از گره اندوهگنی، و سوگند یادکرد به طور، و کتاب مسطور، که هرآینه برهنه شود نهان این کارپوشیده، و منتشر گردد یادکردن آن تا به‌روز انگیختن. پس او بزانو درافتاد برزانوی او، و رعایت خواست از گوشها خطبهٔ خودرا، و گفت: سپاس خدای را که پادشاه ستودست، وخداوند دوست‌دارست، صورت کنندهٔ هر فرزندی، و پناه هر راندهٔ، گسترانندهٔ بستر، ومحکم‌کنندهٔ کوهها، و فرستندهٔ بارانها، و آسان کنندهٔ حاجتها، دانندهٔ نهانها، و دریاوندهٔ[۳۳] آن، و نیست کنندهٔ پادشاهان و هلاک کنندهٔ ایشان، و درگردانندهٔ دهرها و بازگردانندهٔ آن، و آرندهٔ کارها و بازگردانندهٔ آن. عامست جود او، و

۲۹ــ **باتو گداشتم:** به‌تووا گذار کردم.

۳۰ــ **پدیرفتار:** کفیل؛ ضامن؛ پایندان.

۳۱ــ **ترنگ:** تارک سر؛ فرق سر؛ میان سر.

۳۲ــ در متن چنین آمده است و بدرستی خوانده و مفهوم نشد.

۳۳ــ **دریاونده:** دریابنده.

تمامست و بارنده است ابر او و ریزنده، و بدهد خواسته و بدوس[۳۴]، و فراخ کند عطا بر بیوه دار و بر بیوه. می ستایم او را ستودنی مدد کرده نهایت آن را، و یکی می گویم او را چنانکه یکی گوید آوه کننده[۳۵]. و اوست خدای که نیست خدای امتان را جز او، و شکافنده نیست آنرا که راست کرد و برابر کرد آن را. بفرستاد محمد را علیه السّلام نشانهٔ اسلام را، و پیشوایی حاکمان را، و برسداد دارنده[۳۶] غوغا[۳۷] را، و فرو گدارنده حکمهای ودّ و سواع را. بیا گاهانید و درآموخت، و حکم کرد و محکم کرد، و اصل نهاد اصلها را، و بگسترانید و درواخ کرد[۳۸] وعدها را، و بیم کرد. پیوسته کناد خدای او را گرامی کردن، و ودیعت نهاد جان او را درود. و رحمت کناد بر آل و اهل او آن کریمان، تا می دروشد[۳۹] خیال اوّل روز، و بشتابد بچهٔ اشتر مرغ، و برآید ماه نو، و بشنوند آواز کردن به دیدن ماه نو. بدانید که نگه داراد شما را خدای شایسته ترین کارها، و بروید بر راههای حلال و بیفگنید حرام را، و دست بدارید[۴۰] آن را، و بشنو ید فرمان خدای، و یاد گیرید آنرا، و بپیوندید رحمها، و رعایت کنید آن را، و نافرمان شو ید کامها را، و باز زنید آن را، و پیوستگی کنید با لحمه های[۴۱] صلاح ورع، و ببرید از گروه[۱۱۵] لهو و طمع. و پیوستگی کنندهٔ شما پاکترین آزادگانست در مولد، و مهترترین[۴۲] ایشانست در مهتری، و شیرین ترین ایشانست در ورد، و درسترین ایشانست در وعده. و اینک او قصد کرد به شما، و فروآمد به حرم شما، درنکاح آرنده عروس شما را که گرامی داشته است، و کاوین کننده او را چنانکه کاوین کرد رسول ام‌سلمه را. و او گرامی ترین دامادیست که ودیعت نهند بدو فرزندان. و پادشاه کنند او را بر آنچه

۳۴ــ **بدوس:** آرزو؛ امل.

۳۵ــ **آوه کننده:** زاری کننده.

۳۶ــ **برسداد دارنده:** استوار کننده.

۳۷ــ **غوغا:** عامهٔ مردم؛ رعایا.

۳۸ــ **درواخ کرد:** استوار کرد؛ سخت کرد.

۳۹ــ **می دروشد:** می درفشد؛ می درخشد.

۴۰ــ **دست بدارید:** رها کنید

۴۱ــ **لحمه ها:** پیوستگان؛ خو یشان.

۴۲ــ **مهترترین:** بزرگ ترین بزرگان.

خواهد، و سهو نکرد زن دهندهٔ او ای خوسر[۴۳] او، و خطا نکرد و نقصان نیفتاد پیوندندهٔ او را و عیب نبود. می خواهم از خدای شمارا ستوده کردن پیوستگی او، و همیشگی[۴۴] موافقت او. و فرا دل دهاد هریک را باصلاح آوردن[۴۵] حال او، و ساختن مرمعاد را. و اوراست ستایش جاودانی، و ستایش رسول او را که محمدست. چو فارغ شد ازین خطبهٔ نونهاد نظام آن، که برهنه است از نقط و اعجام، ببست عقد نکاح را برآن پانصد درم که گفتم، و گفت مرا: موافقت باد و پسران. پس حاضرآورد آن حلوا را که ساخته بود آن را، و آشکارا کرد خصله نزد آن. روی فراکردم چو روی فراکردن جماعت برآن، و کامستم[۴۶] که درگردانم دست[۴۷] مرا بدان. بانگ برزد مرا از هام کاسهٔ[۴۸]، و برانگیخت مرا از نهادن کاسه. به خدای که نبود زودتر از دست فراکردن فراکاسه ها، تا بیفتادند گروه بررویها بی هوشان. چو بدیدم ایشان را چو تاپاهای[۴۹] خرما از بیخ برافتاده[۵۰]، وچو افگندگان دخترخنب - ای خمر -، بدانستم که آن یکی است ازمکرهای بزرگ، و مادرعبرتهاست. گفتم او را: ای دشمنک[۵۱] تن خود، و بندگک[۵۱] پشیز خود، بساختی گروه را حلوا یا بلوا[۵۲]؟ گفت: بساختم افروشهٔ[۵۳] بنگ، در کاسه های خلنگ[۵۴]، مگر ازبهر شکستن لشکر زنگ. گفتم: سوگند یاد می کنم بدان خدای که برآورد ستارگان روشن، و ره‌نمود بدان شب روان را همه، که هرآینه کردی و

۴۳ــ **خوسر:** پدرزن؛ به صورتهای خسر؛ خوسرو؛ خسرو؛ درمتون فارسی به کار رفته است.

۴۴ــ **همیشگی:** جاودانگی.

۴۵ــ **باصلاح آوردن:** نیکوکردن؛ به سامان کردن.

۴۶ــ **کامستم:** خواستم؛ نزدیک بود.

۴۷ــ **درگردانم دست:** دست درازکنم.

۴۸ــ **هام کاسهٔ:** هم کاسگی.

۴۹ــ **تاپاها:** تنه ها؛ ساقه ها.

۵۰ــ **ازبیخ برافتاده:** برکنده؛ افتاده؛ خاو یه.

۵۱ــ **دشمنک، بندگک:** دشمن کوچک وبندهٔ ناچیز.

۵۲ــ **بلوا:** آشوب؛ فتنه.

۵۳ــ **افروشه:** حلوا؛ نان خورش.

۵۴ــ **خلنگ:** خدنگ؛ نام درختی است که ازآن کاسه می سازند.

آمدی به چیزی ناشناخته، و بگذاشتی ترا در رسوا کنندگان یادکردنی. پس حیران شدم از فکر در عاقبت کار او، و بترسیدم از سرایت کردن گر او به خود. تا بپرید دل من پراگنده، و بلرزید گوشت پس شانهٔ من از هراسیدن. چون بدید پریدن و آشکارا شدن ترس من، و قوت گرفتن لرزیدن من، گفت: چیست این اندیشهٔ به گرما رساننده[۵۵]، و این ترس دروشنده[۵۶]؟ اگر هست اندیشهٔ تو در جنایت کردن من این جنایت را از برای من، من هم اکنون چهارپاره کنم و بیرون جهم، و خالی کنم این بقعه را از من و تهی کنم، و چندا مانند این بقعه که جدا شدم از آن و آن خالی می ماند [۱۱٦]. و اگر نظری می کنی تن خودرا، و می ترسی از حبس خود، فرازگیر زیادت آمدهٔ افروشه، و دل خوش کن از پیراهن، که پیراهن تو نیز ببرم، تا ایمن شوی از یاری خواهنده و یاری دهنده، و گسترده شود ترا بودن پس از من اینجا. و اگرنه گریز گریز، پیش از آنکه برروی یت کشند، یا پایت گیرند می کشند. پس آهنگ کرد به بیرون آوردن آنچه در خانه ها بود از کیسه ها و تختهای جامه، و دراستاد برمی گزید گزیده هر[۵۷] در خزانه کرده و هر پیمودنی و سنجیدنی. تا بگذاشت آنرا که بیفگند (آنرا) لتوی[۵۸] او، چو استخوانی که بیرون کرده باشند مغز آن. چو جمع کرد آنرا که برگزید آن را، و رزمه کرد[۵۹] و بازکرد جامه از ساق دست خود و باویده شد[٦۰]، روی فراکرد برمن چو روی فراکردن کسی که در پوشیده باشد سخت رو یی را، و بیرون کرده باشد راستی و دوستی را، و گفت: هیچ هست رای ترا درباهم صحبت داشتن تا به بطیحه، تا زن دهم ترا آنجا دیگر با ملاحت؟ سوگند یاد کردم بدان خدای که کرد او را مبارک هرجا که بود، و نکرد از آن کسان که خیانت کرد در خان، که مرا پایاب[٦۱]

۵۵ــ **به گرما رساننده:** سوزان؛ گدازنده.
۵٦ــ **دروشنده:** درخشنده؛ درفشان.
۵۷ــ **هر:** هری و همه؛ تمامی؛ کُل.
۵۸ــ **لتو:** دام؛ فخّ.
۵۹ــ **رزمه کرد:** بسته بندی کرد؛ پرونده کرد.
٦۰ــ **باویده شد:** کمربرمیان بست؛ آماده شد.
٦۱ــ **پایاب:** توش وتوان.

نباشد به نکاح دوحره[۶۲]، و زیستن با دوانباغ[۶۳]. پس گفتم چو گفتار طبع گیرنده به طبعهای او پیماینده او را به پیمانهٔ او: بدرستی که بسندست مرا نخستین فخری، بجوی مردی دیگر زنی دیگر را. بمندید[۶۴] از سخن من، و بیامد سوی من از بهر دربر-گرفتن من. بپیچانیدم از او رخسار خود، و پیدا کردم اورا اعراض خود. چو بدید گرفتگی[۶۵] من، و هو یدا شد اورا اعراض من برخواند:

ای گرداننده از من دوستی را

وزمانه را صروفست

ودرشتی کننده با من در رسوا کردن آنکسان که

همسایگی کردم با ایشان چودرشتی کردن بی هنجار[۶۶]

ملامت مکن مرا در آنچه کردم

که من ایشان را نیک شناسم

و هر آینه که فرو آمدم بدیشان

ندیدم ایشان را که رعایت کردندی مهمانان را

وبیازمودم ایشان را بیافتم ایشان را

چوفرو گداختم ایشان را همه قلبانی[۶۷]

نیست درمیان ایشان مگر ترساننده

اگر دست یابد یا ترسیدهٔ از و

نه صفی ونه وفی

ونه مهربان ونه مهر برزنده

لاجرم برجستم درمیان ایشان چوبرجستن گرگ

۶۲ـــ **حره:** آزادزن.

۶۳ـــ **انباغ:** هوو؛ وسنی؛ انباز.

۶۴ـــ **بمندید:** لبخند زد؛ تبسّم کرد.

۶۵ـــ **گرفتگی:** درهم شدن.

۶۶ـــ **بی هنجار:** بیدادگر؛ ستمکار؛ بی رسم.

۶۷ـــ **قلبان:** ناسرگان؛ نبهرگان؛غش داران؛ ناپاکان.

خو کرده بربره ـــ و اسب کره را نیز گو یند ـــ
وبگذاشتم ایشان را افگندگان گو یی که
بداده اند ایشان را قدحهای هلاک
وحکم کرد در آنچه مایه گرفته بودند
دست من و ایشان به خاک رسیده بینی اند
پس بازگشتم با غنیمتی
که شیرینست چیدنیها و بارهای آن
و دیرگاهست که با پس گداشته ام[۶۸] جراحت کرده
درون را که از پس من گرد برمی آمدست ومرا می جسته
وبکاستم حال خداوندان تختهای آراسته
وبساطها وپرته ها
و هرآینه چندا که برسیدم به چاره گری خود
بدانچه نرسند بدان به تیغها
ودرافتادم درهولی که بترسانند
درآن شیران را درآن ازدراستادن [۱۱۷]
و هرآینه چندا که بریختم خونها وچندا که عذرآوردم
وچندا که بدریدم حریم مرد با نام وننگ
وچندا پو پیدنی[۶۹] نیست کننده که
مرا بودست در گناهان وچندا سبک رفتن که برفتم
لیک من ساخته ام نیکو گمانی به خدای مهربان
گفت: چوبرسید بدین بیت، بکوشید[۷۰] به اشک آوردن، وملازمت کرد

۶۸ــ **باپس گداشته ام:** پشت سر گذاشته ام.
۶۹ــ **پو پیدن:** دو یدن؛ پریدن؛ گونه ای از رفتن.
۷۰ــ **بکوشید:** درایستاد وپافشاری کرد.

به آمرزش خواستن. تا چسبید گی خواست [۷۱] دل گردندهٔ مرا، و امید داشتم او را آنچه امید دارند گناه کنندهٔ خستوآینده [۷۲] را. پس او بکاست اشک ریزان او را، و دربغل گرفت انبان خود را و بگریخت، و گفت پسر خود را: بردار باقی را و خدایست نگه دار. گفت خبر کننده بدین حکایت: چودیدم گریختن مار و مار بچه، و رسیدن درد به داغ کردن، بدانستم که درنگ من در خان سبب کشیدن خواری باشد. فراهم آوردم رختک خود [۷۳]، و محکم کردم رحیل را دامن خود. و شب گذاشتم می رفتم تا به طیب، و مزد می بیوسیدم [۷۴] از خدای بر آنچه بر سر من آمد از خطیب.

۷۱ــ **چسبید گی خواست:** استمالت کرد.

۷۲ــ **خستوآینده:** معترف، مقر.

۷۳ــ **رختک خود:** اندک بار و بنهٔ خود را.

۷٤ــ **می بیوسیدم:** می پیوسیدم؛ انتظار می بردم.

مقامهٔ سیم

گفت راوی حارث همام: رحیل کردم از مدینهٔ منصور به شهر صور. چو حاصل شدم بدانجا خداوند برتری و خوش عیشی، و خداوند برداشتنی ونهادنی، آرزومندم شدم به مصر چو آرزومند شدن بیمار به طبیبان، یا کریم به مواسات‌ـ برزیدن[1]. بیفگندم علایق استقامت، وبیفشاندم بازدارندگان مقیمی را، وبرهنه برنشستم بر پشت شاهراه، وبشتافتم به سوی آن چوشتافتن اشترمرغ. وچو درشدم درآنجا پس ازرنج کشیدن ماندگی، ونزدیک شدن به‌هلاک، حریصی‌کردم بدانجا چو حرص مست برصبوحی خوردن، یاسرگردان به دمیدن صبح. ودرآن میان که من روزی بدانجا طواف می کردم، و زیر ران من اسبی بود حرون[2]، که همی دیدم برخرد مو یان از اسبان، گروهی چوچراغهای شب. بپرسیدم ازبهر کسب کردن نزهت از گروه، و ازقبلهٔ ایشان در کار و سفر. گفتند: اما گروه گواهانند، و امّا مقصد عقدنکاحی است حاضر آمده بدیشان. بکشید مرا برخورداری نشاط بر آنکه برفتم وا پیشاهنگان، تا جمع کنم حلوای سماط، و پیروزی یابم به شیرینی بر چیدنی. برسیدیم پس از رنج کشیدن عنا، به سرایی بلندبنا، فراخ عرصه، که گواهی دادبنا کنندهٔ آن را به مهتری و توانگری. چوفروآمدیم ازمیان پشتهای

۱ــ **مواسات برزیدن:** یاری کردن؛ یاریگری. ۲ــ **حرون:** سرکش؛ چموش؛ توسن.

اسبان، و پیش کردیم قدمها را به درشدن [۱۱۸]، دیدم دهلیز آن را کلّه‌بسته[۳] به گلیمهای کهنه، وجلال کشیده[۴] به مخراقهای[۵] آویخته. وآنجا شخصی بود بر گلیمی مَعَلم زبر دکانی لطیف. به تهمت افگند مرا ظاهر این نامه، و دیدارگاه این نوآورده طرفه. و بازخواند مرا به‌فال بد گرفتن بدان چیزهای منحوس، بدانکه قصد کردم بدان نشیننده و گفتم: سوگند برتو می دهم به گردانندهٔ اندازه‌ها، که شناسا کنی مرا که کیست خداوند این سرای. گفت: نیست آنرا خداوندی معین، و نه مالکی مبین. و بدرستی که آن همی مصطبهٔ[۶] سایلانست و دریوزه کنندگان، و درشدن جای شقشقه کنندگان[۷] و جلویزان[۸]. گفتم در دل من: انالله برگم شدن کارگاه، و به خشکی رسیدن چرازار. و قصد کردم درحال به بازگشتن، ولکن من زشت شمردم بازگشتن را برفور من، و به پس بازگشتن بی کس دیگر. درشدم در آن سرای جرعه جرعه خورنده غصه ها را، چنانکه درشود بنجشک[۹] درقفص[۱۰].
همیدون در آنجا تختهای آراسته بنقش[۱۱] بود، و شادروانهای[۱۲] گسترده، و بالشهای به‌رسته نهاده، و پرته های[۱۳] درهم بسته. و بدرستی که روی فرا کرد عقدبندنده[۱۴] می خرامید در برد خود، و می خرامید درمیان چاکران خود. چوبنشست گویی که او دانه و قطرهٔ ابر بود، ندا کرد نداکننده ازسوی خسران: سوگند به حرمت ساسان استاد استادان، و پیشوای تیزچنگان ستره[۱۵] گدایی تیزکنندگان، که نبندد این عقد بزرگوار را درین روزروشن چواسب روی سپید وچهاردست وپای سپید، مگر

۳ــ **کلّه‌بسته:** سراپرده‌زده؛ پرده کشیده؛ آراسته.
٤ــ **جلال کشیده:** پرده‌زده؛ پوشیده.
٥ــ **مخراقها:** پاره‌پوره‌ها.
٦ــ **مصطبه:** فراهم گاه‌مردمان غریب و گدایان.
٧ــ **شقشقه کنندگان:** دو کس یاکسانی که برسکو بالا می روند و هر کدام به‌آوازشعری می خوانند.
٨ــ **جلویزان:** مردمان بی‌سرو پا.
۹ــ **بنجشک:** گنجشک.
۱۰ــ **قفص:** قفس.
۱۱ــ **بنقش:** بنگار.
۱۲ــ **شادروان:** فرش؛ بساط؛ افکندنی؛ گستردنی.
۱۳ــ **پرته:** پرده.
١٤ــ **عقد بندنده:** عقد کننده.
۱۵ــ **ستره:** تیغ.

آنکه جولان کرده باشد و شهرها بریده، و جوان بوده در کدیه[۱۶] و پیرشده در آن. به شگفت‌آورد گروه دامادی را آنچه اشارت کردند بدان، و دستوری دادند در حاضرآوردن آنکه نص کرده بودند برو. بیرون آمد آنگه شخصی که بچسبانیده بود[۱۷] روز و شب بالای او را، و سپید کرده بامداد و شبانگاه موی چون ستوزده[۱۸] اورا. بشارت دادند یکدیگر را جماعت به آمدن او، و پیشی گرفتند به پدیره شدن او. چو بنشست برشادروان او، و بیارامید غوغا ازبهر شکوه اورا، نزدیک شد به مسند خود، و بمالید سبلت خودرا به‌دست خود. پس گفت: ستایش خدای را که آغازکننده است به افضال، و نوآرنده است نوال[۱۹] را، آنکه نزدیک جویند بدو به سوال[۲۰]، آن امید داشته بدو ازبهر راست کردن آمال، آنکه پدید کرد زکوة در اموال، و باز زد از [۱۱۹] بانگ برزدن برسوّال[۲۱]. و باز خواند بامواسا کردن درمانده، و بفرمود به طعام‌دادن سایل و خویش را عرضه کننده. و وصف (کرد) بندگان مقرب خودرا در کتاب هویدای خود، گفت و او راستگوتر گویندگانست: و آنکسانی که درمال های ایشان حقیست دانسته، سایل و محروم را. می ستایم اورا برآنچه روزی داد از خوردنی گوارنده، و بازداشت‌می خواهم[۲۲] بدو از نیوشیدن دعای بی‌نیت، و گواهی می دهم که نیست خدای مگر خدای عزوجل یکی بی‌شریک است. خدایی که جزا دهد صدقه‌دهندگان را از مردان و زنان، و نیست کند ربا را و بپرورد صدقه ها را. و گواهی می دهم که محمد بندهٔ اوست آن نرم‌دل، و رسول اوست آن کریم. بفرستاد اورا تا منسوخ کند تاریکی کفر را به روشنایی اسلام، و انصاف ستاند درویشانرا ازتوانگران. رفق کرد — که درود دهاد خدای برو – با درویش، و فرود داشت بال خود مرد فروتن را، و فریضه کرد

۱۶ــ **کدیه:** گدایی.

۱۷ــ **بچسبانیده بود:** خمانیده بود.

۱۸ــ **ستوزده:** بوته ای است با خار سپید.

۱۹ــ **نوال:** بخشش؛ عطا؛ دهش.

۲۰ــ **سوال:** سئوال

۲۱ــ **سوّال:** خواهنده؛ سئوال کننده.

۲۲ــ **بازداشت می خواهم:** پناه‌می گیرم؛ پناه می برم.

حقّها در مالهای توانگران. و هو یدا کرد آنچه واجب آید اندک داران[۲۳] را بر بسیار-داران[۲۴]. درود دهاد خدای برو، درودی که بهره‌مند کند او رابه نزدیکی، و برگزیدگان او اهل صفّه. اما بعد بدرستی که خدای عزوجلّ پدید کرد نکاح را تا عفت گیرید، و سنت نهاد نژاد گرفتن تا افزون شوید. گفت سبحانه و تعالی تا بشناسید: ای مردمان ما بیافریدیم شما را از نرینهٔ و مادینهٔ، و کردیم شما را قبیله های بزرگ و قبیله های کمتر تایکدیگر را بازشناسید. و این مرد که شاه است ابوالدراجست، در شونده پسر بیرون آینده، خداوند روی شوخ و دروغ صریح، و بانگ بکوله[۲۵] و بانگ و گرانی افگندن و ستیهیدن[۲۶]. به زنی می خواهد زبان‌آور کسان خودرا، و نیش زننده شوهر خودرا، که نام او قنبسه است دختر ابوالعنبس. ازبهر آنکه بدو رسیدست از چادرگرفتن او نرگدایی[۲۷] را، و گزاف کاری او در ستیهیدن او، و برباو یدن[۲۸] او برکارزیش[۲۹] او، و برخاستن اونزدیک جنگ او. و بدرستی که بذل کرد اورا از کابین کفچلیزهٔ[۳۰] و عصایی، و خروهی[۳۱] بانگ کن[۳۲] و مُل بی‌سرون[۳۳]. زن دهید او را چون زن دادن مانند، و بپیوندید رشته خود به رشتهٔ او، و اگر بترسید از درویشی زود باشد که بی نیاز کند شما را خدای از فضل او. می گویم گفتار من اینست، و آمرزش می خواهم از خدای مر او شما را، و می خواهم ازو که بسیار کند در مصطبه ها نژاد شما، و نگه دارد از هلاک جایها جمع شما را [۱۲۰]. گفت راوی: چو فارغ شد پیر از خطبهٔ خود، و محکم کرد داماد را عقد نکاح او، بریخت از نثار چندانکه

۲۳ــ **اندک داران:** تهی دستان؛ بی چیزان.

۲۴ــ **بسیارداران:** توانگران.

۲۵ــ **کوله:** زوزهٔ سگ؛ کوله ازمصدر کولیدن است به معنی زوزه کشیدن=الهریر.

۲۶ــ **ستیهیدن:** الحاح.

۲۷ــ **نرگدایی:** الحاف؛ پافشاری و اصرار.

۲۸ــ **برباویدن:** شتاب کردن؛ آماده شدن.

۲۹ــ **زیش:** زندگی.

۳۰ــ **کفچلیزه:** زنبیل و سبد گدایان و سایلان.

۳۱ــ **خروه:** خروس.

۳۲ــ **بانگ کن:** بانگ آور.

۳۳ــ **مُل بی سرون:** قوچ بی شاخ.

بگذشت از حداکثار[۳۴]، و برآغالید[۳۵] بخیل را بر ایثار. پس برخاست شیخ می کشید دامنهای خود را، و پیش می رفت فرومایگان خود را. گفت راوی: پس از پی او فراشدم تا بنگرم بازگشتن جای گروه را، و تمام کنم شادی روز را. بازگردانید ایشانرا با سماطی[۳۶] که بیاراسته بودند آن را بریان کنندگان آن، و همچو هم بود در نیکوی همه جهات آن. چو بیارامید هر شخصی در فرونشستن او، و دراستاد چرا می کرد در مرغزار خود، بیرون گریختم از صف و بگریختم از جماعت. هنگام آمد از پیر بازنگرستنی به من، و نگرستنی که ناگه برآمد چشم او بر من، و گفت: تا کجا ای آنکه با یاران و حریفان نسازی، چرا نه عشرت کنی چوعشرت آنکه درو کرمی بود؟ گفتم: بدان خدای که بیافرید آسمان را طبق بر طبق، و پر کرد آن را از روشنایی، که نچشم چیزی و نبساوم[۳۷] نان تنک را، تا که خبر کنی مرا که کجا بودست پوییدن جای کودکی تو، و از کجاست وزین جای[۳۸] باد صبای تو. باد سرد برداد بارها، و فروگداشت اشک را ریزان. تا چو برخویید[۳۹] اشک را خاموشی خواست از جمع پس برخواند:

افتادن جای سرمن ــ ای مولد من ــ سروجست
وبدانجا فاوامی شده ام[۴۰]
شهریست که بیابند درآن
آنچه بجو یند درآن و به دست آید
آب آن ازسلسبیل باشد

۳۴ــ **اکثار:** افزودن؛ بسیار کردن.
۳۵ــ **برآغالید:** برانگیخت؛ واداشت.
۳۶ــ **سماط:** سفره.
۳۷ــ **نبساوم:** دست نزنم.
۳۸ــ **وزین جای:** وزش گاه.
۳۹ــ **برخویید اشک را:** روان کرد اشک را؛ بگریانید و اشک بسیار گرفت چندانکه اشک چشم ها خشکاند.
۴۰ــ **فاوامی شده ام:** می گشته ام.

وصحراهای آن مرغزارها
وابنای آن ومنازل ایشان
ستارگان وبرجها
ای خوشا دمیدن نسیم نمگن[۴۱] آن
ودیدارگاه زیبای آن
وشکوفه های بالاهای[۴۲] آن
چوبازشود[۴۳] برفها
هرکه بیند آن را گوید شیرین ترین
باغ دنیا سروجست
وآن را که جدا شود ازآن
ناله ها باشد وگریستن خنک
مانند آنچه من دیدم ازآنگه بازکه
دورکردند مرا ازآن مغان
اشکی است که می رود وکاری بزرگ
هرگاه بیارامد بازبرخیزد
واندیشه ها که هرروز
کاربزرگ آن کاری شوریده باشد
وکارها دربالا گرفتن[۴۴]
فرودارندگان چشم[۴۵] باشند کژفرونگرندگان[۴۶]
کاشکی روزمن تقدیرشدی چو

٤١ــ **نمگن**: تروتازه.
٤٢ــ **بالاها**: بلندی ها وتپه ها؛ پشته ها.
٤٣ــ **بازشود**: آب شود.
٤٤ــ **بالا گرفتن**: بالا رفتن.
٤٥ــ **فرودارندگان چشم**: چشم به زیرافکنندگان.
٤٦ــ **کژفرونگرندگان**: به گوشهٔ چشم نگرندگان.

تقدیر شد مرا از آنجا بیرون آمدن

گفت راوی: چو هویدا کرد شهر خود را، و یاد گرفتم آنرا که برخواند آن را، یقین شدم که او به دان ماست ابوزید، و اگرچه پیری بند کردست او را به بند. پس پیشی گرفتم به دست فراز گرفتن او، و غنیمت شمردم هام کاسهٔ[47] او از کاسهٔ پهن او. و روز گذاشتم در وقت اقامت خود به مصر، روشنایی می بردم به زبانهٔ آتش او، و می آگندم[48] صدف خود را از مرواریدها [۱۲۱] لفظهای او. تا که بانگ کرد میان ما کلاغ فراق، جدا شدم از و چو جدا شدن پلک از چشم.

۴۷ــ **هام کاسه:** هم کاسه.

۴۸ــ **می آگندم:** پرمی کردم؛ می انباشتم.

مقامهٔ سی و یکم

گفت راوی حارث همام: بودم در اوّل جوانی، و ابتدای زیش[1] گزیده که مغز آن بود، دشمن داشتمی پنهان شدن به بیشه، و دوست داشتمی بیرون آمدن از پوست. از بهر دانش من که سفر پر کند سفره ها را، و نتاج دهد پیروزی را. و ملازمت وطن پی کند هشیاریها را، و خرد کند آن را که بیارامد. بگردانیدم تیرهای مشورت خواستن را، و بزدم آتش زنهای بهی خواستن[2] را. پس جیش گرفتم قوت دلی استوارتر از سنگ، و برشدم به کرانهٔ دریای شام از بهر تجارت را. چو خیمه زدم به رمله، و بیفگندم آنجا عصای رحیل، بیافتم آنجا جمازگانی که می ساختند شبروی را، و بارها که درواخ می کردند[3] به مادردیها[4] - ای مکه - سخت بجست بر من باد آرزومندی، و بخاست مرا آرزوی خانهٔ حرام. ماهار کردم اشتر خود را، و بیفگندم علایق خود را.

و گفتم ملامت کنندهٔ خود را باز است که من
برخواهم گزید مقام ابراهیم را بر اقامت به خانه
و نفقه خواهم کرد آنچه جمع کردم به زمین مزدلفه
و دل برخواهم داشت[5] به حطیم اسماعیل از حطام دنیا

۱ـ زیش: زندگی.
۲ـ بهی خواستن: استخاره.
۳ـ درواخ می کردند: سخت می کردند؛ استوار می نمودند.
٤ـ مادر دیها: ام القری.
۵ـ دل برخواهم داشت: دل برخواهم کند.

پس درپیوده شدم[۶] با همراهانی چوستارگان شب، ایشان را بود در رفتن روش سیل، وبسوی خیر رفتن خیل. و همیشه میان شب گیر کردن[۷]، وهمه روزرفتن بودیم و میان شتابانیدن و پویانیدن. تا که بداد ما را دستهای اشتران نو باوه[۸] در پیوندانیدن[۹] ما به میقات جحفه. فروآمدیم آنجا سازندگانی مرحوم را، شادان و یکدیگر را مژده دهندگان به دریافت مقصود. نبود مگر آنکه فروخوابانیدیم جمازگان را، و فرونهادیم حقیبه های[۱۰] بارها را، تا پدید آمد از بالاها و پشته ها شخصی برهنه پوست آفتاب را، واوآوازمی داد: ای اهل این انجمن! بیایید بدانچه برهید بدان روزیکدیگر را آوازدادن. منتظم شدند به سوی او حاجیان و برفتند و گرد او درآمدند و خاموش استادند. چوبدید چوپای دیگ شدن ایشان گرد او، و بزرگ داشتن ایشان گفت او را، برشد بریکی ازپشته ها پس گلوبرخفید[۱۱] ازبهر آغاز کردن سخن را، و گفت: ای گروه حاجیان، که حج برزندگانید[۱۲] از [۱۲۲] راههای فراخ درآمده. می دانید که روی به چه دارید وبه که دارید؟ یا می دانید بر که می آیید و بر چه اقدام می کنید؟ یا می پندارید که حج برگزیدن اشتران باریست، و بریدن مرحله ها، و فراگرفتن محملها، و راندن اشتران باری. یا می پندارید که پارسایی وحج گزاری تهی کردن آستینهاست، ونزار کردن تن ها، وجدا شدن ازفرزندان، ودورشدن ازشهرها. نی که به خدای که آن پرهیزیدنست از گناه پیش از کشیدن مرکب، وویژه کردن نیست پیش ازآهنگ کردن آن بنا. و ویژه کردن طاعت است نزدیک یافتن توانش[۱۳] راه، و با صلاح آوردن معاملتهاست پیش از در کار آوردن مرکبان کاری. بدان خدای که پدید کرد مناسک حج حاجی را،و بازنمودراهها رادرشب تاریک،که پاک نکندغسل کردن

۶ــ **درپیوده شدم:** به رشته درآمدم؛ همراه شدم.
۷ــ **شب گیر کردن:** به شب رفتن؛ سفردرشب.
۸ــ **نو باوه:** تحفه.
۹ــ **پیوندانیدن:** پیوسته کردن؛ رسانیدن.
۱۰ــ **حقیبه:** جامه دان.
۱۱ــ **گلوبرخفید:** سینه صاف کرد.
۱۲ــ **برزندگان:** ورزندگان؛ کنندگان.
۱۳ــ **توانش:** توان؛ آمادگی؛ نیرو.

به دلوپر آب از غرق شدن در گناهان، و برابر نکند برهنه کردن تن ها را با ساختن تعبیه گناهان، و سودندارد پوشیدن جامهٔ حُرم ازدرشورنده[۱۴] به حرام. وسودنکند به زیر بازو در آوردن ردا و ازار، با برداشتن و گران بارشدن به گناهان. ونفع نکند نزدیکی جستن در موی ستردن، با فاواگشتن[۱۵] در ستم خلق. و بنشوید برزیدن[۱۶] حج به کم کردن موی، شوخ چنگ درزدن را به نقصان کردن کار. ونیک بخت- نشوند به عرفه جز اهل معرفت، و بالا نگیرد به خیف منا، آنکه گرم دلی کند[۱۷] در ستم. و حاضر نشده باشد به مقام ابراهیم، مگر آنکه استقامت دارد. و بهره مند نشود به پدیرش[۱۸] به حج، آنکه بگشت از راه روشن. رحمت کناد خدای بر مردی که صافی شود پیش از سعی او به صفا، و بیاید به نهاد رضا، پیش ازآمدن او به اضا[۱۹]. و دست بکشد از تلبیس خود پیش از کشیدن ملبوس خود. و فراخی کند به خوب- کاری[۲۰] او، پیش از باز گشتن از عرفات. پس برداشت آواز خود به صوتی که بشنوانید کران را، و کامستی[۲۱] که بجنبانیدی کوههای سخت را و بر خواند:

نیست حج رفتن تو به روز یا شب گیر
و نه برگزیدن تو اشتران را و بارها و محفه ها را
حج آنست که قصد کنی به خانهٔ شکهمند[۲۲] بر
مجرد کردن تو حج را که نگزاری بازان حاجتی
وبرنشینی بر کوهان انصاف فراز گیرنده
باززدن هوی ره نمای وحق را راهی روشن
وآنکه مواسات کنی ازآنچه بداده اند ترا ازتوانش

۱۴ـ **درشورنده:** آمیزنده.
۱۵ـ **فاواگشتن:** فرورفتن؛ گردیدن.
۱۶ـ **برزیدن:** ورزیدن.
۱۷ـ **گرم دلی کند:** رغبت کند؛ بگراید.
۱۸ـ **پدیرش:** پذیرش؛ قبول.
۱۹ـ **أضا:** به معنی آبگیر؛ کنایه اززمزم.
۲۰ـ **خوب کاری:** نیکوکاری.
۲۱ـ **کامستی:** می خواست؛ نزدیک بود.
۲۲ـ **خانهٔ شکهمند:** بیت الحرام.

بازآنکه بیازد[۲۳] کفی را به عطای تو درمال نیازمندی [۱۲۳]
این معنی اگر جمع کند آن را حجی تمام باشد
و اگر خالی باشد حج از آن باشد ناقص کرده
بسندست ریا کنندگان را غبن که ایشان فرواده[۲۴] کشتند
و بار نچیدند و دیدند رنج و اضطراب
و که ایشان محروم شدند از مزد و ستایش
و لحمه کردند تن خود را آنکس را که عیب کرد یا هجو کرد
ای برادرک[۲۵] من بجوی بدانچه آشکارا می کنی از قربتها
رضا و دیدار گواه راست چه درشونده باشی چه بیرون آینده
که پوشیده نماند بر خدای مهربان هیچ نهانی
اگر اخلاص نگه دارد بنده در طاعتها یا بفریباند
و پیشی گیر بر مرگ به نیکویی که پیش می فرستی آن را
که بازنزنند[۲۶] داعی مرگ را اگر ناگاه گیرد
و مایه گیر تواضع را خویی که جدا نشوی از آن
نزدیک روزگار و اگر درپوشند ترا تاج
و منگر به هر ابری نماینده که بدروشد[۲۷] برق او
و اگر چه پدید آید ریزنده باران و شارنده[۲۸]
نه هر خواننده سزا باشد که گوش فرادارند او را
چندا که کر کرد به خبر بد کسی که راز کرد
و نیست خردمند جز آنکه شب گذاشت خرسند
به اندکی که می گذراند روزگار را گذرانیدنی

۲۳ــ **بیازد:** دراز کند.
۲٤ــ **فرواده:** درخت.
۲۵ــ **برادرک:** برادر کوچک.
۲٦ــ **بازنزنند:** بازندارند.
۲۷ــ **بدروشد:** بدرخشد.
۲۸ــ **شارنده:** بسیار ریزان.

وهربسیاری با اندکی خواهد بود عاقبت آن

و هر کینهٔ و فتنهٔ با نرمی خواهد گشت و اگرچه وقتی بخیزد

گفت راوی: چوگشن داد[۲۹] نازایندگی فهمها را به جادو سخنی، بیافتم ازو بوی ابوزید، و بچسبانید مرا آسایش گرفتن بدو چگونه چسبیدنی، تا تمام کرد دمیدن حکمت خود، وفروآمد از پشتهٔ خود. پس برفتم به سوی او تا بنگرم جانبهای روی او را، و بنگرم گوهر آرایش او. همی او بود گم شدهٔ که می جستم اورا، و نظم کنندهٔ قلایدی که برمی خواندم آن را. دست به گردن درکردم با او چومعانقهٔ لام به الف، و فروآوردم او را به جای به شدن از بیماری نزدیک نزار. و درخواستم ازو که ملازم شود بامن، سرباززد. یا هم سفری کند بامن، باز رمید و گفت: سوگند یادکردم درین حج خود که گناه نکنم و درحقیبه ننهم، و غرامت را ملتزم بشوم و کسب نکنم، و کاری نکنم و باکسی همراهی نکنم، وموافقت نکنم با آنکه دوری کند[۳۰]. پس بشد می شتافت، و بگداشت مرا تا ولوله می کردم. همیشه روشن می کردم بدو چشم خود، و روا داشتمی که برفتی او بردیدهٔ من، تا برشد بر برخی از کوهها، و باستاد حاجیان را به رصد. چو بدید شتاوانیدن جمازگان و اشترسواران در توده های ریگ، و می کوفت سرانگشتان بر سرانگشتان [۱۲٤] دراستاد برمی خواند:

نیست آنکه زیارت کند سوار

چوآنکه بشتابد برقدم

نه نه خادمی که فرمان برد

چو نافرمانی ازخدم

چگونه ای گروه من برابر آید

کار بنا کنندهٔ وآنکه بیران کند

۲۹ــ **گشن داد:** بارور کرد.

۳۰ــ **دوری کند**: چنین است درمتن. به معنی «دورویی کند»

زودباشد که بایستند تقصیر کنندگان
فردا به جای پشیمانی
وگوید آنکه نزدیکی جست
خنک آنرا که خدمت کرد
ای عجب ای تن من پیش فرست
کارنیک نزدیک قدیم واجب الوجود
و خرد شمر آرایش زندگانی را
که یافت آن مانند نایافت[۳۱] است
و یادکن افتادن مرگ را
چوکاربزرگ آن برکوبد
و بگری برکارزشت تو
و بریز آن راخون به جای اشک
و بپیرای آن رابه توبهٔ
پیش ازآنکه تباه شود ادیم[۳۲]
شاید بود که خدای که نگه دارد تراازآن آتشی که گرم شد
آن روز که نه عثرتی رااقالت کنند[۳۳]
و نه سود دارد پشیمانی و اندوه

پس درنیام کرد تیغ تیز زبان خود را، و برفت به کار خود. همیشه درهر آمدن جایی که بدان آمدیم، و شبانگاه کردن جایی که بالش گرفتیم آن را، می جستم اوراگم می یافتم اورا، و یاری می خواستم بدانکه بجوید اورا، بازنمی یافتم او را. تا پنداشتم که پریان بربودند او را، یا زمین بچید او را. به رنج نیوفتادم در غربت چواین رنج، و نه مرا تقدیر کردند درهیچ سفری مانند این ازنالیدن.

۳۱ــ **نایافت :** نایافتن؛ نایابی.

۳۲ــ **ادیم :** پوست؛ تباه شود ادیم: مرگ فرارسد؛ بپوساند.

۳۳ــ **اقالت کنند :** ببخشند؛ درگذرند.

مقامهٔ سی ودوم

حکایت کرد حارث همام گفت: دل بنهادم آنگه که بگزاردم مناسک حج، و به جای آوردم وظیفه های لبیک گفتن، و خون قربان ریختن، برآنکه آهنگ کنم به مدینه، وا همراهانی از بنی‌شیبه، تا زیارت کنم تربت مصطفی صلی الله علیه و سلم، و بیرون آیم از جملهٔ آنکه حج کند و جفا کند، ای زیارت حظیره نکند. ارجاف افگندند[1] که راهها خلل ناکست[2]، وعرب دوحرم —ای مکه و مدینه— با هم به‌خلاف اند. حیران شدم میان هراسیدنی که مرا گران می کرد، و آرزوها که مرا نشاط می داد. تا که درافگندند در دل من گردن نهادن حکم را، و غلبه دادن زیارت تربت او علیه السلام. غنیمت شمردم اشتر برنشستنی، و بساختم ساز را و برفتم. و همراهان بازنمی پیچیدند بر باز استادن، و سستی نمی کردند در همه روز راندن و نه در شب گیر. تا برسیدیم به بنی حرب، و بازگشته بودند از جنگ. دل بنهادیم که بگزاریم سایهٔ روز را —ای تمامی روز را— در محلّت آن قوم. و در آن میان که ما برمی گزیدیم فروخوابانیدن جای اشتر، ومی جستیم آب خوش را، همی بدیدیم ایشان را می دویدند گویی که ایشان به سوی به‌پا کردهٔ می شتابند. به تهمت افگند ما را ریخته شدن ایشان، و پرسیدیم

۱ــ **ارجاف افگندند**: شایع کردند. ۲ــ **خلل ناک**: ناامن.

که چیست حال ایشان؟ گفتند: حاضر آمدست به انجمن ایشان فقیه عرب [۱۲۵]، و شتافتن ایشان ازبهر این سبب است. گفتم همراهان خود را: یا حاضر نشویم به جمع‌گاه‌قبیله تا بدانیم صواب راهی از بیراهی؟ گفتند: هرآینه بشنوانیدی چوب‌خواندی، و نصیحت کردی و تقصیر نکردی. برخاستیم پس روی می‌کردیم رهنمای را، و قصد می کردیم به انجمن. تا چوسایه افگندیم بر انجمن، و نیک بنگرستیم بدان فقیه برخاسته سوی او، بیافتم او را ابوزید، خداوند دروغ و درای[3] و داهیه ها و چیزهای گزیده. و بدرستی که عمامه بسته بود بی دنبال، و خود را بپوشیده بود محکم، و بنشسته بود به حبوه[4]. و معروفان قبیله بدو گرد درگرفته، و آمیختگان[5] ایشان برو درهم پیچیده، و او می گفت: بپرسید مرا از کارهای دژوار[6]، و روشن کردن خواهید ازمن کارهای مشکل. بدان خدای که بیافرید آسمان را، و درآموخت آدم را علیه السلام نامها، که من فقیه عرب خالصم، و داناتر کسانی‌ام که زیر فلک گرگن[7]اند —ای بر ستارگان—. آهنگ کرد بدو جوانی گشاده زبان[8]، دلیر دل[9]، و گفت: من محاضرت کردم[10] با فقیهان دنیا، تا برگزیدم از ایشان صد فتوی. اگر هستی از آن کس که سرددل شود[11] از خوار بار آوردن[12] به کاروان و سفر، و رغبت می کنی از ما در خوار باری[13]، بشنو و پاسخ ده، تا ترا برابری کنند بدانچه

۳ــ **دروغ ودرای** : شُقَر و بُقَر؛ سخن دروغ و بیهوده وهرزه؛ «درای» می تواند ازمصدردراییدن باشد به معنی یاوه گفتن. قس: هرزه درا.

٤ــ **بنشسته بود به حبوه**: زانو در بغل گرفته نشسته بود.

۵ــ **آمیختگان** : عامه وعوام مردم ازهردستی و گروهی.

٦ــ **دژوار** : دشوار.

۷ــ **گرگن** : آنکه بیماری جرب و گری دارد.

۸ــ **گشاده زبان** : سخن آور؛ خوش زبان؛ فصیح.

۹ــ **دلیردل** : پردل؛ قوی دل.

۱۰ــ **محاضرت کردم** : هم‌سخنی وهم نشینی کردم.

۱۱ــ **سرددل شود از**: ناخواهان گردد از؛ بی - رغبت شود از.

۱۲ــ **خوار بار آوردن**: در ترجمهٔ بنات غیر آمده

۱۳ــ **خوار باری**: در برابر مَیر آمده است.

واجب آید. گفت او را ابوزید: خدای بزرگتر، زود باشد که هویدا شود موضع خبر، و برهنه شود پوشیده. بکُن و بگزار آنچه ترا می فرمایند. گفت: چه گویی در آنکه آبدست کند[۱۴] پس ببساود پشت نعل خود؟ — ای زن خود — . گفت: بشکست آبدست او به کار او و این قول اصحاب حدیث است. گفت: اگر آبدست کند پس با تکیه گاه چسباند او را به ردای خواب؟ گفت: نو کند آبدست را از پس آن —هم قول ایشان است— . گفت: یا روا باشد آبدست از آنچه بیندازد آن را ثعبان؟ —مراد نه مارانست ناودانهاست— گفت و هیچ پاکیزه تر از آن باشد برهنه را. گفت: یا مسح کند و بمالد آبدست کننده دو مادینه خود را؟ گفت: بازخوانده اند او را بازان[۱۵] و واجب نکرده اند برو. گفت: یا مباح دارند آب ضریر را؟ —مراد نه نابیناست— . گفت: نهمار[۱۶] و بباید پرهیزید[۱۷] از آب بصیر —مراد نه بیناست— ضریر کرانهٔ وادیست و بصیر آنچه زبان در آن زند سگ. گفت: یا حلال باشد طوف در جو یبار؟ —مراد حدثست— . گفت: مکروه باشد از بهر آنکه حدثی شنیع است نه در موضع. گفت: واجب شود غسل بر آنکه امنا کند؟ گفت: نه و گردو بار کند. گفت: و هیچ واجب است بر جنب شستن فروه[۱۸] او؟ —مراد نه پوستین است— . گفت: نهمار و شستن ابره[۱۹] نیز. گفت: و اگر خلل درآرد در شستن فاس او؟ —مراد نه تبرست— گفت: آن همچنان باشد که بگذارد شستن سر او —فاس، ترنگ سر[۲۰] است— [۱۲۶]. گفت: یا روا باشد دارس را بسودن[۲۱] مصحفها؟ گفت: نه و نه بر داشتن آن در چادرها. گفت: چه گویی در آنکه تیمم کند پس ببیند روضی؟ —مراد نه مرغزارست— . گفت: باطل باشد تیمم او گو آبدست کن[۲۲]. گفت: یا روا

۱۴— **آبدست کند**: وضو گیرد.

۱۵— **بازان**: با آن؛ به آن.

۱۶— **نهمار**: آری.

۱۷— **پرهیزید**: پرهیز کرد؛ پرهیخت.

۱۸— **فروه**: پوستین آرنج.

۱۹— **ابره**: استخوان.

۲۰— **ترنگ سر**: تارک سر؛ میان سر.

۲۱— **بسودن**: دست مالیدن؛ دست زدن.

۲۲— **آبدست کن**: وضو بگیر.

باشد که سجده کند مرد درعذره؟ —مراد نه سرگینست—. گفت: نهمار و باید که پرهیزد از چیزی کرفت[23]. گفت: هیچ باشد او را سجود برخلاف؟ —مراد نه بیدست بلکه پشت آستین است—. گفت: نه و نه بریکی از دیگر اطراف. گفت: اگر سجده کند بر شمال خود؟ گفت: باکی نیست به کار او. گفت: و هیچ روا باشد سجود بر کراع؟ —مراد نه دست و پایست—. گفت: نهمار دون ذراع —مراد ارش است—. گفت: یا نماز کند بر سر کلب؟ —مراد نه سگ است—. گفت: نهمار چو دیگر پشته‌ها —مراد به کلب پشته‌یست معروف در بادیه—. گفت: چه گویی در آنکه نماز کند و عانهٔ او برهنه بود؟ —مراد نه زهارست بلکه گورخرانند—. گفت: نماز او رواست. گفت: اگر نماز کند و برو بود صوم؟ —مراد نه روزه است—. گفت: بازگرداند و اگر نماز کند هزار روز. گفت: اگر بردارد جروی —مراد نه سگ بچه است— و نماز کند؟ گفت: آن همچنانست که بردارد باقلایی. گفت: یا درست آید نماز بردارندهٔ قروه؟ —مراد نه مشک است مطلقاً—. گفت: نه و اگر نماز کند بر مروه؟ —مراد به قروه آوندیست[24] که سگ را از آن آب دهند—. گفت: و اگر بچکد بر جامهٔ نمازکننده نجو؟ — ومرادنه غایط است—. گفت: تمام کند و برود درنماز خود و عجبی نیست. گفت: یا روا بود که امامت کند مردان را مقنع؟ —مراد نه قناع دارست[25]—. گفت: نهمار و مدرع نیز —ای درع دار[26]—. گفت: اگر امامی کند ایشان را کسی که در دست او وقفی باشد؟ گفت: بازگردانند و اگر همه هزار باشند. گفت: اگر امامی کند آنکه فخذ او به صحرا باشد؟ —مراد نه رانست—. گفت: نماز او و نماز ایشان همه روانست و درست. گفت: اگر امامی کند ثوراجم؟ —مراد نه گاو بی سرونست[27]—. گفت: نماز کن و فارغ باش از

۲۳ـ **کرفت**: پلید؛ ناپاک.

۲۴ـ **آوند**: ظرف.

۲۵ـ **قناع دار**: روی پوشیده.

۲۶ـ **درع دار**: زره پوش.

۲۷ـ **سرون**: شاخ.

ملامت. گفت: یا درآید کم کردن در نماز شاهد؟ گفت: نه و نه در نماز غایب. گفت: یا روا باشد معذور را که روزه بگشاید در ماه رمضان؟ گفت: رخصت نداده اند در آن مگر کودکان را —مراد به معذور ختنه کردست ای چو بالغ شد روا نباشد—. گفت: و هیچ شبگاه کننده[۲۸] را هست —مراد نه عروس دارست— که بخورد در آن؟ گفت: نهمار پردهن[۲۹] می خورد گفت: اگر روزه گشایند در رمضان عراة؟ —مراد نه برهنگانند—. گفت: انکار نکنند بریشان والیان —عراة آن کسانی اند که ایشان را تب لرزه گرفته باشد—. گفت: اگر بخورد روزه‌دار در ماه رمضان پس از اصباح؟ —مراد نه صبح است—. گفت: آن به احتیاط تر و بصلاح تر. گفت: اگر قصد کند که بخورد لیلی؟ —مراد نه شب است—. گفت: برکشد از بهر قضا را دامن —بر قول او لیل بچهٔ جرزماده[۳۰] است—. گفت: اگر بخورد پیش از آنکه ناپیدا شود بیضا؟ — مراد نه سپیدیست—. گفت: لازم آید بر و به خدای قضا. گفت: [۱۲۷] اگر برانگیزد روزه‌دار کید را؟ —مراد نه سگالش است—. گفت: روزه گشاید بدان خدای که حلال کرد صید —مراد به کید قی است—. گفت: روا بود که روزه گشاید به ستهیدن[۳۱] طابخ؟ —مراد نه پزنده است—. گفت: نهمار اما نه بپزندهٔ پختنیها —طابخ تب گران باشد—. گفت: اگر ضحک[۳۲] افتد زن را در روزهٔ او؟ گفت باطل شد روزهٔ آن روز. گفت: اگر اثر کند آبله بر ضرهٔ او؟ —مراد نه انباغست[۳۳]—. گفت: روزه گشاید اگرش بیم مضرتست —مراد به ضره اصل انگشت ستبر[۳۴] و پستانست و جدری دردیست که به پستان رسد—. گفت: چه واجب شود درصد مصباح؟ —مراد نه چراغست—. گفت: دو حقه

۲۸— **شبگاه کننده**: به شب رونده.

۲۹— **پردهن**: به پری دهان.

۳۰— **جرزماده**: پرنده ای است بزرگ و دانه خوار؛ هوبره؛ حباری.

۳۱— **ستهیدن**: الحاح.

۳۲— **ضحک**: عادت ماهیانه.

۳۳— **انباغ**: هوو؛ وسنی.

۳٤— **انگشت ستبر**: انگشت ابهام.

لازم آید ای برادر —مصباح اشتران باشند که بامداد کنند در فروخفتن جای اشتران—. گفت: اگر خداونده شود ور[۳۵]ده خنجور؟ —مراد نه خنجرست—. گفت: بیرون کند دو گوسپند و خصومت نکند —خنجور از اشتران نیک شیر باشند—. گفت: اگر فراخی کند صدقه‌ستاننده را به گزین اشتران خود؟ —مراد به حمیم نه خویشاوندست— گفت: مژدگان او راروز قیامت او. —ساعی، جمع‌کنندهٔ صدقات باشد و حمیمه، خیار اشتران—. گفت: یا مستحق شوند بردارندگان اوزار —مراد نه گناهانست— از زکوة پارهٔ را؟ گفت: نهمار چو باشند غزات —مراد به اوزار سلاحست—. گفت: چیست صدقه دهنده را بر دشمنی خلیل؟ —مراد نه دوست است—. گفت: بهره‌مندی به ثواب جزیل —مراد به خلیل درویشی است که ظاهر باشد درویشی او—. گفت: یا روا باشد که بدهند به عُرات از شکسته های کفارتها؟ —مراد نه برهنگانند—. گفت: نهمار چو باشند رفنه[۳۶] هیات —مراد به عرات آن کسانند که ایشان را تب گرفته باشد—. گفت: یا روا باشد حاجی را که اعتمار کند؟ —مراد نه عمره است—. گفت: نه و نه نیز که خمار در پوشد —مراد به اعتمار پوشیدن عمامه است در سر—. گفت: هیچ باشد او را که بکشد شجاع؟ —مراد نه مرد دلیرست—. گفت: نهمار چنانکه بکشد دد را. گفت: اگر بکشد زماره را در حرم؟ گفت: برو باشد بدنه[۳۷] از چاروا —مراد به زماره اشتر مرغست—. گفت: اگر بیندازد تیر بر ساق حر پس بیفگند او را؟ گفت: بیرون کند گوسپند بدل او —مراد به حرقری نر باشد—. گفت: اگر بکشد ام‌عوف را —مراد نه مادر عوفست— در حرم؟ گفت: صدقه دهد به کفی از طعام —مراد به ام‌عوف ملخ است—. گفت: یا واجب باشد بر حاجیان یار گرفتن قارب؟ گفت: نهمار تا براند ایشان را به آب خورها —مراد

۳۵— **ور:** بر.

۳۶— **رفنه:** رث؛ ژولیده؛ پریشان.

۳۷— **بدنه:** شتر و گاو قربانی.

به قارب دلیل آبست به شب—. گفت: چه گویی در حرام بعد از سبت؟ —مراد نه شنبه است—. گفت: بیرون آمد از حرم در آن وقت. گفت: چه گویی دربیع کمیت؟—مرادنه اسب است—. گفت: حرامست چوبیع مردار. گفت: یا روا باشد بیع خل —مراد نه سرکه است— به گوشت اشتر؟ [۱۲۸] گفت: نه و نه به گوشت بره—مراد به خل اشتربچه دوساله باشد در سه شده—و بیع لحم به حیوان روا نباشد مسله خلافی است. گفت: یا روا باشد بیع هدیه؟ —مراد نه هدیه معروفه است—. گفت: نه و نه بیع سبیه —مراد نه برده است، مراد به هدیه قربانیست که به کعبه برند و مراد به سبیه خمرست—. گفت: چه گویی در بیع عقیقه؟ —مراد نه یک عقیق است—. گفت: حرامست بر حقیقت. گفت: یا روا باشد بیع داعی بر شبان؟ گفت: نه و نه بر صدقه— ستاننده —مراد به داعی بقیه شیرست در پستان—. گفت: یا بفروشند صقر به خرما؟ —مراد نه چرغست[۳۸]—. گفت: نه به خداوند خلق و امر. گفت: یا بخرد مسلمان آنچه تسلب کنند[۳۹] زنان مسلمان؟ —مراد نه سلب است که در جنگ ربایند—. گفت: نهمار و میراث برنداز و چو بمیرد— اشتقاق تسلب از سلاب است و آن جامهٔ سوگ زنان باشد—. گفت: هیچ روا باشد که بفروشند شافع را؟ —مراد نه شفاعت کننده است—. گفت: نیست روایی آنرا هیچ دفع کننده —مراد به شافع گوسپندیست که با وی بود بچه او—. گفت: یا بفروشند ابریق بر بنی اصفر[۴۰] و هم الروم؟ گفت: حرامست چو بیع خود —مراد نه ابریق آبست بل مراد به ابریق شمشیرزدودست که می دروشد[۴۱]—. ای روا نباشد دشمن را سلاح فروختن و رومیان مخالف اند، پس نه شمشیر فروشند ایشان را نه خود. گفت: یا روا باشد که بفروشد مرد صیفی خود را؟ —مراد نه

۳۸— **چرغ:** باز؛ پرندهٔ شکاری.
۳۹— **تسلب کنند:** سیاه بپوشند بر سوگ.
۴۰— **بنی اصفر:** رومیان.
۴۱— **می دروشد:** می درخشد؛ می درفشد.

تابستانیست—. گفت: نه ولکن بفروشد صفی خود را —مراد نه دوست است، مراد به صیفی فرزندست بر بزرگ‌زادی[۴۲]، و مراد به صفی اشتر نیک شیر—. گفت: اگر بخرد بندهٔ و هویدا شود به ام او جراحتی؟ گفت: نیست در رد کردن آن حرجی. گفت: یا ثابت شود شفعه شریک را در صحرا؟ —مراد نه صحرای معروفه است—. گفت: نه و شریک را در صفرا نیز—ای در زر— مراد به صحرا ماده خریست که آمیخته باشد با سپیدی او چیزی از ادهمی—. گفت: یا حلال باشد که در حمایت دارند آب چاه را و خلا را؟ گفت: اگر باشند در بیابان نه. گفت: چه گویی درمردار کافر؟ —مراد نه ناگرویدست—. گفت: حلالست مقیم و مسافر را —مراد به کافر دریاست، و به میته ماهی او—. گفت: یا روا باشد که قربان کنند حیول را؟ گفت: آن سزاترست به قبول. —مراد جمع حایل است و آن اشتری باشد ستاغ[۴۳]—. گفت: هیچ قربان کنند طالق را؟ گفت: نهمار و مهمان کنندِ از آن آینده را به شب. گفت: اگر قربان کند پیش از پدید آمدن غزاله؟ —مراد نه آهوست—. گفت: گوسپندی گوشتی باشد بر قربان. گفت: یا روا باشد کسب کردن به طرق؟ —مراد نه کشتن است—. گفت: آن چو قمارست بی‌فرقی. گفت: یا سلام کند قایم بر قاعد؟ گفت: حرامست در میان بیگانگان. —مراد به قاعد از زه بشدست[۴۴] قال الله تعالی والقواعد من النساء... [۱۲۹]—. گفت: یا بخوسبد[۴۵] مرد زیر رقیع؟

گفت: چون نیکوست آن در بقیع. گفت: یا بازدارند عهدی را از قتل عجوز؟ —مراد نه کشتن عجوزست بلکه خمرست—. گفت: تعرض کردن او را در خمر جایز نیست. گفت: یا روا باشد که انتقال کند مرد از عماره پدر خود؟ —مراد

۴۲— **بزرگ‌زادی:** کهنسالی؛ سالخوردگی؛ به زاد برآمدگی؛ زاد: سن و سال.

۴۳— **ستاغ:** بارنگرفته.

۴۴— **اززه بشده:** اززایش و زادن افتاده.

۴۵— **بخوسبد:** بخسبد؛ بخوابد.

نه دستارست—. گفت: نه روا باشد پوشیده نام را و نه معروف را —مراد به عماره قبیله است—. گفت: چه گویی در تهَوّد؟ —مراد به تهوّد نه جهودیست—. گفت: آن کلید زهدست. گفت: چه گویی در صبر بلیه؟ —مراد نه صبرست در بلا—. گفت: بزرگ گناهی است. گفت: یا روا باشد ضرب سفیر؟ —مراد نه پیک است—. گفت: نهمار و بار برنهادن بر مستشیر —مراد به سفیر برگهای درختانست زیرا که باد برو بد آنرا و مراد به مستشیر اشتر فربه است و اشتری که بشناسد ستاغ را از باردار—. گفت: یا تعزیر کند مرد پدر خود را؟ —مراد نه زدنست—. گفت: بکند آن را نیکوکار و ابا نکند از آن. گفت: چه گویی در آنکه افقار کند برادر خود را؟ —مراد نه درویش کردنست—. گفت: اینست نیکو چیزی که آهنگ کرد بدان —مراد به افقر آنست که او را اشتر عاریت دهد تا برفقار او نشیند—. گفت: اگر اعرا کند فرزند خود را؟ گفت: آنت نیکوکاری که او قصد کرد بدان —مراد آنست که عاریت دهد او را میوه خرمابنی یک سال—. گفت: اگر درآرد مملوک خود را در آتش —مراد نه بنده است—؟ گفت: نیست بزه برو و نه ننگ. گفت: یا روا باشد زن را که ببرد بعل خود را؟ —مراد نه شوهرست—. گفت: حرام نکرد هیچ‌کس کار او را — مراد به بعل خرماییست که به بیخ آب خورد و به آب برده باشد بیخ خود و مراد به صرم خرما بریدنست—. گفت: هیچ ادب کنند زن را بر خجل؟ —مراد نه خجالت است—. گفت: نهمار ادب کنند —مراد به خجل به بد زیستن باشد در توانگری—. گفت: چه گویی در آنچه بتراشد اصل برادر خود را؟ —مراد نه اصل درخت اوست—. گفت: بزه کارست واگرچه دستوری دهد او را در آن —مراد بدان غیبت است وعیب کردن در عرض او ای در اصل او—. گفت: یا حجر کند قاضی بر صاحب ثور؟ —مراد نه گاو برزه‌ست[۴۶]—.

۴۶— **گاو برزه:** گاو برزا؛ گاو نر که در کارهای کشت وورز از آن بهره می برند.

گفت: نهمار تا ایمن شود از فساد جور — مراد به ثور جنونست —. گفت: هیچ هست او را که بزند بر دو دست یتیم؟ گفت: نهمار رواست تا رشید شود. گفت: هیچ روا باشد که فراگیرد ربضی یتیم را؟ گفت: نه و اگرچه او رضا دهد. گفت: کی بفروشد بدن؟ —مراد به بدن سفیه را—. گفت: آنگه که بیند فروشنده سود خود در آن. —مراد به بدن، زره کوتاهست—. گفت: هیچ روا باشد که بخرد او را حشی؟ —مراد نه خلا گاهست نه بوستان—. گفت: نهمار چون پوشیده نبود —مراد بدان نوعی است از خرما—. گفت: یا روا باشد که داغ کنند پشت مأموم را؟ —مراد نه قوم اند که به امام اقتدا کنند—. گفت: نهمار و استقصا کنند بر مظلوم [۱۳۰] —مراد به مأموم: اشتری باشد که کوهان او خورده شده باشد و مراد به مظلوم ماستی باشد که تمام نبسته و ماست نشده باشد. گفت: یا روا باشد که قاضی ظالم باشد؟ گفت: نهمار چو عالم باشد. —مراد به ظالم آنست که شیر را بیاشامد پیش از آنکه ماست شود و مسکهٔ[۴۷] او بیرون کنند—. گفت: یا قضا خواهند از آنکس که او را بصیرتی نبود؟ گفت: نهمار چو نیکو باشد سیرت او —مراد به بصیرت سپرست—. گفت: اگر برهنه باشد از عقل؟ گفت: آن عنوان فضل است —مراد به عقل دیباست—. گفت: اگر باشد او را زهوجباری؟ گفت: نه انکاریست و نه بزرگ عجبی —مراد به زهونه کبرست بلکه غورهٔ خرماست نیم پخت، و مراد به جبار خرمای بلند باشد—. گفت: یا روا باشد که باشد گواه مریب؟— مراد به مریب نه متهم است—. گفت: نهمار، روا باشد چو زیرک باشد. —مریب مردی باشد که ماست بسیار دارد—. گفت: اگر ظاهر شود که لاط؟ —مراد نه لواطه است—. گفت: آن همچنانست که درزیی کند —مراد بدان راست کردن و به سنگ کردن حوض است—. گفت: اگر دیدور شوند[۴۸] مردمان برآنکه او غربله

۴۷— **مسکه:** کره.

۴۸— **دیدور شوند:** آگاهی یابند؛ دریابند؛ پی ببرند.

کرد؟ گفت: رد کنند گواهی اورا و نپدیرند —مراد به غربل آنست که کسی را بناحق بکشد—. گفت: اگر روشن شود که او ماین است؟ گفت: آن وصفی است که او را بیاراید —مراد به ماین مؤنت کشنده است—. گفت: چه واجب آید بر عابد حق؟ گفت: سوگند دهند او را به خدای خلق —مراد به عابد انکارکننده است—. گفت: چه گویی درآنکه برافگند چشم بلبلی بعمدا؟ گفت: چشم او رابرافگنند به قولی از دو قول —مراد به بلبل مردی ضعیف است—. گفت: اگر جراحت کند قطاة زنی را و بمرد؟ —مراد نه استفرول[۴۹] است—. گفت: تنی به تنی است چوفوت شد —مراد به قطاة استخوانکی است میان دو سرین—. گفت: اگر بیوگند حامل حشیش را از زدن او؟ گفت: کفارت باید کرد به آزاد کردن بنده گرویده از گناه خود —مراد به حامل آبستن است و مراد به حشیش بچه در شکم مادر مرده—. گفت: چه واجب آید بر مختفی درشرع؟ گفت: دست بریدن ازبهربه پای داشتن زجر. گفت: اگربدزدد ثمینی از زر؟ گفت: دست بریدن نیست چنانکه غصب کردی دست او نبریدی. —مراد انگشتری آهنی است زراندود کرده—. گفت: چه گویی در آن که بدزدد اساود سرای؟ —مراد نه مارانست—. گفت: دست او ببرند چو اساود برابرباشند درقیمت بادنگ[۵۰] نیم صرخ[۵۱] —مراد از اساود سازهای کار فرموده باشد چو کرسان[۵۲] و کاسه. گفت: اگر هویدا شود برزن سرق؟ گفت: تنگی نیست برو و نه ترسی. —مراد به سرق حریرسپیدست—. گفت: یا بسته شود نکاحی که حاضر نیامده باشد قاری؟ گفت: نه سوگند به حق آفریدگار. گفت: چه گویی در عروسی که شب گذاشت به شبی آزاده، پس او را

۴۹— **استفرول:** استفرود؛ ستفرود؛ اسفرود؛ مرغ سنگ خوارک.

۵۰— **دنگ:** دانگ.

۵۱— **صرخ:** سرخ.

۵۲— **کرسان:** ظرفی باشد مدورو صندوق مانند که از گل یا ازچوب سازند.

(بازگردانیدند) [۱۳۱] سحرگاه؟ گفت: واجب آید او را نیم کابین و لازم نیاید برو عده طلاق—. گویند شب گداشت عروس به شبی حره چو سر باز زد بر شوهر تا بکارت او ستده نشد یا خود مرد نتوانست ستدن بکارت او و اگر بکارت او بستانند گویند شب گداشت به شبی پیر. گفت او را سایل: اینت بزرگ دریایی که گویی که بنکاهد آن را آب کشنده، و دانشمندی که نرسد به مدح او مدح گویی. پس سر در پیش افگند چو سر در پیش افگندن شرمگن، و خاموش استاد چو خاموش استادن کندز بان. گفت او را ابوزید: بیفزای ای جوان تا به کی و تا به کی بباشم؟ گفت: نماند در جعبهٔ من تیرنشانگی[۵۳] و نه پس روشن شدن صبح تو با تو معارضه. ای عجبا از کدام زمینی تو؟ چون نیکو می آری. برخواند به زبانی شیدا و روان و آوازی بلند:

من در عالم نشانه ام
و اهل علم را قبله ام
جز آنکه من هر روز
میان شب گاه کردن و رحیلم
و مرد غریب اگر به طوبی فروآید
او را با غریب خوش نبود

پس گفت: ای بارخدای چنانکه کردی مرا از آنکه راه نمودند او را، و راه برد، کن این قوم را از آنکه راه برد و راه نموده باشد. براندند بدو آن گروه گلهٔ اشتر، و گرد درآمدند برو خرامنده و زیارت کننده، و درخواستند از و که زیارت کند ایشان را گاه پس گاه برخاست بدوس می داد[۵۴] ایشان را به بازگشتن، و می راند پرستار و گلهٔ اشتر را. گفت راوی: که پیش او باز آمدم و گفتم که: من ترا دیده بودم که سفیه بودی، کی فقیه گشتی؟ گشت و دراستاد اندکی فرا وامی گشت[۵۵] پس برخواند

۵۳—**تیرنشانگی:** تیری که برنشانه زنند.

۵۴—**بدوس می داد:** امید می داد؛ آرزومند می کرد.

۵۵—**فراوا می گشت:** پیرامون خود می گشت؛ سرگردان می گردید.

می گفت:

در پوشیدم هر روزگاری را جامهٔ
و بیامیختم با دو گردش او یکی نعمت دیگر بوس[۵۶] و بدحالی
و بزیستم با هر هم‌نشینی بدانچه
با وی موافق آید تا شاد کنم هم‌نشین را
میان راویان می گردانم سخن را
و میان خمر دهان می گردانم قدحها را
ویکباری به پند خود می رانم اشکها را
ویکباری به لهو خود شاد می کنم تن ها را
ومهمان می کنم گوشها را اگر سخن گویم
بیانی که بکشد حرون پشت نادهنده را
واگر خواهد خون بینی آرد - ای بنویسد دست من از قلم -
تا بریزاند درّی که بیاراید کاغدها[۵۷] را
وچند مشکلها که حکایت کردند ستارهٔ سها را
ازپوشیدگی گشتند به بیان من خرشیدها [۱۳۲]
وچندا سخنهای نیکومرا که بزدودند خردها را
وباقی گداشتند درهر دلی تمرّجی[۵۸]
وچند سخن بکر که بگفتم آنرا بازپیچید
برآن ثنا گشاده وبند کرده
بازآنکه[۵۹] من ازروزگارخود خاص شدم
به سگالش ونه چوسگالش فرعون موسی را

۵۶— **بوس**: سختی وتنگدستی.
۵۷— **کاغد**: کاغذ.
۵۸— **تمرّج**: تب وتاب.
۵۹— **بازآنکه**: باآنکه.

برمی افروزد مرا هر روزی جنگی
که برسپرم ازز بانهٔ آن برتنوری آهنین تافته را از آن بردیگری
وبه شب درمی آرد برمن کارهای بزرگ که
بگدازند نیروها را وپیر کنند سرها را
ونزدیک می کند به من دوردشمن را
ودورمی کند ازمن نزدیک انس گیرنده را
واگر نه خست خوهای او بودی
نبودی بهرهٔ من از وخسیس

گفت راوی: گفتم اورا: فرود آرآندهان را، وملامت مکن زمان را، وشکر کن آنرا که بگردانید تراازمذهب ابلیس به مذهب پسرادریس-ای شافعی-. گفت: بگدار دعوی باطل، ومدرپرده ها را، و برخیز باماتابشویم به مسجد مدینه، شاید بود که بشو یم به زیارت رسول- صلی الله علیه وسلم- شوخهای گناهانرا. گفتم: دورا که بروم ای نروم تابدانم تفسیر این کلمات، گفت: انالله بدرستی که واجب کردی حقها، وبجستی چو بجستی کاری سهل، بگیر آنچه شفا دهد نفس ترا ونفی کند شوریدگی را. چوروشن کرد مرا پوشیده را، و باز بردازمن غم را، محکم کردیم پالانها را، و برفتیم و او برفت. وهمیشه ازسمر بااو درمدت رفتن بااودرحله ها بودم که بافته بودند آنرا ولدان بهشت، ودرمرغزاری که به شانه کرده بود آنرا دست رضوان. چو فراموش گردانید برمن خوار[۶۰] رنج، دوست داشتم بااو دوری مسافت. تاچو درشدیم درمدینهٔ رسول علیه السلام و پیروزی یافتیم اززیارت به رواترین مرادی، او به شام شد ومن به عراق، و او به غرب شد و من به شرق.

۶۰- خوار: طعم.

خبر کرد حارث همام گفت: عهد کردم باخدای عزوجل ازآنگه که بر بالیدم که باپس نگدارم[1] نمازی را تاتوانم. بودم بابریدن بیابانها ولهوخلوتها نگه‌ـ می داشتم وقتهای نماز را، و حذرمی کردم از بزهٔ فوت نماز. وچوهمراهی کردمی درسفری، یافرو آمدمی به جایی، مرحبا گفتمی آواز مؤذن را به نماز، و اقتدا کردی برآنکه نگه‌وانی کند برآن. اتفاق افتاد آنگه که درشدم[۱۳۳] درتفلیس، که نماز کردم درمسجد مفلسان. چو بگزارديم نماز را،وعزم‌کرديم به‌گريختن-ای به بازگشتن- ازمسجد، پديد آمد پيری که ظاهر بود باد لقوهٔ او، و پوسيده بود جامهٔ او وقوّت او، وگفت: سوگند برمی دهم برآنکه آفریده‌اند اورااز گل آزادگی، و بخوردست شیرمردانگی وحمیّت، که تکلّف کند مرایک درنگی و بنیوشدازمن دمیدنی، پس اوراست گزیدن از پس ازآن، و به دست اوست دادن و رد کردن. ببستند اورا گروه حبوهای[2] خود، و بیارامیدند چو پشته ها-جمع ربوه-. چو بدید نیکوی خاموشی ایشان، ودرواخی[3] خرد و سنگ ایشان، گفت: ای خداوندان بینشهای تیز بین، و یقینهای نیکو، یا بی نیازنکند ازخبر معاینه و یاخبر ندهد ازآتش دود؟ پیری روشن، وضعیفی گران کننده، ودردی ظاهر ونهان، و اماهمه رسواییست. و بدرستی که بوده ام

۱ــ باپس نگدارم: به تأخیرنیندازم.

۲ــ ببستند.... حبوه: حبوه‌بستن: کنایه ازنشستن.

۳ــ درواخی: استواری.

به خدای ازآن کسانی که ملک و مال داشتند، وکارها پدیرفتند، و بدادند و بگرفتند، وصله دادند و صوله کردند[۴]. همیشه جایحه ها[5] و آفتها نیست می‌کرد، ونوایب روزگار می تراشید، تاآشیانه خالی شد، ودست تهی شد، وظاهرگزندیست، وزیش[۶] طلخی است و بچگان می زارند ازگرسنگی، و آرزو می‌کنند مکیدن خسته[۷] خرما. و بناستادم بدین مقام ننگن کننده، و برهنه نکردم شمارا دفینه ها، مگر پس ازآنکه رنجور شدم، و پیرگشتم ازآنچه دیدم، کاشکی من بنماندمی. پس آوه کرد[۸] چو آوه کردن‌اندوهگن، و برخواند به آوازی سست وزار:

گله می کنم به خداوند مهربان که پاکست او
ازگردش روزگار و از اندازه درگدشتن او
و از حوادثی که برکوفت برسنگ سپید من
و بیران کرد بزرگواری مرا و بناهای آنرا
و بشکست چوب مرا وای وای برآنکه
بشکند حوادث شاخه های او
و درخشکی کرد منزل مرا تا جلا کرد[۹]
ازمنزل من که باخشکی است موشان نر آن را
و بگداشت مراسرگردان وزیان کار و هلاک شده
رنج می کشم ازفقرواندوهان آن
از پس آن که بودم خداوند توانگری
که می کشیدی درنعمت آستینهای خود
برمی سپردی سایلان برسیمهای او و برکتهای او
و می ستودی گرم شوندگان آتشهای اورا

۴ــ **صوله کردند**: تاختن بردند.
۵ــ **جایحه ها**: سختی ها؛ بلاها وفتنه ها.
۶ــ **زیش**: زندگی.
۷ــ **خسته**: هسته؛ دانه.
۸ــ **آوه کرد**: بادسرد برکشید؛ آه کشید.
۹ــ **جلا کردن**: بیرون رفتن، خارج شدن.

گشت امروزچنانکه گویی که
یاری نکرد او را دهری که به‌چشم کرد او را
و بگشت آنکه بود او را زیارت کننده
وکراهت داشت طالب معروف شناختن اورا
هیچ جوانمردی هست که اندوهگن کند اوراآنچه می بیند
ازگزندی[۱۰] پیری که دهراوخیانت کرد اورا
تاباز برد اندیشهٔ که اندیشه ناک کند او را
واصلاح کند کاری راکه ننگن کرد اورا

گفت راوی: میل کردند گروه بدانکه به استادن خواهند[۱۳٤] تاظاهر کند صید نهانی اورا، و بیرون آرند آنچه درحقیبهٔ[۱۱] اوست. گفتند اورا: بشناختیم اندازهٔ مرتبت تو، و بدیدیم باران ابرتو. شناساکن مارا از درخت شاخ[۱۲] تو، و بازبردهان‌بند از نسبت تو. برگشت چو برگشتن کسی که به سراوآورده باشند رنجانیدن، یابشارت داده باشند اورابه کاری زشت. ودراستاد[۱۳] لعنت می کرد برضرورتها، و اف می کرد ازکاستن مروتها. پس برخواند به آوازی شکافنده ونهاد سخنی فریبنده:

به زندگانی توکه نه هرشاخی دلالت کند
باراوکه بامزه باشد براصل او
بخورآنچه شیرین باشد چوبه توآرند آنرا
و مپرس شهد را ازمنج[۱۴] او
و جداکن چوشیره کنی بارتاک را

۱۰ــ **گزندی** : گزند.

۱۱ــ **حقیبه** : جامه‌دان؛ کنایه از اندوخته های ذهنی.

۱۲ــ **درخت شاخ** : اصل ونسب.

۱۳ــ **دراستاد** : آغازکرد.

۱٤ــ **منج** : زنبور.

پیش تک[۱۵] شیرهٔ ترا ازسر کهٔ آن
تا گران نهی و ارزان نهی بها چیزی از آزمایشی
و ستد و دادکنی هریک را چوستد و داد مانند او
که ننگ باشد برهشیار تیزفهم
درآمدن عیب وغمزهٔ درعقل او

گفت راوی: فخر کردند گروه به تیز فهمی او، وگربزی او، و بفریفت ایشان را به نیکوی ادای او، باعلت او. تا گرد کردند اورامیان نهانیهای زیردست گرفته ها، وپوشیده های آوندها و گفتند: ای فلان بدرستی که توبگشتی برچاهی اندک آب، و پیش بازآمدی کشتی بزرگ تهی را. بگیراین اندگک[۱۶] ریخته را وانگار آن را نه خطا و نه صواب. فروآورد اندک ایشان را به‌جای بسیار، و بپیوندانید[۱۷] قبول آن را به شکر. پس برگشت می کشید نیمهٔ خود را، و می کوفت به کوفتن راههای او را. گفت راوی این حکایت: صورت شد مرا که او بگردانیدست حیلت خود را، و خود را فراساخته است در رفتن خود. برخاستم می رفتم در راه او، و ازپی فرامی شدم بر راههای او، و او می نگرست مرا تیز، و فراخ می برید ازمن. تا چوخالی شد راه، و ممکن شد درستی و راستی، بنگرست به من چو نگرستن آنکه گشاده شود و گشادگی کند، و خالص کند پس از آنکه خیانت کرده باشد، و گفت: می پندارم ترا برادرغربتی، و جویندهٔ صحبتی. هیچ رای آید ترا در رفیقی که رفق کند باتو، و سود کند ترا و روا باشد ترا و برتو نفقه کند؟ گفتم او را: اگر آید به‌من این چنین رفیق، هرآینه موافقت کرده باشد بامن توفیق. گفت: بیافتی پژوهان بر[۱۸]، و گرامی یافتی محکم ببند پس بخندید دیرگاه، وپدید آمد مرا آدمی راست اندام[۱۹]. همی اوپیرما بود سروجی، گردیدن نبود درتن

۱۵ــ **پیش تک**: آبی که ازانگورپیش ازفشردن می چکد.

۱٦ــ **اندگک**: خرده؛ اندک.

۱۷ــ **بپیوندانید**: پیوند کرد؛ پیوسته کرد.

۱۸ــ **پژوهان بر**: رشک بر.

۱۹ــ **راست اندام**: درست اندام؛ بلند بالا.

او، و شبهت نبود درنشان او. شادشدم به دیدار او [۱۳۵]، و به دروغ بودن لقوهٔ او. و قصد کردم به ملامت کردن او و بر بدی اداء مقامت او، بازکرد دهان او، و برخواند پیش از آنکه ملامت کردم او را:

پدید آمدم به جامهٔ کهنه تا گویند
درویشی است می گذراند روزگار گدرانیده را
و آشکارا کردم مردمان را که من مفلوج شده ام
چندا که بیافت دل من ازآنچه امید دارند به سبب آن
و اگرنه رفنه حالی [۲۰] بودی رقت نیاوردی برمن
و اگرنه مفلوج نمودن بودی خود را ندیدمی ظفر

پس گفت: نماند مرا بدین بقعه چرازاری، ونه درکسان آن طمعی. اگر هستی رفیق، راه گیرراه گیر! برفتیم ازآنجا دو کس مجرد، و همراهی کردم با او دوسال تمام، و بودم برآنکه صحبت دارم با او تامی زیم. سر باززد روزگارپرگنده کننده [۲۱].

۲۰ــ **رفنه حالی:** پریشانی؛ژولیدگی؛نابسامانی. ۲۱ــ **پرگنده کننده:** پراکنده کننده.

روایت کرد حارث همام گفت: چو باز بریدم بیابانها رابسوی زبید، همراهی کرد با من غلامی که پرورده بودم اوراتابرسید به اشد خود، وراست کرده بودم[1] اوراتا تمام کرده بود رشد خود. و انس گرفته بود به خوهای من، و بیازموده بود سازکشیدن موافقت من. گام گران نهادی برجستهٔ من، وخطانکردی درنشانها. لاجرم نزدیکی او درآویخته بود به من، و و یژه کرده بودم اوراحضر وسفر خودرا. ببرد اورا روزگار نیست کننده تا فراهم آورد مارا زبید. چودُم برداشت[2] اشترمرغ او، وخاموش شد آواز او، بماندم سالی بنمی گوارید[3] مرا طعامی، ونمی جستم غلامی را. تا باز پناهید[4] مرا شوایب تنهایی، و رنجهای خاست و نشست، بدانکه عوض گیرم ازمروارید موره[5] را، و بجویم آن را که او بندی بود خلل را. قصد کردم بدانکه بفروشد بندگان رادر بازار زبید، وگفتم: می خواهم غلامی که به شگفت آرد چو اورابگردانند، و بستایند اوراچوبیازمایند. و باشد ازآن جنس که تخریج کرده باشند اورا(از بندگان زیرک)،و بیرون آورده باشد اورابه بازارمفلسی مفلسان. بیازید[6]

۱ـ **راست کرده بودم**: ساخته بودم؛ آماده کرده بودم؛ بافرهنگ برآورده بودم.
۲ـ **دُم برداشت**: درگذشت؛ مرد.
۳ـ **بنمی گوارید**: گوارا نمیگشت.
۴ـ **باز پناهید**: براند.
۵ـ **موره**: مهره.
۶ـ **بیازید**: آهنگ کرد؛ دست پیش برد.

هریک ازیشان جستهٔ مرا، و برجست و بذل کرد کوشش خود درحاصل کردن آن ازنزدیکی ای زود. پس بگشت ماهها گشتن خود، و بگشت به زیادت ونقصان خود، ونقد نشد ازوعده‌های ایشان هیچ وعدهٔ، ونه‌بریخت آن را رعدی[۱۳۶]. چو بدیدم نخاسانرا[۷] فراموش کنندگانی یاخود رافراموش سازندگانی، بدانستم که نه هرکه اندازه کرد[۸] ببرد، و که نخارد پوست مرامانند ناخن من. بیفگندم کار به کسی بازگداشتن را، و بیرون آوردم به بازار زرد وسپید را ـ ای زروسیم را ـ. ودرآن میان که من عرضه می خواستم غلامان‌را، وشناختن می‌خواستم بهاها را، که‌همی پیش آمد مرا مردی بردهان و بینی بسته دهان‌بندی، و بگرفته ساق دست غلامی و او می گفت:

یامی خری ازمن غلامی چرب دست[۹]
درآفرینش وخوی خود بارع[۱۰]
بهرچه درآو یزانی بدوقوی و بردارنده
شفادهد تراا گر اوگو ید وا گرتوگو یی یادگیرد
واگر برسد به تو به سر درآمدنی[۱۱] گو یددرست خیز
واگردرخواهی ازو شتافتن درآتش بشتابد
واگرصحبت داری بااو واگرهمه روزی باشد حق آن رعایت کند
واگرخرسند کنی اورا به ژنگلی[۱۲] خرسند شود
واو باهمه زیرکی که جمع کردست
بنگو ید هرگزسخن به دروغ ونه دعوی کند
ونه پاسخ کند طمع چوبخواند اوراطمع

۷ـ **نخاس**: برده فروش.
۸ـ **اندازه کرد**: اندازه گرفت؛ بسنجید؛ بپیمود.
۹ـ **چرب دست**: استادوماهر؛ شناسابه کار.
۱۰ـ **بارع**: چیره دست.
۱۱ـ **به سر درآمدن**: به سر درافتادن.
۱۲ـ **ژنگل**: ژنگله؛ سمی که میان شکافته باشد.

ونه روادارد پرگندن[۱۳] سری که بدو ودیعت نهند

ودیرگاهست که بدیع آورد درآنچه کرد

و زبردست است درنظم ونثر باهم

به خدای که اگرنه تنگی عیش بود که پراگنده کرد

و بچگانی که بامداد کردند برهنگان وگرسنگان

بنفروختی من اورابه ملک کسری جمله

گفت راوی: چودرنگرستم درآفرینش راست او، ونیکوی عام او، پنداشتم اورا که از ولدان بهشت نیکو یی است، وگفتم: نیست این آدمی نیست این مگر فرشتۀ کریم. پس سخن گفتن خواستم از و— ای بپرسیدم ازنام او—، نه از بهررغبتی دردانستن آن نام، بل تابنگرم که کجاست فصاحت او ازنیکوی روی او، وچگونه است نهاد گفت او از زیبایی او. بنگفت نه شیرین ونه تلخ، و به دهان برنیاورد یک کلمه کنیزک زادۀ یا آزاد زادۀ. اعراض کردم ازو— روی بگردانیدم ازو— روی گردانیدنی، وگفتم زشتی بادبسته زبانی[۱٤] ترا، وتمام زشتی باد. به غورشددرخنده و به نجد شد، پس بجنبانید سرخودرا و برخواند:

ای آنکه زبانه زدگرم[۱۵] اوچوآشکارنکردم

نام خود اورا نه چنین باشد آنکه انصاف دهد

اگرهست راضی نمی کند ترامگر برهنه کردن آن

گوش فرادار اورامن یوسفم من یوسفم

و بدرستی که کشف کردم ترا پرده اگرهستی

زیرک بشناس ونپندارم تراکه بشناسی

گفت: باز برد غم ازمن به شعر خود، و برده گرفت خردمرا به جادوسخنی خود. تاحیران شدم ازتحقیق[۱۳۷]، وفراموش کردند برمن قصّه یوسف صدیق

۱۳— **پرگندن**: پراکندن.

۱٤— **بسته زبانی**: کندزبانی؛ گرفتگی زبان.

۱۵— **گرم**: غیظ؛خشم.

صلوات الله علیه. نبود مرا اندیشهٔ مگر با بها کردن با خداوندهٔ او درو و دیدور خواستن نهاد بها تا تمام بدهم آن را. و می پنداشتم که او زود باشد که بنگرد تیز به من، و گران کند بها برمن. در آن هوا نگشت که من شدم، و در آن بالا نشد که من شدم، و نه درآویخت بدانچه من بدان درآویختم، بلکه گفت: بدرستی که بنده چو اندک باشد بهای او، و سبک باشد مؤنتهای او، برکت گیرد او را خداوندهٔ[16] او، و در پیچد برو هوای او. و من برمی گزینم دوست کردن این غلام به تو، بدانکه سبک کنم بهای او برتو. بسنج دو یست درم اگر خواهی، و سپاس دار مرا تا می زیی. نقد کردم آن مبلغ او را درحال، چنانکه نقد کنند در ارزان حلال. و نگشت مرا به دل که هر ارزانی گران باشد. چو درست شد بیع، و سزاشد جدا شدن، اشک فروریخت دوچشم غلام، و نه چوریختن باران ابر. پس روی فرا کرد برخداوندهٔ خود و گفت:

ملامتت کناد خدای چو من کسی را بفروشند

تاسیر کنند شکمهای گرسنه را

وهیچ باشد در راه انصاف که ازمن

درخواهند کاری که کس آن برنتابد

و مرا مبتلا کنند به ترس پس ترس

وچو من کسی را چومبتلا کنند بنترسانند

یا بنیازمودهٔ مرا و بیازمودهٔ ازمن

نصیحتهای که نیامیخته است باآن فریب

وچندا که بساختی مرا دام صیدی

شبانگاه کردم ودردامهای من بود ددان

ودرآویختی به من کارهای صعب- کشیده شد- ومنقاد گشت

۱۶ــ **خداونده :** خداوند.

فرمان بردارو بود درآن امتناع پیش ازآن
وکدام کاری مکروه وجنگ بود که درآن خودرامعذور نکردم.
وکدام غنیمت بود که مرا درآن گوازی[۱۷] نبود
و ظاهر نکرد برمن ایام جرمی
تا کشف کنند در بریدن ازمن روی پوش
و دیدور نشدی[۱۸] - بحمدالله - ازمن
برنهانی که آنرا بباید پوشید یاآشکارابایدکرد
از کجا روا شد نزد تو افگندن عهد من
چنانکه بیندازند پنجهٔ خودرا کفتاران
وچرا گوازایی کرد[۱۹] تن تو به بذله کردن من
بدانکه مرا بفروشند چنانکه بفروشند اخریان[۲۰] را
وچرا نه صیانت کردی عرض مرا ازفروختن چوصیانت کردن من
حدیث ترا چونیرو کرد برما وداع
وچرا نه گفتی آنرا که خرید وفروخت کرد درمن این
سکاب[۲۱] است که نه به عاریت دهند ونه بفروشند[۱۳۸]
نیستم من کم ازآن اسب ولکن
طبعهای تو زبرآن بود (طبعها)
بازآنکه من زود برخوانم نزد فروختن من
ضایع کردند مرا و چگونه مرد را ضایع کردند
چو یاد گرفت پیر بیتهای اورا، ودریافت سخن بنگار[۲۲] او، دمی

۱۷ــ **گواز:** بهره؛ سهم.

۱۸ــ **دیدورنشدی:** آگاه نشدی؛ پی نبردی.

۱۹ــ **گوازایی کرد:** بارداد دل؛ گوازایی کردن: باردادن دل.

۲۰ــ **اخریان:** متاع؛ کالا.

۲۱ــ **سکاب:** نام اسبی است نزدتازیان.

۲۲ــ **بنگار:** آراسته؛ پرنگار.

سردو بلند برداد، و بگریست تا دوران رابگریانید. پس گفت: من فرو می‌آورده ام این غلام رابه جای فرزند من، وجدا نمی کرده ام اورااز پاره های جگرمن. واگرنه تهی بودن شبگاه من بودی،و فرومردن چراغ من، هرآینه بیرون نشدی ازآشیانهٔ من، تا که فراآمدی پس جنازهٔ من. ومی بینی که چه فرو آمد بدو ازسوز فراق،و مرد مومن آسان گیر و نرم خو باشد. هیچ رای آید ترا درخوش کردن دل او،و باز بردن تاسای او بدانکه عهد کنی بامن برباز کردن بیع هرگه بازدادن خواهم، وگران نداری مرا چوگرانی کنم؟ که درخبرهای گزیدهٔ دیوان کردست ازمعتمدان: هرکه بیع بازکند پشیمانی راخرید وفروخت او، درگذارد خدای عزوجل خطای اوروز قیامت. گفت راوی: وعده کردم با اووعدهٔ که ظاهرگردانم آنرا شرم، ودردل چیزها بود. نزدیک خواست آنگه غلام رابه خود، و بوسه دادمیان دو چشم او، و برخواند واشک می ریخت ازدو پلک او:

فروآر که فدای تو باد تن من آنرا که می یابی

از رنج اندوه دل و از هراسیدن

که درازنباشد مدت فراق

وسستی نکنند جمازگان ملاقات

به نیکوی یاری توانای آفریدگار

پس گفت: ودیعت می دهم ترا بدانکه اونیکو خداوندست، و برکشید جامهٔ خود و برگشت. بماند غلام درنالهٔ وگریهٔ، چندانکه بریده شود پایان میلی. چو باخود آمد وهوش باوی آمد، و باز برد اشک ریختهٔ خودرا، گفت مرا: هیچ می دانی چو بگریستم که برچه می گریستم؟ واعتماد برچه... وگفتم: پندارم که فراق خداوندهٔ تو آنست که بگریانید ترا. گفت: دورافتادهٔ تودروادی،و من دروادی دیگر، و چنداکه میان مریدست ومراد.

نه گریستم به خدایٔ برالیفی که دورشد

ونه برفوت نعیمی وشادی

وهمی اشک پلکهای من می بریخت
برنادانی که خطا بود نگرستن او چوبلند نگرست[۱۳۹]
در ورطه افگند اوراتا به رنج شد ورسوا شد
وضایع کرد درمهای سپید نقش کرده وروشن را
ای عجب آخر به رازنگفت باتو این بیتهای خوب
که من آزادم و بیع من مباح نیست
چو بود دریوسف معنی که روشن بود

صورت کردم گفتار اورا درآینهٔ مزاحها، وجای عرضهٔ بازیانه های[۲۳].
سخت بیستاد چوسخت بیستادن خداوند حق، و رای محکم کرد بر برهنگی از بندگی. جولان کردیم درخصومتی که بپیوست به مشت زدن، و برسید به حکومت. چوروشن کردیم قاضی راصورت کار، و برخواندیم برو این سورت، گفت: بدان که آنکه بیم کرد خود را معذور کرد، وهرکه بیم کرد همچنانست که بشارت داد، وهرکه بینا کرد تقصیرنکرد. وبدرستی که درآنچه شما شرح دادید دلیلی است برآنکه این غلام تراتنبیه کردست تو بازناستادی، و ترانصیحت کرد تو یاد نگرفتی. بپوش دردابلهی خود را و بپوش آن را، وخودراملامت کن وملامت مکن اورا. و بپرهیزازدرآویختن درو، طمع خام وسرد در برده گرفتن او، که اوآزاد اصل است، نه معرض وهم و غلط. و بدرستی که پدراوحاضر آورده بود اورا دی پیشک[۲۴] فروشدن خرشید، وخستو آمد[۲۵] بدانکه اوفرزند اوست که از و پدید آمد، و که وارث نیست اوراجزاو. گفتم: یامی شناسی پدراورا که خداوندش رسواکناد؟ گفت: وهیچ ناشناخته باشد ابوزیدی که جراحت اوهدر باشد ونزدهرقاضی اورااثرها وخبرهاست؟ بسوختم آنگاه ولاحول گفتم، و باهوش آمدم ولکن آنگه که فوت شد وقت. و بی گمان شدم که دهان بند او دامی بود کیداورا، و بیت القصیدهٔ او بود.

۲۳ــ **بازیانه:** بازیچه.
۲٤ــ **پیشک:** کمی پیش از؛ پیشترک.
۲۵ــ **خستوآمد:** اقرار کرد؛ اعتراف نمود.

فرو افگندم چشم خود درآنچه دیدم، وسوگندیاد کردم که معاملت نکنم بادهان‌ـ بندنده[۲۶] تاباشم. وهمیشه آوه می کردم ازبهر زیان ستد ودادخود، ورسوایی خودمیان همراهان خود. گفت مرا قاضی چو دید درخشم شدن من وگرمای سوختن من: ای فلان بنشده باشد ازمال توآنچه پند دهد ترا، وجرم نکرده باشد به تو آنکه بیدار کرد ترا. پندگیر بدانچه به‌تو رسید، و بپوش از یار خود آنچه برسید بتو، و یاد-می دارهمیشه آنچه درآمد برتو، تانگه دارد آن پند و یادکرد درمهای ترا. وخوگیر به خوی کسی که اورامبتلا کنند اوصبر کند، وهو یدا شود اوراعبرتها اوعبرت گیرد. وداع کردم اورا در پوشیده جامهٔ خجالت[۱٤۰] کشنده دو دامن غبن وتباهی را، ونیت کردم سخن برهنه کردن با ابوزید به فحش و بریدن ازوهمیشه. دراستادم می پیچیدم ازمأوای او، وپرهیزمی کردم که اورا ببینم. تا که درآمد برمن درراهی تنگ، درود کرد مرا درود آرزومندی. نیفزودم برآنکه‌روی ترش کردم وسخن نگفتم. گفت: چه بود ترابلند کردی بینی[۲۷] خود بریارخود؟ گفتم: فراموشت شدست که توحیلت کردی و بفریفتی، وکردی آن دست کاری که کردی. باد دهانی افگند برمن افسوس کنندهٔ، پس برخواند تلافی کننده:

ای آنکه پدید آمد ازو اعراضی

موحش وترش رو یی

و بامداد کرد پر می کند ملامتهارا

که ازدون آنست تیرها

و می گو ید هیچ آزاد رابفروشند

چنانکه بفروشند اسب سیاه را

باز است که من درآن نونبوده ام

چنانکه تومی پنداری

۲۶ــ **دهان بندنده:** دهان بند بردهان؛ پوشیده رو.

۲۷ــ**بلند کردی بینی:** تکبر نمودی؛ کبر ورزیدی؛ باد در بینی افکندی.

بدرستی که بفروختند برادران یوسف
پیش ازمن یوسف را و ایشان ایشان بودند
اینت این وسوگند یادمی کنم بدان کعبه که
بدان شوند بتهامست شوندگان
و به طواف کنندگان بدان و(ایشان اند)
بشولیده سران[۲۸] از حال گشتگان
بناستادم بدان موقف اندوهگن کننده
ونزد من یک درم بود
معذوردار برادرترا و بازدار ازو
ملامت آنکه درنیابد

پس گفت: اما عذرمن روشن شد، و امادرهمهای توهلاک شد. اگر هست موی به تیغ شدن[۲۹] تو ازمن، و اعراض تو ازمن، ازغایت شفقت تو برشدن نفقت تو، نیستم من ازآنکه بگزد دو بار، و برسپراند بردو انگشت[۳۰]. واگرهستی درنوردیده ای پهلوی خود، وفرمان برده ای بخل خودرا، تابرهانی آنرا که درآویخت به دامهای من، بگریندا برخردتوگریندگان. گفت راوی: درمانده کرد مرا به گفتار فریبندهٔ خود، و به جادوی غلبه کننده کشنده[۳۱]، تا که بازگشتم اورادوستی خالص و بدو مهربان. و بیفگندم دست کاری[۳۲] او پس پشت، واگرچه بود چیزی نادروشگفت.

۲۸ــ **بشولیده سر:** ژولیده مو؛ پریشان موی و درهم آشفته مو.

۲۹ــ **موی به تیغ شدن:** راست شدن موی.

۳۰ــ **برسپراند بردوانگشت:** بگذراند وگذردهد بر روی دوآتش.

۳۱ــ **کشنده:** جالب.

۳۲ــ **دست کاری:** فعل؛عمل.

حدیث کرد حارث همام گفت: بگدشتم در فاواشدن[1] خود به شیراز، برانجمنی که بازگرفتی رهگذری را، واگرچه بودی برسفر ورهگذری[2]. نتوانستم درگدشتن ازآن، و نه گام نهاد قدم من- درگام گداره نهادن-. بازگشتم باآن تا که بیازمایم نهان اصل آن، و بنگرم که چگونه است میوهٔ آن ازشکوفهٔ آن[۱٤۱]. همیدون کسان آن انجمن یگانگان بودند، و بازگردنده بدیشان فایده داده بود. و در آن میان که در مزاحی بودیم به طرب آرنده‌تر از سرودها، و خوشتر از دوشیدهٔ خوشه های خرما، که همی بایستاد برما خداوند دو جامهٔ خلق، که نزدیک بود که دریافتی دو عمر. درود کرد به زبانی گشاده، و هو یدا کرد چو هو یدا کردن سخن گو یی. پس حبوه زد[3] چو حبوه انجمن گیرندگان، و گفت: کن ما را ای بارخدای از راه‌یافتگان. حقیرداشتند او را آن گروه ازبهر دو خلق او، و فراموش کردند که درجه مرد به اعتبار دو کمینه اوست - ای به دل و زبان-. و دراستادند ازهم درمی خواستند فصل الخطاب، و می شمردند چوب اورا ازهیزمها. و او نمی گفت یک کلمه، و هو یدا نمی کرد ازنشانی، تا که بیازمود طبعهای ایشان را، و بیازمود که کدام بی سنگ است و کدام چرب است. چو بیرون آورد نهانیهای

۱ــ **فاواشدن :** گردیدن؛ گردش. شتابان.

۲ــ **بررهگذری :** بررهگذری؛ رهگذر؛ گذرنده؛ ۳ــ **حبوه زد :** زانودر بغل گرفت ونشست.

ایشان، و فروریختن خواست جعبه های ایشان را، گفت: ای گروه من اگر شما بدانستی که پس سربند[۴] خمر صافی است،هرآینه حقیرنداشتی شما خداوند کهنه ها را، و نگفتی که نیست او را هیچ بهره. پس بگشاد از چشمه های ادب، و نکته های گزیده آنچه بکشید بدیعهای شگفت، و سزاشد که بنو یسند به گداختهٔ زر. چوبفریفت هربرده دلی[۵] را، و بگردانید سوی خود هردلی را، حل حل گفت[۶] تا برود، و بساخت تا بشود. درآویختند گروه به دامن او، و بازداشتند رهگذر سیل او، و گفتند او را: بدرستی که بنمودی ما را نشان تیرخود، و سیراب کردی ما را از آب زدن[۷] تو. خبرکن ما را ازپوست بیضهٔ تووزردهٔ تووازفال بامداد وشبانگاه تو. خاموش استاد چوخاموشی کسی که مفحم شود[۸]، پس بگریست تا برو رحم کردند. راوی گفت: چوبدیدم آمیزش[۹] ابوزید و تیره گی[۱۰] او، و راه مألوف اوو یاران و قصد او، درنگرستم درپیربران حال گشتگی روی او، و تیزبو یی[۱۱] بوی او، همیدون او او بود. بپوشیدم نهان اوچنانکه بپوشند درد درونی را، و بپوشیدم مکر او را و اگرچه نبود که شوریده و پوشیده شدی. تا چوبازاستاد از گریهٔ خود، و بشناخته بود دیذوری[۱۲] من برحال او، بنگرست به من به چشم خندنده، پس برخواند به زبانی خود را گریان نماینده:

آمرزش می خواهم از خدای و اسیرم او را

ازشتابها که گران کرد پشت مرا

ای گروه من چندا دیر درخانه ماندا[۱۳] از دختران

۴ــ **سربند :** پارچه یاپوششی که برسرخم می بندند.

۵ــ **برده دل :** فریفته؛ شیفته؛ دل باخته.

۶ــ **حل حل گفت :** برخود هی زد؛ نهیب داد خودرا.

۷ــ **آب زدن :** آب ریختن؛ آب پاشیدن؛ کنایه ازسخن گفتن وفیض رساندن.

۸ــ **مفحم شود :** ازسخن گفتن بازماند؛ درمانده و مغلوب شوددراحتجاج.

۹ــ **آمیزش :** سرشت؛ شایبه؛ دوگونگی.

۱۰ــ **تیره گی:** ترفندبازی،نیرنگ سازی؛ناراستی.

۱۱ــ **تیزبو یی :** بوی تند عرق؛ بدبو یی.

۱۲ــ **دیذوری :** آگاهی؛ پی بردن.

۱۳ــ **ماندا :** مانده آ.

که ستوده اوصاف بود درانجمنها[۱٤۲]
بکشتم اورا ونترسیدم ازوارثی
که بجو ید ازمنی قصاصی یادیتی
وهرگاه که مراگناهکار گفتند درکشتن او
حوالت کردم گناه رابرقضاها
وهمیشه تن من در بیراهی خود
وکشتن او بکـران راستیهنده بود
تاباززد مرا پیری چوپدید آمد در کواته گاه[۱۴] من از آن گناه
بنریختم ازآنگه بازکه پیرشد موی سرخونی
ازدیرینه روزی ونه ازبچه داری
و اینکم[۱۵] امروز باز آنکه می بینند
ازمن واز پیشهٔ من به بی بری رسیده وازآن بازمانده
می پرورم بکری راکه دیرگاه شدست درخانه ماندن او
ودرحجاب کردن اوتاازهواها
وآن بادیرماندگی درخانه خواسته[۱۶] است
چوخواهانی که غانیه[۱۷] و بی‌نیازکننده را باشد
و بس نمی باشد مرا ازبهر جهازکردن[۱۸] او
بارضا به چیزک اندک مگرصددینار
ودست،بندنمی بنددبریک درم
وخانه خالیست وآسمان برهنه

۱٤ــ **کواته گاه** : کواده گاه؛ فرق گاه سر؛ جای جدایی موی سر.

۱۵ــ **اینکم** : اینک هستم.

۱٦ــ **خواسته** : خواسته شده؛ دارای خواهان و خواستار.

۱۷ــ **غانیه** : زن بی‌نیاز از آرایش.

۱۸ــ **جهازکردن** : جهازساختن؛ آماده کردن و فراهم آوردن آنچه به کار آید.

هیچ هست یاری دهنده مرابرنقل کردن او
درصحبت اوفتاده کنیزکی سرودگوی و به لهوآرنده
که بشوید اندیشه را به صابونی
ودل را از اندیشه های او که نزار کننده است
و مایه گیرد از من ثنایی که
بوی دهد نسیم آن با دعاها

گفت: بنماند درمیان گروه مگرکسی که نـم‌گن شداورادست او، وبگشاد اوراچشمهٔ خوبی او. چو برآمدورا جستهٔ[19] او، وتمام شد صددیناراو، دراستادثنا می‌گفت بریشان ثنای نیکو، و برمی کشید جامه ازساقی دونده. از پی او فراشدم تابشناسم پروردهٔ پرتهٔ[20] اورا، وآنها راکه کشته بود درنوی کارخود. بود زودی[21] برخاستن من، مانند لغزیدن جستهٔ من. نزدیک‌آمد به من‌وگفت‌در یاب ازمن:

قتل مانند من ای یار من آمیختن مدام باشد
نه کشتن من باشد به تیغ تیز یا حسام بران
وآنکه دیرماند شد[22] درخانه آن بکریست که دختر تاکست
نه بکر که ازدختران کریمان باشد
و از بهر جهازساختن او بسوی کاس و طاس است
برخاستن من که می بینی ومقیم شدن من
دریاب آنچه گفتم آنرا وحکم کن
در بیداری من اگرخواهی یادرخواب من

پس گفت: من عربده کننده ام، و تو لرزندهٔ، ومیان ما جدایی دورست. پس وداع کرد مرا[۱٤۳] و برفت، وتوشه دادمرا نگرستن ازخداوند دل آو یزی[23].

۱۹ــ **جسته**: آرزو؛ خواسته.

۲۰ــ **پرته**: پرده.

۲۱ــ **زودی**: شتاب؛ سرعت.

۲۲ــ **دیرماندشد**: ماندگارشد، زمانی درازدرخانه ماند.

۲۳ــ **خداونددل آویزی**: دوستی وعشق؛دلبستگی.

مقامهٔ سی و ششم

گفت حارث بن همام: فروخوابانیدم به شهر ملطیه مرکب فراق و فصل را، وحقیبهٔ[1] من پر بود از زر. وکردم خوی خوداز آنگه بازکه بیوگندم بدانجا عصای خود، که می آمدمی به جایگاه های نشاط، و صید می‌کردمی رمیده های سخنهای گزیده و شیرین. فوت نشدی از من بدانجا نظاره گاهی و نه شنودن جایی، و خالی‌- نبودی ازمن بازیگاهی و منزلی و چرازاری. تاچونماندمرادرآنجا حاجتی، ونه درمقیم- بودن بدانجا موضع رغبتی، قصد کردم به نفقه کردن زر درخریدن سازها. چوتمام کردم ساختن، وساخته شد رفتن ازآنجا یانزدیک آمد، بدیدم نه کس که بخریده بودند خمری، و بر بالای جای گرفته برنشسته بودند چو دیدوان[2]. و نرم خو یی ایشان بند چشمها بود، و مزاح ایشان شیرین لفظها بود. قصد کردم بدیشان از بهر جستن ندیمی کردن باایشان، نه ازبهرخمر ایشان، و از شیفتگی به آمیختن ایشان نه به آبگینهٔ ایشان. چو پیوده شدم[3] دهم ایشان، وگشتم عشرت کننده باایشان، و بیافتم ایشان رابرادران هم پدری ازمادران مختلف، و افگندگان بیابانها. الاّ که بافهٔ[4] ادب فراهم آورده بود جمعیت ایشان چوالفت نسب، و برابر کرده بود میان ایشان درمرتبه ها.

۱ــ **حقیبه :** جامه دان.

۲ــ **دیدوان :** دیده بان.

۳ــ **پیوده شدم :** پیوسته شدم؛ به سلک ورشته درآمدم.

۴ــ **بافه:** پود؛ تارو پود.

تا می دروشیدند[5] چوستارگان جوزا، و پدید آمدند چوجملۀ که متناسب باشد اجزاء آن. شاد کرد مرا ره یافتن بدیشان، و بستودم آن طالع را که مرادیدور کرد[6] بریشان. و دراستادم می گردانیدم تیر مرا وا[7] تیرهای ایشان، و شفا می خواستم به بادهای ایشان نه به خمرایشان. تا ادا کردما را گونه های مفاوضت، به احجیه[8] آوردن به برابری، چوگفتار تو چو خواهی بدان کرامات، چیست مانند النوم فات. دراستادیم جلوه‌می کردیم[9] سها و ماه را، و می چیدیم خار و میوه - ای نیک و بد -. و درآن میان که ما باز می کردیم پیچ ازجامۀ نو و کهنه، وازدیگ برمی آوردیم فربه ولاغر، درآمد برما پیری که بشده بود جمال و بهای او، وبمانده بود آزمایش او وآزمودن او. بر پای - باستاد چو بر پای استادن کسی که می شنود ومی نگرد، و برمی چیند آنرا که نثار می کنند. تا که تهی کردند وفروایستادند کیسه ها را، وهو یدا شد نومیدی. چو بدید به دژواری رسیدن[10] طبعها، و(محروم شدن) آب بدهنده و برستاننده، فراهم آورد دامنهای خود، و بگردانید برما ترنگ سر[11] خود، و گفت: نه هرسیاهی خرماست[۱٤٤]، ونه هر می گونی خمرست یا انگشت. درآویختیم بدو چودرآویختن روزگردان به‌چوبها، و بزدیم پیش‌روی آوردۀ او سدها، وگفتیم اوراکه: داروی شکافتن آنست که بدوزند، و اگر برابری باید برابری. طمع مکن درآنکه جراحت کنی، وفراخ کنی شکاف و بروی. بپیچانید عنان خود راباز گردنده، پس بزانو درآمد بجای خود ساکن وآرامیده، وگفت: چو انگیزش کردی[12] مرابه پالیدن[13]، هرآینه حکم کنم چو حکم سلیمان علیه السلام درکشت. بدانید ای خداوندان خوهای

۵ـــ **می دروشیدند:** می درخشیدند.

٦ـــ **دیدور کرد:** آگاهی داد.

۷ـــ **وا:** با.

۸ـــ **احجیه:** چیستان.

۹ـــ **جلوه‌می کردیم:** پیدا می آوردیم؛ آشکارا می کردیم؛ جدامی نمودیم.

۱۰ـــ **به دژواری رسیدن:** با سختی برخورد کردن؛ درمانده شدن.

۱۱ـــ **ترنگ سر:** قذال؛ تارک سر؛ میان سر.

۱۲ـــ **انگیزش کردی:** برانگیختی؛ واداشتی.

۱۳ـــ **پالیدن:** کاو یدن؛ جست وجو کردن.

ادبی، وخمری زر رنگ، که نهادن اُحجیه از بهر آزمودن طبع است، واز بهر بیرون آوردن نهانی پوشیده. وشرط آن آنست که باشد خداوند مانندگی درست، ولفظهای معنی دار، ولطیفهٔ ادبی. هرگه که منافی باشد این طریق را،مانندهباشدباسقط‌ـ الکلام، ودرنیارند آنرا درسفط ای اورا یاد نگیرند وروایت نکنند. ونمی بینم شماراکه نگه وانی کردید برین حدود، ونه جدا کردید میان پدیرفته وردکرده. گفتیم اورا: راست گفتی، بپیمای مارااز مغزتو، وفروریز برما ازموج تو.گفت: بکنم تابه‌ـ شک نشوند باطل داران، وگمان نبرند به من گمانها. پس روی فراکرد فا صدر گیرنده درمجلس و گفت:

ای آنکه بالاگرفت به تیز فهمی
درفضل که آتش دارست آتش زنهٔ آن
چه چیزست مانند باگفتار من
گرسنگی است که مدد کردند آنرابه توشه؟

پس بخندید به دوُم وگفت:

ای آنکه نتیجه های فکرت او
مانند نقدها روانست
چیست مانند گفتارتوآنراکه
بازو[14]احجیه گویی: بیافت عطا

پس بنگرست بهسیوُم ودراستادمی گفت:

ای آنکه زبردست شدست به فضل
وآلوده نکردست او را ننگی
چیست مانند گفتاراحجیه گوینده
پشتی است که برسید بدوچشم بد؟

۱۴ــ **بازو**: بااو؛ به او.

پس گردن دراز کرد به چهارم و برخواند:

ای بیرون آرندهٔ باریک

ازلغز ونهانی

ظاهرکن مرا که چیست مانند

بگیرهزاردینار؟

پس بیفگند به پنجم چشم خود و گفت:

ای آنکه تیزفهمی

خداوند تیزخاطری روشن

چیست مانند فروگذاشت زیوررا؟

هو یدا کن که ره نموده بیا[۱۵] و بشتاب

پس بازنگرست سوی ششم و گفت:

ای آنکه بازماند از پایان درجهٔ او

گامهای همرو او و سست آید

چیست مانند گفت توآنکس راکه

باتومحاجات[۱۶] می کند بازاست بازاست؟

پس بجنبانید به هفتم دو ابروی خود و گفت:

ای آنکه مراوراهشیاری است که هو یدااست

و مرتبه یست در تیزفهمی که بزرگوار است

هو یدا کن[۱٤٥] که همیشه خداوند بیان باشیا[۱۷]

چیست مانند گفتارمن برادر بگریخت؟

پس خاموشی خواست ازهشتم و برخواند:

۱۵ــ **ره نموده بیا :** راه نموده باشیا؛ راه یافته باشی. ۱۷ــ **باشیا :** باشی.

۱٦ــ **محاجات :** چیستان گفتن بایگدیگر.

ای آنکه باغهای فضل او

باران خرد قطره یافته است شکوفه های آن وتازه است

چیست مانند گفتار تواحجیه گوی را

که خداوند خرد باشد: برنگزیدسیم؟

پس تیز بنگرست به نهم به چشم خود و گفت:

ای آنکه اشارت بدو کنند دردلی

تیزفهم ودرتمام فضلی

هو یدا کن ماراچیست مانند قول تو

احجیه گوی را: بکوب گروه را؟

گفت راوی: چو برسید به من بجنبانید دوش مرا و گفت:

ای آنکه اورا نکته هاییست که

گلوگیر کند[۱۸] خصم رابدان وسر چوب در زمین زند

تو یی هو یداکننده بگومارا

که چیست مانند گفت تو: ای خال من خاموش باش؟

پس گفت: بدرستی که شربت دادم شمارا، ومهلت دادم شمارا، واگرخواهید که دیگر بارشربت دهم شمارا دیگر باردهم. گفت حارث: باز پناهید ماراافروختگی تشنگی به آب خواستن دوم شربت. گفت: نیستم ازآن کسانی که برگزینند برندیم خود، ونه ازآن کسانی که فربهی ایشان در پوست ایشان بود. پس بازگشت بااول و گفت:

ای آنکه چومشکل شود سخن پوشیده

هو یداکند آنرافکرتهای باریک او

اگرگو ید روزی ترا احجیه گوی

۱۸ـ **گلوگیرکند؛ گلوگیرکردن**: کنایه ازدرمانده کردن.

بگیر آن راچیست مانند آن درحقیقت

پس دوتا کرد گردن خود به دوم و گفت:

ای آنکه پدیدآمد بیان او

ازفضل او هو یدا کننده

چیست مانند گفتارایشان

گوردشتی رابیاراستند؟

پس اشارت کرد بهسیّم به نگرستن خود و گفت:

ای آنکه بامداد کرد درفضل خود

وتیزفهمی خود چواصمعی

چیست مانند گفتار توآنرا که

احجیه گو ید با تو؟ نفقه کن تا قهر کنی؛

پس تیز بنگرست به چهارم و گفت:

ای آنکه چوسخنی مشکل

تاریک شود روشن کند تاریکی آنرا

چه چیزمانند گفت من است؟

ببوی بوی خمر

پس اشارت کرد به پنجم و گفت:

ای آنکه پاکست فهم او

ازآنکه فکرت باید کرد یابه شک شود

چیست مانند گفتارتو آنکس راکه

با تواحجیه گو ید؟ بپوش هلاک شدگان را.

پس روی فراکرد سوی ششم و گفت:

ای برادرهشیاری که

هو یداست درآن کمال او

برفت به شب مدتی

چه چیزست مانند آن؟

پس بگردانید بصرخود به هفتم و گفت:

ای آنکه هو یداشد به فهمی که

به پای کرد درمیان مردمان بازارآن

تراست بیان، هو یدا کن

چیست مانند دوست دار مردی ترسنده را؟

پس آهنگ کردسوی هشتم و گفت:

ای آنکه جا گرفت برسر بالایی

درفضل که ز بردست است برهر بالایی

چیست مانند گفتار تو بده [١٤٦]

آب دستانی[۱۹] که می دروشد[۲۰] بی دسته ودوزه[۲۱]؟

پس بمندید[۲۲] به نهم و گفت:

ای آنکه جمع کرد نیکوی دانش

و بیان بی شک

چیست مانند گفتارتو احجیه گوی را

که خداوند تیزفهمی بود گاو ملک من است.

پس بنگرست به من و گفت:

ای آنکه بالا گرفت به روشنی هشیاری او

درمشکلات و به روشنایی ستارهٔ او

چیست مانند شپیلیدن[۲۳] لب

۱۹ــ **آب دستان :** کوزه؛ ابریق.

۲۰ــ **می دروشد :** می درخشد.

۲۱ــ **دسته و دوزه:** در ترجمهٔ عُروَه آمده است.

۲۲ــ **بمندید :** لبخند زد؛ تبسم کرد.

۲۳ــ **شپیلیدن:** سوت زدن.

هو یدا کن آنرا هو یدایی که پیدا کند آنرا

گفت راوی: چو به طرب آورد ما را بدانچه بشنوانید ما را، و بجست ازما کشف معنی آن، گفتیم اورا: نیستیم ماازسواران این میدان،ونه مارابه گشادن این گرهها دستی است. اگرتوهو یدا کنی منّت برنهی، و اگر بپوشی غمناک کنی. دراستاد مشورت می کرد بادونفس خود، و می گردانید دوتیر خود، تاآسان شد برما بذل کردن منفعت وعطا برو. روی فراکرد آنگه برگروه وگفت: زودباشد که بیاموزم شما راآنچه ندانستید، ونه گمان بردید که شما رابیاموزند. فروریزید برآن وعاها[۲۴] را ـ ای زر بدهید ـ ومرغزارکنید بدان انجمنها را. پس دراستاددرتفسیر چندانکه بزدود بدان ذهنها را، وتهی کرد وازان[۲۵] آستینها را. تابازگشت فهمها روشن ترازخرشید[۲۶]، و پوششها که گو یی نبود دی. چو قصد کرد بگریختن. پرسیدند اوراازجایگاه، نفس زد چنانکه بادسرد بردهد بچه به باد داده، پس دراستاد می گفت:

هردرنی[۲۷] مرا درن است
و بدانجا منزل من فراخست
الاآنکه من به سروج
شیفته دلم[۲۸] وعاشق
آنست زمین نو من وهوایی
که ازآنست خیزش گاه[۲۹] من
و به مرغزار پرآواز آن
پیش ازگذشت گیتی مشتاقم
شیرین نیامد مرا پس ازآن شیرینی

۲۴ــ **وعا**: کوزه؛ کاسه؛ آوند؛ ظرف.
۲۵ــ **وازان**: باآن؛ به آن.
۲۶ــ **خرشید**: خورشید.
۲۷ــ **درن**: شکاف ورخنه وراه میان کوه.
۲۸ــ **شیفته دل**: فریفته.
۲۹ــ **خیزش گاه**: خاستگاه.

وعذب نیامد هیچ عذبی

گفت راوی: گفتم یاران خودرا: این ابوزید سروجی است، که کمینه[۳۰] ملح او احجیه گفتن است. ودراستادم وصف می‌کردم ایشان را نیکوی نگار کردن او، ومنقاد بودن سخن روان کردن اورا. پس بازنگرستم همیدون او برجسته بود، ودور ببرده آنرا که ازما ببرده بود. به شگفت آورد مارابدانچه کرد،وندانستیم که کجاشد و بانگ کرد[۱۴۷].

۳۰ـ کمینه: کمترین.

حدیث کرد حارث همام گفت: دوربشدم تا به صعده ومن خداوند قامتی و بالایی بودم که حکایت کردی از نیزهٔ راست، و دویدنی که پیشی گرفتی بربنات صعده — ای گورخران —. چوبدیدم تازگی آن شهر، وبچریدم سبزهٔ آن، بپرسیدم زیرکان راویانرا، ازآنکه برودرآمدست ازمهتران، ومعدنهای خیرها، تا گیرم اورا آییدهٔ[1] درتاریکیها، و قوتی نزدیک ظلمها. نشان دادند مرا بدانجا قاضی فراخ بار —ای جواد—، با فراخی منزلها —ای مال دار—، تمیمی نسب وطباع. همیشه نزدیکی می جستم برو به ناگاه فروآمدن، وخود را روا می کردم برو به نزدیکی جستن. تا گشتم عکس آواز او، وسلمان خانهٔ او. وبودم با رفتن انگبین او، وبوییدن مرد او —عود او—، حاضر می آمدم به خصومت گاههای خصمان، و جدا می کردم میان ترکیده ازیشان وعیب ناک. و درآن میان که قاضی نشسته بود ازبهرسجل کردن[2] میان انجمن، و کارگزاردن، که همی درآمد پیری پوسیده جامه هو یدا لرزیدن او. بنگرست انجمن را چونگرستن صراف نقد کننده، پس دعوی کرد که او را خصمی است نافرمان. نبود مگر چو روشنایی شررهٔ یا نمایش[3]

۱ــ **آییده**: شرر؛ شراره.

۲ــ **سجل کردن**: فتوی دادن؛ حکم کردن.

۳ــ **نمایش**: وحی.

اشارتی، تا حاضر آوردند غلامی را[۱۴۸] گو یی او شیرست. گفت پیر: نیرومند کناد خدای عزوجل قاضی را، ونگهداراد او را از چشم فرا کردن[۴] بر حق. بدرستی که این پسر من چوقلم به دست، وچوشمشیر زنگ گرفته بنداند وصفهای انصاف را، و شیر خورد از پستانهای خلاف. اگر من مقیم شوم او سفر کند، و اگر سلام کنم رمیدگی نماید، و اگر من اقدام کنم احجام کند، و اگر من اعراب دهم وبیان کنم او مبهم کند. و اگر من برافروزم او فرونشاند، و هرگه من بریان کنم او درخاکستر افگند. بازانکه[۵] من درپذیرفته ام او را از آنگه که بپویید، تا که جوان شد، وبودم لطیف تر کسی که بپرورد وخداوندگی کرد[۶]. بزرگ داشت قاضی آن شکایت را که کرد بدو، وطرفه داشتند آنرا هر که گرد او بود. پس گفت: گواهی می دهم که ناحق گزاری پدر و مادر یکی از دو معصیت است، و هرآینه بسیار نازایندگی باشد که چشم را روشن کننده تر باشد. گفت غلام و رنجور کرده بود او را این سخن: بدان خدای که به پای کرد قاضیان را از بهرداد، و پادشاه کرد ایشان را بر مهارهای حکم وفضل، که هرگز بنخواند ودعا نکرد که نه آمین کردم، ونه دعوی کرد که نه ایمان آوردم و نه لبیک حج گفت که نه حرم گرفتم، ونه آتش زد که نه آتش افروختم. جز آنکه او چنانکه می جو ید بیضهٔ استخوان رنده[۷]، می جو ید پریدن از اشتران. گفت قاضی وبه چه برنجانید ترا، و بیازمود فرمان برداری ترا؟ گفت: بدرستی که او از آنگه باز که تهی شد مشکهای شیر او از چیز، ومبتلاش کردند به درخشک سال شدن، درمی خواهد از من که زبان گرد دهان درآرم به سوال[۸]، وباران می خواهم از ابرهای عطا. تا بسیار آب باشد آن شرب او که نقصان کردست، وجبر شود از حال او آنچه بشکسته است. و بدرستی که بود آنگه که

۴ــ **چشم فرا کردن**: چشم پوشیدن؛ نادیده گرفتن.

۵ــ **بازانکه**: باآنکه.

۶ــ **خداوندگی کرد**: بزرگی نمود؛ پروردگاری کرد.

۷ــ **استخوان رنده**: استخوان رند؛ هما؛ عقاب.

۸ــ **سوال**: سئوال.

بگرفت مرا به درس، و درآموخت مرا ادب نفس، درمزانیده شده بود[9] در دل من که آزوری[10] سبب رنج است، و بدوس بردن[11] سبب خشم، و حرص بر بسیار خواری ناگواردیست[12]، و گدایی سبب لئیمی. پس برخواند بر من از شکاف دهان او:

خشنود باش به کمترین معیشتی و سپاس دار بر آن
چو سپاس آنکه اندکی بسیار باشد نزدیک او
و به یک سو شو از حرص که همیشه
فروافگند[13] اندازهٔ برشونده بر آن
و نگه وانی کن از جهت تن خود و باقی خواه آنرا
چنانکه محامات کند[14] شیر از مویی که از دو سوی کوهان او باشد
و صبر کن بر آنچه به تو رسد از نیازی
چو صبر کردن خداوندان عزم و چشم فراز کن بر[15] آن
و مریز آب روی را و اگرچه
بدهد ترا مسول[16] آنچه در دو دست او باشد
که آزاده آن بود که اگر خاشه گیرد چشم او
پوشیده دارد خاشهٔ دو چشم او از دو دیدهٔ او
و آنکه چو کهنه کند دیبا خود را
روا نبیند که کهنه کند دو دیباچه روی خود را

گفت: روی ترش کرد پیر و بغایت ترش شد[۱۴۹]، و بیرون جست بر پسر خود و بانگ کرد و گفت: او را: خاموش ای نافرمان، ای آنکه استخوان

۹ــ **درمزانیده شده بود**: نوشانیده شده بود.
۱۰ــ **آزوری**: آزمندی.
۱۱ــ **بدوس بردن**: طمع کردن.
۱۲ــ **ناگواردی**: ناگواردگی؛ هضم نشدن.
۱۳ــ **فروافگند**: پایین آورد.
۱۴ــ **محامات کند**: نگهبانی ونگهداری کند؛ دفاع کند.
۱۵ــ **چشم فرازکن بر**: چشم بپوش از.
۱۶ــ **مسول**: مسئول.

درحلقی و آب در گلو گرفتهٔ. و یلک یامی درآموزی مادر را جماع و دایهٔ خود را شیر- دادن؟ بدرستیٔ که تعرض می کنی گزدم رابه مارافعی، و فادویدن آمدند[۱۷] اشتر بچگان تا گرگنان[۱۸] نیز. پس گو یی که او پشیمان شد برآنچه بیش شد ازدهان او، و بکشید اورادوستی بردریافتن آن. تیز بنگرست بدو به چشم مهربانی، وفروداشت اورا بال لطف برزندهٔ[۱۹] و گفت: و یلک ای پسرک من، بدرستی که آنرا که بفرمایند به خرسندی، و بازنند از زاری نمودن، ایشان خداوندان اخریان[۲۰] باشند، وخداوندان کسب به دست کاری[۲۱]. فاما خداوندان ضرورتها، بدرستی که استثنا کرده اند بدیشان درحرامها. و انگارکه بندانستی این تأو یل را، و به تونرسید آنچه گفته اند، آخر نه توآنی که معارضه کرد پدرخود را چو او سخن گفت، و محابا نکرد با او:

منشین بر گزندی[۲۲] و گرسنگی
تا گو یند که عزیز النفس است وصبور
و بنگر به چشم توکه هیچ زمینی خالی
ازنبات چوزمینی باشد که گرداودرآمده باشد درختان
درگدار ازآنچه اشارت کنند توانگران بدان
که چه فضل باشد چوبی را که او را میوه نبود
و ببر جمازگان تراازمنزلی که تشنه باشی بدانجا
به جنابی[۲۳] که می دود بدانجا آب باران
و فروآمدن خواه سیرابی از شیر ابر اگر

۱۷ــ **فادو یدن آمدند**: دو یدن آغازیدند؛ به دو یدن آمدند.

۱۸ــ **گرگنان**: گران؛ آنانکه بیماری گری دارند.

۱۹ــ **لطف برزنده**: لطف ورزیده.

۲۰ــ **خداوندان اخریان**: صاحبان متاع و کالا و سرمایه.

۲۱ــ **دست کاری**: صناعت.

۲۲ــ **گزندی**: گزند؛ سختی حال.

۲۳ــ **جناب**: جانب؛ سوی.

تر شود دو دست تو بدان گوارنده باد ترا آن ظَفر

وا گرر د کنند ترا نیست در رد نقصانی برتو بدرستی که رد کردند موسی را پیش از این و خضر را علیهما السلام.

گفت راوی: چو بدید قاضی منافات قول جوان و کار او، و آراستگی نمودن او بدانچه نیست او از اهل آن، بنگرست بدو به چشمی خشمگن، و گفت: یاتمیمی باشی یکبار و قیسی دیگربار؟ اف آنرا که نقض کند قول خودرا، ولون به لون-می گردد چنانکه لون به لون گردد غول. گفت غلام: بدان خدای که کرد ترا کلید حق، وقاضی میان خلق، که بدرستی که فراموش کردند برمن از آنگه باز که اندوهگن شدم، وزنگ گرفت هوش من از آنگه باز که تشنه شدم. باز آنکه کجاست درگشاده و عطای روان؟ و هیچ ماندست کسی که تبرع کند به عطا، و چو از و طعام خواهند گو ید بگیر؟ گفت اورا قاضی: باز است که باتیرهای به خطای تیری باشد که راست آید، ونه هر برق فریبنده بود[۱۵۰]. تمییز کن برقها راچو بنگری، و گواهی مده مگر بدانچه دانی. چو هو یدا شد پیررا که قاضی خشم گرفت از لئیمان، و بزرگ داشت بخیل گفتن همه خلق را، بدانست که او زود نصرت کند سخن اورا، وظاهر کند کرامت اورا. تقصیر نکرد که به پای کرد دام خودرا، و بریان کرد درآتش ماهی خودرا، و دراستاد می گفت:

ای قاضی که علم او

و حلم او راسخ ترست از کوه رضوی

بدرستی که دعوی کرد این پسر به جهل خود

که نیست در دنیا خداوند عطا

و بندانست که تواز گروهی

که عطای ایشان چو منّ[۲۴] و سلوا[۲۵]ست

۲٤ــ منّ: ترنگبین.

۲۵ــ سلوا: تیهو؛ مرغ بریان.

سخاوت کن بدانچه بازگرداند اورارسوا
درآنچه افترا کرد ازدعوی به دروغ
تامن بازگردم شادان ثنامی کنم بدانچه
بدادی توازعطا وازیاری برو

گفت راوی: گشادگی نمود[۲۶] قاضی به قول او، و بزرگ وتمام کرد اوراازفضل عطای خود. پس بازکرد روی خود باغلام، و بدرستی که پیکان کرده بود اوراتیرهای ملامت، وگفت اورا: دیدی بطلان دعوی خود، وکژی وهم خود؟ شتاب مکن بعد ازین به نکوهیدن، ومتراش چوبی راپیش ازدندان برو نهادن و بیازمودن. و بپرهیز ازاباکردن ازفرمان برداری پدرترا. اگرتو بازگردی باعقوق[۲۷] او، فروآید به تو ازمن آنچه سزای آنی. پشیمان شد جوان ودر خود افتاد، واز دست بیوفتاد و پناه گرفت به‌ازار و تهی گاه پدر خود. پس برخاست باخجالتی که می افروخت، و پیر برمی خواند:

هرکه ستم کند یاگزند کند اوراروزگار او
گوقصدکن به قاضی درشهرصعده
جود اوخُرد کرد آن راکه پیش او بود
وداد او برنجانید آنرا که پس او اید[۲۸]

گفت راوی: بماندم میان شناساکردن پیروناشناساکردن او، تاکه بازگشت ازبهررفتن او. به رازگفتم باخود که پس روی باید کرد اورا، واگرهمه تابه منزل او بود، مگرمن دیدورشوم[۲۹] براسرار او، و بشناسم درخت آتش او. بیفگندم علقه ها را، و برفتم چو او برفت. و همیشه او گام می نهاد و من برپی او می شدم، و او دور می شد، و من نزدیک می شدم. تا که پدید آمدند هردو شخص، و سزاشد

۲۶ــ **گشادگی نمود**: روی خوش نشان داد.
۲۷ــ **عقوق**: نافرمانی از پدرومادر.
۲۸ــ **اید**: هست.*
۲۹ــ **دیدورشوم**: آگاهی یابم؛ پی برم.

شناختن و آشنایی دادن بردوستان. پدیدکرد آنگاه گشاده رو یی، و برداشت لرزیدن و گفت: هرکه دروغ نماید بربرادرخود مزیاد[30]. بشناختم نزدیک آن که او سروجی است ناچاره، و بی گشتن حالی. پس بشتافتم بدو تا دست او فراگیرم، و بشناسم نیک فال و بدفال او را. گفت: بگیرپسر برادرترا که نیکو کارست، و درواخ کرد[31] آنچه قاضی بدو داده بود و برفت. درنگدشت جوان از آنکه بمندید[32] [۱۵۱]، پس بگریخت چنانکه پدربگریخت. بازگشتم و هو یدا بدانسته بودم صورت هردو، ولکن ندانستم که کجا شدند.

۳۰ــ **مزیاد**: زندگی مکناد؛ زنده مماناد.

۳۱ــ **درواخ کرد**: استوارکرد.

۳۲ــ **بمندید**: لبخند زد.

حدیث کرد حارث همام، گفت: دوست کردند به من از آنگه باز فارفتن[1] آمد قدم من، و برفت قلم من، که گیرم ادب را راهی، و فرا گرفتن را ازآن انتجاعی[2]. بودم وا می پژوهیدم ازخبرهای آن، ونگهدارندگان سرّهای آن. چو بیافتمی ازیشان مرادجو ینده، وآییدهٔ[3] آتش فرا گیرندهٔ، محکم کردمی دست خود به رکاب چو بین او، و فروآمدن خواستمی ازو زکوة گنج او. بازانکه من ندیدم چوسروجی درتمامی بسیاری ابرها، ونهادن دارو به جایگاههای ریشها- ای جراحتها-، و بود او روان تر ازمثل گرد عالم، وزود روتر[4] ازماه درانتقال از برج به برج ومنزل به منزل. و بودم ازدوستی دیدار او، و نیکوداشتن مقامات او، گرم دلی نمودمی[5] درغربت، و خوش- داشتمی سفری راکه آن پارهٔ است از عذاب. چو بشدم به مرو و عجب نبود، و بشارت داد مرا به دیدار او بانگ برزدن مرغ وفال آنکه او پیک نیکی است. همیشه باز می جستم درانجمنها، ونزدیک پدیره بازشدن قافله ها، ونمی یافتم ازوجای خبری، ونمی دیدم اورانشانی ونه خبری. تاغلبه گرفت نومیدی برطمع، ودرهم آمد[6] امید داشتن و پنهانی گزید. همی من آن روز به حضرت والی مرو بودم، و او بود

۱ــ **فارفتن آمد**: به رفتن آمد؛ رفتن آغازید.

۲ــ **انتجاع**: به جست وجوی آب و چراگاه رفتن.

۳ــ **آییده**: شرر؛ شراره؛ پارهٔ آتش.

٤ــ **زودروتر**: شتابان تر؛ رونده تر.

۵ــ **گرم دلی نمودمی**: رغبت می کردم.

٦ــ **درهم آمد**: پنهان شد؛ نهان شد.

ازآنکه جمع کرده باشد فضل ومهتری، که پدید آمد ابوزید درکهنهٔ درو یشانه، و خو یی چاپلوسانه. درود کرد والی راچو تحیت نیازمندی چوببیند خداوند تاج راپس گفت: بدان که نگه داشته بیا[7] ازنکوهش، وگردانیده باد ازتو اندیشه و اندوه،که هرکه درآو یزند بدو کارها، درآو یزند بدوامیدها. وهرکه بردارند اورا درجات، بردارند به سوی اوحاجات. وکه نیکبخت آنکس است که چوتواند وموافق آید با او تقدیر، بدهد زکوة نعمتها چنانکه بدهند زکوة چارواان[8]. و پدیرفتار شود[9] اهل حرمتهارا، چنانکه پدیرفتار شود خاندان وحرم خودرا. و بامداد کردی توبحمد الله عمید شهر خود، وستون روزگار خود. می رانند جمازگان به حرم تو، وامید می دارند به مرغوبات ازکرم تو، وفرو می آرند مطلوبات به میان سرای تو، و فروآمدن خواهند آسایش ازکف تو، وهست فضل خدای[۱۵۲] برتو بزرگ. پس من پیری ام که درو یش شد پس ازتوانگری، و به باد داد به گیاه رسیدن وگیاه‌دار شدن راچو پیرشد. قصدکردم به تو ازمحلتی دور، باحالتی نزار. امید می دارم ازدریای تو اندکی، وازجاه توبلندیی. وامید داشتن فاضل‌ترین همه وسیلتهای سایلانست،وعطای عطادهنده. واجب‌دار مرا آنچه واجب‌است برتو، و نیکوی کن چنانکه نیکوی کرد خدای بجای تو. و بپرهیز از آنکه بپیچانی جانب روی تو، از آنکه زیارت کرد ترا و آهنگ کرد به سرای تو. یا فراهم گیری[10] کف دست ترا، از آنکه عطا خواست ازتو و خوار بار[11] جست از جود تو؟ به خدای که بزرگوار نشد آنکه افسردگی کرد[12]، و نه راه صواب یافت آنکه مال جمع کرد. نه که خردمند آنست که چوبیابد جود کند، و چوآغازکند به فایدهٔ دیگرباردهد. و کریم آنست که چو بخشیدن خواهند ازو زر باک ندارد که ببخشد. پس فرواستاد چشم

۷ــ **نگه داشته بیا :** نگه داشته باشیا؛ دورباشیا.

۸ــ **چارواان :** چارپایان.

۹ــ **پدیرفتارشود :** تعهد کند.

۱۰ــ **فراهم گیری :** فرازکنی؛ ببندی؛بسته داری.

۱۱ــ **خوار بار:** خوردنی وسازوسامان آن.

۱۲ــ **افسردگی کرد :** سردشد؛ سردی نمود؛ بستگی وخشکی‌کرد؛ دست فراهم گرفت؛ از بخشیدن خودداری ورزید.

می داشت[۱۳] بارفروادهٔ[۱۴] خودرا، و رصد می کرد[۱۵] خوشی دل او را. و خواست والی که بداند که هیچ هست آب او اندک، یا طبع اورامددیست. سردر پیش- افگند می اندیشید درآتش آوردن[۱۶] آتش زنهٔ او، ونگرستن گوهر او. و پوشیده شد بر ابوزید نهان خاموشی او، و تأخیر عطای او، گرم شد از خشم پس برخواند نوگوینده:

خرد مدار که سر باز زنیا[۱۷] ازنفریدگی[۱۸] خداوند ادب را
بدانکه پدید آید کهنه جامه ودرویش
و ضایع مگدار خداوند امید را حق و حرمت او
اگر باشد خداوند زبان آوری[۱۹] یاباشد سخت خاموش
و بده معروف توآنرا که به توآید عطاخواه
و برانگیزبه فریادرسی توآنرا که یابی چوب اودرزمین زده ازتحیّر
که بهترین مال جوانمرد مالیست که بیفراشت اورا
یادکردی که نقل کنند آنرا اشترسواران یاآوازهٔ
ونیست برخرندهٔ[۲۰] بستایش به عطا
غبنی واگرچه باشدآنچه بداد آنرا یاقوت
اگرنه مرّوت بودی تنگ شدی عذرازمردم هشیار
چوگردن یازیدی[۲۱] بدانچه گدشت قوت مردی
ولکن او ازبهر بنا کردن مجد جد کند[۲۲]

۱۳ــ **چشم می داشت:** انتظارمی کرد؛ منتظر می بود؛ توقع می داشت.

۱٤ــ **فرواده:** درخت؛ کاشته.

۱۵ــ **رصد می کرد:** پیش چشم می داشت؛ زیرنظرمی داشت.

۱٦ــ **آتش آوردن:** گیراندن؛ روشن کردن.

۱۷ــ **سرباززنیا:** سرباززنی.

۱۸ــ **نفریدگی:** نفرین شدگی.

۱۹ــ **زبان آوری:** سخن آوری؛ سخن گویی.

۲۰ــ **خرنده:** خریدار.

۲۱ــ **گردن یازیدی:** آهنگ کردی.

۲۲ــ **جد کند:** کوشش کند.

و از دوستی جود بپیچاند سوی توانگری جانب گردن خود را
ونبو یید نسیم شکر راخداوند کرمی
که نه خرد داشت پر گندن[۲۳] بوی مشک خرد کرده
وستایش و بخیلی حکم نکرده اند به هم آمدن هردو باهم
تا گو یند و پندارند که این سوسمارست وآن ماهی
و بخیل رابرمالهای خود بهانه هاست
که فراخ کنند اوراهمیشه نکوهش وسرزنش[۱۵۳]
و مرد جوانمرد درمیان مردمان ستوده بود خوهای او
و افسرده کف[۲۴] همیشه دشمن داشته بود
ببخش آنچه گرد کرد دو دست تو از مال
تاببینی یاببینندعطاخواه عطای تراحیران از بسیاری عطا
و فراگیر بهرهٔ تو از آن پیش از ترساننده
از روزگار که بازنماید باتوچوب را تراشیده
که روزگار بی نفع تراست ازآنکه روان باشد بریک حال درآن
حالی اگر نخواهی آن حال رایاخواهی

گفت او را والی: به خدای که نیکوآوردی چه مردی تو؟ بنگرست بدو از پهنا[۲۵]، پس برخواند و او چشم فروداشته بود:

میرس مردراکه کیست پدراو و بیازمای
خصلهای اورا پس بپیوند[۲۶] بااو یابرچو بیازمودی

۲۳ــ **پرگندن**: پراکندن.

۲٤ــ **افسرده کف**: بسته دست؛ ممسک؛ دستِ فراهم گیرنده ازبخشش.

۲۵ــ **بنگرست بدوازپهنا**: به گوشهٔ چشم بدونگاه کرد؛ زیرچشمی بدو نگریست.

۲٦ــ **بپیوند**: همراهی کن؛ پیوسته شو. یاری کن.

که ننگن نکند[۲۷] خمر پیش تک[۲۸] راچوشیرین باشد
ذوق او بودن او دختر غوره

گفت: نزدیک کرد اورا والی به سبب بیان درفتنه اندازندهٔ او،تافروآوردا ورا به جای ختنه کننده. پس پدید کرد اورا ازعطاهای خود، چندانکه اعلام کرد به درازی دامن او، وکوتاهی شب او. برخاست ازبراوباآستین پرودلی شاد، وازپی- اوفرامی شدم رونده برسمت او، و ازپی فراشونده گام اورا. تاچوبیرون شد ازدراو، وجدا شداز بیشهٔ او، پس گفتم اورا: گوارانده بادترا آنچه دادند ترا، ودیرگاه بمانیا باآنچه بدادند ترا. روشن شد روی او و بدروشید[۲۹] و پیاپی کرد شکر خدای عزوجل. پس بگشید گشیدنی[۳۰] و برخواند بر بدیهه:

هرکه هست بیافت بنادانی بهرهٔ
یابالا گرفت[۳۱] شاخ او به پاکی اصلهای او
من به فضل خود سود گرفتم نه به فضول خود
و بگفتار خود بالا گرفتم نه به مهتران خود

پس گفت: نگوساری باد[۳۲] آنرا که عیب کند ادب را و خنک آنرا که جد کند درآن وبکوشد، پس وداع کرد مرا و بشد و ودیعت نهاد دردل من زبانهٔ آتش.

۲۷ــ **ننگن نکند** : عیب ناک نکند؛ آلوده نکند.

۲۸ــ **پیش تک** : آبی که پیش ازفشردن انگور ازآن روان گردد.

۲۹ــ **بدروشید**: بدرخشید.

۳۰ــ **بگشید گشیدنی** : تکبرنمود تکبر نمودنی؛ نازش و فخر کردنازش وفخرکردنی؛ دنه گرفت وخودپسندی نمود؛دنه گرفتن وخودپسندیدنی. ازمصدر گشیدن: الاختیال.

۳۱ــ **بالا گرفت** : بر بالید؛ بلند شد.

۳۲ــ **نگوساری** : سرنگونی.

مقامهٔ سی و نهم

خبر کرد حارث همام گفت: حریص بودم ازآنگه بازکه سبزشد ازار من[1]، و بیرون آمد عذار من، بدانکه‌می برم‌بیابانها را بر پشتهای اشتری مَهری. به‌بالا به نجد- شدمی یکباری و بسپردمی یکبار به نشیب غور. تابجستم نشانگاهها را، و پوشید گیها را، و بیازمودم منزلها را، و موارد آبها را، وخون آلود کردم کناره‌های سم اسبان را، [۱۵٤] وسَوَل[2] اشتران را، ونزار کردم اسبان پیشی گیرنده رااز‌اسبان، و دوندگانرا ازاشتران. چوملال گرفتم از به صحرا شدن، و پدیدآمده بودمرا حاجتی به صحار- شهریست- بچسبیدم[3] به گدشتن به موج دریا، و برگزیدن کشتی روان. نقل کردم به کشتی رختهای خود، ودرصحبت آوردم توشه وتوشه دانهای خودرا. پس برنشستم درکشتی چو برنشستن حذر کنندهٔ بیمناک، که هم ملامت می کند تن خودرا وهم معذور می دارد. چو درشدیم در آن قلعه، وبرداشتیم بادوانها بهر رفتن را درآب، بشنودیم ازکنارهٔ آرامش گاه کشتی، چوتاریک شد شب ونیک تاریک شد، ازهاتفی که می گفت: ای خداوند این کشتی راست که می رانندآنرادردریاعظیم، به تقدیرعزیز علیم، هیچ دلالت کنم شمارابر بازرگانی که برهاند شما راازعذاب الیم؟ گفتیم اورا:

۱ــ **سبزشد ازارمن :** برسیدم، رسیده شدم؛ بالغ شدم؛ به بلاغت رسیدم.

۲ــ **سول :** سم شتر.

۳ــ **بچسبیدم :** آهنگ کردم، میل کردم؛ گراییدم.

بده مارا آییدهٔ[۴] از آتش تو ای راهبر، و بنمای مارا صواب چنانکه بنماید دوست. گفت: یا یاری می گیرید رهگذری راکه توشهٔ او در زنبیل است، و سایهٔ او نه گرانست، ونمی جوید ازشما الاّ آرامگاهی؟ اتفاق کردیم برمیل کردن برو، و که بخیلی نکنیم به منفعت کردن با او. چوبیارامید بر کشتی، گفت: پناه می گیرم به مالک ملک،از راههای هلک[۵]. پس گفت: ما روایت کرده ایم در اخبار نقل کرده ازگزینان[۶]، که خدای تعالی برنگرفت برنادانان که بیاموزند، تابرگرفت برعلما که دریشان آموزند. و بدرستی که بامن پناهی است وتعویذی[۷] که از پیغامبران مأخوذست، و نزدیک من شما را نصیحتی است که حجتهای آن درست است، و روا نیست مرا پوشیدن، و نه از خوی من است محروم کردن. دراندیشید درگفتار ودریاوید[۸]، وکار کنید بدانچه دانید ودرآموزید. پس بانگ کردچو بانگ مباهات-کننده، وگفت: دانید که آن چیست؟ آن به خدای که لشکرمسافرانست، نزدیک رفتن ایشان دردریا، وسپرایشان ازغم، چو بخیزد موج اندیشه و بدان پناه گرفت نوح ازدریا، و برهانیدند اورا وهرکه رابااو بود ازجانوران روز طوفان، برآن وجه که بیان کردست آن را آیات قرآن. پس بخواند پس افسانه ها که بخواند آنرا، و آرایشها که جلوه کرد[۹] آنرا. و گفت: ارکبوافیها بسم الله مجریها ومرسیها. پس بادسرد برداد[۱۰] چو نفس دادن[۱۱] تاوان زدگانی، یابندگان خدای آن گرامی کردگان، وگفت: بدانید که من بیستادم درمیان شما به جای پیغام رسانندگان، ونصیحت کردم شما راچونصیحت مبالغت نمایندگان[۱۵۵]، و بسپردم باشما راه صواب کاران، گواه باش ای خدای و تو یی بهترین گواهان. گفت حارث همام: به شگفت آوردمارا بیان

۴ــ **آییده**: شرر؛ شرار؛ قبس.
۵ــ **هُلْک**: هلاکت؛ نابودی.
۶ــ **گزینان**: گزیدگان؛ اخیار.
۷ــ **تعویذ**: آنچه برای دفع چشم زخم باخود دارند.
۸ــ **دریاوید**: دریابید.
۹ــ **جلوه کرد**: آشکارا کرد؛ پیدا کرد؛ نشان داد؛ جلوه داد.
۱۰ــ **بادسرد برداد**: آه سردبرکشید.
۱۱ــ **نفس دادن**: نفس کشیدن.

اوکه ظاهر بود آرایش آن، و بلند شد ازبهر آنرا آوازهای مابه خواندن. و انس یافت دل من از نهاد آواز او، وازشناختن صورت شمس او. گفتم اورا: بدان خدای که رام کرد دریای ژرف را، یانیستی ابوزیدسروجی؟ گفت: نهمارم[12] سوگند به عزّت آنکه بزرگوارست و برتر وهیچ پوشیده مانند مردم آشکارا؟ ستوده یافتم آنگاه سفررا، و باز بردم ازدل من غم چو او روشن کرد. وهمیشه ما می رفتیم ودریا گشاده بود، وهوابرهنه، وعیش صافی، وزمان لهو. ومن می یافتم و توانگر می بودم ازدیدار او، چوتوانگری مردم مال دار[13] به مورهٔ زرین[14] او. وشادی می کردم به راز او، چو شادی غریق به رستن او. تاکه سخت شد باد جنوب، وناهنجار شد[15] پو ییدن، وگشاده شد گریبانها، وفراموش کردیم آن سفررا که بودچنانکه درنص است «و بیامد بدیشان موج ازهرجایگان[16]». بچسبیدیم[17] ازبهر این حادثهٔ انگیخته شده را، به برخی ازجزیره ها، تا بیاسایانیم[18] و بیاسایم، چندانکه آهسته شود باد. درازنای‌ـ گرفت[19] دژواراداشتن[20] رفتن، تابگدشت توشه که نه اندک بود. گفت مراابوزید: بدرستی که درحرزنتوان کرد[21] بارچیدنی چوب به نشستن، هیچ رای آید ترا درانگیختن سعدها به بالای بیرون شدن؟ گفتم: من پس روترم[22] تراازسایهٔ تو، و فرمانبرترم ازنعل تو. برخاستیم به سوی جزیره، باسستی ازعزم، تا بدویم دردوشیدن[23] خوار بار[24]، وهیچیک ازماپادشاهی نداشت بررشته تایی[25]، وره نمی برد درآن به

۱۲ــ **نهمار:** آری؛ بلی.

۱۳ــ **مال دار:** دارا؛ توانگر.

۱۴ــ **مورهٔ زرین:** مهرهٔ زرین؛ زرناب.

۱۵ــ **ناهنجارشد:** نابسامان شد؛ دشوار شد.

۱۶ــ **جایگان:** جایگاه؛ مکان.

۱۷ــ **بچسبیدیم:** آهنگ کردیم؛ گراییدیم؛ میل کردیم.

۱۸ــ **بیاسایانیم:** آرامش دهیم.

۱۹ــ **درازنای گرفت:** به درازا کشید.

۲۰ــ **دژواراداشتن:** دشوارداشتن.

۲۱ــ **درحرز نتوان کرد:** به دست نتوان آورد.

۲۲ــ **پس رو:** پی رو؛ دنباله رو.

۲۳ــ **دوشیدن:** بیرون کشیدن.

۲۴ــ **خوار بار:** ساز وسامان خوراک.

۲۵ــ **رشته تا:** یک رشته؛ یک تاازچیزی؛ چیز بسیارکوچک واندک.

هیچ راهی. روی فراکردیم می کوفتیم درمیان آن، ومی گشتیم باسایه ها آن. تابرسیدیم به کوشکی بلند اوراشته[۲۶]، آن را دری بود ازآهن، و پیش آن گروهی ازبندگان. هم بویی کردیم[۲۷] باایشان تا گیریم ایشان‌را نردوانی[۲۸] به بر شدن، ورشته هایی از بهرآب کشیدن. بیافتیم هریک راازیشان اندهگن و فرومانده یا بندی. گفتیم: ای غلامان چراست این تاسا[۲۹]؟ پاسخ نکردند ندا را، و بنگفتند سپید و نه سیاه. چو دیدیم آتش ایشان آتش سم ستور، و نان ایشان چو سراب بیابانها، گفتیم: زشت‌باد رویها، و زشت‌باد احمق و آنکه بدو امید دارد. پیشی کرد خادمی که غلبه کرده بود بدو بزرگ زادی[۳۰]، و درآمده بود برو گریه، و گفت: ای گروه من به‌درد مآرید مارا به خشم و عتاب، و فراخ مکنید مارا [۱۵۶] به دژنام[۳۱]، که ما در اندوهیم شامل، و شغلی از حدیث مشغول کننده. گفت او را ابوزید: بازبر ای فلان خَوَگی[۳۲] اندوه، و بردم اگرتوانایی بربردمیدن، که‌توزود- بود که یابی ازمن کاهن باکفایت، و وصافی شفادهنده. گفت: بدان که خداوند این کوشک اوست میخ آسیای این جایگاه، و شاه تخت این شطرنج. الا آنست که او خالی نبودست از غمی، از بهر خلوت او از فرزندی. همیشه می نگرست گرامی‌ترین رستن جایها، و برمی گزید از فراشها گزینها را، تاکه اورا بشارت دادند به بارداری گزیدهٔ، وآگاه کرد خرمای خشک او به فروادهٔ[۳۳]. نذر کردند ازبهر آنرا نذرها، و بشمردند روزها و ماهها. چووقت آمد زادن را، و بساختند اورا طوق و تاج، دژوارشد[۳۴] درد بار نهادنی، تا بترسیدند براصل و فرع. نیست

۲۶ــ **بلند اوراشته:** برآورده؛ سر برافراخته.

۲۷ــ **هم بویی کردیم:** هم نسیمی کردیم؛ آشنایی دادیم؛ آشنا شدیم. خوگرفتیم؛ خوگرشدیم.

۲۸ــ **نردوانی:** نردبانی.

۲۹ــ **تاسا:** اندوه؛ گرفتگی.

۳۰ــ **بزرگ زادی:** سالخوردگی؛ بزرگ سالی؛ زاد: سن وسال.

۳۱ــ **دژنام:** دشنام.

۳۲ــ **خَوَگی:** خفگی.

۳۳ــ **فرواده:** درخت؛ کاشته؛ درخت کوچکی که ازکنار درخت دیگر بررو ید.

۳۴ــ **دژوارشد:** دشوارشد؛ سخت شد.

درمیان ما کسی که بشناسد آرام را، و کسی که بچشد خواب را مگرناگاه. پس فانمود وظاهر کرد گریستن، و نوحه کرد و بازگردانید انالله گفتن را و دراز کرد. پس گفت او را ابوزید: بیارام ای فلان و مژده پدیر، و شادباش به فرج وبشارت‌ده. که نزد من است عزیمت دردزه، آنکه پرگنده شدست[۳۵] صیت آن درمیان خلق. پیشی گرفتند غلامان به خداونده[۳۶] ایشان، و بشتافتند مژده‌بران[۳۷] به بازشدن بلای ایشان. نبود مگر چولا و لا تا بیرون آمد آنکه گفت: بیا به نزدیک او، چو درآوردند ما را برو، و بر پای بیستادیم پیش او، گفت ابوزید را: گوارنده باد ترا یافتهٔ تو، اگر راست است گفتارتو، وضعیف نیست فال تو. حاضر خواست قلمی تراشیده، و کفی دریایی، و زعفرانی که سوده باشند در گلابی پاک. بازنگردانیده بود نفس را، تا حاضر آوردند آن ملتمس. سجده کرد ابوزید و روی درخاک مالید، و تسبیح کرد و آمرزش خواست. پس فراز گرفت قلم، و برفت درکار خود، و بنوشت برکف دریا به زعفران:

ای کودک در شکم من نصیحت کننده‌ام ترا
و نصیحت از شرطهای دین است
تو پناه گرفتهٔ به جایگاه پوشیده
وآرامگاهی ازآرامیدگی استوار
نبینی درآنجا آنچه بترساند تراازالیفی
خداع کننده[۳۸] ونه دشمنی هو یدا
هرگه که بیرون آمدی ازآنجا گشته باشی
به جایگاه رنج وخواری[۱۵۷]

۳۵ــ **پرگنده شد**: پراکنده شد.
۳۶ــ **خداونده**: خداوند؛ صاحب.
۳۷ــ **مژده بران**: مژده دهندگان.
۳۸ــ **خداع کننده**: سگالش گر؛ رنگ باز؛ نیرنگ ساز.

و پدید آید ترا رنجوری که بازان رسی
بگریی از بهر آنرا به اشکی ریزان
پیوسته خواه آن عیش فراخ بی رنج را وحذرکن
که بفروشی حقیقت را به گمان
واحتراز کن ازفریبانندهٔ مرترا که افسون کند
تادراندازد ترادرعذاب خوار کننده
و به زندگانی من که نصحیت کردم ولکن
چندانیکخواها که مانسته است به متهم

پس بسترد آن مکتوب را بربی خبری،ودرآن دمید صد دمیدن، وسخت کرد کف دریا رادررگو یی[۳۹] ازحریر، پس ازآنکه آلوده کرده بود به عبیر. و بفرمود به آویختن آن برران درد زه گرفته، برآنکه نبساود آنرا دست حایض. نبود مگر چودمیدن افسونگری، یامهلت دوشیدنی، تابیرون آمد شخص فرزند ازبهر خاصیّت کف دریا، به قدرت یکی یگانهٔ دادگر ووی نیاز[۴۰]. پرشد کوشک ازشادی، ودر پریدن آمدند عمیدان و بندگان ازشادی. وگرد درگرفتند جماعت به ابوزید ثنا می کردند برو، ومی بوسیدند دودست او، و برکت می جستند به بسودن دو کهنهٔ او. تا گمان- شد مرا که او اویس قرنی است رضی الله عنه، یا دبیس اسدی است. پس فروریخت برو ازعطاهای جزادادن، وپیوسته های صلتها، آنچه قرین کرد اورا توانگری، و سپید کرد روی آرزوها. و همیشه به نوبت می آمد بدودخل، چونتاج[۴۱] گرفتند بزغاله را —ای بچه را—. تا که بداد دریا امان، و میسر شد ناگاه شدن به عمان. بسنده کرد ابوزید به عطا، وبساخت رحیل را. مسلم نداشت امیرحرکت اورا پس آزمودن برکت او، بلکه پدیرفتاری کرد[۴۲] به بازآوردن اوباعیال خود، وکه گشاده

۳۹— **رگو،رگوی:** پارهٔ پارچه؛ کهنه؛ لته.
۴۰— **وی نیاز:** بی نیاز.
۴۱— **نتاج :** زه وزاد؛ بچه؛ نسل ونژاد.
۴۲— **پدیرفتاری کرد :** القاء کرد؛ اشاره کرد؛ سفارش کرد.

کنددست او در خزانهٔ خود.گفت راوی: چو دیدم‌او را که بچسبید[۴۳] به جایی که کسب کند مال را، آهنگ آوردم[۴۴] بدوبه درشتی کردن، وعیب کردم اورا به جدا شدن ازموضع الف وازالیف. گفت: دورشوازمن وبشنوازمن:

مچسب به[۴۵] وطنی

که درآن ستم کنند برتوو به ذله دارند[۴۶] ترا

و برو از سرایی که بالا دهد نشیبها را برسر کوهها

و بگریزبه نهان جایی که نگهدارد

واگرچه آن دوکران کوه حصن باشد

و برتردارتن رااز‌آنکه مقیم باشی

آنجا که در پوشد برتوشوخ

و ببرشهرهاهرکدام که[۱۵۸]

خشنود کند ترا برگزین آن راوطن

و بگداریاد کردن معاهد

وآرزومندی به سکن[۴۷]

و بدان که آزاد در

وطنهای خودببیند غبن را

چومرواريد باشد درصدفها خردشمرند

اوراو بکاهند ازبهای او

پس گفت: بس تراآنچه شنودی، وخوشاتو اگر پس روی کنی. روشن کردم اورا عذرهای خود، و گفتم اورا: باش معذوردارندهٔ من. معذورداشت وعذرخواست، وتوشه دادمراتا خودرابنگداشت. پس از پی من‌می آمد چو از پس

۴۳ــ **بچسبید**: گرایید؛ آهنگ کرد. ۴۶ــ **به ذله دارند**: خوار دارند؛ زبون شمارند.

٤٤ــ **آهنگ آوردم**: آهنگ کردم؛ روی کردم. ٤٧ــ **سکن**: خان ومان.

٤٥ــ **مچسب به**: مگرای به؛ آهنگ مکن به.

فراشدن خویشان، تا که درنشستیم درکشتی خرد. وداع کردم اوراومن می نالیدم از فراق و می نکوهیدم آنرا، و آرزو می کردم که دریغا هلاک شدی آن کودک و مادر او.

روایت کرد حارث همام، گفت: دل بنهادم بر بیرون شدن ازشهر تبریز، چو برمانید[1] خوار و عزیز را، و خالی شد از زنهاردهنده و روان کننده. و درآن میان که ما درساختن ساز بودیم، ودرجستن صحبت، بدیدم ابوزید سروجی رادرخودپیچیده گلیمی، وگرد او درآمده زنان. پرسیدم اوراازکار او، و به کجا می شود واگلهٔ او. اشارت کرد به زنی ازیشان که غلبه کننده بود سپیدرو یی او و بی قناعی او، وآشکارا بود رمیدگی او، وگفت: به زنی کردم این را تا مرا انس دهد درغربت، و بشوید ازمن خشکی وگرفتگی[2] عزبی. رسیدم ازو به خوه[3] مشک گران، می پیچاند مرا به حق من، ودرمی خواهدازمن ز برطاقت من. من ازو نزارسودگی[4] ام و هم سوگنداندوه و استخوان درگلوگیری. واینک ما بمی شویم[5] به قاضی تابزند بردودست ظالم ازما. اگرمنتظم شود میان ماموافقت، واگرنه طلاق باید ورفتن. گفت: بچسبیدم[6] بدانکه بیازمایم که کرا باشد غلبه، وچگونه باشد بازگشتن ایشان. کردم کارخود پس گوش خود، و باایشان صحبت کردم واگرچه من

۱ــ برمانید: دور کرد.
۲ــ خشکی وگرفتگی: تقَشُّف: سختی وفسردگی.
۳ــ خوه: خوی؛ عرق.
٤ــ سودگی: خستگی؛ درماندگی.
۵ــ بمی شویم: بمی رویم؛ می برویم؛ می رویم.
٦ــ بچسبیدم به: آهنگ کردم؛ بگراییدم.

کفایتی نخواستم کرد. تاحاضر شدند به قاضی و بود قاضی ازآنکه بیند فضل بخل وامساک، وضنّت کند[۷] بدان قدر که بدمند ازسواک[۸]. بزانو درآمد ابوزید پیش او، وگفت: نیرودهادخدای قاضی را، ونیکوی کناد به جای او. بدرستی که مرکب من این ممتنع است از انقیاد، بسیار رمیدنست. با آنکه من او را فرمانبردارترم از سر-انگشت او، ومهر بانترم بروازدل او. گفت اورا قاضی: ویحک ای زن، ندانستهٔ که نافرمانی و برتنی[۹] [۱۵۹] به خشم کند خدای را، وواجب کند زخم را؟ گفت: بدرستی که او ازآنهاست که بگرددپس سرای، و بگیرد همسرایه را به همسرایه. گفت اوراقاضی: زیان کاری باد ترا، تاتخم می پرگنی[۱۰] درشوره ها، و جوژه[۱۱] می خواهی آنجا که جوژه نباشد. دورشوازمن که به نعمت میاداندام شهوت تو، وایمن مبادترس تو. گفت: بدرستی که این زن وسوگند به فرستندهٔ بادها، دروغ زن ترست ازسجاح. زن گفت بلکه اوسوگند بدانکه طوق داد کبوتر را، و بال داد اشترمرغ را، دروغ-زن ترست ازابی مسیلمهٔ کذّاب، چومخرقه[۱۲] نمود دریمامه. بنرید[۱۳] ابوزید چونرّیدن ز بانهٔ آتش، ودرخشم شد چودرخشم شدن گرم دار[۱۴]، وگفت اورا: و یلک[۱۵] ای گندهٔ-شمغند[۱۶]، ای بدکار ای درگلوگرفته[۱۷] شوهر وهمسرایه[۱۸]، یاآهنگ می کنی درخلوت به عذاب کردن من، وآشکارا میکنی درانجمن به دروغ داشتن مرا؟ ومی دانی که من چو باخانه آوردم ترا و بنگرستم به تو، یافتم ترا زشتر[۱۹] از بوزینهٔ ماده،

۷ــ **ضنّت کند:** بخیلی کند.

۸ــ **سواک:** مسواک کردن.

۹ــ **برتنی:** سرکشی؛ نافرمانی.

۱۰ــ **می پرگنی:** می پراکنی؛ می پاشی.

۱۱ــ **جوژه:** جوجه.

۱۲ــ **مخرقه:** دروغ؛ نیرنگ؛ ترفند.

۱۳ــ **بنرّید:** آوازبرآورد؛ فریاد کرد؛ زوزه کشید. ازمصدرنرّیدن.

۱٤ــ **گرم دار:** خشمگین؛ خشمناک؛ تندو اندوهناک.

۱۵ــ **و یلک:** وای برتو.

۱٦ــ **گندهٔ شمغند:** گندیده بدبوی.

۱۷ــ **درگلوگرفته:** غصه؛ اندوه؛ گرفتگی؛ آنچه در گلوگیر کند.

۱۸ــ **همسرایه:** همسایه.

۱۹ــ **زشتر:** زشت تر.

وخشک تراز دوال[۲۰] خام، ودرشت تراز لیف، وگنداتر از مردار، وگرانتراز هیضه[۲۱]، و پژومندتر[۲۲] ازحیضه، و برهنه تر از پوست، و سردتر ازسرما، و نادان تراز ترۀ حمقا، و فراخ تر از دجله. بپوشیدم عیب تو و برهنگی تو، و پیدا نکردم ننگ ترا. بازآنکه اگر بدادی تراشیرین جمال خود، وزبیده مال خود، و بلقیس تخت خود، و پوران بستر خود، وزّباء ملک خود، و رابعه بصری پارسایی خود، وخندف فخر خود، وخنساء شعر خود درمرثیت برادرخود، هرآینه ننگ دارمی ازآنکه باشی هم نشین خانۀ من ومادۀ گشن[۲۳] من. گفت: خشم گرفت زن و پلنگ وارشد[۲۴]، وجامه‌باز برد از ساق دست خود و جامه برکشید و گفت: ای لئیم تر ازمادِر، و شوم تر از قاشر[۲۵]، و بزدل تر[۲۶] از مرغ شپیلنده[۲۷]، و سبکسارتر از کیک، یا می اندازی به من ننگ تو و می ببری عرض مرا به کاردهای تو؟ و تو می دانی که تو حقیرتری از بریدۀ ناخن، و عیب ناک تری از استر ابودلامه، و رسواتری از تیزی درمیان حلقه، و حیران تری ازپشّۀ درحقّۀ. و انگار که توحسنی درلفظ و وعظ او، و شعبی ای درعلم و حفظ او، و خلیلی درعروض و نحواو، وجریری درغزل و هجوخود، و قسّ ساعدۀ [۱٦۰] در فصاحت و خطابت خود، و عبدالحمیدی در بلاغت و کتابت خود، و ابوعمروعلایی درقرائت واعراب او، وابن قریبی — ای اصمعی — در روایت اوازاعراب او، می پنداری مرا که می پسندم ترا امام محراب خود، وتیغ نیام خود؟ نه بخدای و نه دروانی[۲۸] درخود را، و نه عصا انبان خود را. گفت

۲۰ــ **دوال:** چرم.

۲۱ــ **هیضه:** شکم روش همراه با برگرداندن و بالا آوردن.

۲۲ــ **پژومندتر:** ناپاک تر؛ پلیدتر. پژ =پلید.

۲۳ــ **مادۀ گشن:** ماده ای که جفت جوی شود و گشن خواهد.

۲۴ــ **پلنگ وارشد:** خشمگین ودرنده خوشد.

۲۵ــ **قاشر:** سال خشک.

۲٦ــ **بزدل:** بددل؛ ترسو.

۲۷ــ **مرغ شپیلنده:** مرغی که درسراسرشب ازبیم گرفته شدن آوازمی خواند.

۲۸ــ **دروان:** دربان.

ایشانرا قاضی: می بینم شما را شن و طبقه[۲۹]، و یا چوحداة[۳۰] و بندقه[۳۱]. بگدار ای مرد پیکار، و بسپر در رفتن تو برراه راست و لواطه بگدار. و اما تو زن بازاست[۳۲] از دشنامگی[۳۳] او، و بیارام چو او بیاید به خانه از درآن ای لواطه نکند. گفت زن: به خدای که در زندان نکنم از وزبان خود، مگر آنگه که بپوشاند مرا، و نه بردارم او را بادوان[۳۴] خود بی[۳۵] سیر کردن من. سوگند یادکرد ابوزید به سه چیز در حرج کننده، که او ملک ندارد جز گلیمهای خود که رفنه[۳۶] است. بنگرست قاضی در قصه های ایشان چو نگرستن مرد ظریف سبک، و فکرت کرد چو فکرت تیزدلی[۳۷]. پس روی فراکرد بر هردو رو یی که ترش کرده بود آن را، و سپری که برگردانیده بود، گفت: یا نه بس بود شمارا باهم سفاهت کردن در مجلس حکم، و اقدام کردن برارتکاب این جرم، تا بالا گرفتید[۳۸] ازفحش یکدیگر را بازداشتن، به پلیدی فریب ودستان. سوگند به خدای عزوجل که خطا کرد اُست شما گو[۳۹] را، و نرسید تیر شما به گوسینه. که امیرالمومنین که عزیز داراد خدای به بقای او دین را، نصب کردمرا تابگزارم حکم میان خصمان، نه به آنکه بگزارم وام غرما[۴۰]. و سوگند به حق نعمت او که فرو آورد مرا بدین محل، و به دست من کرد بند و گشاد، که اگر روشن نکنید مرا هو یدایی کار شما، و پوشیدگی گربزی[۴۱] شما، که برمانم شمارا در شهرها، و کنم شمارا عبرت

۲۹ــ **شن و طبقه:** عاشق و معشوق افسانه ای نزد عرب.

۳۰ــ**حداة:** غلیواژ؛ نام مرغی است گوشت خوار؛ مرغ موش گیرو گوشت ربا.

۳۱ــ**بندقه:** مهره یا گروهه و گلوله ای از گل یا سنگ یا فلزکه با آن شکار می کنند.

۳۲ــ **بازاست از:** بسنده کن به؛ دست بدار از.

۳۳ــ**دشنامگی:** بدگو یی وناسزاگو یی.

۳٤ــ**بادوان:** بادبان.

۳۵ــ **بی:** جزبا؛ مگربا.

۳۶ــ **رفنه**= الرثاث

۳۷ــ **تیزدل:** هوشیار؛ زیرک.

۳۸ــ **بالا گرفتید:** بالا رفتید.

۳۹ــ **گو:** گودال.

٤۰ــ **غرما:** غریمان؛ بدهکاران.

٤۱ــ **گربزی:** نیرنگ بازی؛ ترفندگری؛ فریبکاری.

خداوندان بینشها. سر در پیش افگند ابوزید چو سر در پیش افگند مار نر پس گفت بشنو بشنو:

منم سروجی واین عروس من است
و نیست مانند ماه جز خرشید
و ناسازی[42] ندارد انس او و انس من
ونه دور شد صومعهٔ او از قسّ[43] من
ونه آب دادنصیب آب من جز فراودهٔ[44] مرا
ولکن مااز پنج شب باز
بامداد می کنیم درجامهٔ گرسنگی وشبانگاه میکنیم
نمی شناسیم خاییدن ونه شامیدن[45]
تاگویی ما ازبهرفروآرامیدگی تن
شخصهای مردگانیم که برانگیخته اندایشان رااززیرخاک
چو[۱٦۱]دژوارشد[46] کار تن وصبر
و نزارکرد مرا گزندی که دردناکست رسیدن آن
برخاستیم ازبهر سعادت بخت یا نحوست آن
بدین مقام ازبهر کشیدن[47] پشیزی
و نیازمضطر کند آزاده راچولنگرفروگدارد[48]
به پدید آمدن درلباس شوریدگی
اینست حال من واینست درس من
بنگربه امروزمن و بپرس ازدی من

٤۲ــ **ناسازی :** ناسازگاری.

٤۳ــ **قس :** مهترترسایان؛ کشیش.

٤٤ــ **فرواده :** درخت؛ کاشته؛ غرس.

٤٥ــ **شامیدن :** آشامیدن؛ نوشیدن.

٤٦ــ **دژوارشد :** دشوارشد.

٤٧ــ **کشیدن :** به دست آوردن.

٤٨ــ **لنگرفروگدارد :** متوقف شود؛ دست بدارد از؛ کنایه ازترک عمل وکاری است.

و بفرمای به جبرحال من اگرخواهی یا به حبس من
که دردست تست تن درستی من و بازگشت علت من

گفت او را قاضی: باتو آیدا انس تو ، و خوش بادا تن و دل تو، که سزاست ترا که بیامرزند گناه تو، و تمام کنند عطای تو. انگیخته شد زن آنگه و زبان آوری کرد[۴۹]، و اشارت کرد به حاضران و گفت:

ای ساکنان تبریز شماراحاکمی است
که بیفزودبرحاکمان به هو یدایی
نیست دروهیچ عیبی جزآنکه او
روزعطابخشش او به جورست
قصد کردم بدومن واین پیرمی جستیم
بارچوب اوکه همیشه جنبانیده باشد
گسیل کرد پیرراواو بیافته بود از
عطای اوخاص کردنی وجدا کردنی
و بازگردانیدمراتهی دست ترازنگرنده
به برقی که پوشیده شود درماه تموز
گو یی اوندانست که من آن زنی ام
که تلقین کردم آن شیخ را رجزها
ومنم که اگرخواهم بگدارم اورا
خندستانی[۵۰] درمیان ساکنان تبریز

گفت: چو بدید قاضی دلیری دلهای ایشان، وروانی زبان ایشان، بدانست که اومبتلا شدست ازیشان به درد بی درمان، و به داهیهٔ عظیم. و بدانست که اوهرگه که بدهد یکی راازدوجفت، و بگرداندیگرراتهی دست، باشد چوآنکه

۴۹ــ **زبان آوری کرد**=استطالت: زبان درازی کرد.

۵۰ــ **خندستان**: مایهٔ خنده.

بگزارد وام به وام، یانماز شام کرد دورکعت. روی ترش کرد، وسردر پیش افگند، وخشم گرفت ودرخشم شد، و پوشیده می دندید[۵۱]، ومی برندید[۵۲]، پس بازنگرست از راست و چپ، و بسرپید[۵۳] از اندوه و پشیمانی، و دراستاد می نکوهید[۵۴] قضارا و رنجهای آنـرا، و برمی شمرد شایبه ها و نایبه های آنـرا، و به نادانی منسوب - می کرد جو یان[۵۵] وخواهان آنرا. پس بادی برداد[۵۶] چنانکه نفس بردهد غارت کرده، و به خنک بگریست[۵۷] تاکامستی[۵۸] که رسواکردی اوراگریستن به خنک[۵۷]، و گفت: بدرستی که این چیزی شگفت است. [۵۹] تیر باران کنند مرادریک جابه دوتیر، یالازم کنند برمن دریک حکم دوغرامت، یاتوانم که خشنود کنم هردوخصم را، وازکجا وازکجا؟ پس بازپیچید واحاجب خود که براندی حاجتهای اورا وگفت: نیست این روز حکم وقضا[۱٦۲]، وجداکردن میان خصمان و راندن کارها. این روزغمناکی وروز غرامت کشی است،این روز- بحران وروز زیان کاریست، این روزی سخت است، این روزیست که به مامی رسانند رنج ومانمی رسیم به مقصودی. بیاسایان[٦۰] مراازین دومَرّه گوی[٦۱]، و ببر زبان ایشان به دودینار. پس پرگنده کن یاران را، و ببند در را، و آشکاراکن که این روز نکوهیدست، وکه قاضی درین روزاندیشه ناکست[٦۲]، تا حاضر نیایند به من خصمان. گفت راوی: آمین کرد حاجب بردعای او،وخودرافاگریه داشت[٦۳] ازبهر

۵۱- **می دندید** : زیرلب غرولند می کرد؛ از مصدر دندیدن؛ لندیدن: آهسته سخن گفتن و غرغر کردن.

۵۲- **می برندید**: درزیرلب سخن می گفت؛ از مصدر رندیدن.*

۵۳- **بسر پید** : برخود پیچید از اندوه یا درد.*

۵٤- **می نکوهید** : نکوهش می کرد.

۵۵- **جو یان** : جو یا و جو ینده.

۵٦- **بادی برداد** : آهی کشید؛ نفسی کشید.

۵۷- **به خنک بگریست** : به درد و به آواز و صدای بلند گریه کرد.*

۵۸- **کامستی** : نزدیک بود؛ می خواستی.

۵۹- **ا** : آیا.*

٦۰- **بیاسایان**: آرامش ده؛ آرام کن.

٦۱- **مَرّه گوی** : بسیارگوی؛ یاوه گوی.

٦۲- **اندیشه ناک** : اندوهناک

٦۳- **خود را فا گریه داشت** : خود را به گریه زد.

گریهٔ او. پس نقد کرد ابوزید را و عروس او را دو دینار و گفت: گواهی می دهم که شما حیلت گرتر پریان و آدمیانید. ولکن حرمت دارید مجلس قاضیان را، و بپرهیزید در آن از فحش سخن. که نه هرروزی قاضی باشد به تبریز، و نه هروقت بشنوند رجزها. گفتند او را: چوتو مردی حاجبی را شاید، و شکر تو واجب است. و برخاستند و بهره یافته بودند به دو دینار، و در آتش کرده بودند دل قاضی به دو آتش [۱٦۳].

مقامهٔ چهل و یکم

گفت حارث همام: فرمان بردم[۱٦٤]بازخوانندگان کودک ساری[۱] را، درغلبهٔ اول جوانی من. همیشه دوست دارنده بودم سخن گفتن رابانرم اندامان، و گوش بودم سرودها را. تاکه مشرف شد پیری، و برگشت زیش[۲] تازه. آرزومند شدم به صواب راهی بیداری، و پشیمان شدم برآنچه تقصیر کردم در کار خدای عزوجل، و درآنچه به جانب او بازگردد. پس دراستادم درپشت پای زدن کار زشت به ناله ها، و دریافتن خطاها پیش از فوت شدن. بچسبیدم از[۳] اقتداکردن به مهتران به باز رسیدن با استواران[۴]، و از آمیختن با کنیزکان سرودگوی به نزدیکی جستن با اهل دیانات. و سوگند یاد کردم که صحبت نگیرم مگر باآنکه بازاستاده باشد از بیراهی، و بازگشته باشد پیچ بازکردن او با نوردیدن[۵]. و اگر بیابم آنرا که او بیرون کرده رسن است، کشیده خواب، دورکنم سرای خود از سرای او، وبگریزم ازگر[٦] او و ننگ او. چو بیفگند مرا غربت به

۱ــ **کودک ساری:** بچگی نمودن؛ کودکی کردن؛ کنایه ازعشق.

۲ــ **زیش:** زندگی.

۳ــ **بچسبیدم از:** بگراییدم از؛ بگردیدم از.

٤ــ **استواران:** زنهارداران؛ راست کاران.

۵ــ **بازگشته باشد پیچ بازکردن او بانوردیدن:** بگردیده باشد لگام گسستگی او به خویشتن‌داری.

٦ــ **گر:** جرب.

تنیس – شهریست – و فروآورد مرا به مسجد آن که دل آرامست[۷]، بدیدم بدانجا خداوند حلقه فراهم آمده، و نظارهٔ زحمت کننده و او می گفت با دلی استوار و زبانی هو یدا کننده: بیچاره فرزند آدم و چگونه بیچاره است، بچسبید از دنیا به چیزی که چسبیدنی نیست، و دست آو یز گرفت[۸] از آن به چیزی که استوار نیست، و کشته شد از دوستی آن بی کارد. حریص می باشد بدان رنج می کشد بدان از نادانی خود، و حریص می باشد برآن از بدبختی خود، و شمار می دارد در آن به فخر خود، و توشه نگیرد از آن آن جهان خود را. سوگند یادمی کنم بدانکه درهم گشاد دو دریا را – ای عذب و تلخ –، و روشن کردماه وخرشید[۹] را، و بلند-کرد قدر دوسنگ را، اگر بدانستی فرزند آدم هرآینه با کس ندیمی نکردی، و اگر در اندیشیدی در آنچه پیش فرستاد هرآینه بگریستی خون. و اگر یاد کردی مکافات، هرآینه دریافتی آنرا که فوت شد، و اگر بنگرستی در بازگشت کار هرآینه نیکوکردی زشتی کارها را. ای عجب که همه عجبها در آنست آنرا که درسپرد در آتش با زبانه، در گنج نهادن زر، و در پناه کردن مال خداوندان-خو یشی را. پس از بدعتی عجب است که پند دهد ترا پدید آمدن پیری، و بیا گاهاند خرشید تو به فروشدن، و توصلاح نبینی که بازگردی، و پاک کنی عیب را و عیب ناک را. پس دراستاد برمی خواند چو برخواندن کسی که راه صواب نماید به آوازی بلند و خلوت دل:

ای وای برآنکه بیم کرد اورا پیری او
و او بر بیراهی کودکی پایچه برکشیده و بر باو یده[۱۰] است
می نگرد به آتش هوی پس ازآنکه
بامداد کرد ازسستی نیرو می لرزد

۷ــ **دل آرام :** مایهٔ آرامش دل.

۸ــ **دست آو یز گرفت :** چنگ درزد.

۹ــ **خرشید :** خورشید.

۱۰ــ **برکشیده و بر باو یده :** بالیده وآماده وساخته وشتافته.

ومرکب می گیرد لهو را و می شمرد آنرا
نرم‌تر فراشی که فراش گیرد آنرا فراش گیرنده
باک ندارد از پیری که بندید[۱۱]
ستارگان آنرا خداوندان خرد که نه مدهوش گشت[۱٦۵]
و بازناستاد[۱۲] ازآنچه باززد[۱۳] اورا خرد
ازآن ونه باک داشت به عرض که بخراشیده شد
آنکس اگر بمیرد دوری باداورا
واگر بزید اوهمچنانست که نزیست
نیکی نیست درزندگانی مردی که انگیزش[۱۴] اویا بوی او
چو انگیزش - چو بوی - مرده یست که پس ده روز گور او بازکنند و او را برکشند
ای خوشا کسی که عرض او پاکست
می نماید ومی دروشد[۱۵] مانند بردی که بنگاریده باشند
بگوآنراکه خارخالیده[۱٦] باشد اوراگناه او
هلاک شدی ای بیچاره تاخار بیرون نکنی
و یژه‌کن[۱۷] توبه راتامحو کنی بدان
ازگناهان سیاه آنچه نقش کرده اند آنرا
و بزی بامردمان به خوی پسندیده
و مدارات کن باآنکه سبکساری کرد با آنکه نکرد
و پرکن بال آزاده رااگرببرده باشد پراورا

۱۱ــ **بندید** : ندید.
۱۲ــ **بازناستاد**: دست برنداشت؛ خودداری نکرد.
۱۳ــ **باززد** : بازداشت؛ نهی کرد.
١٤ــ **انگیزش** : شوراندن.
۱۵ــ **می دروشد** : می درخشد.
۱٦ــ **خالیده** : خلیده.
۱۷ــ **ویژه کن** : پاک وخالص گردان.

زمان او مبادآنکه اصلاح پرنکند
و یاری ده کینه زده رابه ظلم اگر
عاجزآیی ازیاری دادن او لشکرخواه
ودرست خیز[۱۸] توچوآوازدهد تراخداوند به سردرآمدنی[۱۹]
شاید که تو در روز حشر بدو درست خیزی
بگیرقدح نصیحت بیاشام و جودکن
به افزونی قدح برآنکه تشنه است

گفت راوی: چوفارغ شد از بیتهای گریانندهٔ او، و بگزارد خواندن بیتهای او، برخاست کودکی که چوآهو بره یکساله شده بود، و برهنه کردتن راگفت: ای خداوندان خرد و سنگ،وخاموشی به استماع وصیت و به وصیت کنندگان. یادگرفتید شعر برخوانده را، ودریافتید ره نمودن اورا. هرکه نیّت کرد ازشما که بپدیرد، و باصلاح آرد آینده را، بیزارنشود ازنیت خود، و بنگرداند ازمن عطیّت خود. بدان خدای که داند نهانها، و بیامرزد اصرار را برگناه، که نهان من چنانست که می‌بینید، و روی من سزاوار است به صیانت، یاری دهید مراکه روزی دهندا شما را یاری. گفت راوی: ودراستاد پیردرآنچه بپیچاند بدو دلهارا، و بلندکند ونقدکند اوراجستهٔ[۲۰] او. تابه آب رسید کندن او، وگیاه گرفت زمین خالی او. چو پرکرد کیسه را، برفت می خرامید، ومی ستود شهر تنیس را. و روانشدپیررا آنجا بودن ، پس ازآنکه بشد غلام. برداشتن خواست دستهارابه دعا، پس قصدکرد قصد رفتن. گفت راوی: بنگرستم به حسبت برآنکه بیازمایم او را، و بگشایم عقد ترجمهٔ او را. ازپی فراشدم[۲۱] او را و او می دو ید درآهنگ[۲۲] خود، ونمی گشاد بند خاموشی خود. چو ایمن شد از ناگاه گیر[۲۳]، و ممکن شد او را باهم رازگفتن،

۱۸ــ **درست خیز**: راست واستواربرخیز.
۱۹ــ **به سردرآمدن**: باسر به زمین افتادن.
۲۰ــ **جسته**: خواسته؛ مطلوب.
۲۱ــ **از پی فراشدم**: دنبال کردم؛ پی برگرفتم.
۲۲ــ **آهنگ**: سمت؛ جهت.
۲۳ــ **ناگاه گیر**: کسی که ناگاه برخورد کند یادرآید.

بگردانید گردن خود به من و سلام کرد سلام با گشادگی برمن، و گفت: یا خوش آمد ترا زیرکی و تیزفهمی آن آهو برگک[۲۴]؟ گفتم: نهمار[۲۵] و سوگند به ایمن کننده و گواه راست. گفت: او جوان سروجی است [١٦٦] و بیرون آرندهٔ مرواریدست از ژرفگاه[۲۶] دریا. گفتم: گواهی می دهم که تو درخت میوهٔ اویی، و زبانهٔ شررهٔ اویی. باور داشت کهانت[۲۷] مرا، و نیکو شمرد هویدا کردن مرا. پس گفت: هیچ رای است ترا در پیشی گرفتن به خانه، تا ازهم فراستانیم قدح خمرکمیت[۲۸] را؟ گفتم او را: وای برتو یا می فرمایی مردمان را به نیکو کاری و فراموش می گداری تن ترا؟ بمندید[۲۹] چو مندیدن خنده نمایندهٔ، وبرفت نه لجاج‌کننده. پس رای آمد او را که بازگردد بامن گفت: بشنو این را ازمن وبرمن:

بگردان به خالص خمر ازتو اندوه را

و بیاسایان دل را و اندوهگن نباش

و بگوآنرا که ترا ملامت کند درآنچه بدان

بازمیداری ازتواندیشه راپس هان و بازاست وشرم دار

پس گفت: امامن زود باشد که بروم بدانجا که صبوحی و غبوقی[۳۰] خورم.

وچوتو هستی صحبت نمی کنی ونمی آرامی با آنکه طرب کند، نیستی تومرا رفیق و نه راه تومرا راهست. خالی کن راه من، وبه یک سوشو ومپال[۳۱] ازمن ومپژوه[۳۲]

پس برگشت پشت دهنده و بازنگشت. گفت راوی: افروخته شدم از اندوه نزدیک رفتن او، و آرزو کردم که من خود او را ندیدمی.

٢٤ــ **آهوبرگک**: بره آهوی کوچک.

۲۵ــ **نهمار**: بلی؛ آری

٢٦ــ **ژرفگاه**: لجه؛ جایی از دریا که بسیار ژرف باشد.

۲۷ــ **کهانت**: هوشیاری؛ پیش بینی؛ آینده ـ نگری؛ زیرکی.

۲۸ــ **خمرکمیت**: شراب گلگون.

۲۹ــ **بمندید**: لبخندزد.

۳۰ــ **غبوقی**: شراب شبانگاهی.

۳۱ــ **مپال**: جست وجومکن؛ کاوش مکن؛ از مصدرپالیدن.

۳۲ــ **مپژوه**: وامپرس؛ پرس وجومکن؛ پژوهش مکن.

حکایت کرد حارث همام گفت: بینداخت مرا افگندنیهای فراق، و روش گاههای[1] هوی، تاکه گشتم ملازم هرتربتی، و برادر هرغربتی. الاّ آنست که من بنبریدمی هیچ وادیی را، وحاضر نیامدمی به هیچ انجمنی، مگر ازبهر فراز گرفتن ادب که سلوت دهنده[2] است ازاندوهان، وگران کننده است قیمت آدمی را. تابشناختند مرا این خو، ونقل کرد آنراازمن زبانها. وگشت درآو یزنده تر به من ازهوی به بنی عذره- قبیلهٔ اند ازعرب-، و دلیری و مردانگی به آل بنی صفره. چو بیفگندم گردن اشتر به نجران- ای مقیم شدم -، و برگزیدم بدانجادوستان وهمسرایگان[3]، فراز گرفتم انجمنهای آنرا زیارت گاه من، وموسم مزاح من وسمر من. بودم تعهد می کردم آنرا بامدادو شبانگاه، ودیدورمی شدم[4] درآنجابرآنچه شاد کند واندوهگن کند. درآن میان که من درانجمنی بودم که درآنجا جمعها بودند، ودرمجمعی حاضرشده بدان، که همی فرونشست و به زانو درآمد نزدیک ما پیری که برو بود جامهٔ کهنه. تحیّت کرد چوتحیّت تملق کننده به زبانی تیز[5] پس گفت: یاماههای انجمنها، و دریاهای عطاها، بدرستی که هویدا

۱ــ **روش گاه**: گذرگاه؛ مسیر.

۲ــ **سلوت دهنده**: آرامش دهنده.

۳ــ **همسرایگان**: همسایگان.

٤ــ **دیدار می شدم**: آشکار می شدم؛ پدیدار می شدم.

۵ــ **زبانی تیز**: زبانی تند وگشاده.

شد صبح خداوند دو چشم را، ونیابت خواست دیدن به چشم به جایی دو گواه عدل. چه رای زنید درآنچه می بینید؟[۱۶۷] یانیکو کنیدعون کردن یادورشو ید چو بخوانند شمارا و به شما استغاثت کنند؟ گفتند: به خدای که به گرم آوردی[۶]، و بجستی که آب بیرون آری خودکم کردی. سوگند داد برایشان به خدای که چه چیز بگردانید ایشان راتاسزاوارشد ردایشان. گفتند: بودیم مناظره می کردیم به لغز گفتن، چنانکه باهم تیراندازیم روزمبارزت. برخود نتافت[۷] تا فراگرفت، و تناول کرد ازتیربرو آمده، و دررسانید این فضل را به نمط فضول. به زبان زدند او را زبانهای قوم، و درو زدند سنانهای ملامت. و دراستاد عذر می نمود و توبه می کرد از خطای خود، و پشیمانی می خورد برکلمهٔ خود، و ایشان دل برکرده بودند برفرازگرفتن او، و فرا اوفتادگان بود برانداختن او. تا که گفت ایشان را: ای گروه من، بدرستی که بارکشی از کرم طبع است، درگدارید از سوختن و ملامت کردن. پس بیایید تا که لغز گوییم، و حاکم کنیم آنرا که برهمه فایق است. بیارامید نزدیک آن افروختگی ایشان، و گشاده شد گرههای ایشان، و راضی شدند بدانچه شرط کرد بریشان و ایشان را. و امید داشتند که باشد او اول ایشان. بازاستاد بدان قدر که ببندند دوال نعلی، یا محکم کنند دوالی که بار بندد بدو. پس گفت: بشنو یدکه نگه داشته بید[۸] ازسبکساری، و دیرگاه باشدا زیش[۹] شما، و برخواند لغزگو ینده درباد بیزن[۱۰] ازجامهٔ کتان - تنک باف وستبربود-:

و بسا کنیزکا که درروش خود به شتاب باشد
ولکن بر پی رفتن است بازگشتن او
او را رانندهٔیست ازجنس او می اوژولد[۱۱] اورا

۶ــ **به گرم آوردی**: درخشم کردی؛ به خشم و اندوه آوردی.

۷ــ **برخودنتافت**: باخود برنیامد؛ خویشتن داری نتوانست؛ برخود چیره نشد.

۸ــ **بید**: باشید.

۹ــ **زیش**: زندگی.

۱۰ــ **بادبیزن**: بادزن؛ بادبزن.

۱۱ــ **می اوژولد**: برمی انگیزد.

باازآنکه اودراوژ ولیدن پس رو اوست
ببینند اورادرهنگام گرمی می چکاند نم را
و پدید آید چوبر گردد تابستان خشکی او
پس گفت: که بگیرید ای خداوندان فضل ومرکزها ی عقل
و برخواند لغزگو ینده در بن بند خرما:
وبسا نسبت باز برنده آا[۱۲] بامادری
که پدید آمد اصل اوازو
دست باوی درگردن می کند و بود
نگه می داشت اورایک چندی ازآن
بدو توصل کند[۱۳] خرما چیننده
واوراملامت نکنند و بازرد نکنند[۱۴] اورا
پس گفت: وبگیرید آن پوشیده علم راکه تیرگی دارد درتاریکیها
و برخواند لغز گو ینده درقلم:
و پس روی که بدو شناسند امام را
چنانکه مباهات کنند به صحبت اوکریمان
اوراچوسیراب شود سبکساری تشنهٔ یست
و بیارامد چودرآید بروتشنگی
و بریزد چوآب خواهند ازو اشکها را که
می دروشند[۱۵] چنانکه بروشد[۱۶] مندیدن[۱۷]
پس گفت: ملازم گیرید آنرا که روشن دلیل است و رسوا کنندهٔ قولهاست. پس برخواند لغزگو ینده در میل ـــ ای سرمه غزه ـــ:

۱۲ـــ **بسانسبت باز برنده آا**: چه بسیار نسبت‌کننده آ.
۱۳ـــ **توصل کند**: چنگ درزند.
۱۴ـــ **بازردنکنند**: بازندارند؛ نهی نکنند.
۱۵ـــ **می دروشند**: رخشان و درفشان می شوند.
۱۶ـــ **بروشد**: بدرخشد؛ روشن شود.
۱۷ـــ **مندیدن**: لبخندزدن.

وچیست جماع کننده بادوخواهر آشکارا و پنهان[۱٦٨]
ونیست برو درآن جماع هیچ راه ملامتی
هرگه که در پوشد برین هم در پوشد درحال برین دیگر
واگرمیل کند شوهری نیابی اوراکه میل کند
بیفزاید این دوخواهر رانزدیک پیری تعهد
ونیکوی کردن واین درمیان شوهران اندک باشد
پس گفت: و این ای خداوندان خردها معیار ادبهاست. و برخواند لغزگو ینده در دولاب:
و بسا بیقرارا که او پیوند گرفته
و پیوندنده[۱۸] است ونیست جفا کننده
غرق می شود درآب و بیرون می آید اینت شگفت[۱۹]
که آنست هم به آب فروشده وهم برسرآب آمده
می ریزد اشکهای مظلوم وکاسته حقی[۲۰]
ومی شکند و می کاهد چوکاستن تلف کنندهٔ
ومی ترسند ازو از تیزی او
ولکن دل اوصافی است ازتیزی

گفت: چو تیرباران کرد بدین پنج که بریکدیگرعطف کرد، گفت: ای گروه من، در اندیشید درین پنج، وگره گیرید برو پنج انگشت را[۲۱]. پس رای خود گیرید و فراهم آوردن دامن، یا زیادت گرفتن از پیمودن. گفت: سبکسارکردجماعت را آرزوی زیادت،باز انکه دریشان مزانیدند[۲۲] از کندی. گفتند او را: بدرستی که

۱۸ــ **پیوندنده**: پیونددهنده.
۱۹ــ **اینت شگفت**: شگفتا.
۲۰ــ **کاسته حق**: آنکه حق اورابه ستم ازاو گرفته اند.
۲۱ــ **گره گیرید بروپنج انگشت را**: ببندید برآن انگشتها را؛ با انگشت بشمرید.
۲۲ــ **دریشان مزانیدند**: به ایشان نوشانیدند؛ به ایشان چشانیدند.

ماندن ما فرود حد تو، هرآینه فرومی بندانید[۲۳] ما را ازآتش خواستن ازآتش زنهٔ تو، اگر تمام کنی ده از فضل توست، بیازید[۲۴] چویازیدن آنکه ظفر یافت تیر او، و بگریخت خصم او، پس آغاز کرد سخن گفتن را به بسم الله گفتن، و برخواند لغزگو ینده در نوک نایژه[۲۵] مَطهره:

بسا ناف بریده آآ و پوشیده آآ[۲۶] در درازی عمر او
و او نداندا که چه باشد شادی و نه غم
نزدیک کنند اوراگاه گاه ازبهر بچه درشکم او
وچندا فرزندا که اگر نه او بودی طلاق دادندی مادر را
ودور کنند اورا گاه گاه وبنگشته باشد عهد اورا
ودور کردن آنکه بنگشته باشد عهد اوراظلم باشد
چو کوتاه شود شب لذت گیرند ازوصال او
واگر درازشود اعراض کردن ازوصل او خوش عیشی باشد
اوراپوشید نیست هو یدا نیکو وآستر کرده
بدانچه خرددارند آنراولکن آنراست که حقیر دارند حکم
پس باز برداز دندانهای زرد خود، و برخواند لغز گو ینده درناخن:
و بسا ترسیده تیزی آ بالنده
ونچرد ونیاشامد
ببالید درده انگشت، درده محرم، پیش قر بان
بشنو وصف او وتعجب کن
پس کاژوار بنگرست[۲۷] چو کاژوارنگرستن دیوستنبه[۲۸]، و برخواند لغز-

---

۲۳ــ **فرو می بندانید:** درمانده می کند؛ ازسخن گفتن بازمی دارد.
۲۴ــ **بیازید:** به جنبش درآمد؛ تن برکشید.
۲۵ــ **نایژه:** لوله.
۲۶ــ **پوشیده آآ:** پوشیده آ.
۲۷ــ **کاژوار بنگرست:** به گوشهٔ چشم نگریست؛ به خشم و با چشم غره نگریست.
۲۸ــ **دیوستنبه:** عفریت؛ دیو سرکش.

گوینده دریک شاخ دوخ[۲۹] کبریت:

وچیست حقیر داشته که نزدیک کنند اورا و دور کنند

ونیست ازآن چوتفکر کنی چارهٔ او

دوسرست به هم مانده نیک

و هریک ازآن دو سر برادر او را ضدست

عذاب کنند ایشان راا گرایشانرا[۱۶۹] خضاب کرده باشند و بیفگنند

چونیابند خضاب وچیزی نشمرند

پس در خشم و شور شد چو در خشم و شور شدن اشترمست، و برخواند لغز گوینده در دوشیده تاک ای خمر و شیره:

وچیست چیزی که چوتباه شود

بگردد بیراهی او صواب کاری

اگراونیکوشود به وصفها

برانگیزد شر چو پدید آید

پاک اصل است پدراو

ولکن بدفرزندی آورد

پس زیر بازو گرفت عصای رفتن، و برخواند لغز گوینده در ترازوی طیار[۳۰]:

و بساخداوند سبکساری که نیمهٔ اومیل کننده است

وعیب نکرد اورابدان دوعیب هیچ عاقل

بینند اوراهمیشه ز برغرفهٔ

چنانکه بالا گیردپادشاه دادگر

برابراید[۳۱] نزدیک او سنگ ریزه و زر خالص

۲۹ــ **دوخ**: دسته؛ بسته؛ گیاهی مانند نی که در خراسان «لوخ» می گویند.

۳۰ــ **ترازوی طیار**: ترازوی محک.

۳۱ــ **برابراید**: برابراست.

وهرگز برابرنباشد حق و باطل

وشگفت ترین وصفهای او اگر بنگری

چنانکه بنگرد مردزیرک فاضل

تراضی خصمانست بدو به حاکمی

و بدرستی که می شناسند که اومیل کننده است به همه رجحان می گیرد.

گفت راوی: روزگداشت فکرتها سرگشته بود درواديه های وهمها، وجولان می کرد چوجولان شیفته. تا که درازشد پایان انتظار،و هو یداشد رنجوری. چو بدید ایشان راکه آتش برمی افروختند و روشنایی نه، ومی گدرانیدند روزرا به آرزوها، گفت: ای گروه من تاکی می نگرید ومی‌اندیشید وتاکی مهلت دهند شمارا؟ یاهنگام نیامد شمارابیرون آوردن پوشیده، و یا گردن نهادن نادان؟ گفتند اورا: سوگند به حق تو که هرآینه ممکن شد ترا فرصت، و بپای‌کردی دام را و صید-کردی. حکم کن چنانکه خواهی، و بگیرغنیمت و آوازه. بریده کرد ازهرمعما بریدهٔ، و خالصه کرد آنرا ازیشان نقد. پس بگشاد قفلها را، و نشان کرد بی نشانها، و طلب کرد رفتن و شتافتن. درآویخت بدو کارگزار و سرکار و پیشکار[۳۲] گروه و گفت: پوشیدگی نیست پس ازامروز. نسبت بازبر[۳۳] پیش از رفتن، و انگار آنرا متعهٔ طلاق. سر درپیش اوگند تا گفتیم ما که او متهمی است، پس برخواند و اشک اجابت کننده بود یعنی می رفت:

سروجست برآمدن جای خرشید من

ومنزل لهو و انس من

ولکن محروم کرده اند مراازنعمت

۳۲ــ **کارگزار، سرکار، پیشکار**: دربرابرواژهٔ «مدره» به معنی بزرگ ورهبر وسخنگوی مردم به کاررفته است. واژهٔ «سرکار» به معنی بزرگ قوم و گروه می تواند باشد قس: کس وکار.

۳۳ــ **نسبت بازبر**: نسب خودپیداکن وآشکار کن و بگو.

بدانجاوازلذت نفس من

وعوض گرفته ام ازآن غربتی

طلخ کرد امروز مرا و دی مرا

نیست مرا آرامگاهی به زمینی

ونه آرامیست اشترمرا

روزی به نجد باشم وروزی

به شام بامداد کنم وشبانگاه کنم

می گدرانم روزگار را به قوتی

منغص وخسیس شمرده

و شب نگدارم و نزد من

یک پشیز باشد وکه مرا ضامن است به پشیزی

وهرکه بزید چو زیش[۳۴] من

بفروشد زندگانی رابه بهای اندک[۱۷۰]

پس اودرنهان نهاد خلاصهٔ نقدرا، و پیشی گرفت رونده درزمین. وسوگند بدو دادیم که بازآید، وبلند کردیم اورا وعده ها. نه سوگند به پدرتو که بازنگشت؛ ونه گرم دل کردن[۳۵] مادرو نجوع کرد[۳۶].

۳٤ــ زیش : زندگی.

۳۵ــ گرم دل کردن : ترغیب.

۳٦ــ نجوع کرد : سودمندشد؛ اثر کرد.

مقامهٔ چهل و سوم

گفت حارث همام: بیوگند مرا جدایی هلاک کننده، ورفتن رنج‌رساننده، به زمینی که گم شود درآن رهبر زیرک، و بترسند درآن مردان کارگزار. بیافتم و اندوهگن شدم آنچه بیابد چنانکه اندوهگن شود سرگشتهٔ یگانه، و بدیدم آنچه بودم ازآن کوس می کردم[1]. تابدان وقت که من دلیر کردم دل مراکه ترسانیده بود، و براندم اشترنزاررنجانیده خودرا. و رفتم چو رفتن زننده به دوتیر، که گردن‌نهاده باشد هلاک را. و همیشه میان پو ییدن ودویدن بودم، وگداره کردن[2] میل پس میل، تاکه کامست[3] که خرشید فروشدی، وروشنایی درحجاب شدی. بترسیدم از بهر سایه افگندن تاریکی، و درسپردن لشکر حام — ای تاریکی —. ونمی دانستم که یا فراهم گیرم دامن[4] را و اسب ببندم، و یا آهنگ کنم به شب ومی روم. ودرآن میان که من می گردانیدم هوش را، وفرا می زدم دل بر کاربنهادن را، پدیدآمد مرا شخصی، و اشتری بسته به رشتهٔ. امیدداشتم بدو که بارگیر[5] باشبگاه‌آرنده[6] است، وآهنگ کردم بدو چو آهنگ جد کننده قافله. همی گمان کهانت

۱ــ **کوس می کردم :** روی می گردانیدم؛ می گریختم؛ دورمی شدم.

۲ــ **گداره کردن :** گذاره کردن؛ پشت سر گذاشتن.

۳ــ **کامست :** خواست؛ نزدیک بود.

٤ــ **فراهم گیرم دامن را :** درچینم یابالازنم دامن را.

۵ــ **بارگیر:** چهار پا وستور باری یاسواری.

٦ــ **باشبگاه آرنده :** به شب رونده؛ پو ینده درشب.

بود، و برنشستنی اشتری بود چو خر گور. و با شبگاه آرنده در خود پیچیده بود گلیم خود، و سرمه گرفته بود به خواب خود. بنشستم نزد سر او تا برخاست، و بیدار شد از خواب خود. چو روشن شد دو چراغ او—ای دو چشم او—، و بدانست آنرا که ناگه به سر او رسیده بود، برمید چنانکه برمد مردم متهم، گفت: برادر توست یا گرگ؟ گفتم: بلکه سپرندهٔ شبی است که گم کرد راه، روشنایی کن مرا تا آتش زنم ترا. گفت: بازبردا و برودا از تو اندوه تو، که بسیار برادر باشد که نزاد او را مادر تو. بازشد نزدیک آن ترس من، و برفت خواب به گوشه های چشم من. گفت نزدیک بامداد بستایند گروه شبروی[7] را، هیچ صواب می بینی آنچه می بینم؟ گفتم: من فرمانبردارترم از نعل تو، و موافق ترم از غذای تو. براندحکم به دوستی من، و بخ بخ-کرد[8] به همراهی من. پس برداشتیم هر دو جد کننده، و برفتیم شبگیر کننده. و همیشه رنج شبروی می کشیدیم، و نافرمان می شدیم خواب را، تا که برسید شب به غایت خود، و بازگشاد صبح علم خود. چو روشن شد صبح رسوا کننده، [۱۷۱] و نماند مگر هرچه روشن بود، نیک بنگرستم در رفیق سفر خود، و درهم سمر[9] شب خود. همیدون او پیر ما بود ابوزید جستن جای گم جوی[10] و نشای جای[11] راهبر. هدیه دادیم یکدیگر را درود دو دوست، چو فراهم رسند پس جدایی. پس باهم بپراگندیم سرّها را[12]، وبازگفتیم با هم خبرها را. و اشترمن می اوفتاد ازماندگی، و اشتر او می شتافت چو شتافتن بچهٔ اشترمرغ. به شگفت آورد مرا سختی رفتن او، و کشیدگی[13] شکیبایی او. ودراستادم می نگرستم گوهر او را، ومی پرسیدم او را که از کجا برگزید او را. گفت: بدرستی که این ماده اشتر را خبریست

۷ــ **شبروی**: به شب رفتن.

۸ــ **بخ بخ کرد**: به به کرد؛ آفرین گفت.

۹ــ **هم سمر**: همداستان؛ هم نشین؛ همراه وهمراز.

۱۰ــ **گم جوی**: جوینده گم شدهٔ خود.

۱۱ــ **نشای جای**: در برابر«مَعْلَم» آمده است شاید: نشان جای.

۱۲ــ **باهم بپراگندیم سرها را**: رازها رابریکدیگر آشکار کردیم و گفتیم.

۱۳ــ **کشیدگی**: امتداد.

شیرین خوار[۱۴] نیکوروش[۱۵]، اگر دوست داری نیوشیدن آنرا فروخوابان، و اگر نخواهی گوش فرامدار. فرو خوابانیدم از بهر گفت او را اشتر نزار خود، و نشانه کردم گوش را از بهر آنرا که روایت کند. گفت: بدان که من عرضه کردن خواستم این اشتر را به حضر موت، و بچشیدم در حاصل کردن او تلخی مرگ. همیشه می بریدم برو شهرها را، و می شکستم[۱۶] به سَوَلهای[۱۷] او پشته ها را. تا که بیافتم او را ساختهٔ سفرها، و ساز گریختن که درنرسد برو ماندگی، و درنپوشد برو اشتری سخت گوش، و نداند که چه باشد داروی گر. اتفاق افتاد که برمید از مدّتی باز، و نبود مرا جز او بارگیری. شعار گرفتم اندوه را، و برشرف تلف شدم، و فراموش کردم هرمصیبتی را که گذشته بود. و درنگ کردم سه شب نمی توانستم انگیختگی[۱۸]، و نمی چشیدم خواب را مگر زودی[۱۹]. پس فرا گرفتم در طلب۔ کردن راهها، و بازجست کردن از چرازارها، و فروخفتن جایها. و من نمی یافتم ازو بویی، و در سر نمی کشیدم[۲۰] نومیدی آسایش دهنده. و هرگه که یاد۔ کردمی روانی او در روش، و تعرض او را مر برابری کردن را با مرغ، بسوختی مرا با یادآمدن، و از راه ببردی مرا اندیشه ها. در آن میان که من در میان خانه های بعضی از قبیله ها بودم، که بشنودم از شخصی دور و از آوازی نیک که: کیست که گم شد او را اشتری، حضرمی نیکورونده، پوست او را نشان کرده اند، و گر او را داغ کرده، و ماهار[۲۱] او تافته، و غلبهٔ[۲۲] او را شکسته پس باز دربسته. بیاراید چاروایان را، و یاری کند بر آیندگان را، و ببرد مسافتی دور را، و روز گدارد

۱۴ــ **شیرین خوار:** خوشمزه؛ شیرین؛ شیرین طعم.

۱۵ــ **نیکوروش:** خوش رفتار؛ نیک رو.

۱۶ــ **می شکستم:** سخت درمی نوردیدم؛ بتندی درمی نوشتم.

۱۷ــ **سولها:** سنب ها؛ سم ها.

۱۸ــ **انگیختگی:** ازجای برخاستن ورفتن.

۱۹ــ **زودی:** بشتاب؛ شتابان؛ اندک؛ گذرا.

۲۰ــ **درسرنمی کشیدم:** درنمی پوشیدم؛ برسر نمی افکندم.

۲۱ــ **ماهار:** مهار.

۲۲ــ **غلبه:** در برابر ظفر و در نسخهٔ دیگر ظهر آمده است.

همیشه ترا نزدیک شونده. درنیاید بروسستی [۱۷۲]، وپیش نیاید او را سودگی، و محتاج نکند به عصا، و نافرمان نشود در قومی که نافرمان شوند. گفت ابوزید: بکشید مرا آواز به آوازکننده، و بشارت داد مرا به دریافتن گم شده. چو برسیدم بدو و سلام گفتم برو گفتم او را: بسپار اشتررا، وفراگیرعطا را. گفت: وچیست مطیّهٔ[۲۳] تو که آمرزیده باد خطیهٔ تو؟ گفتم: اشتریست که تنهٔ او چوپشته ایست، و بالای کوهان او چو قبّهٔ، و شیر دوشندهٔ او پری، بیوشن[۲۴] و مرا می دادند بدل او بیست، چو فروآمدم به یبرین. زیادت خواستم از آنکه می داد، و دانستم که او خطا کرد دربها. گفت: اعراض کرد چوبشنید نشان اشترمن، و گفت: نیستی تو خداوند یافتهٔ من، و نه درس کنندهٔ نقطهٔ من. بگرفتم گریبان او، وبستیهیدم بر[۲۵] به دروغ داشتن او، و آهنگ کردم به پاره کردن جامهٔ او، و او می گفت: ای فلان نیست اشترمن دانستهٔ تو، بازاست ازغلوکردن خود، و اگرنه به قاضی آی بامن به قاضی این قبیله، که پاکست از بیراهی. اگر واجب کند آن ترا فراگیر، و اگر بگرداند آنرا از تو سخن مگوی. ندیدم داروی قصهٔ خود، و نه گواردگی[۲۶] غصهٔ خویش، مگر آنکه بیایم به قاضی، و اگرچه برسینه من زند. باهم بشدیم تا به پیری آرامیده نشستن او، نیکو جماعت، می یافتند از و آرامیدی مرغ، و آنکه نیست جورکننده. دراستادم تظلم می کردم، و درد می نمودم و یارمن خاموش بود سخن نمی گفت، و لب نمی جنبانید. تا چوتهی کردم جعبهٔ[۲۷] خود، و بگزاردم ازقصه ها حاجت خود، پدید کرد نعلی محکم وزن، دوخته ازبهر راه رفتن را در راه درشت، و گفت: اینست آنکه من تعریف کردم و آنرا وصف می کردم. اگر اینست آنکه می دادند او را به جای او بیست، و اینک او از بینندگانست، بدرستی که دروغ

۲۳ــ **مطیّه**: ستوریاشترسواری

۲۴ــ **بیوشن**: دربرابر: «علبه»: شیردوشه.

۲۵ــ **بستیهیدم بر**: پافشاری کردم بر.

۲۶ــ **گواردگی**: گوارش.

۲۷ــ **تاچوتهی کردم جعبهٔ خود**: هرتیرکه داشتم بینداختم وهرسخن که دردل داشتم بگفتم.

کرد در دعوی خود، و بزرگ افترا کرد، مگر که بکشد ترنگ سر[۲۸] خود، و هو یدا کند نشان راستی آنچه گفت. گفت قاضی: ای بار خدای بیامرز، و دراستاد می گردانید نعل را از روی بر پشت. پس گفت: اما این نعل نعل منست، و اما اشترتو در رحل من است. برخیز فراز گرفتن اشترترا، و بکن نیکی به شمار توان تو. برخاستم و گفتم گشاده دل:

سوگند یاد می کنم به خانهٔ شکهمند[۲۹] خداوند حرمتها

و به طواف کنندگان ومجاوران درحرم[۱۷۳]

که تو نیک کسی ای که بدو به حکم شوند[۳۰]

و بهتر قاضی ای که درمیان اعراب حکم کرد

به سلامت باش و پیوسته باش چو پیوستگی نعام ونعم

گفت: جواب داد بی فکرتی، ونه بستن نیتی

پاداش دهندت ازشکرتو نیکی ای پسرعم

که نیستم من که سزاشدمی شکری راکه در پدیرند[۳۱]

بترین خلق کسی باشد که چو ازوقضاخواهند ظلم کند

پس ازآنکه ازو رعایت خواهند رعایت نکند حرمتها را

این دوکس وسگ برابر باشند درقیمتها

پس او روانه کرد پیش من آنراکه بسپارد اشترابه من، ومنّت ننهادبرمن. شبانگاه کردم برآمده حاجت، می کشیدم دامن طرب، و می گفتم: یاعجب. گفت راوی: گفتم اورابه خدای که طرفه آوردی، وغلو کردی در بیان آنچه بشناختی. سوگند برتومی دهم به خدای که هیچ دیدی جادوتر ازتودر بلاغت، ونیکوترمرلفظ را به فرو گداختن؟ گفت: ای بارخدای آری، بشنو وخوش باش. بودم عزم کردم چو به

۲۸ــ **ترنگ سر:** میان سر؛ تارک سر.

۲۹ــ **خانهٔ شکهمند:** بیت العتیق.

۳۰ــ **بدو به حکم شوند:** داوری بدو بردارند.

۳۱ــ **درپدیرند:** درپذیرند.

تهامه شدم، برآنکه فرازگیرم زنی سفری تاباشد مرایاری. چو روشن شد خواستن، و کامستی[۳۲] کار که تمام شدی، در اندیشیدم چو اندیشهٔ حذر کننده از وهم، ودراندیشنده که چگونه باشد افتادن جای تیر. وشب گداشتم همه شب راز- می کردم بادل خود عذاب کرده، ومی گردانیدم عزم مضطرب را. تاکه اتفاق کردم ودل بنهادم که درسحرگاه شوم، ومشورت کنم بااول کسی که بینم. چو فروکشوفت[۳۳] تاریکی طنابهای خودرا، و برگردانیدند ستاره هادنباله های خود را، بامداد کردم چوبامداد کردن شناسای جوینده، وپگاه خاستم چوپگاه خاستن فال- گیرنده به مرغ. پیش آمد مرا کلندره[۳۴]، که در روی اوشفاعت کننده بود. مبارک- گرفتم دیدار زیبای او، وخواستم که بزنم آتش زنهٔ رای او در زن کردن. گفت: یامی خواهی میان زاد[۳۵]، یاشوی نداشته که رنج اوکشند؟ گفتم: گزین کن مراآنچه صواب بینی، که بتوافگندم رای دراختیار دستگاهها. گفت: به من است هویدا کردن، و برتوست معین کردن. بشنو که من فدای توبادما[۳۶]، پس دفن- کردن دشمنان تو. اما بکر او درّهٔ باشد در خزانه کرده، و بیضهٔ یست درپنافته[۳۷]، ومیوهٔیست نوباوه[۳۸]، و پیش تکی[۳۹] خمریست یخنی نهاده[۴۰]، ومرغزاری ناچریده، وطوقی است که خجسته وشریف است. شوخگن نکرده اورابساونده[۴۱]، ونه درپوشیده برودر پوشندهٔ، ونه ممارست کرده بازو بازی کننده، ونه نقصان- کرده اورامجامعت کنندهٔ. واوراباشد رو یی شرمگن، وچشمی [۱۷٤] فروداشته، وزبانی بسته، گفتار ودلی پاک. پس اوست نگاری بازی کننده، و بازیانهٔ[۴۲]

۳۲ــ **کامستی:** نزدیک بود؛ می خواست.

۳۳ــ **فروکشوفت:** نابود کرد؛ ازمیان برداشت.

۳٤ــ **کلندره:** در برابر واژهٔ «یافع» جوان بالنده و نورس.

۳۵ــ **میان زاد:** میان سال؛ نه پیرپیر و نه جوان جوان.

۳٦ــ **من فدای توبادما:** من فدای توشوم.

۳۷ــ **درپنافته:** پوشیده؛ نهان کرده.

۳۸ــ **نوباوه:** نوبر؛ نورس.

۳۹ــ **پیش تکی:** آبی که پیش ازفشردن انگور ازآن روا شود.

٤۰ــ **یخنی نهاده:** ذخیره شده، اندوخته.

٤۱ــ **بساونده:** دست مالنده؛ پساینده.

٤۲ــ **بازیانه:** بازیچه؛ لعبت.

مزاح کننده، و آهو برهٔ بازی کننده، و شیرینی تمام. و گلو بند پاک آشکارا نو، و هم خوابی که جوان کند و پیر نکند. واماشوی داشته مرکبی است رام کرده، وسرنهاری[۴۳] شتابانیده، و واماندهٔ آسان کرده، وکاردانی به سخن فراگدراننده. و قرینه دوستی نماینده، وآرایشی نزدیک جوینده، وچرب دستی[۴۴] کارساز، و زیرک آزموده. پس اوشتافتهٔ سوار باشد، وگره بند وگشای[۴۵] خواهنده، و بارگیرسست، وغنیمت وفرصت مبارز. کوهان اونرم باشد، و بند گیر[۴۶] اوآسان بود، ونهان اوهو یدابود، وخدمت اوآراینده بود. وسوگند یاد می کنم که راست گفتم درهردولغت، وجلوه کردم[۴۷] هردوگوزماده[۴۸] را. به کدام شیفته شد دل تو، و برکدام ازین دو برخاست نرتو؟ گفت ابوزید: دیدم اوراسنگی سخت که بپرهیزد ازآن سنگ اندازنده، وخون آلود کنند بدان حجامت گاهها را. اِلاّ آنست که من گفتم اورا: شنوده ام که بکر سخت تر بود در دوستی، و کمتربه گر بزی[۴۹]. گفت: آری گفته اند این، و بسیار گفتارا که بیازارد و برنجانید. و یحک[۵۰] یانیست اواسب کره نه مهه ابا کنندهٔ عنان را، و مرکبی دیرطاعت، وآتش زنهٔ که دژوار[۵۱] باشد آتش زدن بدو، وحصنی که صعب است گشادن او. پس مؤنت او بسیارست، و معونت او اندک، و زیش[۵۲] با وی تلف کننده، و دوستی او به رنج رساننده و دست او درکارکالیوکار[۵۳]، و کوهان او درشت، و آزمایش او سخت، و شب او تمامتر در تاریکی و در ریاضت او رنج است، و بر روی آزمایش او پرته یست[۵۴]

۴۳ــ **سرنهاری:** پیش غذا؛ خوراک آماده.

۴۴ــ **چرب دست:** ماهر؛ استاد.

۴۵ــ **گره بند وگشای:** مایه حلّ وعقد.

۴۶ــ **بند گیر:** پای بند.

۴۷ــ **جلوه کردم:** آشکار کردم؛ پدیدار کردم.

۴۸ــ **گوزماده:** گوزن ماده.

۴۹ــ **گربزی:** ترفند؛ نیرنگ.

۵۰ــ **ویحک:** وای بر تو.

۵۱ــ **دژوار:** دشوار.

۵۲ــ **زیش:** زندگی.

۵۳ــ **کالیو کار:** آنکه ازنادانی وسرآسیمگی کار را انجام دهد.

۵۴ــ **پرته:** پرده.

ودیرگاهست که رسوا کردهم جنگ[۵۵] را، ودشمن داشت هم بازی را،و به کینه‌-آورد[۵۶] هزل کننده را، و به زاریدن[۵۷] آورد اشتر گشن[۵۸] نه ساله را. پس اوست که گوید: منم آنکه بنشینم وآرایش پوشم بجوی آنرا که پای گشایند و بازدارند. گفتم اورا: چه بینی درشوی داشته ای ابوالطیب؟ گفت: و یحک یارغبت کن درافزونی خردنیها[۵۹]، و باپس آمدهٔ آب چاهها؟ و در جامه پادروزهٔ[۶۰] داشته[۶۱]، ودرآوند[۶۲] کارفرموده؟ ودرچشندهٔ که بریک چرازار فروناستد، و بیرون شونده تصرف‌-کننده[۶۳]؟ و بی شرمی [۱۷۵] سلیطه[۶۴] و برگماشته، وکن‌انباری[۶۵] ناپسندی‌کننده؟ پس سخن او این بود که چنین بودم وچنین گشتم، ودیرگاهست که برمن ستم‌-کردند پس مرانصرت کردند. وفرقا که میان امروز و دی است، ودورا که ماه است ازخرشید. واگر باشد آرزومند فروخسبنده هرکس را، و برنگرنده برهرکس وهلاک شده دردوستی مردان، اوغُلی باشدشپش بسیارخوار، و جراحتی که نیک نشود ودارو نپذیرد. گفتم: هیچ صواب بینی که رهبانیت گزینم و بروم بدین مذهب؟ بانگ برمن زدچو بانگ برزدن استاد نزدیک زلت شاگرد و گفت: یااقتدا خواهی کرد به صومعه داران ترسااان[۶۶] وحق هویدا شدست؟ کندای بادترا[۶۷]، وسستی رای ترا، وزیان کاری بادترا وآنها را. آخرنشنودهٔ که رهبانیت نیست دراسلام، وحدیث نکرده‌اند ترابدانچه نکاح کرد پیغامبر توصلی الله علیه وسلم؟ پس ندانستهٔ که زن نیک بسامان بپرورد خانهٔ تو، ولبیک گویدآوازترا،وروشن-

---

۵۵ــ **هم جنگ:** هماورد؛ هم نبرد.

۵۶ــ **به کینه آورد:** به دشمنی واداشت؛ به کینه برانگیخت.

۵۷ــ **زاریدن:** زاری کردن.

۵۸ــ **گشن:** نر؛ فحل.

۵۹ــ **خردنیها:** خوردنیها.

۶۰ــ **پادروزه:** جامه وپوششی که هر روز بپوشند.

۶۱ــ **داشته:** کهنه.

۶۲ــ **آوند:** ظرف.

۶۳ــ **تصرف کننده:** دست یازنده؛ دست برنده.

۶٤ــ **سلیطه:** زنی که بر شوهرش چیره است؛ خیره و گستاخ.

۶۵ــ **کن انباری:** محتکر.

۶٦ــ **ترسا ان:** ترسایان.

۶۷ــ **گندای باد ترا:** اف برتو؛ نفرین برتو؛برکنده‌-بادیا.

کند چشم ترا، وفرود آرد چشم ترا، وخوش بوی کند بوی ترا؟ و بدو بینی روشنایی چشم تو، و بلندی بینی تو، وشادی دل تو، وجاو یدی آوازه ونام تو، وگدرانیدن امروز تو وفردای تو. چگونه سرددل شدی[۶۸] ازسنت پیغامبران،واز برخورداری اهل‌داران[۶۹]،و راه درپنافتگان[۷۰] ، وسبب کشیدن مال وفرزندان؟ به خدای که بد آمد مرا و اندوهگن کرد مرا در حق تو، آنچه شنودم از دهان تو. پس بر گشت چو برگشتن درخشم کرده، و برجست چوبرجستن ملخ بزرگ. گفتم او را: ای شگفت از تو یا بخواهی رفت گشنده[۷۱]، و بخواهی گداشت مرا سرگردان؟ گفت: می پندارم ترا دعوی حیرت می کنی تا خضخضه کنی[۷۲]، وبی نیازی گیری از کار نیک. گفتم: زشت کناد خدای گمان ترا، و ما نگیزاناد[۷۳] سروی[۷۴] ترا. پس شبانگاه کردم از نزد او چوشبانگاه رسوا شده، وتوبه کردم از مشورت کودکان. گفت راوی گفتم: سوگند یاد می کنم بدانکه برویانید بیشه را که این جدل هم از توبودست و باتوبودست ای همه تووضع کردهٔ. مبالغت کرد درخنده، وطرب نمود چو طرب پرده درنده. پس گفت: می‌لیس انگبین، و مپرس. دراستادم دراز می کردم فضل ادب را، و فضل می نهادم خداوند آنرا بر خداوند مال. و او می نگرست به من چو نگرستن نادان شمرندهٔ، وچشم فرو می داشت از من چو چشم فروداشتن مهمل گدارنده. چو من گزاف کردم وغلو کردم درتعصب کردن گروه ادبیان[۷۵] گفت: خاموش باش وبشنو ازمن ودریاب: [۱۷۶]

می گو یند که جمال مرد
وآرایش او ادبی است بیخ آور[۷۶]

۶۸ــ **سرد دل شدی از:** ناخواهان شدی از؛ بی رغبت شدی در.

۶۹ــ **اهل داران:** متأهلان.

۷۰ــ **درپنافتگان:** نگهداری شدگان.

۷۱ــ **گشنده:** نازنده؛ گشی کننده؛خرامنده.

۷۲ــ **خضخضه کنی:** تحریک کنی؛به‌حرکت آوری.

۷۳ــ **مانگیزاناد:** انگیخته مکناد؛ برمینگیزدا.

۷۴ــ **سروی:** شاخ؛ دراینجا معنی کنایی دارد.

۷۵ــ **ادبیان:** ادیبان؛ با فرهنگان؛ فرهنگ‌گرفتگان.

۷۶ــ **بیخ آور:** استوار. ریشه دار.

و بنیارایدجز بسیارمالان را

وآنرا که کوه مهتری او بلند باشد

امانیازمند درو یش به باشد اورا

ازادب قرص و کامه[۷۷]

وکدام جمال باشد اوراکه گو یند

ادیبی است که استادی می کند یانساخی

پس گفت: زود باشد که روشن شود ترا راستی سخن من، وهو یدایی حجت من. و برفتیم تقصیرنمی کردیم درجهد، و بازنمی استادیم ازکوشش. تابرسانیدمارا رفتن به دیهی که دوربود ازآن خیر. درشدیم درآنجا از بهرجستن آب وگیاه،وهردو تهی انبان بودیم ازتوشه. هنوزنرسیده بودیم به فرو نهادن جای بار، ونه به فروخوابانیدن جای مرکب، وموضع حط بار، که بدید ماراکودکی که هنوزبه بزه نرسیده بود، و برگردن اودستهٔ گیاه. درودگفت اوراابوزیدچودرودسلام‌کننده،پس،درخواست کرد ازوفرواستادن دریابانندهٔ.گفت وازچه می پرسی که خدات توفیق دهاد؟ گفت اوراابوزید: یابفرشند[۷۸] اینجارطب به خطب؟گفت نه‌والله. گفت: ونه خرما نیم پخت به‌سخنهای گزیده؟ گفت: نه والله. گفت: ونه ثمر به سمر؟ گفت: دوری والله. گفت: ونه عصیده‌به قصیده؟ گفت: خاموش باش که خدات عافیت دهاد. گفت: ونه ثریدها[۷۹] به مرواریدها؟ گفت: کجابرده‌اند تراکه خدا ره نمایادترا. گفت: ونه آرد به معنی باریک؟ گفت: درگذر ازین که خدات با صلاح آردا. وشیرین شمرد ابوزیدبازگردانیدن سوال وجواب، و برهم پیمودن ازین انبان. و بنگرست کرنگ[۸۰] که این تک[۸۱] غوری دارد، واین مردپیر دیوی قوی است. گفت اورا: بس ترای شیخ که بشناختم فن

۷۷ــ **کامه:** نان خورش؛ مربا و ترشی.

۷۸ــ **بفرشند:** بفروشند.

۷۹ــ **ثریدها:** تریدها.

۸۰ــ **کرنگ:** غلام.

۸۱ــ **تک:** گام.

ترا، وبدانستم که توجه آفتی. بگیر جواب یک آلد[۸۲] و بسنده کن بدان به آزمایش. امابدین جایگاه نخرند شعر به جوی، ونه نثر به نثارهٔ ای اندک و ....[۸۳]، نه قصه‌ها به اندکی موی که از پیش سر ببرند، و نه رسالت به فروشسته، ونه حکمت لقمان به لقمهٔ، ونه اخبار ملحمه‌ها[۸۴]وجنگهابه پودجامهٔ. و امااهل این زمانه نیست درمیان ایشان کسی که آب کشدچو بگو ینداورامدح،ونه کسی که عطا دهد چوبرخوانند او را رجزها. ونه کسی که فریادرسدچوبه طرب آرد اوراحدیث. ونه کسی که خوار بار دهد واگرچه امیر باشد. ونزد ایشان آنست که مثل ادیب چومنزلی است خشکسالی. اگرنیابد منزل بارانی پیوسته، نباشد اوراقیمتی[۱۷۷]، ونه نزدیک شود بدو ستوری به چرا. وهم چنین ادب، اگریاری ندهد آنرا مالی درس آن رنج باشد، وگروه آن هیزم. پس بشتافت می دو ید و برگشت و حدا می خواند. گفت مراابوزید: ندانستی که ادب کاسد شدست و برگردانیده ....[۸۵] بریاران آن، ای ادب، پشتها را؟ اقرار دادم اورا به نیکوی بینایی،ومسلم داشتم اورابه حکم ضرورت. پس گفت: بگدار مارااین ساعت ازجنگ وزخم کردن، وخوض کن درحدیث کاسه‌ها، و بدانکه سجعهاسیرنکنند آنراکه گرسنه باشد. جهد کن درآنچه نگهدارد باقی جان را، وفرونشاند سوزهای معده را. گفتم: فرمان تراست وماهار بدست توست. گفت: صواب می بینم که گرو نهی تیغ ترا، تاسیرکنی درون‌ترا ومهمان ترا. پس به من ده آنرا و بباش، تابازآرم به توآنچه لقمه زنی درآن. نیکوکردم بدوگمان را، وقلادهٔ اوکردم شمشیر خودراوگرورا. درنگ نکرد درآنکه برنشست براشتر، و بکشید و بگداشت راستی ودوستی را. درنگ کردم دیرگاه از بهر انتظار او، پس برخاستم از بهر پی فراشدن او. بودم چوآنکه ضایع کرد شیردرتابستان، ونه اورادیدم ونه تیغ را.

۸۲ــ یک آلد: یک جا؛ یکباره؛ ناسخته وناسنجیده.

۸۳ــ : در اینجا یک کلمهٔ ناخواناست.

۸۴ــ ملحمه‌ها: حماسه‌ها.

۸۵ــ : درمتن واژه ای است که خوانده نشد.

مقامهٔ چهل و چهارم

حدیث کرد حارث همام گفت: آهنگ کردم که بروم به روشنایی درشبی که تاریک بود ظلمتهای آن، وگیشن[1] و سیاه بود گیسوها تادوش آن، به آتشی که می افروختند برسرکوهی، وخبر می کرد ازکرمی. و بود شبی که هوای آن سرد بود، و گریبان میغ آن دربسته بود، و ستارهٔ اوپوشیده بود، ومیغ اوبرهم‌نشانده بود. و من در آنشب سرد یابنده‌تر بودم[2] از نفس روزگردان[3]، و از بز گروک[4]. همیشه می راندم اشترمرا، و می گفتم: خنک ترا وتن مرا،تا که بدید آتش افروز خیال مرا، و بدانست پو یانیدن مرا. فروآمد می دوید چو دو یدن جمازه، و می خواند بروجه رجز:

درود بادتراچگونه هیزم کنندهٔ[5] به شب ورندهٔ
که ره نمود اورابلکه هدیه داد اورا روشنایی آتش
به مردی فراخ جود و گواز[6]، فراخ سرای[7]
مرحبا گو ینده آینده رابه شب وخوار بارجو ینده[8]

۱ــ **گیشن**: گشن؛ انبوه؛ درهم وآشفته.
۲ــ **سرد یابنده‌تر بودم**: بیشتراحساس سرما کردم.
۳ــ **روزگردان**: حرباء؛ بوقلمون.
٤ــ **گروک**: گرناک؛ جربناک؛ گر.
۵ــ**هیزم کننده**: فراهم آرندهٔ هیزم
٦ــ**فراخ جودوگواز**: گشاده دست و بخشنده.
۷ــ**فراخ سرای**: گشاده در؛ مهمان نواز.
۸ــ **خواربارجو ینده**: خوراک جوی.

چومرحبا گفتن خشک دست[۹] بخیل دینار را
نیست میز بان پیچنده از زیارت کنندگان
ونه برگزینندهٔ مهمانی همسایه را
چوبرافراشد[۱۰] ودرهم آید[۱۱] خاکهای کرانهای زمین ازسردی
و بخیلی کنند نوهای ستارگان به بارانها
او بر بدحالی زمان خوکرده به مضرت
بسیار خاکستر بود وتیز کرده کاردها کشتن اشتررا
خالی نباشد[۱۷۸] درشب ونه روز
ازکشتن اشترمغزاگنده[۱۲] و اززدنآتش زنهٔ آتش دهنده

پس پیش من باز آمد باروی مردی شرمگن، ودست فراگرفت مرابه کف دست مردی بخشنده، و بکشید مرا به خانهٔ که اشتران ده ماههٔ آبستن آن بانگ می کردند، و دیگهای آن می جوشید، و کنیزگان آن می جنبیدند وفراوا- می گشتند[۱۳]، و خانهای آن می گردید. و در گوشه های آن مهمانان بودند که بکشیده بود ایشانرا کشندهٔ من، و ایشان را درقالب من گردانیده بودند. و ایشان می چیدند میوهٔ زمستانی، و نشاط می کردند چو نشاط جوانان. فراز گرفتم نهاد ایشان در گرم شدن، و توانگر شدم بدیشان چوتوانگری مست به خمر. و چوبازشد فرو بستگی زبان، و زدوده شد سرما، بیاوردند به ما خوانهای آراسته چو سرایهای ماه[۱۴] در گردی، و چو مرغزارها در بشکوفه[۱۵]. و پرکرده بودند آن رابه طعامهای دعوت، ونگه داشته بودند آن را ازعیب کننده و ملامت کننده.

۹ــ **خشک دست :** بسته دست؛ ممسک.
۱۰ــ **برافراشد :** بلرزد؛ به هم برآید؛ فراهم آید.
۱۱ــ **درهم آید :** درهم آمدن: اقشعرار.
۱۲ــ **مغزاگنده :** فربه؛ پرگوشت؛ تو پر.
۱۳ــ **فراوا می گشتند:** در رفت و آمد بودند.
۱٤ــ **سرایهای ماه :** هاله های ماه.
۱۵ــ **بشکوفه :** باشکوفه بودن؛ شکوفه داشتن؛ شکفتگی. *

بینداختیم آنرا که گفته اند در شکم پری، و دیدیم مبالغت کردن درآن ازهشیاری و زیرکی. تا چوپیمودیم خود را به صاع مردم بسیارشکن[۱۶] بسیارخوار،وبرخطر- شدیم و به کرانه رسیدیم به ناگواردی[۱۷]، فراز گرفتیم به نوبت دست درمالیدن در دستار خوان[۱۸]، پس جای گرفتیم به جایگاههای حدیث کردن به شب، و فرا گرفت هریک ازما برمی داشت بن زبان خود را، وپیچ بازمی کرد[۱۹] آنرا که درجامه دان او بود. جزپیری که سپیدشده بود دو نیمه سر او، و کهنه بود دوبرد او، که او فروخفته بود به یک سو، و فراخ کرده بود ما را بریدگی. به گرم آورد[۲۰] ما را پرهیزیدن او که پوشیده بود موجب آن، و معذور بود در آن ملامت کنندهٔ او. اِلا آنست که ما نرم کردیم او را گفتار، وبترسیدیم در مسله[۲۱] ازعول[۲۲]. و هرگه که بجستیم که در سخن شود چنانکه ما شدیم یا فروریزد فایده چنانکه ما فروریختیم. برگردید چو برگشتن مهتران از فرومایگان، و بخواندی که نیست این مگر افسانه های پیشینیان. پس گویی که نام و ننگ بینگیخت اورا، وتن سر باز- زننده راز کرد بااو. فراتر آمد و نزدیک شد، و برکشید لاف را - ای به ترک آن بگفت - و بذل کرد که دریابد تقصیر گدشته را. پس فراداشتن خواست شنوایی سمرگوی را و برخواند چوسیلی ریزنده و گفت:

نزدمن عجبهاست که روایت کنم آنرا بی دروغ

ازدیدن پس کنیت کنید مراابوالعجب

دیدم ای گروه من گروهان راکه غذای ایشان

بول عجوزه بودو بدان نه آب انگور می خواهم-مراد بدان شیر گاوست-

---

۱۶ــ **بسیارشکن** : آنکه بسیارنان می شکند. متن: بسیارسکن.

۱۷ــ **ناگواردی** : بدگواری؛ تخمه.

۱۸ــ **دستارخوان** : دستمال سفره.

۱۹ــ **پیچ بازمی کرد** : می پراکند.

۲۰ــ **به گرم آورد** : درخشم واندوه کرد؛ به خشم آورد.

۲۱ــ **مسله** : مسأله.

۲۲ــ **عول** : بلند کردن آواز.

و دیدم نیز در قحط سال شوندگان از اعراب که قوت ایشان آن بود
که بریان کردی خرقهٔ که بی‌نیاز کردی از گرسنگی.

— مراد به مسنتین درشوندگانند در قحط سال و مراد به خرقه گلهٔ ملخ است نه کاله[۲۳]—. [۱۷۹]

و دیدم نیز کاتبانی و هرگز خط ننبشته بود انگشتان ایشان
یک حرف و نه نیز بخوانده بودند آنرا که بنویسند در کتابها.

— مراد به کاتبان مشک دوزان‌اند چو کسی مشک و توشه دان‌دوزد گویند «کتبها» و چو استر ماده و اشتر ماده را بدوزد دو طرف شرم ایشان گویند «کتبها»، و قول شاعر دلیل است برین: ایمن مدار فزاری[۲۴] را که خالی شوی بدو بر اشتران جوان و ماده خود و بدوزان اشتر را به دوالها—.

و دیدم نیز پس‌روی کنندگان عقابی را در رفتن ایشان
با پوشیدگی ایشان در خود و درع.

— مراد به عقاب علم است و رایتِ مصطفی را صلی الله علیه و سلم عقاب گفتندی، و مراد از یلب درع باشد از پوست—.

و دیدم نیز انجمن گیرندگان را خداوندان نبیلی که پدید آمد ایشان را
نبیلهٔ، بازگشتند از آن به گریختن.

— مراد به نبیله، مردارست و از آنجاست که چو شتر بمیرد و بوی گیرد گویند «تنبل»— ای چو مردار بدیدند بگریختند—.

و دیدم نیز گروهی را که ندیده بودند خانه شکهمند[۲۵] را.— ای کعبه را—.

و ایشان حج کرده بودند بی‌شک به زانوها درافتاده.

۲۳— **کاله**: خرقه.

۲۴— **فزاری**: وابسته به «فزار» ازقبایل عرب.

۲۵— **خانهٔ شکهمند**: بیت العتیق.

— مراد به حج، غلبه کردنست به حجّت چو جدل کنند در حال به زانو درافتادن[۲۶]—.

و دیدم نیز زنانی پس از آنکه شبگیر کردند از شهر حلب
بامداد برزدند[۲۷] بر کاظمه بی رنجی.

— مراد به کاظمه زنیست که فروخورد خشم خود را نه آنجا که آنرا کاظمه گویند—.

و نیز دیدم شب گیرکنندگان را که برفتند به شب از زمین کاظمه.

—اینجا موضع است—.

و بامداد کردند چو بدروشید[۲۸] بام در جای دوشیدن.

— اینجا مراد نه شهرست، دوشیدنست—.

و قادران دیدم که چو بد آمدی کار ایشان
یا تقصیر کردندی در آن گفتندی گناه هیزم راست.

— مراد به قادران پزندگانند در دیگ نه تواناان—.

و نیز دیدم کلندره[۲۹] که نبسوده بود هرگز زنی با جمال را
بدیدم او را و او را نسلی بود از عقب.

— مراد به نسل نه نژاد است بلکه دویدنست چنانکه در نص است «وهم من کلّ حدب ینسلون» و عقب پس قدم باشد—.

و نیز دیدم شایبی را که خوار می داشت مشیب را پدید آمد
در بیابان و او جوان زاد بود و پیر نبود.

— مراد به شایب آمیزندهٔ شیرست و مراد به مشیب آمیخته از شیر در آن مشیب و مشوب گویند مراد نه پیریست—.

۲۶— **به زانو درافتادن:** به زانو درآمدن.

۲۷— **بامداد برزدند:** هنگام بامداد روی آوردند.

۲۸— **بدروشید:** بدرخشید؛ بدرفشید؛ روشن شد.

۲۹— **کلندره:** جوان؛ بالنده.

و دیدم نیز شیر دادهٔ را به شیرها هنوز سخن نگفته بود دهان او
بدیدم او را در شجاری هویدا سبب.
— مراد به شجار محفهٔ بی سایه وانست چو سایه وان کنند آنرا هودج گویند و مراد به سبب رشته است چنانکه در نص است—.
و دیدم نیز کارندهٔ گاورس[۳۰] را تا چو بدرودند
گشت غبیرا که دوست دارد آنرا ملازم طرب. [۱۸۰]
— مراد به غبیرا، نه سنجدست بلکه مست کننده است از نبید گاورس و در حدیث است: بپرهیزید از خمر نبید ارزن و گاورس که آن خمر عالم است—.
و دیدم نیز روندهٔ و او مغلول بود بر اسبی
که او نیز در غلیل بود و باز نمی بود از پوییدن.
— مراد به مغلول بول گرفته است نه بند کرده مراد به غل عطش است از غلیل—.
و دیدم نیز باز رانندهٔ گشاده را که می کشید اشتری باری را
به شتاب و او مأسور بود و با غم
— مراد به مأسور بول گرفته است نه اسیر و مصدر او اسرست—.
و نیز دیدم جالسی رونده می هیوانید[۳۱] مرکب او
او را و نیست درین که آوردم هیچ تهمتی.
— مراد به جالس درنشیننده است در کشتی—.
و دیدم نیز حایکی که بریده بود هر دو دست او و گنگ بود
اگر تعجب کنید ای بسا که عجب است در میان خلق.
— مراد به حایک نه جولاهه است کسی است که چو برود بجنباند

۳۰ــ **گاورس**: دانه ای خوراکی درشت تر از ارزن. ۳۱ــ **می هیوانید**: می انداخت؛ فرو می افکند.

دودوش خودو فاوانهد[۳۲] دو پای خود—.

و نیز دیدم خداوند شطاطی ای قامتی و بالایی چوسینهٔ نیزه بالای او
بیافتم او را به منی که می نالید از حدب.

— مراد به حدب پشته است نه گوژپشتی—.

و دیدم نیز شتابنده را در شادیهای خلق می دید
افراح ایشان را بزه همچوستم و دروغ.

— مراد به افراح نه شاد کردنست بلکه گران کردنست در وام و غرامت وازینجاست خبر که بنگدارند در اسلام گران باری را—.

و دیدم نیز حریصی را بر راز کردن مردان با او
و نبود او را در حدیث خلق هیچ حاجتی.

— مراد به خلق دروغست نه مردمان و از آنجاست نص آیت: نیست این مگر دروغ پیشینیان—.

و دیدم نیز خداوند ذمامی که وفا کرد به عهد ذمت او
و ذمام نبود او را در مذهب عرب.

— مراد به ذمه چاهی اندک آبست و مراد به ذمام جمع ذمه و مراد به عهد موضعی است ای آب داد چاه او بدین موضع و او را ذمام نبود ای عهد نبود—.

ودیدم نیزخداوندقوّتها که هویدانشد هرگزنرمی او
ولین او هویدا بود نه پوشیده. —مراد خرما بنانست نه نرمی—.

و نیز دیدم سجده کننده ز بر فحلی نه متهم بود
بدانچه کرد بلکه آنرا قربتی فاضلتر می دید.

— مراد به فحل حصیر بافته است از فحال[۳۳] خرما—.

۳۲— **فاوانهد**: چپ وراست نهد؛ مخالف نهد. ۳۳— **فحال**: پیش خرما؛ شاخ درخت خرما.

و دیدم نیز عاذری بدردآرنده آنرا که معذور می کرد اورا
با لطفی و معذور فریاد می کرد.
— مراد به عاذر ختنه کننده است و معذور مختون—.
و دیدم نیز بلده که نبود آنجا آب برگیرنده را
و آب می رفت بر آن چو رفتن آبی روان.
— مراد به بلده نه شهرست بلکه گشادگی میان دو ابروست—
و دیدم نیز قریهٔ فرود آشیانه و کم از آشیانهٔ اسفرول[۳۴] پر کرده بود آن را
به دیلم و زیش[۳۵] ایشان از ربودن بود.
— مراد به قریه خانهٔ مورست و به دیلم موران بزرگ—. [۱۸۱]
و دیدم نیز کوکبی که پوشیده می شد نزد دیدن آن
انسان، تا می دیدند او را در منیع ترین حجابی.
— مراد به کوکب نقطهٔ سپیدست در چشم و مراد به انسان مردمک چشم—.
و دیدم نیز روثهٔ که قیمت کردند آنرا به مالی با خطر
و خداوندهٔ آن به مال خوش نبود.
— مراد به روثه نه سرگین است بلکه مقدمهٔ بینی است و در آن قصه ایست—.
و دیدم نیز کاسهٔ پهن از نضاری خالص که بفروختند
بعد مکاس[۳۶] به قیراطی اززر.
— مراد به نضار نام قدحی مصریست و از آنجاست قول برخی از تابعین: باکی نیست که بیاشامند در قدح نضار، و در نسخهٔ دیگر نضار

۳٤— **اسفرول** : اسفرود؛ سفرود؛ مرغ سنگ خوار. ۳٦— **مکاس** : چانه زدن؛ سختگیری در دادوستد.
۳۵— **زیش** : زندگی.

اینجا: درختی است که از آن کمان کنند و قول نخعی که باکی نیست که بیاشامند در قدح نضار ازین چوبست—.

و دیدم لشکر خواهندۀ به خشخاش تا بازدارد آنرا که
سایه افگنده بودند برو از دشمنان او را پاسخ نکردند.

— مراد به خشخاش نه کنجده است بلکه قومی است که بریشان دروع[37] و سلاحها باشد—.

و دیرگاهیست که می گدشت به من سگی و در دهان او بود
ثوری و لکن ثور ذنب نداشت.

— مراد به ثور پارۀ پینو[38]ست—.

و چندا که دید چشم من فیلی بر اشتری
و او بنشسته بود ز بر بار و پالان.

— مراد به فیل نه پیل است بلکه مردی سست رایست—.

و چندا که دیدم در بیابان مشتکی را
و هرگز بننالید نه در جد و نه در لعب.

— مراد به مشتکی بردارندۀ شکوه[39] است—.

و دیدم کرازی مر چرانندگان را
به بیابان می نگرست از دو چشم خود چو ستارگان.

— مراد به کرازمیشی بی سروست[40] که شبان ادات خود برو نهد—.

و چندا که دید چشم من دو عین که آب ایشا
می رفت از غرب و آن دو عین در حلب است.

— مراد به غرب چشمه ای است به حلب—.

۳۷— دروع: زره ها.

۳۸— پینو: کشک.

۳۹— شکوه: مشک کوچک.

۴۰— سرو: شاخ.

و دیدم نیز برهنه کننده بلندی بینی را بی آنکه درآویخت
دو دست او هیچ روزی به نیزهٔ و برنجست .
ـ مراد گفته شد یعنی برهنه کردست بلندی بینی را ـ
و چندا که فرو آمدم به زمینی که خرمابن نبود آنجا
و پس به روزی بدیدم بسر در قلیبها.
ـ مراد به بسر آب نوعهدست بیرون آوردن نه خرمای نیم پخت ـ.
و چندا که دیدم به کرانه های بیابان طبق
که می پرید در هوا و ریزنده به نشیب.
ـ مراد به طبق ملخ است ـ.
و چندا پیران در دنیا که دیدم ایشان را
به خلد و که برهد از هلاک [۱۸۲]
ـ مراد به مخلد نه جاوید کردنست بلکه کسی که دیر پیر شود ـ.
و چندا که پدید آمد مرا وحشی که گله می کرد از گرسنگی
به سخنی فصیح روان تر از تیغها.
ـ مراد به وحش مرد گرسنه است ـ.
و چندا که بخواند مرا مستنجی پس حدیث کرد با من
و او خلل نکرد و من خلل درنیاوردم در ادب.
ـ مراد نه استنجا کننده است بلکه نشیننده است بر بالایی از زمین ـ.
و چندا که فروخوابانیدم اشتر جوان خود را بر گنبدی
که سایه دارد آنرا که خواهی از غریبان و شوی دوستان.
ـ مراد از جنبذه قبه است و عرب جمع عرو بست و مراد به قلوص کنایت است از خانهٔ او ـ.
و چندا که بنگرستم بدانکه او را مسرور کردند در ساعت

و اشک می ریخت چو ابرها باران را.

— مراد به مسرور بریده نافست و ناف را سره گویند—.

و چندا که دیدم قمیص که گزند کرد خداونده را

تا گشت سست اندام و پی ها.

— مراد به قمیص نه پیراهن است بلکه ستور سکیزنده[۴۱] است و «القماص» بر سکیزیدن باشد—.

و چندا ازار که اگر روزگار تلف کردی آنرا

چو موزهٔ نمدین به شتاب می رفت و اضطراب می کرد.

— مراد به ازار زنست... ای فدای تو باد که چون برادری استواری ازار من—.

اینت این و چندا از گونه های به شگفت آرنده

نزد من و چندا سخنهای شیرین که به لهوآرد ازسخنهای گزیده

اگربدانستید زیرکی گفت را هو یدا شود شما را

راست گفتاری من و دلالت کند کاردوی[۴۲] من برخرمای من

و اگرحیران شوید بدرستی که ننگ درآن

برآن باشد که جدا نکند میان عود و میان هیزم

گفت حارث همام: دراستادیم ره می کوفتیم درگردانیدن شعر او، و سرنجام معنی سخنهای به تعریض او، و او بازی می کرد باما چو بازی کردن بی استخوان با کسی که استخوان در گلوش گرفته بود، و می گفت: نیست آشیانه تو بیرون شو. تا که دژوارشد[۴۳] آب کشیدن، و درواخ شد[۴۴] تشنگی. نرم کردیم اورا بالش[۴۵]،

۴۱— **سکیزنده** : لگداندازنده؛ جفتک زن.

۴۲— **کاردو** : شکوفهٔ خرما.

۴۳— **دژوارشد** : دشوارشد.

۴۴— **درواخ شد** : پای گرفت؛ سخت شد.

۴۵— **بالش** : جامهٔ خواب؛ بستر.

و بخواستیم از و فایده دادن. موقوف کرد ما را میان امید و نومیدی، و گفت: انس دادن پیش از دوشیدنست. بدانستیم که او ازآنست که رغبت کند درعطا به جزا، ورشوت خواهد در حکم، و بدآمد میزوان[۴۶] ما را که ما را معرض غرامت کنند یا خایب کنند بررغم ما. حاضر آورد میز بان ماده اشتر که پروردهٔ قبیله عید بود، و به حلّه چوحله گررسول علیه السلام و گفت او را: بگیرهر دورا حلال، ومصیبت زده مکن مهمانان مرا که موری بگیرد به دهان خود. گفت: گواهی می دهم که آن [۱۸۳] خوی اخزمیانه است، و کرمی است حاتمانه. پس روی به ما کرد روی که گشادگی آن تنک بود، و تازگی آن می دروشید[۴۷]، و گفت: ای گروه من بدرستی که شب در زودگذشتن آمد، و خواب مستولی شد. پناه گیرید با خوابگاهها، و غنیمت گیرید آسایش خسبنده، تا بیاشامید گشادگی، و یا دریابید به احتیاط تا یاد گیرید آنچه من تفسیر کنم، و آسان شود شما را دژوار. صواب دید هریک آنچه صواب دیده بود آنرا، و بالش گرفت بالش خواب خود را. چو درخواب شد پلکهای چشم، و درغنودند[۴۸] مهمانان، برجست به سوی ماده اشترپالان برو نهاد، پس برو نشست و به جد براند او را. و گفت خطاب کننده او را:

سروجست ای اشتربرو و بپوی

و همه شب برو و همه روزبرووشب و روزبرو

تا آنگه که بسپرد دوسوّل[۴۹] توبرچرازارنمگن آن

تابه نازبباشی آنگه وسعادت یابی

و ایمن شوی اگربه تهامه شوی و به نجد شوی

بیفزای دررفتن که فدای توبادندا اشتران وجدوجهد کن

۴۶— **میزوان** : میز بان.

۴۷— **می دروشید** : می درخشید؛ می درفشید.

۴۸— **درغنودند** : چرت زدند؛ پینکی زدند.

۴۹— **ستّول** : سنب؛ سم.

وبر کیمخت [۵۰] بیابان راپس بیابان
وخرسند باش به آب زدن [۵۱] نزدیک آمدن به آب
وبارفرومنه پیش ازآن قصد گاه
که بدرستی که سوگند یاد کرده ام چوسوگند جهد کننده
به حرمت خانهٔ که بلند ستونست
تواگرفروآری مرا درشهرمن
فرودآیی ازدل من به جایگاه فرزند

گفت راوی: بدانستم آنگه که او سروجی است آنکه چو بفروشد چو چشمه گشاده شود و یازیده شود [۵۲]، و چوپر کند صاع را باز گردد و برمد. و چو گشاده شد بامداد آن روز، و برخاستند خفتگان از خواب، بیاگاهانیدم ایشان را که شیخ چوبپوشانید ایشان را خواب و آسایش، سه طلاق داد ایشان را و برنشست بر ماده اشتر و بگریخت. فراگرفت ایشان را غم دیرینه و نو، و فراموش کردند آنرا که خوش بود ازو بدانچه ناخوش [۵۳] و پلید بود. پس بپراگندیم در هرطریقی، و بشدیم زیر هرستارهٔ. گفت نوگویندهٔ این مقامات بدرستی که تفسیر کردم نهان هرلغزی را در زیر آن، و دورنکردم برآنکه بخواند آنرا هو یداکردن آن، و بماندست لفظکها [۵۴] که درآمدست برآن این مقامت که گاه بود که پوشیده شود تفسیرآن بر برخی ازآنکه برآن افتد خواستم روشن کردن آن او را. [۱۸٤]

۵۰— **کیمخت** : پوست ناهموار و درهم کشیده و ترنجیده.

۵۱— **آب زدن** : لب تر کردن؛ نوشیدن و سیراب نشدن.

۵۲— **یازیده شود** : آمادهٔ رفتن شود؛ آهنگ کند؛ به حرکت درآید.

۵۳— **ناخوش** : زشت؛ ناخوشایند.

۵٤— **لفظک** : واژه های کوچک؛ لفظهای کوچک.

خبرکرد حارث همام گفت: بودم فراز گرفته بودم[1] از خداوندان تجر به ها که سفرآینهٔ شگفتیهاست. همیشه می بریدم هر بیابانی، و درمی سپردم در هرموضعی ترسیده از آن، تا هو یدا بدیدم هر طرفهٔ. از نیکوترین آنچه دیدم، و غریب ترین آنچه نیکو شمردم آنرا، آنست که حاضر شدم به قاضی رمله، و بود از خداوندان دولت و صولت. و بدرستی که باهم به حکم آمده بودند دو کس بدو، یکی پیری در جامهٔ پوسیده، و دیگر خداوند جمالی در جامه های کهنه. آهنگ کرد پیر به سخنی و به هو یدا کردن مقصود، بازداشت او را زن جوان از شیداسخنی[2]، و دورکرد او را از بانگ سگ کردن. پس برکشید و بازکرد از خود بازکردن گلو بند، و برخواند به زبان زنی سلیطهٔ بی شرم:

ای قاضی رمله ای آنکه
در دست اوست خرما و انگشت[3]
به تو گله می کنم از جورشوهرمن که
حج خانه نکرد مگر یکبار— ای صحبت نکرد با وی مگر یکبار—
و کاشک او چو بگزارد برزش[4] حج خود

۱— فراز گرفته بودم: یاد گرفته بودم؛ فرا گرفته بودم.

۲— شیدا سخنی: فصاحت.

۳— انگشت: زغال؛ اخگر.

۴— برزش: ورزش؛ انجام.

وسبک شد به پشت چو بیفگند سنگ — یعنی نطفه —
بودی بر رای و مذهب ابی یوسف
در پیوستن حج به عمره
این از آنست که من از آنگه باز که مرا باز آورد
با خود نافرمان نشدم در فرمان او
بفرمای او را یا الفتی شیرین
که خشنود کند مردم را و یا فرقتی تلخ
از پیش از آنکه بر کشم جامۀ شرم
در فرمان برداری شیخ ابومره — ای ابلیس لعنه الله —

گفت قاضی: بدرستی که شنودی آنچه منسوب کرد ترا بدان، و بیم کرد ترا بدان. حذر کن از آنچه آلوده کند ترا، و بپرهیز از آنکه بمالند ترا و گوش مال دهند ترا. به زانو درآمد پیر بردست و پای و سینۀ خود، و بشکافت چشمۀ سخنان و دمیدنهای خود، و گفت:

بشنو در گذراد از تو نکوهش گفتار مردی
که روشن کند در آنچه به تهمت کرد او را — ای زن را عذر او —
به خدای که برنگشتم از و از دشمنی
و نخواست دل من گزاردن نذر خود
و به درستی که روزگار از اندازه بگدشت گردش آن
بربود از ما هم دره و هم ذره
لاجرم جای من خالیست چنانکه گردن او
خالیست از مورش[5] یمانی و از مرجان
و بودم از پیش می دیدم در هوی

۵ــ مورش: مهره.

و درخوی آن رای بنی عذره
از آنگه که بازجست روزگار ببریدم از صورتهای نیکو
چوبریدن کارهی [۶] فرازگیرنده حذرخود را
وبچسبیدم از [۷] کشتزارمن ونه ازسرد دلی [۸]
ازآن ولکن می ترسم ازتخم وعشوه
ملامت مکن آنرا که این است حال او
ومهربانی کن برووبردارهذر [۹] اورا

گفت: آتش گرفت زن از گفت او، و بر کشید [۱۸٦] حجتها ازبهر جدل کردن با او، و گفت او را: و یلک ای احمق، ای آنکه او نه خوردنیست و نه نیزه‌زدن را شاید، یا تنگ می شوی به فرزند به طاقت، و هرخورنده را چرازاریست؟ بدرستی که گم شد فهم تو، و خطا کرد تیرتو، و نادان شد تن تو، و بدبخت شد به توعروس تو. گفت او را قاضی: اما تو اگر جدل کنی با خنساء هرآینه بازگردد ازتو گنگ، و اما او اگر هست راست می گو ید در دعوی خود، و دعوی درو یشی خود، اورا در اندیشهٔ شکم او هست آنچه مشغول کند اورا ازجنبان او— ای ذکر او—. سر در پیش افگند می نگرست به اعراض، و باز نمی گردانید جوابی، تا گفتیم: بدرستی که با وی گشت شرمساری، یا فروآمد بدوظفرمرد. گفت پیر: نگوساری- باد ترا اگر سخن آرایی کنی [۱۰]، یا بپوشی آنچه شناختهٔ. گفت: و یلک [۱۱] و هیچ باشد پس از رمیدن از هم پوشیدگی، یا بماند مارا برنهانی مهری؟ و نیست ازما مگر آنکه راست گفت، و بدرید پرده صیانت خود چو سخن گفت. کاشکی ما باز رسیدیمی باگنگی، و نیامدیمی به قاضی. پس درخود آورد گلو بند مشتمل خود

٦— **کاره**: ناپسنددارنده.
۷— **بچسبیدم از**: بی میل شدم به؛ گراییدم از.
۸— **سرد دلی**: بی رغبتی؛ ناخواهانی.
۹— **هذر**: سخن بسیارو بیهوده.
۱۰— **سخن آرای کنی**: سخن را آراسته کنی و بیارائی؛ سخن را آرایش دهی؛ یا: سخن آرایی کنی.
۱۱— **و یلک**: وای برتو.

را، و خود را درکشید ازبهر رسوایی خود را. و قاضی شگفتی می کرد از کار ایشان و به شگفتی می آورد، و ملامت کرد ازبهر هردو زمانه را و عیب می کرد. پس حاضر کرد از سیم دوهزار درم، و گفت: راضی کنید بدین دو میان تهی خود را، و نافرمان شوید منازعت را میان دو الیف. شکر کردند او را بر نیکوی اسیل کردن[۱۲]، و برفتند و ایشان چو آب و خمر بودند. و دراستاد قاضی پس از روانه کردن ایشان و دوری شخص ایشان، ثنا می کرد بر ادب ایشان، و می گفت: هیچ شناسایی هست بدیشان؟ گفت او را چشم یاران او و ویژهٔ خاصگیان او: اما پیر ابوزید سروجی است که گواهی داده‌اند به فضل او، و امّا زن همنشین رحل اوست. و اما به حکم آمدن[۱۳] ایشان سگالشی است از کار او، و دام داهول[۱۴] است از دامهای فریب او. تعجب کرد قاضی ازآنچه شنود، و زبانهٔ آتش گرفت که چگونه بفریبند او را. پس گفت غماز را بدیشان: برخیزبازگردان هردو را، پس قصدکن بدیشان و بازگردان ایشان را. برخاست می افشاند دو کنارهٔ ران خود را ـــ ای تهدیدمی کرد ـــ پس بازگشت فارغ ـــ ای بازنیاوردایشان را ـــ گفت قاضی: دیدور کن[۱۵] ما را برآنچه بیرون آوردی، و پوشیده مدار آنچه آنرا گران داشتی. گفت: همیشه بازمی جستم راهها را، و گشادن می خواستم بستگی را، تا که دریافتم هردو را به صحرا شوندگان، و زمام کرده بودند اشتران جدایی را. رغبت دادم ایشان را در شربت دوم، و پدیرفتار شدم[۱۶] به یافت امید [۱۸۷]. گفت شیخ: بازگشتن پس از خواب باید، و گفت زن: نه که بازگشتن ستوده‌تر بود، و مرد ترسنده دررنج بود. چوهو یدا شد شیخ را نادانی زن، و فریفتگی دلیری او، نگهداشت دامنهای او را، پس دراستاد می‌گفت او را:

۱۲ـــ **اسیل کردن** : وسیل کردن؛ گسیل کردن.

۱۳ـــ **به حکم آمدن** : برداورشدن؛ پیش قاضی رفتن.

۱٤ـــ **دام داهول** : دام یا ابزاری که شکار را باآن بگیرند.

۱٥ـــ **دیدور کن** : آگاهی ده؛ آشکار کن.

۱٦ـــ **پدیرفتارشدم** : به گردن گرفتم؛ پایندانی کردم؛ ضامن شدم.

بگیرنصح من از پی فرازشومثالهای آنرا

بی نیازباش ازتفصیل با جمال

بپرهرگه که تراعطا دادند ازبن خرما

وطلاق ده اوراطلاقی بریده

وحذرکن ازبازگشت بدان واگرچه

سبیل کند آن را دشت وان آن که ابله بود

بهترحالی دزد را آن بود که نبیند منفعتی که

درآن اوراعبرت کنند

پس گفت مرا: بدرستی که به رنج کردند ترا، درآنچه ترا برآن گماشتند. بازگرد بآنجا که آمدی و بگوفرستندهٔ خود را اگرخواهی:

آهسته باش ازپس درمدار[17] خوب خود را رنجانیدن

که بامداد کنی و شمل[18] مال و ستایش هردو دریده و شکافته بود

وخشم مگیراززیادت گویی بودن گدایی

که نیست او درگفتارزبان نوآرندهٔ

واگرهستی بد آمد ترا ازوفریفتن

پیش ازتوبوموسی اشعری را بفریبانیدند

گفت قاضی: قاتله الله‌چگونه نیکوست راههای او، وشیرینست‌گونه های او. پس اویار کرد با جویندهٔ او دوبرد وصرهٔ اززر، و گفت اورا: بروچورفتن آنکه روا ندارد بازنگرستن، تا که بینی پیررا وزن اورا. ترکن دست هردورا بدین عطا، و هو یدا کن ایشان را فروتنی من ادیبان را. گفت راوی: ندیدم درغربت گزیدن چو این کارشگفت، ونه شنودم مانند آن ازآنکه جولان (کرد) وجهان برید.

۱۷ــ **از پس درمدار:** از پس درداشتن؛ چیزی را به دنبال چیزی آوردن یا فرستادن.

۱۸ــ **شمل:** یکجایی؛ فراهمی.

مقامهٔ چهل و ششم

گفت حارث همام: آرزومندکرد مرا به حلب، اشتیاقی که غالب شد، و طلبی که چه طلبی بود. وبودم آن روزسبک پشت[1]، زود روانی[2] فرمان وکار. و فرازگرفتم ساز[3] رفتن، و سبک برفتم سوی آن چو سبک رفتن مرغ. و همیشه از آنگه باز که فرو-آمدم به منزلهای آن، و بهار کردم در وقت بهاران، نیست می کردم روزگار در آنچه شفا دهد آرزومندی را، و سیراب کند تشنگی را. تا که باز استاد دل از حرص خود، و بپرید کلاغ فراق پس از فرو نشستن او. برآغالید[4] مرا دلی خالی، و نشاط شیرین، بدانکه آهنگ کنم به شهر حمص، تا تابستان کنم به بقعهٔ آن، و بیازمایم حماقت ساکنان رقعهٔ آن. بشتافتم بدان چوشتافتن ستاره چو فروز آید[5] از بهر رجم دیو را. و چو خیمه زدم به رسمهای منازل آن[۱۸۸]، و بیافتم آسایش نسیم آن، بنگرست چشم من به پیری که روی فرا کرده بود نولیدن[6] او، و پشت بداده بود عیش بی ترس او. و نزد او بود ده کودک، هم سر و هم شاخ[7] و نه چنان. فرمان بردم در آهنگ

۱– **سبک پشت**: سبکبار؛ سبکبال.

۲– **زودروانی**: تیزروی؛ چابکی. روان و روانی نیز به معنی سریع و فوری است

۳– **ساز**: سامان؛ ابزار.

٤– **برآغالید**: برانگیخت؛ انگیزش کرد.

۵– **فروزآید**: فرود آید؛ شتابان به پایین آید.

٦– **نولیدن**: زاریدن؛ بانگ کردن؛ نالیدن.

۷– **هم سروهم شاخ**: هم قد و بالا؛ هم زاد و هم نژاد؛ از یک مادر و پدر.

کردن بدو حرص را، تا بیازمایم بدو ادیبان حمص را. گشاده رو یی نمود به من چو بدیدم او را و درود کرد به نیکوتر از آنچه من درود کردم او را. بنشستم به سوی او تا بیازمایم بارچیدهٔ[۸] سخن او، و بدانم کنه حماقت او. درنگ نکرد که اشارت کرد به عصاک[۹] خود به مهینهٔ[۱۰] کودکان خود، و گفت او را: برخوان بیتهای بی نقط را، و حذر کن از آنکه بپیچی. به زانو درافتاد کودک چو به زانو درافتادن شیر، و برخواند بیدرنگ:

بساز بدخواهان ترا تیزی سلاح
و فرود آر امید دارنده را به آب جود
و ببر از بازی و مشغولی و از پیوستن با گوزان[۱۱] ماده
و کارفرما اشتران بزرگ کوهانرا و نیزه های گندم گون[۱۲] را
و بشتاب دریافتن جایگاهی را که بلندست
ستون آن نه دراعه گرفتن نشاط را
به خدا که نیست مهتری آشامیدن خمر
و نه جستن جای ستایش بلند بالای گران سرین[۱۳]
ای خوشا آزادهٔ را که سینهٔ او فراخ بود
و اندیشهٔ او آنچه شاد کند اهل صلاح را
آمدن جای او شیرینست سایلان او را
و مال او آنچه خواستند از و هلاک کرده
بنشنوانید[۱۴] امید دارنده را ردی

۸— **بارچیده :** میوهٔ باز کرده و چیده شده.

۹— **عصاک :** عصایک؛ چوب دست کوچک.

۱۰— **مهینه :** بزرگترین.

۱۱— **گوزان :** گوزنان.

۱۲— **گندم گون :** به رنگ گندم؛ اسمر؛ صفت است برای نیزه.

۱۳— **گران سرین :** بزرگ سرین؛ صفتی است برای زن.

۱۴— **بنشنوانید :** نشنوانید.

ونه بپیچانید اورا و پیچانیدن غریم[۱۵] لئیمی صریح است
ونه فرمان برد لهو را چو بخواند
ونه در پوشید بر کف دست خود قدح خمر
مهتر کرد او را به صلاح آوردن او سرّ او را
وباززدن[۱۶] او هواهای او را وبلند نگرستن به همّت
وحاصل کرد مدح او را علم او
تا کاو ین می دهند یک چشمانرا کاو ینهای درستان

گفت او را: نیکو آوردی ای ماهک[۱۷]، ای سردیر[۱۸] ای صومعهٔ راهب. پس گفت دوم اورا که مانند بود به صنو[۱۹] خود: نزدیک آی ای گلبنک[۲۰]، ای نورک[۲۱] ای ماه سرایک[۲۲]. نزدیک آمد و درنگ نکرد، تا گشت ازو به نشستن جای فراگرفتهٔ اورا. گفت اورا: جلوه کن[۲۳] بیتهای عروس کرده را، ای آراسته به نقطه و اگرچه نیستند گزیدگان. قلم تراشید و سر بزد، پس در کنار گرفت تخته و بنوشت:

درفتنه او گند مرا پس به دیوانگی منسوب کرد مرا تجنی — نام زنی —
به جنایت نهادنی که گونه گونه باشد ازپس جنایت نهادن
دل ببرد مرا به پلک چشم آهو فرو داشته چشم
غنج کننده[۲۴] که اقتضا کند کاستن پلک چشم من
درپوشید برمن با دو زینت پس نزار کرد مرا
به آسایی[۲۵] که تنک باشد با دوتا شدنی[۲۶] لطیف

۱۵— **غریم**: وام دار.
۱۶— **باززدن**: راندن؛ دور کردن؛ نهی کردن.
۱۷— **ماهک**: بدرک؛ ماه کوچک.
۱۸— **سردیر**: بزرگ دیر.
۱۹— **صنو**: هم شاخ؛ هم زاد.
۲۰— **گلبنک**: گلبن کوچک.
۲۱— **نورک**: شکوفه کوچک.
۲۲— **ماه سرایک**: ماه سرای کوچک.
۲۳— **جلوه کن**: آشکارکن؛ پدیدآور.
۲۴— **غنج کننده**: با نازوعشوه وفریب.
۲۵— **آسا**: هیئت؛ گونه؛ سان؛ نمایش.
۲۶— **دوتاشدن**: خم شدن.

گمان بردم که برگزینند مراپس جزا دهد مرا
به کلمهٔ که شفا دهد تهی ماند گمان من
ثابت کرد درمن غش گریبان[۲۷] [۱۸۹] به دو جامه و دو سلاح
برکنده[۲۸] می جست شفا یافتن کینهٔ من
برجست درپرهیزیدن ازمن بگردانید مرا
به گریستنی که اندوهگن کند به گونهٔ پس گونه

چو بنگرست پیر بدانچه نبشته بود، و از روی به روی کرد آن را و اندازه — برگرفت[۲۹] آنرا، و گفت برک باد[۳۰] در حق تو که چگونه آهو برهٔ تو، چنانکه برکت کردند درلاولا. پس آواز کرد که نزدیک آی ای قطرب، ای پگاه خیز. نزدیک آمد بدو جوانی که حکایت می کرد ازستارهٔ شب تاریک، یا ازتندسهٔ[۳۱] معشوقی در دمنه. گفت او را: بنویس بیتهای دو رنگ — ای یک کلمه منقوط و یکی نامنقوط — وبپرهیزازخلاف. فراز گرفت قلم وبنوشت:

گوازایی کن[۳۲] که پراگندن جود آرایش است
وتهی دست مکن امید دارنده را که بتوبازخسبد[۳۳]
وروا مدارردکردن خداوند سوالی[۳۴] را که
گونه گونه خواهد یا درسوال سبکی گزینند
ومپندارروزگارها را که بگذارد
مال بخیل را واگرچه خشکی کند[۳۵]

۲۷— **غش گریبان**: آلودگی درون.
۲۸— **برکنده**: حیثیت.
۲۹— **اندازه برگرفت**: برانداز کرد؛ سنجید.
۳۰— **برک باد**: برکت باد؛ افزونی باد.
۳۱— **تندسه**: پیکر؛ پیکره.
۳۲— **گوازایی کن**: بخشندگی کن؛ گشاده‌دستی کن.
۳۳— **به توبازخسبد**: روی به توآرد؛ مهمان تو شود.
۳۴— **خداوند سوال**: سایل؛ پرسنده؛ خواهنده.
۳۵— **خشکی کند**: با تنگدستی و سختی بگذراند؛ بااندک خرسندی کند؛ تقشف کند.

و بردباری کن که پلک چشم کریمان اغضا کند
و سینهٔ ایشان درعطا بیابانیست فراخ
و خیانت مکن عهد خداوند دوستی
استوار را و مجوی آنرا که قلب باشد
گفت اورا شل مباد دو دست تو، و کُندمباد کاردهای تو. پس گفت: ای خود مراد سرکش، ای بوی خوش عطار. لبیک گفت اورا غلامی چو مروارید غواصی، و گوذر[۳۶] صیادی. گفت اورا: بنو یس بیتها که کلمات او دوانه[۳۷] است، و مباش ازمیشومان[۳۸]. فراز گرفت قلم راست کرده[۳۹] را، و بنوشت و توقف نکرد:
بیاراستند زینب را به قدی که می برد دلها را و می درد جامها
و از پی آن فراشد که و یل باد برآن قدی بلند که می شکست
لشکر او گردن او بود و ظرافتی و چشمی
غنونده[۴۰] درست خیزنده به بختی که نو می شود و جد می کند[۴۱]
اندازهٔ درجهٔ او با زهرست و مباهات کرد و بر برزید[۴۲]
و از اندازه درگذشت[۴۳] و بامداد کرد باخدی[۴۴] که می شکافد دلها را
جدا شد ازمن پس بیدار کرد مرا و دور شد
و سطوت کرد[۴۵] پس سخن چینی کرد اندوه او و کوشش کرد
نزدیک آمد که فدا بادم اورا و درود گفت و بنالید و آرزومندی نمود

۳۶ــ **گوذر:** بچهٔ گاووحشی.
۳۷ــ **دوانه:** فراهم آمده از دو + ان + ه ؛ دو ـ گونه؛ دوگانه.
۳۸ــ **میشومان:** ناخجستگان، شومان.
۳۹ــ **راست کرده:** آماده؛ ساخته.
۴۰ــ **غنونده:** خوابناک؛ خواب آلود؛ خمار.
۴۱ــ **جد می کند:** کوشش می کند.
۴۲ــ **بر برزید:** نازش و تکبر کرد؛ اگرمتن را «تاهت» بخوانیم. و اگر «ناهت» خوانده شود: بربرزید به معنی بربالید، بلندی گرفت، است.
۴۳ــ **ازاندازه درگذشت:** ازاندازه درگذشت؛ ازحد درگذشت.
۴۴ــ **خد:** گونه؛ رخسار.
۴۵ــ **سطوت کرد:** قدرت و توانایی نشان داد.

درخشم کردهٔ را اغضا کننده را به دوستی که دوست دارند آنرا

در استاد پیر تأمل می کرد در آنچه نبشته بود، و می گردانید درآن نگرستن خودرا. چو نیکوشمرد خط اورا، و محکم شمرد دریافت اورا، گفت اورا: شل مباد ده انگشت تو، و پلیدمشمرندا نسیم ترا و پرگندن[۴۶] فواید ترا. پس آوازداد جوانی فتان را که برهنه می کرد شکوفه های بستان را، گفت: برخوان آن دو بیت نوگرفته[۴۷] را که کس دیگر نیافته است چنان، که بهم مانسته است دوطرف آن آن دو بیت، که خاموش کردند هرگو ینده را، و ایمن اند از آنکه آنرا قوی توانند کرد به سیّمی. گفت اورا: بشنو که گران مباد شنوایی تو، هزیمت مباد جمع تو. و برخواند [۱۹۰] بی درنگی و آهستگی:

نشان کن نشانی که نیکوست اثرهای آن

وسپاس دارآنرا که عطا دهد و اگر همه یک کنجد باشد

وسگالش هرگه که توانی میآی بدان ومکن آن را

تا اصل مال گیری مهتری را و کرامت را

گفت اورا: نیک آوردی ای سبک روح، وفایده دادی ای ملازم غلول[۴۸]. پس آواز- داد که روشن کن ای یاسین، آنچه مشکل باشد از ذوات سین[۴۹]. برخاست و آهستگی نکرد[۵۰]، و برخواند به آوازی که از بینی باشد:

یکی نقس دواتست و دیگر بندگاه کف ثبت باید کرد

هردو سین ایشان را که ایشان را بنو یسند یا درس کنند

و هم چنین سین درخرما خشک ریزنده وبلند بالیده

و دامن کوه و کاستن وقهرکن و فرازگیر آییده[۵۱]

۴۶— **پرگندن** : پراکندن.

۴۷— **نوگرفته** : نو؛ تروتازه.

۴۸— **غلول** : خیانت؛ کنایه از ربودن عقل و هوش بینندگان با زیبایی و نیکویی.

۴۹— **ذوات سین** : واژه هایی که با سین نوشته می شود.

۵۰— **آهستگی نکرد** : کندی نکرد.

۵۱— **آییده** : شرر؛ شراره؛ اخگر؛ قبس.

و دربشنودم و بنیوشیدم[۵۲] به شب سخن را و در بر گماشتم
و پشت نادهنده و فراز گیر جرسی
و در گوشت سرده کرده[۵۳] و سرمای سرد بگیر صواب ازمن
و باش علم را فراز گیرنده

گفت اورا: نیکو گفتی ای جنبداک[۵۴]، ای صنج زنندهٔ لشکر. پس گفت: برخیز ای شیر، و هو یدا کن صادهای شوریده را. برجست چو برجستن شیر بچهٔ انگیخته، و برخواند بی به سر درآمدن:

به صاد نو یسند «قبص» به سرانگشتان چیزی فرا گرفتن
و گوش فرادارتا بشنوی خبررا
«البصق» خیو[۵۵] افگندن و «صماخ» گوش و آواز و قصه گفتن
و موی چیدن و سینه و از پی نشان فراشو
و بر گوشت چشم آوردم و این فرصتی است
و بلرزانیدند از و گوشت میان دوشانه را ازبهر سست رایی او
و بازداشتم هندرا (یعنی حبس کردم و نزدیک شد)
عید ترساان...
و نیلک کندم[۵۶] اورا و خمر گزنده است زبان را
چو می گزد زبان را و همهٔ این نبشته است

گفت اورا: نگه‌بانت باد خدای ای پسرک من، که روشن کردی دو چشم من. پس برخاستن خواست خداوند تنه را چو پیادهٔ شطرنج، و برخاستن چو

۵۲— **بنیوشیدم** : شنیدم.

۵۳— **سرده کرده** : یخ زده.

۵٤— **جنبداک** : جنبندهٔ کوچک؛ ازمصدر جنبدانیدن است به معنی جنبانیدن.

۵۵— **خیو**: خدو؛ خدوک؛ آب دهان.

۵۶— **نیلک کندم** : با دو سرانگشت و ناخن فشردم؛ نیشگون گرفتم؛ قرصه کندم؛ کبود کردم.

چرخ[۵۷]. و بفرمود اورا که بایستد به کمین گاه، و بر پیاود[۵۸] آنچه برود برسین و صاد. برخاست می کشید دو برد خودرا، پس برخواند و اشارت می کرد به دو دست خود:

اگر خواهی به سین بنو یس آنچه ثبت کنم آنرا
و اگر خواهی به صاد نو یسند آنرا
درد رودگانی وسیزی[۵۹] دران و پوست خایه و خمر ترش شیرین و آنچه بیوفتد
از دست نادانسته
به زاد برآمده[۶۰] و راه حق و نزدیکی [۱۹۱]
و دو جانب دهان نوعی دوشاب[۶۱] و پست[۶۲] آواز آور[۶۳]
و از همهٔ این هو یدا کند کتابها

گفت اورا: احسنت ای (خردک)، ای چشم پشه. پس آوازداد که ای خوش عیش (ای داهیه). لبیک گفت اوراجوانی نیکوتراز بیضه درروضهٔ. گفت چیست عقدهجای افعال، که آخر او حرف علت است؟ گفت اورا: بشنو که کرمباد جنج[۶۴] تو و آواز کوه‌تو، و مشنواد دشمنان تو. پس برخواند و راهنمایی نخواست:

چو فعل روزی پوشیده شود از تو هجای آن
در رسان بدو تای خطاب را و توقف مکن
اگر بینی پیش از تا یائی به یا نو یس

۵۷— **چرخ** : باز؛ پرندهٔ شکاری؛ چرغ.
۵۸— **بر پیاود** : به رشته کشد؛ در رشته آورد.
۵۹— **متن** : سیزی؟
۶۰— **به زاد برآمده** : پر سن وسال؛ سالخورده؛ زاد: سن وسال.
۶۱— **دوشاب** : شیره.
۶۲— **پست**: آرد؛ آرد گندم و جو و نخود برشته کرده.
۶۳— **آوازآور**: بانگ آور؛ با بانگ بلند و سخت.
۶۴— **جنج** : آواز و فریاد.

و اگرنه آنرا به الف نو یس
و مپندارفعل ثلاثی را و آنکه
در گذشت از آن و مهموزرا که درین باب خلاف شود
طرب کرد پیر چوادا کرد آنرا، پس تعویذ کرد اورا وفدا کرد اورا هر کسی

پس گفت: بیا و بیار ای بی خورزن[۶۵] وکچل پای[۶۶] (قعقاع نام مردیست)، ای داهیهٔ بقعتها. روی فراکرد کودکی نیکوتر ازآتش مهمانی، درچشم رهگذری. گفت: قیام کن به تمییز ظاء از ضاد، تابشکافی جگرهای ناهمتاانرا. بیازید[۶۷] ازبهر گفت اورا و گشادگی نمود، پس برخواند به آوازی سخت و گران:

ای پرسندهٔ من از ضاد و ظا
تا گم نکند آنرا لفظها
بدرستی که یاد گرفتن ظاها بی نیاز کند ترا بشنو شرح آن
چو شنودن آنکه اورا بیداری باشد
آن هولیده لب[۶۸] و مظلمه ها و تاریک شدن
وستم وتیزیهای تیغ و نگرستن
وچلپاسه و اشترمرغ نر و آهو و درازوتن آور[۶۹]
وسایه وزبانهٔ آتش وزبانهٔ آتش
و گمان بردن و از دهان بیوگندن سخن وپیودن[۷۰] وبه غایت ستودن
وتابستان وتشنگی و اندک چیزی که دردهان بماند
وبهره ها ونظیرمردم و دایه و بیرون خزیده چشم
ونگرندگان و بیداران

۶۵— **بی خورزن:** در برابر «قعقاع»

۶۶— **کچل پای:** آنکه پایش کج است و به هنگام راه رفتن آوازی ازآن برمی آید.

۶۷— **بیازید:** برجهید؛ ازجای بجنبید و برخاست.

۶۸— **هولیده لب:** دربرابرظمیاء: لبی که از کم خونی خشک شده و گندم گون باشد.

۶۹— **درازوتن آور:** بلند و تنومند.

۷۰— **پیودن:** به رشته درآوردن؛ پیوستن.

و بریدن چیزی پاره‌پاره و زنگل[۷۱] گوسپند و استخوان و استخوان ساق و پشت [۱۹۲] و استخوانکی باریک پیوسته به ارش دست و چوب گوشهٔ جوال

و ناخنها و ظفر داده و بازداشته

و نگهدارندگان و درخشم کردن

و حظیرها و جای گمان و تهمت

و خشم فروخورندگان و به گرم آمده[۷۲]

و وظیفه ها و ملازمت کننده و پری از طعام

و چشم داشتن و ملازم گرفتن

و لنگ و لنگ شده و بزرگ

و یار و زوش[۷۳] و ستبر کردن

و پاکیزه و ظرافت و آوند و هدرشدن خون آشکارا هو یدا

پس کاری هول و پند دهندگان

و آشکاراها و نمازهای پیشین و آشکارا میان قومی

پس سنگ تیز و رعظ کردن[۷۴] تیر

و بازارگاهی است عرب را (عکاظ) و از جایی به جایی شدن و انار بیابانی و حنظل معروف

و دو کس بودند که بچیدن قرظ[۷۵] شدند و بازنیامدند

و پشتهای خردسنگ تیز و بدی عیش و خشکی آن گران کننده

و فخر کننده بدانچه ندارد و بسیار خوار

۷۱ــ **زنگل** : زنگله؛ سمی که میانش شکافته باشد.

۷۲ــ **به گرم آمده** : برسرخشم و اندوه آمده؛ اندوهگین و خشمگین.

۷۳ــ **زوش** : درشت؛ تندخو؛ بدخو.

۷۴ــ **رعظ کردن** : سوراخ کردن تیر برای پیکان نهادن.

۷۵ــ **قرظ** : برگ درخت سلم یاعضاة که درختیست خاردار و باآن پوست پیرایند.

(جانوری است چند گر به گند کننده وخبزدوکان[۷۶] نر وملخ نر
پس یاسمین بیابانی و سوراخ تیرها که پیکان اندرو بود
و کنارهای کوه و بازداشتن و بانگ کردن و دردیست
و گیاهی است و احمق
وبدخو یان وجفت گیری سگان و ملخان و خطمی
و آنچه بگذارد ختنه کننده و برخاستن ذکر)
اینست آن ظاها جز نادرها یادگیر آنرا
تا از پی توفراشوند یادگیرندگان
وحکم کن در آنچه تصریف کردم در آن چنانکه می گزاری
(در اصل آن) ازقیظ وقاظوا گویی
گفت اورا پیر: احسنت ای ماه من، و ای به جای دل از سینهٔ من.

مریزاد[۷۷] دهان تو، و نیکی مباد آنرا که باتو جفا کند، و درمیاو یزاد به تو آنکه از پی تو آید. که تو به خدای باکودکی تازه نگاه داره‌تری[۷۸] اززمین، وجمع‌کننده‌تری از روز عرض. و هرآینه آوردم ترا و رفیقان ترا چو لآلی، و راست کردم شمارا چو راست کردن نیزه های بلند. یاد کنید مرا تا یاد کنم شمارا [۱۹۳]، و سپاس دارید مرا وناسپاس مشو ید به من. گفت حارث همام: شگفتی کردم آنرا که آشکارا کرد ازتمامی فضل سرشته باحماقتی، و زیرکی‌آمیخته باحماقتی. و همیشه‌دیدهٔ من بالا می گرفت درو وفرومی آمد[۷۹]، و بازجست می کرد[۸۰] ازو و بازمی پالید[۸۱]

۷۶ــ **خبزدوکان :** جمع خبزدوک؛ جُعَل؛ سرگین‌گردان.

۷۷ــ **مریزاد :** ریخته مباد؛ پوسیده و ریزیده مباد. ازمصدرریختن به معنی پوسیدن؛ پاشیدن؛ ازمیان رفتن؛ بسنجید با: دست مریزاد.

۷۸ــ **نگاه داره‌تر:** نگاه داشته‌تر؛ محفوظ‌تر.

۷۹ــ **بالا می گرفت وفرومی آمد :** بالا وپایین می رفت؛ ورانداز می کرد.

۸۰ــ **بازجست می کرد :** جست‌وجومی کرد؛ کندوکاو می کرد.

۸۱ــ **بازمی‌پالید :** می کاو ید؛ می جست؛ زیرورو می کرد.

و بودم بازان[۸۲] چو آنکس که می نگرد در تاریکی، یا می رود در بیابانی. چو به تهمت یافت بیداری مرا، و بدانست حیرت مرا، تیز بنگرست به من، و بمندید[۸۳] و گفت: نماند کسی که فراست برد[۸۴]. حیران شدم از بهر معنی سخن او، و بیافتم اورا ابوزید نزدیک مندیدن او. و در استادم ملامت می کردم اورا برصومعه گرفتن بقعهٔ نادانان، و برگزیدن پیشهٔ احمقان — ای باحفصان —. گویی که روی اورا درپیکندند[۸۵] خاکستر، و درمزانیدند[۸۶] درآن سیاهی. اِلاّ آنست که او برخواند و دیر نکشید:

برگزیدم حمص را و این پیشه را
تا روزی دهند مرا بهرهٔ اهل حماقت — احمق ای رقاع —
که برنمی گزینند روزگار جز احمق را
و وطن نمی دهد مال را مگر در بقعه های او
و نیست خداوند خرد را در روزگار او
جز آنکه خری راباشد بسته به هامونی

پس گفت: بدانید که ادیبی شریف ترین پیشه یست، و سودمندترین اخریانی است، و رواترین شفاعتی است، و فاضل ترین ادبی و فضلی است، و خداوند آن امیری فرمان برده است، و شکوهی آشکارا، و رعیتی فرمان بردار. گماشته می شود چو گماشتگی امیری، و ترتیب می کند چو ترتیب وزیری، و حکم می کند چو حکم کردن توانایی، و مانسته می شود به خداوند پادشاهی بزرگ، اگرنه آن بودی که خرف شود در مدتّی اندک، و موسوم شود به حماقتی مشهور، و بازگردد باعقلی خرد و بنیا گاهاند ترا هیچکس چو دانای آزموده. گفتم اورا: به خدای که تو مرد روزگاری، و علم اعلامی، و جادوی بازی کننده[۸۷] بافهمها، که رامست اورا راههای سخن. پس همیشه استاده بودم به انجمن او، و بردارنده بودم از

۸۲— **بازان :** باآن؛ به آن.

۸۳— **بمندید :** لبخندزد؛ تبسّم کرد.

۸٤— **فراست برد :** پی ببرد؛ نشانه ای بیابد؛ ره ببرد.

۸۵— **درپیکندند :** درپاشیدند؛ بر ریختند. *

۸٦— **درمزانیدند :** بنوشانیدند.

۸۷— **بازی کننده :** م: بازوکننده، درترجمهٔ «لاعب».

سیل وادی او، تا که غایب شد روزهای روشن، و برسید حوادث گردگن[۸۸].
جداشدم ازاو و دو چشم مرا بود اشکناکی[۸۹].

۸۸– **گردگن** : تیره؛ گردآلود؛ سخت و دردناک. ۸۹– **اشکناکی** : گریانی؛ اشک آلودی.

حدیث کرد حارث همام گفت: محتاج شدم به حجامت ومن بدین شهر — حجراليمامه — بودم. ره نمودند مرا به پیری که حجامت می کرد بالطافتی، و برهنه می کرد از پاکیزگی. بفرستادم [۱۹٤] غلام خودرا ازبهر حاضر کردن او، و رصدکردم تن خودرا ازبهر انتظار او. دیرآهنگی کرد[1] پس ازآنکه برفت، تاپنداشتم اورا که بگریخت، یا برنشست برحال پس حال. پس بازگشت چوبازگشتن کسی که بی فایده باشد سعی او، و عیال باشد برخداوندهٔ خود. گفتم اورا: ویحک با دیرآهنگی فند، وبی آتشی آتش زنه؟ دعوی کرد که پیرحجام مشغول ترست ازآن دو زن که خداوند دو مشک آبکش بود، و در جنگی است چوجنگ حنین. دژوار-داشتم[2] رفتن به حجام، و حیران شدم میان اقدام و احجام. پس رای زدم که درشتی نیست برآنکه بیاید به کنیف درحال ضرورت. چوحاضرشدم به موسم او، وبدیدم نشان اورا، بدیدم پیری که هیأت او پاک بود، و حرکت او سبک بود. و برو بود از نگرندگان طبقها و گروهان، و از زحمت طبقهای توبرتو. و پیش او جوانی بود چو شمشیری نشانه شده برحجامت را. وپیرمی گفت اورا: می بینم ترا که برهنه کردهٔ سر را، پیش ازآنکه برهنه کردهٔ کاغد[3] زر را. و برمن گردانیدهٔ پسِ سر خود، و

۱— **دیرآهنگی کرد:** کندی کرد.

۲— **دژوارداشتم:** دشوارداشتم؛ اکراه داشتم.

۳— **کاغد:** کاغذ.

نگفتی مرا که‌این‌که تراست. ونیستم من از آنکه بفروشد نقد را به وام، و نه آنکس که بجو ید اثر پس از عین. اگر تو مرا چیزی دهی از زر، حجامت کنند ترا در موضع اخدعین. و اگر هستی می بینی بخیلی را اولی، و خزانه کردن پشیز در دل شیرین تر، بخوان عبس و تولی، و دورشو ازمن و اگرنه خود بینی. گفت جوان: بدان خدای که حرام کرد فرو گداختن دروغ، چنانکه حرام کرد صید حرمین را، که من مفلس‌ترم از پسر دو روزه. استوار باش به سیل وادی من، و مهلت ده مرا تا به فراخ دستی من. گفت اورا پیر: و یلک بدرستی که مثل وعدها، چو فرواده نشاندن[۴] چو بست. آن میان دهان باشد یا دریابد آنرا هلاک، یا فرارسد از آن خرمای تر. چه بیا گاهاند مرا که حاصل آید ازچوب توباری، یا حاصل شوم از آن برنزاری؟ پس چه اعتماد دست بدانکه تو چو دورشوی وفا کنی بدانچه وعده می کنی؟ و بدرستی که گشته است فریب چو سپیدی دست و پای، در آرایش این گروه ای اهل روزگار. آسایش ده مرا به حق خدای ازعذاب کردن، و بشو آنجا که بانگ کند گرگ. روی فرا کرد غلام بدو، و مستولی شده بود خجالت برو، و گفت: به خدای که خیانت نکند به عهد جز فرومایهٔ بی اصل، و خلاف کردن وعده خوی مردم فرومایه باشد، و نیاید [۱۹۵] به تیرهای فریب مگر آنکه فرومایه باشد اندازهٔ او. و اگربشناختی تو که من کیم، نشنوانیدی مرا فحش. ولکن تو بندانستی بگفتی آنچه خواستی، و آنجا که واجب است که سجده کنی بول کردی. و چون زشت است غریبی، و درو یشی و چون نیکو گفت آنکه گفت:

بدرستی که غریب دراز دامن ای مالدار به ذله[۵] باشد
پس چگونه باشد حال غریبی که نیست او را قوتی
ولکن ننگن نکند آزاده را هیچ علتی بدرد آرنده
که مشک را بسایند و کافور ریزه کرده بود

۴ــ **فرواده نشاندن :** کاشتن؛ غرس کردن. ۵ــ **ذله :** خواری.

ودیرگاهست که در آتش آرند یاقوت را در انگشت درخت طاق[6]
پس فرومیرد انگشت ویا قوت همان یاقوت

گفت او را پیر: ای وای بر پدر تو، و ای گریهٔ کسان تو، تو در موقف نازیدنی که ظاهر کنند، و حسبی که شهره کنند[7]، یا در موقفی ای که پوست توباز کنند و قفای ترا نیش زنند؟ و انگار که ترا خاندانیست چنانکه دعوی کردی، یا حاصل شود بدان حجامت پس گردن تو؟ نه به خدای و اگرچه پدرتو شرف دارد بر عبد مناف، یا خال،ترا گردن نهاد عبدالمدان. مجوی آنچه نیستی یابندهٔ آنرا، ومزن خایسک درآهن سرد[8]. ومباهات کن چومباهات کنی به یافتهٔ تو، نه به جدود تو، و به حاصل کردهٔ تونه به اصلهای تو، وبه صفات تونه به استخوانهای ریزه ریزهٔ تو، وبه کالاهای نفیس تونه به اصلها و رگهای تو. وفرمان مبرطمع را که خوار کند ترا، و پس روی مکن هوی را که گم کند ترا. وآنت نیکوشعری که گوینده گفته است پسر خود را:

ای پسرک من راست باش که چوب ببالدعرقهای آن
چوراست باشد و درپوشد بر و چوپیچیده باشد هلاک
وفرمان مبر حرص را که خوار کننده باشد وباش جوانمردی
چو درآویزد درون او به گرسنگی درنوردیده شود ای درخود بپوشد
ونافرمان شو هوای هلاک کننده را چندا گرد برآینده ا![9]
سوی ستارهٔ پروین که چون فرمان برد هوا را درگردید
ومساعدت کن با خویشان که زشت باشد که بینی
برآنکه به آزادهٔ خردمند پناه گیرد که گرفتگی کند[10]

۶ــ **درخت طاق**: درخت تاغ؛ یاطاغ؛ درختی که آتش زغال آن دیرپاید وبماند.

۷ــ **شهره کنند**: آشکار کنند؛ پیدا آورند.

۸ــ **خایسک درآهن سرد زدن**: پتک برآهن سرد کوفتن؛ کنایه از کار دشوار و ناممکن و بیهوده انجام دادن.

۹ــ **گرد برآینده ا!**: گرد برآینده آ؛ گردنده آ.

۱۰ــ **گرفتگی کند**: اندوهناک و بدحال باشد.

ونگه وانی کن بر آنکه خیانت نکند چو باز رمد
از وزمانه وبر آنکه رعایت کند چو فراق قصد او کند
وا گر توانی در گذار که خیر نیست درمردی
که چو درآویزد ناخونهای[۱۱] او به دست وپای بریان کند
وبپرهیز از شکایت که نبینی خداوند خرد را
که شکایت کند بلکه شکایت خداوند نادانی کند که
بازنکرد از[۱۲] اصرار — وبانگ سگ می کند ومی کولد[۱۳] —

گفت غلام: ای عجبا و ای طرفهٔ غریب. بینی درآسمان[۱۹٦] وبن در آب. وسخن چومی خالص سرخ رنگ، و کاری چوسنگ ریزه. پس روی فرا کرد برپیربه زبانی درشت، وگرمی زبانه زننده و گفت: اف تراچگونه زرگری کنی به زبان، و روباه بازی کننده و گریزندهٔ از نیکوی کردن. که بفرماید به نیکی، و ناحق گزاری کند چوناحق گزاری گربه. اگر هست سبب تعنت تو روایی[۱۴] پیشهٔ تو، بیندازاد خدای ناروایی را، وتباه کردن حاسدان را، تا بینند ترا فارغ تر از حجام ساباط، وتنگتربه روزی از سوفهٔ[۱۵] سوزن. گفت او را پیر: بلکه بر گماراد خدای عزوجل بر تو دمیدن دهان، وغلبه کردن خون، تا مضطر شوی به حجامی بزرگ جور، گران شرطها، کندنیش[۱۶] بسیار خل[۱۷]، وباد بزیر که بانگ کند. چو هویدا شد جوان را که او شکایت به کسی می کند که خاموش کننده نیست، و می جوید گشاده شدن دری بسته محکم کرده، اعراض کرد از باز گردانیدن سخن، و برخاست از بهر برخاستن را. و بدانست پیر که او سزاوار ملامت شد بدانچه بشنوانید غلام را. میل کرد به صلح او، وتن درداد که گردن نهد حکم اورا، و نجوید

۱۱— **ناخونهای**: ناخنهای.

۱۲— **بازنکرداز**: دست برنداشت از؛ بسنده نکرد از: خودداری نکرد از؛ نایستاد از.

۱۳— **می کولد**: زوزه می کشد.

۱٤— **روایی**: رواج؛ روانی.

۱۵— **سوفه**: سوراخ.

۱٦— **کند نیش**: دارای نیشتر کند.

۱۷— **بسیار خل**: کسی که آب بینی او بسیار باشد.

مزدی بر حجامت کردن او. و سرباززد غلام مگر ازرفتن بادردخود، و از گریختن از دیدار او. و همیشه بودند در خصومتی و دشنام دادنی، و جوششی و کشاکشی، تا که فریاد کرد جوان از ترسیدن، و بخواند آستین او سورهٔ انشقاق — ای جامهٔ او پاره کرد —. بگریست آنگه ازبهر تمامی زیان اورا، و ازبهر شکافتن عرض اوو گلیم او. و دراستاد پیرعذر می خواست ازو از شتاب زدگیهای خود، و کم می کرد از اشکهای او. و او گوش نمی داشت عذرخواستن او را، و بازنمی استاد از گریستن خود. تا که گفت او را فدای توباد عم تو، و درگذراد ازتوآنچه غمناک کند ترا. آخر ملال نگرفت ترا از گریستن، آخرنمی شناسی بارکشی را، یا بننیوشی سخن آنرا که اقالت کرد؟ و دراستاد می گفت چوآنکه گفت:

فرونشان به حلم توآنرا که برافروزد خداوندنادانی
ازآتش گرم توودرگذارا گرجنایت کند جنایت کنندهٔ
که حلم فاضلترچیزیست که آراسته شود خردمندبدان
وفرا گرفتن به عفوسزاترچیزیست که بچیند آنرا چینندهٔ

گفت غلام: اما تو اگر دیدورشوی بر زیش[۱۸] تیرهٔ من، هرآینه کم کردی [۱۹۷] اشک ریزان من. ولکن آسان آید برنسوپشت[۱۹]، آنچه بازان می رسد پشت و پس. پس گویی که او بازآمد باشرم داشتن، تا بازاستاد از گریه، و بازگشت با بازاستادن ازآنچه می کرد و گفت پیررا: بازآمدم بازآنچه آرزو می کنی، پس پیوند کن آنچه پاره و سست کردهٔ. گفت پیر: دورافتادی که مشغول کردست دره های من و نواحی من عطای مرا، تو بنگر باابری برق دار جزمن. پس او برخاست جمع می کرد و بازجست می کرد صفهارا، و عطا می خواست از استادگان، و برمی خواند درضمن طواف خود:

سوگند یاد می کنم به خانهٔ شکوهمند[۲۰] که

۱۸— **زیش**: زندگی.

۱۹— **نسوپشت**: کسی که دارای پشت نرم وهموار وسالم باشد.

۲۰— **خانهٔ شکوهمند**: بیت الحرام.

می هیوند[۲۱] و می شتابند سوی آن گروهان حرُم گرفته[۲۲]
که اگر نزد من قوت یک روزه بودی
نبساو یدی[۲۳] دست من نیش و کوهٔ[۲۴] حجامی را
و نه پسندیدی تن من که همیشه
بالا می گرفت[۲۵] به بزرگواری بدین داغ ونشان
و نه بنالیدی این جوان از درشتی
ازمن و نه خلیده کردی او را ازمن زهری
ولکن گردشهای روزگار بگذاشتند مرا
چو سپرندهٔ درشب تاریک
و درمانانید[۲۶] مرا نیاز به موقفی که
از پیش آنست درشدن درِز بانهٔ افروزانیده
هیچ هست جوانمردی که دریابد اورا تنک دلی[۲۷]
برمن یا مهر بان کند اورا بخشایش

گفت حارث همام: و بودم سزاتر کسی که رقّت آرد آزمودگی[۲۸] اورا، و رقّت آرد مرگلهٔ اورا. بدادم اورا دو درم و گفتم: مباشندا دودرم واگرچه اودروغ‌ـ می گو يد. شاد شد به نو باوهٔ[۲۹] بار او، و فال گرفت بدان دو درم توانگری خودرا. و همیشه درمها فرومی ریزند برو، و ریخته می شد نزد او. تا بازگشت باعیشی سبز، و حقیبهٔ[۳۰] کوُت و کُلنب شده[۳۱] ازپری. به کبرآورد اورا شادی نزد آن حال، و تهنیت

۲۱— **می هیوند** : شتابان می روند.
۲۲— **حرم گرفته** : احرام بسته.
۲۳— **نبساو یدی** : لمس نمی کرد.
۲۴— **کوه** : کبه؛ شیشه یا شاخ یا کدو یی که خون گیران برجای خون گرفتن نهند وبمکند.
۲۵— **بالا می گرفت** : به بلندی می گرایید.
۲۶— **درمانانید** : درمانده کرد.
۲۷— **تنک دُلی** : نازک دلی.
۲۸— **آزمودگی** : آزمایش؛ بلا وبلّیت.
۲۹— **نوباوه** : نوبر؛ تحفه.
۳۰— **حقیبه** : جامه دان؛ باردان.
۳۱— **کوت و کلنب شده** : انباشته وورقلنبیده.

کرد تن خودرا آنجا و آن وقت، و گفت غلام را: این دخلی است که توبودی تخم آن، ودوشیدنی است که تراست شطر آن — ای نیم آن — . بیا تا قسمت کنیم، وخصومت نکنیم. بخش کردند آنرا میان ایشان چو شکافتن شاخ نرم تازه به دونیم، و برخاستند هر دو موافق سخن. چون پیوده شد[۳۲] گلوبند اصلاح، وآهنگ کرد پیر به با شبگاه شدن[۳۳]، گفتم اورا: غلبه کردست خون من، ونقل کرده ام به توقدم من. هیچ رای آید ترا درآنکه مرا حجامت کنی، وبازداری آنرا که برمن ناگاه درآمد؟ فروداشت چشم خود درمن وبالا داد، پس نزدیک آمد به من وبرخواند:

چگونه دیدی فریب من وغدرمن
وآنچه رفت میان من ومیان بچهٔ من [۱۹۸]
تا بازگشتم پیروزی یافته به بردن گرو وتیر برنشانه آمدن
می چرم مرغزارهای فراخی پس ازخشکی
به خدای توای زیبایی دل من بگوی مرا
که هیچ دید دوچشم تو هرگز مانند من
که بگشاید به افسون هرقفلی را
وبرده گیرد به جادوی هرخردی را
وبسر شد[۳۴] جد را به آب هزل
اگربود اسکندری پیش ازمن
باران خرد قطره[۳۵] پدید آید پیش ازبزرگ قطره[۳۶]
وفضل بزرگ قطره را بود نه خرد قطره را

گفت: بیدار کرد مرا رجز او برو، و معلوم کرد مرا که پیرماست که بدو اشارت کنند. ملامت کردم اورا بر بذله کردن[۳۷] خود، و در رسیدن به فرومایگان.

۳۲— **پیوده شد:** به رشته کشیده شد؛ در رشته آمد.
۳۳— **با شبگاه شدن:** به شب رفتن.
۳٤— **بسر شد:** بیامیزد؛ آمیخته کند.
۳۵— **باران خردقطره:** باران ریزونرم.
۳۶— **باران بزرگ قطره:** باران درشت.
۳۷— **بذله کردن:** ابتذال.

برگشت از آنچه شنود، و باکی نداشت بدانچه ملامت کردند اورا، و گفت: هر پای افزاری در پای کند برهنه پای به سنگ کوفته. پس بگداشت مرا چو دورشدن خوارکرده، و برفت او و پسر او چو دو اسب به گرو. [۱۹۹]

روایت کرد حارث همام از ابوزید سروجی که او گفت: همیشه ازآنگه باز که بار برنهادم براشتر قوی خود، و برفتم ازنزدفروادهٔ[1] خود — ای فرزند خود وعروس خود — مشتاق می بودم به دیدن بصره، چواشتیاق مظلوم به نصرت. از بهر آنکه اجماع کردند برآن خداوندان دانش و خداوندان روایت، از خصایص معالم وعلمای آن، و مآثر مشاهد و شهدای آن. و می خواستم از خدای تعالی که برسپراند[2] مرا برخاک نمدارآن، تا پیروزی یابم به دیدارآن، و که مرکب کند مرا پشت او، تا بازجست کنم[3] دیه های آنرا. چو فرو آورد مرا بدانجا بهره و بخت، و بچرانیدم درآن دیدار خودرا، بدیدم بدانجا آنچه پر کند چشم را روشنایی، و سلوت دهد[4] ازوطنها هرغریبی را. پس درتاریکی برفتم دربرخی از ایّام، آنگه که بازمی شد خضاب تاریکی، و آوازداد خروس خفتگان را، تا گام نهم درخطه های آن، و بگزارم حاجت را ازدرمیان شدن درآن. اداکرد مرا راه بریدن در راههای آن، و درپیوده شدن[5] درکویهای آن، تا به محلتی که نشان کرده بود به حرمت، و منسوب بود به بنی حرام، خداوند مساجدی

۱— **فرواده :** نهال؛ درخت؛ کاشته.

۲— **برسپراند :** درنورداند؛ بگذراند؛ عبوردهد.

۳— **بازجست کنم :** جست وجو کنم.

۴— **سلوت دهد :** آرامش بخشد.

۵— **درپیوده شدن :** پیوسته شدن؛ همراه شدن؛ به رشته درآمدن.

مشهود، و حوضهای مورود[۶]، و بناهای استوار، و جایگاه‌های خوش و نیکو، و خاصیتهای گزیده، و فضیلتهای بسیار:

بدانجا بود آنچه تو خواهی از دنیا و دین
و همسرایگانی مخالف هم بودند درمعنیها
یکی شیفته به آیات قرآن
ویکی مفتون به ناله های رودهای دوگانی[۷]
ویکی پهلوآور[۸] به تهذیب معانی
ویکی دیده‌وری جوینده[۹] به خلاص دادن اسیری
وچندا پارسا که درآنجا بود ومهمان دارنده
که گزنددرمی آورند در پلکهای چشم به گریه وبه کاسه های بزرگ پر عرق
وچندا نشانه گاه مرعلم را درآن
وانجمن مرعطا را که شیرین باشد بارهای چیدنی آن
وچندا منزلی که همیشه می سراید درآن
به آوازی دربینی اوگنده
پرته های[۱۰] سرودها وزنان باجمال [۲۰۰]
بپیوند اگرخواهی درآنجا با آنکه نماز کند
واگرخواهی نزدیک شو به خیکهای خمر
وفرازگیرصحبت زیرکان را درآنجا
یا قدحها را گشاده عنان

گفت: درآن میان که من می افشاندم راههای آن را، ومی نگرستم زیبایی

۶ــ مورود: درآمدن گاه؛ آبشخورگاه؛ آبخورگاه.
۷ــ رودهای دوگانی: آوازتارهای عود.
۸ــ پهلوآور: نیرومند؛ توانمند.
۹ــ دیده‌وری جوینده: آگاهی خواهنده.
۱۰ــ پرته: پرده.

آنرا، که بدیدم نزدیک فروشدن خرشید، و سایه افگندن شبانگاه، مسجدی مشهور باطرایف خود، روشن به طوایف خود. و می راندند کسان آن یاد کرد حروف بدل، و می رفتند در گلهٔ سواران جدل. باز پیچیدم سوی ایشان تا باران خواهم از ستاره های ایشان، نه تا فراگیرم از نحو ایشان. نبود مگر چو آتش فرازگرفتن به شتابی، تا برخاست آوازها به بانگ نماز. پس بانگ نماز بود بیرون آمدن امام، درنیام-کردند تیغهای سخن را، و بگشادند حبوه های[11] قیام را به نماز. و مشغول کردند مارا به قنوت، ازمددخواستن قوت. و به سجود، ازفروآمدن خواستن جود. وچوبگزار ند فرض را، و خواستند جماعت که بپراگنند، پیش آمد از میان جماعت، دومویی[12] شیرین ادب و فضل. اورا بود باسمت[13] نیکو تیزز بانی[14] ز بان آوری[15]، و شیدا-زبانی حسن بصری، و گفت: ای همسرایگان من، که برگزیدم ایشان را ازبهر پیراستن شاخه های درخت خود، و کردم خطهٔ ایشان را سرای هجرت خود، و گرفتم ایشان را موضع راز و اسرار خود، و بساختم ایشان را ازبهر حضور و غیبت خود. نمی دانید که جامهٔ صدق زیباترین جامه های فاخرست، و رسوایی دنیا آسان تر از رسوایی آخرتست؟ و که دین خالص کردن نصیحت است، و ره نمودن عنوان عقیدهٔ درست است؟ و آنکه ازو مشورت خواهند امین داشته است، و آنکه ازو راه خواهند به نیک خواهی سزاست؟ و که برادر تو آنست که ملامت کند ترا، نه آنکه معذور دارد ترا؟ و دوست تو آنست که راست کند وعدهٔ ترا، نه آنکه ترا باوردارد. گفتند اورا: ای دوست دوست داشته، و دوست نهانی دوست گرفته، چیست نهان سخن نادر تو، و چیست شرح خطاب موجز تو، و چیست آنکه می جویی آنرا ازما تا روا-کنیم؟ به خدای که بداد مارا دوستی تو، و کرد مارا از گزیدگان دوستان تو، که

۱۱— **حبوه**: گونه ای خاص ازنشستن؛ دُرپس زانوحصار گرفتن.

۱۲— **دومویی**: کهل؛ کسی که رنگ موی او بگردیده و سیاه و سپید شده باشد.

۱۳— **سمت**: آسا؛ نمایش؛ هیات.

۱٤— **تیزز بانی**: چابک زبانی.

۱۵— **زبان آوری**: سخن دانی؛ سخن آوری.

تقصیر نکنیم درحق تو از احکام دوستی، و یخنی ننهیم[۱۶] از تو نیک خواهی. گفت: جزا باد شمارا نیکی [۲۰۱]، و نگه داشته بید[۱۷] از گزند، که شما آنید که بدبخت نشود بدیشان همنشین، و نباید ازیشان شوریده کردن کار، و محروم نماند دریشان گمان بردهٔ، و درننوردند پیش ایشان پوشیدهٔ. و زود باشد که بگویم شمارا آنچه درخلید[۱۸] در سینهٔ من، و فتوی خواهم از شما در آنچه بشد ازبهر آن صبر من. بدانید ای مهتران بزرگان، و عزیزان بزرگان، و آنکسان که به تاج گرفتن ایشان غایت فضل را تمام شود زیبایی، که من بودم نزد بی آتشی آتش زنهٔ خود، و برگشتن بخت خود، و یژه کردم[۱۹] وا خدای عزوجل نیت عقیده را، و بدادم اورا بیعت عهد خود، برآنکه نخرم خمر را، وملازمت نکنم با ندیمان، و نیاشامم خمر را، و نپوشم لباس مستی. آراسته کرد مرا تن گم کننده، و شهوت لغزاننده، که ندیمی کردم با شیرمردان، و ستدوداد کردم رطلهای خمر را، و ضایع گداشتم وقار را، و بفروختم ضیاع را، و بجوشیدم خمر را، و مرکب گرفتم پشت کمیت را، و فراموش کردم توبه را چو فراموش کردن مرده. پس خرسند نشدم بدان یکبار در طاعت ابلیس، تاپیوسته باستادم برآشامیدن خمر روز پنجشنبه، و شب گداشتم افتادهٔ خمر در شب روشن. و اینک من آشکار اندوهم ازبهر دفع توبه را، بالیده پشیمانی ام که چرا پیوستم به خمر. سخت-هراس و ترسم از شکستن پیمان، خستوام[۲۰] به گزاف کاری[۲۱]، درفروریختن خمر پیش تک[۲۲].

ای گروه من هیچ کفارتی می شناسید
که دور کند از گناه من و نزدیک کند مرا به خداوند من

۱۶— **یخنی ننهیم:** ذخیره نکنیم؛ نیندوزیم؛ اندوخته نکنیم؛ دریغ نداریم.

۱۷— **نگه داشته بید:** نگه داشته باشید.

۱۸— **درخلید:** فرو رفت.

۱۹— **ویژه کردم:** پاک وپالوده ویکتا کردم.

۲۰— **خستو:** معترف؛ مقر.

۲۱— **گزاف کاری:** اسراف.

۲۲— **پیش تک:** آبی که پیش ازفشردن انگور از آن روان شود.

گفت: چو بگشاد گره بند و گشای[۲۳] سخن خود، و بگزارد حاجت را از نالیدن پرگندگی[۲۴] خود، راز کرد بامن دل من که ای ابوزید، اینست غنیمت صیدی. جامه باز برازدست و از قوت خود. برخاستم از فروخوفتن جای[۲۵] خود چو برخاستن مرد تیزفهم، و بیرون شدم از صف چو بیرون شدن تیر، و گفتم:

ای مرد باشکوه که
ز بردست است در مجد و مهتری
و ای آنکه می جوید راه صواب
تا برهد بدان فردا
بدرستی که نزد من است علاج آنچه
شب گداشتی از آن بیدار
بنیوش آنرا شگفتی
که بگداشت مرا سرگردان
بنیوش قصهٔ من و بیاز[۲۶]
به یاری من دست را
من از ساکنان سروجم [۲۰۲]
خداوندان دین و راه راست
بودم خداوند مال بدانجا
و فرمان برده مهتر کرده
منزل من الفگاه[۲۷] مهمانان بود
و مال من ایشانرا یله[۲۸] بود

۲۳ــ **بند و گشای:** حل و عقد.
۲٤ــ **پرگندگی:** پریشانی.
۲۵ــ **فروخوفتن جای:** فروخفتن‌گاه؛ خوابگاه.
۲٦ــ **بیاز... دست:** دست یازیدن؛ دست یاختن؛ دست دراز کردن.
۲۷ــ **الفگاه:** دیدارگاه؛ جای آشنایی و خوگیری.
۲۸ــ **یله:** رها.

می خریدم حمد را به عطا
ونگاه می داشتم عرض خود از ملامت به عطا
باک نمی داشتم به مالی گزیده
که هلاک شدی در بذل و در عطا
برمی افروختم آتش را به سر بالایی
چو مردم فرومایه فرونشاندی آتش
ومی دیدندی مرا امید دارندگان
پناهی وقصدگاهی
ننگرستی به ابر بابرق من تشنهٔ
که بازگشتی ومی نالیدی از تشنگی
ونه بجستی آتش جوی
آتش زدن آتش زنهٔ من آنگه بی آتش ماندی
دیرگاه بود که مساعدت کرد روزگار
وبامداد کردم مساعدت کننده
حکم کرد خدای عزوجل که بگرداند
آنرا که معتاد کرده بود
جای داد رومیان را زمین ما
پس کینهٔ که بزاده بود
تامباح گرفتند حریم آنکس را
که یافتند اورا مسلمان
وجمع کردند هرچه نهان بود
بدانجا مرا وآنچه آشکارا بود
دوربشدم وفرا اوفتادم درشهرها
راندهٔ رمانیده

عطا می‌خواهم ازمردمان پس ازآنکه
بودم از پیش موضع عطا خواستن ازو
و می بینم درو یشی که
آرزومی کنم ازبهرآنرا هلاک
وبلایی که بدان
جمعیت انس من پرا گنده شد
آنست که برده گرفتند دخترمرا
ایشان برده گرفته اند اورا تا بازخرند اورا بدان
هو یدا کن محنت مرا که
بگذشت ازغایت پایان کارو
زنهار ده مرا اززمانه
که جور کرد و از اندازه بگذشت
ویاری ده مرا برگشادن
دخترمن ازدست دشمنان
که بدان سترده شود گناهان
ازآنکه تمرّد کرد
و بدان بپدیرند تو به
ازآنکه زهد جو ید
وآنست کفارت آنرا که
بگشت از پس آنکه ره برد
و اگر برخاستم شعرخواننده
بدرستی که بگفتم سخنی ره نماینده
فرا پدیر نصیحت و ره‌نمودن
و سپاس دارآنرا که ره‌نمود

و گوازی کن[۲۹] اکنون بدانکه

نقد شود تا بستایند ترا

گفت ابوزید: چو تمام کردم فرو خواندن زود خودرا، دردل افتاد مسؤل را راستی سخن من، برآغالید[۳۰] او را آرزومندی به کرم به مواسا کردن بامن، و رغبت‌ناک کرد[۳۱] او را حرص بر برداشتن رنجها در مقاسات من. اندکی بداد مرا براول کاربنقد، و آب‌زد[۳۲] به وعدهٔ تمام. بازگشتم باآشیانهٔ خود شادان، به روایی مکر[۳۳] من. و حاصل شده بودم از فروگداختن کید، برگواریدن ثرید[۳۴]، و بپیوسته بودم ازیافتن قصیده، به خاییدن عصیده. گفت حارث همام: [۲۰۳] گفتم پاکست آن خدای که نوپدیدآورد ترا، چون بزرگ است فریبهای تو. پر بخندید وتمام شد درخنده[۳۵]، پس برخواند نه آویخته در انشاد:

بزی به فریب که تودرروزگاری ای

که ابنای آن چوشیران بیشه اند

وبگردان نیزهٔ مکررا تا

بگردد آسیای عیش

وصید کن کرکسان را اگرمتعذّرشود

صید ایشان قانع شوبه پری

وبچین میوه ها را اگرفوت شود ازتو

راضی کن تن خودرا به گیایی

وآسایش ده دل خودرا اگربازجهد

۲۹— **گوازی کن:** بخشندگی کن.

۳۰— **برآغالید:** برانگیخت.

۳۱— **رغبت ناک کرد:** خواهان وخواستارکرد.

۳۲— **آب زد:** آب پاشید.

۳۳— **روایی مکر:** کارگرشدن چاره؛ روان شدن ترفند ونیرنگ؛ درگرفتن بند ومکر.

۳٤— **ثرید:** ترید.

۳۵— **پربخندید وتمام شد درخنده:** غرق خنده شد.

روزگار از اندیشه های سبکسار کننده
که گشتن حوادث
آگاه کند به گشتن هرزیشی[۳۶]

۳۶ــ **زیش:** زندگی.

گفت: به من رسید که ابوزید چو دست یافت بر پوست زیرین از عُمر، و بر بود از و بند پیری قوت برخاستن، حاضر آورد پسر خودرا پس از آنکه جمع خواست هشیاری اورا، گفت اورا: ای پسرک من، بدرستی که نزدیک آمد رفتن من ازمیان سرای و محله، و سرمه کشیدن من به میل نیستی. و تو بحمداللّه ولی عهد منی، و مَلِ[1] لشکر ساسانیانی[2] پس من. و چو تو فرزند را نباید کوفت به عصا — ای ترا به تنبیه حاجت نباشد —، و بیدار نباید کرد به زدن سنگ. ولکن بازخوانده اند باپند دادن و وا یاد دادن، و کرده اند پند را صیقل فکرتها. و من وصیت می کنم ترا بدانچه وصیت نکرد بدان شیث انباط[3] را، ونه یعقوب اسباط را، — ای فرزندان خودرا —. یاددار وصیت مرا، و بپرهیز از نافرمانی من. و از پی فراشو فرمان مرا، و دریاب مثلهای مرا. که تو چو راهبری خواهی به نصیحت من، و روشنایی خواهی به صبح من، خصیب گشت خان تو — ای منزل تو —، و بالا گرفت دود تو. و اگر فراموش کنی سورت مرا، و بیندازی مشورت مرا، اندک شود خاکستر دیگ پایه های تو، و سرد دل شوند[4]

۱— **مَل:** کبش؛ قوچ.

۲— **ساسانیان:** گدایان.

۳— **انباط:** نبطیان؛ گروهی ازمردم که ماندگار عراق در دوران جاهلی بوده اند و برخی آنها را عرب و پاره‌ای عجم دانسته اند.

۴— **سرد دل شوند:** بی رغبت شوند؛ بی میل و ناخواهان گردند.

کسان تو و خویشان تو درحق تو. ای پسرک من، من بیازموده ام حقیقت کارها را، و بیازموده ام گردش روزگارها را. دیدم مرد را که قیمت گیرد به مال خود نه به نسب خود، و واپژوهیدن[۵] که باشد از مکسب او باشد نه از حسب او. و شنوده بودم که سببهای زیش یا امیریست، یا بازرگانی، یا برزگری، یا پیشه وری. بیازمودم این هرچهار را، تابنگرم که کدام ازآن موافق تر و سودمندتر. ستوده نیافتم ازین همه سبب زیشی، و نه خوش داشتم درین همه زیشی. اما فرصتهای ولایت، [۲۰۴] و ربوده های امارت، همچو خوابهای شوریده است، و چو سایهٔ منسوخ شونده به تاریکی، و بسنده غصهٔیست طلخی ازشیر بازکردن. و اما اخریانهای[۶] تجارت، معرض خطرهاست، و خوردهٔ غارتهاست، و چون ماننده است آن به مرغان پرنده. و اما فرازگرفتن ضیاع، و پیش واشدن کشت و برزرا، سبب کاستن است تن هارا، و بندها است بازدارنده از دو یدن، و اندک بود که خالی ماند خداوندهٔ[۷] آن از خوار کردن، یا روزی دهند او را آسایش دلی. و اما پیشه های خداوندان دست کاریها، روا نباشد در همهٔ وقتها، و نه افزون آید از قوتها، و اغلب آن باز بسته باشد باموی پیشانی و دنبال[۸] زندگانی. و ندیدم آنچه خنک غنیمت است، و بامزه طعم، و تمام مکسب و صافی مشرب، مگر آن پیشهٔ که نهاد ساسان بنیاد آنرا، و گونه گونه کرد جنسهای آنرا، و برافروخت در دوطرف عالم آتش آن، و روشن کرد باشندگان را درین خاک روشنایی آن. دیدم باشکوههای آنرا علامت گاهی، و برگزیدم آسای آنرا مرا نشانی. چو بود بازرگانی که زیان نیفتد درآن، و مشربی که آب او ناپیدا نشود، و چراغی که بدو روشنایی برند همگنان، و چراغ گیرند بدان کوران و یک چشمان. و هستند اهل آن عزیزتر گروهی، و نیک بخت تر جماعتی. در نپوشد بریشان رسیدن ستمی، و جنبان نکند ایشان را برکشیدن شمشیری، و نترسند از زهر گزندهٔ، و

۵ــ **واپژوهیدن:** بررسیدن؛ پرسیدن؛ جست وجو کردن.

۶ــ **اخریان:** سرمایه؛ کالا؛ بضاعت.

۷ــ **خداونده:** خداوند؛ صاحب.

۸ــ **دنبال:** دنب؛ دم.

فرمان نباید برد نزدیکی را و نه دوری را، و نباید ترسید ازکسی که برق و رعد نماید، و باک نباید داشت بدانچه برخیزد و نشیند. انجمن های ایشان بانزهت باشد، و دلهای ایشان آسوده، و خورش ایشان زود کرده، و وقتها همه سپید و روشن. هرجا که اوفتند میوه چینند، و هرجا که فرا اوفتند[۹] میوه رَگوستند[۱۰]. فرانگیرند وطنها، و نترسند از سلطان، و جدا نباشند ازآنچه بامداد کنند گرسنگان، و شبانگاه کنند شکمهای پر. گفت اورا پسر او: ای بابای من هرآینه که راست گفتی درآنچه گفتی، ولکن بسته کردی و نگشادی. هو یداکن مرا که چگونه چینم، و ازکجا خورند گوشت شانه را. گفت: ای پسرک من، بدرستی که دو یدن گرد عالم درآنست، و نشاط چادر آنست، و هشیاری چراغ آنست [۲۰۵]، و بی شرمی سلاح آنست. باش جولان کننده‌تر از جنبندهٔ که نیاساید، و شب روتر از ملخ، و بانشاط تر از آهو ماه بروتافته و در ماهتاب شده، و گماشته‌تر از گرگی پلنگی کننده. و بکوب دریخت خودرا به جهد تو، و قنیه گیر[۱۱] نصیب چرای ترا به شتافتن تو، و ببر هرراهی ژرف را، و درشو در هرژرفگاهی، و گیاطلب ازهر مرغزاری، و درانداز دلوترا در هرحوضی. و ملال مگیر ازطلب، و پُربرمآی[۱۲] ازجهد. که بودست نبشته برعصای پیر ماساسان که: هرکه کشنده بود فریبنده بود، و هرکه جولان کند بیابد، و هرکه بکشد دُرسخن بدو شد شیر کریمان. و بپرهیز از کاهلی که آن عنوان نحوستهاست، و جامهٔ خداوند بدحالی، و کلید خاک آلودی[۱۳]، و گشن دادن[۱۴] رنجوری، و خوی عاجزان نادان، و خوی کار باکسان گدارنده و تکیه برکسان کننده. و نرو ید انگبین آنکه برگزید کاهلی، ونه پرکند کف دست را آنکه سپردن جای گیردراحت را. و برتو باد به فراپیش شدن، و اگرچه برشیر باشد، که دلیری دل به سخن آرد

۹— **فرا اوفتند:** در ترجمهٔ **انخرطوا** آمده است.

۱۰— **میوه رَگوستند:** دربرابر «خرطوا» آمده است: میوه پوست کنند؟

۱۱— **قنیه گیر:** ذخیره کن؛ اندوخته کن.

۱۲— **پربرمآی:** پرمشو؛ دلگیرمشو.

۱۳— **خاک آلودی:** ژولیدگی؛ فقر؛ خاک نشینی.

۱٤— **گشن دادن:** مایه دادن؛ توان بخشیدن؛ آمیختن.

زبان را، و بگشاید عنان[۱۵] را. و بدان دریابند ظفریافتن و دولتی شدن، و پادشاه شوند بر توانگری. چنانکه سست رایی برادر و یار کاهلی است، و سبب بددلی است، و سبب دیرآهنگی[۱۶] کارست، و سبب خیبت[۱۷] امید، و از بهر این را گفته اند درمثل که: هرکه دلیری کرد توانگر شد، و هرکه بترسید تهی دست ماند. پس بیرون شو ای پسرک من درپگاه خیزی کلاغ، و دلیری شیر، و هشیاری حربا — ای روزگردان — و حذاقت ابلیس، و فریب گرگ، و آرزوی خوک، و نشاط آهو، و سگالش روباه، و شکیبایی اشتر، و چرب آسایی[۱۸] گربه، و رنگایش[۱۹] (کرایه) — مرغیست که متلون می شود — و چاره سازی قیصر روم، و زیرکی عمروعاص، ونغزکاری شعبی، و بارکشی احنف قیس، و طمع اشعب، و وصیت ایاس، و فسق و عیاری ابونواس، وقوّت حاضرجوابی ابوالعینا، و هشیاری روزگردان. و بفریب به زرگری زبان، و بفریب به جادوی بیان، و بجوی بازار پیش از خوار بار[۲۰] آوردن، و بمال پستان پیش از دوشیدن، و بپرس از شترسواران پیش از انتجاع خود، و نرم کن پهلوی ترا جایی پیش از خفتن، و تیز کن بینایی ترا از بهر اخترگویی[۲۱] را، [۲۰۶] و نیک بنگر در پی جویی[۲۲] و اثر بری[۲۳]. که هرکه راست باشد فراست او، دراز شود مندیدن[۲۴] او، و هرکه خطا باشد فراست او، دیرآهنگ شود[۲۵] صید شکستهٔ[۲۶] او. و باش ای پسرک من سبک بار ای گران جانی مکن، اندک نازِ، رغبت بیرون کننده از شربت دوم — ای چو یک بار بستدی از کسی دیگر بار طلب مکن — رمنده از خیانت و کین، خرسند از باران بزرگ

۱۵— **بگشاید عنان:** رها کند؛ آزاد سازد عنان.
۱۶— **دیرآهنگی:** کندی.
۱۷— **خیبت:** نومیدی.
۱۸— **چرب آسایی:** مهربانی؛ نرم خویی.
۱۹— **رنگایش:** رنگارنگی؛ گوناگونی؛ تلون.
۲۰— **خوار بار:** سازوسامان خوراک.
۲۱— **اخترگویی:** فال بینی؛ بخت شناسی.
۲۲— **پی جویی:** نشانه جویی.
۲۳— **اثربری:** ردیابی.
۲۴— **مندیدن:** لبخند زدن.
۲۵— **دیرآهنگ شود:** کند شود.
۲۶— **صید شکسته:** طعمه؛ شکار؛ فریسه.

قطره به طل. و بزرگ دار افتادن اندک را، و سپاس دار بر مقدار گوِ خرما، و نومید مشو نزد رد کردن مردمان، و دور مشمر خوی تراویدن[۲۷] از سنگ نسو[۲۸]. و نومید مباش از رحمت خدای که نومید نباشد از رحمت خدای مگر گروه ناگرویدگان. و چو مخیر کنند ترا میان ذرهٔ نقد، و درّی در نسیه، میل کن به نقد، و فضل نه امروز را بر فردا، که تأخیر را آفتهاست، و عزمها را رایهاست و پشیمانیهاست، و وعده‌ها را از پی درآیندگان اند، و میان آن و میان نقد شدن عقبه هاست. و بر تو باد به صبر خداوندان عزم، و رفق خداوندان حزم. و به یک سو شو از کالیوی[۲۹] جور کننده، و خوگیر به خوی مردم گشاده، و بند کن درم را به بستن، و بیامیز دادن را به محکم گرفتن، و مکن دست ترا باز بسته با گردن تو و مگستر آن را همگی گستردن. و هرگه که بازجهد از تو شهری و یا بر شود به تو در آن اندوهی، ببر از آن امید تو و زین کن از آنجا اشتر تو، که بهترین شهرها آنست که با جمال کند ترا. و گران مدار رفتن را از جایی به جایی، و دژوار مدار[۳۰] انتقال را از موضع به موضع، که آنها که اعلام شریعت ما بودند، و پیران خویشان ما، اتفاق کردند برآنکه حرکت برکت است، و درآمدن بر کار و تازگی بهر موضع سفته[۳۱] است، و عیب کردند برآنکه دعوی کرد که غربت کربت است، و انتقال مثله شدن[۳۲]، و گفتند: این بهانه کسی است که خرسند باشد به فرومایه، و خشنود باشد به خرمای بد و بد پیمودن. و چو دل بنهادی بر غربت، و بساختی آنرا عصا و انبان، برگزین رفیق مساعد را، پیش از آنکه دور بشوی و عزم بالا کنی، که همسرایه پیش از سرای باید نگرست، و رفیق را پیش از طریق:

۲۷ــ **خوی تراویدن:** رطوبت بیرون زدن؛ نم بیرون زدن.

۲۸ــ **سنگ نسو:** سنگ سخت؛ خوی تراویدن از سنگ نسو: کنایه از کار محال و نشدنی.

۲۹ــ **کالیوی:** درشتی؛ تندخویی؛ خیره سری؛ نادانی

۳۰ــ **دژوارمدار:** دشوار مشمار.

۳۱ــ **سفته:** مایه روایی و رواج کار.

۳۲ــ **مثله شدن:** آفت و عذاب دیدن، عقوبت کشیدن.

بگیر این را بسوی خود وصیتی که | چنین وصیت نکرد پیش من کسی
روشن و جمع کنندۀ خلاصه های | معانی و زبده های آن
پاک کردم آنرا چو پاک کردن آنکه | خالص کند نصیحت را و جهد کند
کار کن بدانچه مثال دادم آنرا | چو کار خردمند برادر صواب رایی
تا گویند مردمان این | شیر بچه از آن شیرست[۲۰۷]

پس گفت: ای پسرک من بـدرستی که وصیت کردم و به کرانه رسیدم. اگر پی بری ای خوشا روزگار ترا، و اگر از اندازه بگذری[۳۳] آه از تو، و خدای خلیفت من است بر تو، و امید می دارم که خلاف نکنند گمان من در حق تو. گفت او را پسر او؛ ای بابا فرونهاده مباد تخت عزّ تو، و برداشته مباد جنازۀ تو، که گفتی راستی، و درآموختی صواب کاری، و بـراوراشـتی[۳۴] مرا مهتری، و میراث دادی مرا آنچه میراث نداد هیچ پدری فرزند را. و اگر مهلت دهند مرا پس تو، و مچشها فراق و دوری تو، هرآینه ادب برزم[۳۵] به ادبهای تو که روشن است، و پی برم به اثرهای تو که واضح است، تا گویند که: چون نیک ماند امشب به دوش، و بامداد آینده به شبانگاه آینده. بیازید[۳٦] ابوزید جواب او را و بمندید[۳۷] و گفت: هر که مانننده باشد به پدر خود ستم نکرده باشد. گفت راوی: خبر کردند مرا که بنی ساسان چو بشنودند این وصایای نیکو را، فضل نهادند آنرا بر وصایای لقمان حکیم، و یاد گرفتند آنرا چنانکه یاد گیرند فاتحه را که اوّل قرآنست. تا ایشان هرآینه می بینند آنرا تا به اکنون سزاتر چیزی که تلقین کنند کودکان را، و آن سودمندترست ایشان را از عطای موره های[۳۸] زرین.

۳۳ــ **از اندازه بگذری**: از حد درگذری
۳٤ــ **براوراشتی**. برافراشتی.
۳۵ــ **ادب برزم**: ادب ورزم.
۳٦ــ **بیازید**: آهنگ کرد؛ بجنبید؛ درایستاد.
۳۷ــ **بمندید**: لبخند زد؛ تبسّم کرد.
۳۸ــ **موره**: مهره.

حدیث کرد حارث همام گفت: شعار دل خود کردم و شعار کرڈند مرا معاد دربرخی از روزها اندیشهٔ که به رنج کرد مرا افروختن آن، و بدروشید[1] بر من شعار آن. و شنوده بودم که آمدن به مجالس پند باز برد پوششهای اندیشه را. ندیدم فرونشاندن آنرا که به من بود از انگشت[2]، مگر آهنگ کردن به مسجد جامع که به بصره است. و بود آنگه با اهل مسندهای آن، به لب خورده آب آمدن جایهای آب آن. می چیدند از مرغزارهای آن شکوفه های سخن، و می شنودند در کرانه های آن چرّست[3] قلمها. برفتم بدانجا نه سستی کننده، و نه بازپیچنده بر کاری. چو برسپردم بر سنگ ریزهٔ آن، و دست بر ابرو نهادم، بنگرستم به کرانهٔ آن پدید آمد مرا، خداوند گلیمهای پوسیده، زبرسنگی بلند. و بدرستی که درو بسته بودند گروهانی که نتوان شمرد شمار ایشان را، و آوازندهند کودک ایشان را. پیشی گرفتم درقصد بدو و بیامدم به آمدن جای آب او، و امید داشتم شفای خود نزد او و همیشه فاوا می شدم[4] در مرکزها، و چشم

۱ــ **بدروشید:** بدرخشید؛ بدرفشید.

۲ــ **انگشت:** اخگر؛ آتش زغال.

۳ــ **چرّست:** بانگ و آواز قلم به هنگام نوشتن.

۴ــ **فاوامی شدم:** گردش می کردم؛ می گشتم؛ آمد و شد می نمودم.

فرومی داشتم مشت زننده را، تا که بنشستم[۲۰۸] برابر روی او و بدانجا که ایمن شدم ازمانستگی[۵] او. همیدون[۶] او پیرما بود آن سروجی گمانی نبود درو، و هیچ لبسی نبود که بپوشیدی او را. بازشد به دیدار او اندیشهٔ من، و پراگنده شد لشکر غم من. چو بدید مرا و بدید جای مرا، گفت: ای اهل بصره نگه داراد شما را خدای، و نگه داراد شما را از بدی ها، و نیرو دهاد پرهیز شما را، که چون خوش بویست نسیم شما، و چون زیادتست افزونیهای شما. شهر شما تمامترین شهرهاست به پاکی، و بابرکت ترست به آفرینش. و پاکیزه ترست به دین و ملّت، و نیکوترست به رقعه -ای به قرعه استعاره عن رقعة الشطرنج-، و پرگیاترست انتجاع را، و راست تر است به قبله، و فراخ ترست به دجله، و بیشترست به غنیمتها و عطا، و نیکوترست به تفصیل و اجمال. دهلیز شهر حرام، و رویاروی در خانه و مقام ابراهیم علیه السلام. و یکی از دو بال دنیا، و شهری بنیاد نهاده بر پرهیزکاری. شوخگن[۷] نشدست به خانه های آتش مجوس، و نه طواف کرده اند در آن به بتان، و نه سجده کرده اند بر بوم آن جز خداوند مهربان را. خداوند مشاهدی حاضر شده بدان، و مسجدهای قصد کرده بدان، و علامت گاههای شهره کرده. و گورستانهای زیارت کرده، و اثرهای ستوده، و خطه های حد پدید کرده. بدانجا فراهم رسند کشتیها و اشترسواران، و ماهیان و سوسماران، و آنکه اشتر راند به حدا و ملاح، و صید کننده و برزگر، و آنکه به تیر زند و به نیزه، و آنکه از چپ آید که شوم شمرند و از راست که مبارک شمرند. و آنراست آیت افزونی آب که برود، و کمی آب که بکاهد. و اما شما کسانید که خلاف نکنند در خاصیتهای ایشان دو کس، و انکار نکند آنرا خداوند دشمنی. عامه و غوغای

۵ــ **مانستگی:** همانندی؛ تشابه.

۶ــ **همیدون:** هم چنین

۷ــ **شوخگن:** پلید؛ چرکین؛ آلوده.

شما فرمان بردارتر رعیتی اند سلطان را، و سپاس دارتر همه احسان را. و زاهد شما -ای حسن بصری- باپرهیزتر خلق بود، و نیکوتر ایشان در راه و روش بر حقیقت. و عالم شما -ای خلیل احمد- همه دان[8] هر زمانی باشد، و حجتی تمام در هر روزگاری. و از شماست آنکه بیرون آورد علم نحو -ای خلیل و سیبویه- و بنهاد آنرا، و آنکس که نوپدید آورد عروض شعر را و اختراع کرد آنرا. و نیست هیچ فخری که نه شما را در آن دست برترست، و تیر هفت‌قسم[9] که نه شما را، و هیچ آوازه نیست سزاوارتر بدان و اولیتر. پس شما بیشتر اهل شهرید به مؤذنان، و نیکوتر ایشان در زهد به قانونها. و به شما پی برند در شناسا کردن، و بشناسند [۲۰۹] سحر شناختن در ماه بزرگوار -ای ماه رمضان- و شماراست چو قرار گرفت خوابگاهها، و بخوسبد[10] خوسبنده، ذکریست که انس دهد بیداردارنده را، و بیدار کند خوفته[11] را. و بنمندد[12] دندان صبح، و نه برآید روشنایی آن در سرما و گرما، مگر بر حالتی که بانگ نماز شما به وقتهای سحر چو هومست[13] بادها باشد در دریاها. و بدین صفت از شما برفته است نقل، و خبر داده رسول صلی الله علیه و سلم از پیش، و هویدا کرد که هومست آواز شما به سحرها چو هومست منج انگبین[14] باشد بر درختان. اینت شرف که شما راست تمام‌تر شرفی به بشارت مصطفی، و ای خوشا شهر شما و اگرچه مندرس شدست، و نمانده از آن مگر کرانهٔ. پس او در پناه کرد زبان خود را، و ماهار برکرد[15] بیان خود را، تا بدو نگرستند به بینشها، و عیب کردند به فرواستادن. بردمید چو نفس زدن کسی که او را

۸ــ **همه دان:** علامّه.

۹ــ **تیرهفت‌قسم:** درترجمهٔ قدح المعلی آمده است.

۱۰ــ **بخوسبد:** بخسبد؛ بخوابد.

۱۱ــ **خوفته:** خفته.

۱۲ــ **بنمندد:** بازنشود؛ گشاده نشود.

۱۳ــ **هومست:** اسم صوت.

۱۴ــ **منج انگبین:** زنبورعسل.

۱۵ــ **ماهاربرکرد:** مهار کرد؛ به پایان برد؛ پایان بخشید.

بکشند از بهر قصاص را، یا درآویزد بدو پنجه های شیر، و گفت: اما شما ای اهل بصره نیست از شما مگر علمی شناخته، و آنکه اوراست شناخت و خوبی احسان. و امّا من هرکه بشناخت مرا من آنم، و بترین شناختگان آنست که برنجاند ترا. و هرکه اثبات نکرد شناختن مرا، زود باشد که راست بگویم او را صفت من. منم آنکه به نجد شد و به تهامه شد، و به یمن شد و به شام شد، و به صحرا شد و شبگیر کرد، و در وقت سحر برفت. بر بالیدم به سروج، و بپرورده اند مرا بر زینها. پس درشدم در تنگیها، و بگشادم بندهای بسته. و حاضر شدم به معرکه های جنگ، و نرم کردم مالیده ها را از کوهانها. و بکشیدم اسبان پشت نادهنده را، و به رغم آوردم[۱۶] موضعهای عطسه را -ای بینیها-. و بگدازانیدم[۱۷] جمادها را، و براندم به گداختن سنگهای سخت را. بپرسید مرا از مشرقها و مغربها، و از سَوَلها[۱۸] و کوهانها. و از انجمنها و لشکرها، و از قبیله ها و لشکرها. و روشن کردن خواهید مرا از نقل کنندگان خبرها، و روایت کنندگان سمرها. و آوازکنندگان اشتران، و زیرکان کاهنان. تا بدانید چند راه ژرف که سپرده ام، و چند پرده دریده ام، و در چند مهلکه درشده ام، و چند جنگ گاه را لحمه داده ام[۱۹]،وچند خداوندان را که فریفته ام، و بدعتها و سخنهای نو که نو آورده ام. و فرصتها که ربوده ام، و شیران را که فروشکستم. و چند هواگیرنده که بگداشتم او را افگندهٔ، و چندا پوشیده آا[۲۰] که بیرون آوردم به افسونها. و چندا سنگا که بازان[۲۱] جادوی کردم تا بشکافت، و بیرون آوردم آب زلال آنرا به فریبها. ولکن [۲۱۰] گدشت آنچه گدشت و شاخ عمر من تر و تازه بود، و موی سر من سیاه بود، و

۱۶ــ **به رغم آوردم... بینیها:** به خاک مالیدم بینی ها.

۱۷ــ **بگدازانیدم:** آب کردم؛ ذوب کردم.

۱۸ــ **سوَلها:** سنب ها؛ سم ها.

۱۹ــ **لحمه داده ام:** پیوند داده ام؛ پیوسته کرده ام.

۲۰ــ **پوشیده آا:** پوشیده آ.

۲۱ــ **بازان:** با آن؛ به آن.

برد جوانی نو بود. و اما اکنون بدرستی که چو پوست خشک شدادیم، و کژ شد قد راست و روشن شد شب تاریک رنگ -ای موی سپید شد-. نیست مگر پشیمانی اگر سود خواهد کرد، و پیوند کردن دریدگی که فراخ شدست. و روایت کرده‌اند مرا در اثرهای مُسند، و خبرهای معتمد، که شما را از خدای عزوجل در هر روزی به عنایت دو نظر رحمت است، از بهر پیوستگی شما به زمین عبادان. و که سلاح مردمان همه آهن باشد، و سلاح شما دعای نیک ستوده. قصد کردم به شما نزار می کردم اشتران بارکش را، و درمی نوردیدم مرحله ها، تا باستادم بدین جایگاهها نزد شما، و منتی نیست مرا بر شما. چو نشتافتم مگر در حاجت خویش، و نه رنج کشیدم مگر از بهر راحت خویش. و نمی جویم عطاهای شما، بلکه می خواهم دعاهای شما. و نمی خواهم از شما مالهای شما، بلکه می خواهم دعا و سوال شما. بخوانید خدای را تعالی تا توفیق دهد مرا به توبه، و بساختن بازگشتن جای را که او بردارندهٔ درجاتست، و اجابت کنندهٔ دعوات، و اوست آنکه بپدیرد توبه را از بندگان خود و درگذارد از بدیها. پس برخواند:

آمرزش می خواهم از خدای گناهانی را
که از حد بگدشتم در آن و از اندازه بگدشتم
چند که در شدم در دریای بی راهی به نادانی
و شبانگاه کردم در بی راهی و بامداد کردم
و چندا که فرمان بردم هوا را به فریفتگی و گشی کردم[22]
و چاره کردم و دروغ فرابافتم
و چندا که فروکشیدم لگام نیزکی[23] را دوستنی[24]

۲۲ــ **گشی کردم**: نازندگی و نازش کردم؛ تکبر و خودپسندی نمودم. ۲۳ــ**لگام نیزکی**: گونه‌ای از لگام اسب. ۲٤ــ **دوستنی**: دویدنی؛ تاختنی.

به سوی نافرمانیها و سستی نکردم
و چندا که به نهایت رسیدم در گام نهادن
به سوی گناهان و باز ناستادم
کاشکی من بودمی پیش ازین
کاله[۲۵] حیض فراموش کرده و جنایت نکردمی آنچه کردم
که مرگ گناه کاران را به
از کارها که من کردم
ای بار خدای عفو کن که تو سزایی
به عفو کردن از من و اگرچه نافرمان شدم

گفت: در استادند جماعت مدد کردند او را به دعا، و او می گردانید چشم خود را بسوی آسمان. تا که اشک آورد پلکهای او، و پدید آمد لرزیدن او. بانگ کرد و گفت: خدای بزرگتر آشکارا شد نشان اجابت، و گشاده شد پردهٔ به گمان شدن. پاداش تان باد[۲۱۱] ای اهل بصره، پاداش کسی که راه نماید از سرگردانی. نماند در میان گروه کسی که نه شاد شد به شادی او، و اندکی بداد او را بدانچه دست داد. فراپذیرفت افزونی خوب کاری[۲۶] ایشان، و روی فراکرد غلو می کرد درشکر ایشان. پس فروآمد از سنگ، آهنگ می کرد به کرانهٔ بصره. و ازپی او بشدم تا بدانجا که خالی شدیم هردوان، و ایمن شدیم از پژوهیدن اخبارو...برما. پس گفتم اورا: غریب آوردی این نوبت، چه برداشت ترا بر توبه؟ گفت: سوگند یاد می کنم به دانندهٔ نهانیها، و آمرزندهٔ گناهان، که کار من شگفت است، و دعای گروه تو اجابت کرده ست. گفتم: بیفزای مرا روشن گفتن، که بیفزایاد ترا خدای بسامانی. گفت: به خدای که باستادم درمیان ایشان به جای با تهمتی فریبنده، پس بازگشتم با دلی به خدای بازگردنده

۲۵ــ **کاله:** کالا.
۲۶ــ **خوب کاری:** نیکوکاری.

و ترسکار. خنک آنرا که بچسبد[۲۷] دلهای ایشان بدو، و وای بر آنکه شب گذراند دعا می کنند برو. پس وداع کرد مرا و برفت، و ودیعت نهاد به من اضطراب دل. همیشه رنج می کشیدم از بهر او از فکرتها، و برمی نگرستم به آزمودن آنچه ازخود یاد کرد. و هرگه که بوی خواستمی خبراو را ازشترسواران، و برندگان آفاق عالم و شهرها، بودمی چوآنکه سخن گوید با زبانی بسته، یا آواز دهد سنگی سخت را. تا که دیدم پس از دیرماندن پایان کار، و بالاگرفتن اندوه، اشترسوارانی که آینده بودند از سفری، گفتم: هیچ خبری غریب هست؟ گفتند: نزدما خبریست غریب تر ازسیمرغ، وعجب تر ازنگرستن زرقای یمامه. بپرسیدم ازیشان روشن کردن آنچه گفتند، وآنکه بپیمایند مرا چنانکه خود را پیمودند. حکایت کردند که ایشان ناگاه رسیدند به سروج، پس ازآنکه جدا شدند از آنجا مغان. بدیدند ابوزید آنرا که معروفست درپوشیده صوف، و اما می کرد صفها را، و شده بدانجا زاهدی معروف، وعابدی موصوف. گفتم: یا می خواهید خداوند مقامات را، گفتند: او اکنون خداوند کراماتست. برانگیختند آرزوی من بدو، و برآغالیدند[۲۸] مرا به زیارت درآمدن برو. رحیل کردم چورحلت مردی ساخته، وبرفتم سوی اوچورفتن جدکننده. تا فروآمدم به مسجد او، و به آرامگاه عبادتگاه او. همیدون او بینداخته بود[۲۹] صحبت یاران خود [۲۱۲]، و به پای شده بود در محراب خود. و او خداوند گلیمی بود خلال[۳۰] بروزده، و گلیمی بهم پیوسته. بترسیدم ازو چوترسیدن آنکه درشود بر شیران، و بیافتم او را از آنها که زیبایی در رویهای ایشان بود از نشان سجود. و چو بپرداخت ازنماز خود، درود کرد مرا به انگشت مسبحه خود، بی ازآنکه آواز کرد به سخنی، وسخنی نپرسید از کهنه و نو. پس روی فراز کرد

۲۷ــ **بچسبد:** بگراید؛میل کند.

۲۸ــ **برآغالیدند:** برانگیختند؛ واداشتند.

۲۹ــ **بینداخته بود:** ازدست گذاشته بود؛ رها کرده بود.

۳۰ــ **خلال:** چوب یا آهنی که بدان دو کنارهٔ جامه را بهم دوزند.

بر وردهای خود، و بگداشت مرا که شگفتی می کردم از ریاضت و کوشیدن او. و پژوهان می بردم[۳۱] آنکس را که راه نماید او را خدای از بندگان خود. و همیشه بود در دعا و فروتنی، و آرامیدگی و پستی، و سجود و رکوع. تا نماز کرد نماز که پسینه[۳۲] است نماز خوفتن[۳۳]، و بغنود[۳۴] چشم خرد و بزرگ. تا تمام کرد به پای داشتن پنج نماز، و گشت امروز دی. آنگاه ببرد مرا به خانهٔ خود، و تیر کرد[۳۵] مرا از قرص خود و روغن زیتون خود. پس برخاست بسوی نمازگاه خود، و خالی شد از بهر راز گفتن با خداوند خود. تا چو گشاده شد سپیده‌دم، و واجب شد جهدکننده را مزد. از پی درداشت[۳۶] بیداری خود را به تسبیح، پس بخفت چو خفتن آساینده، و دراستاد آواز بازمی گردانید به آوازی شیدا:

رها کن یاد کردن منزلها
وعهدگاهی ربیعی
و شونده به سفر که وداع کند و وداع کنند او را
و درگذر از آن و دست بدار
ونوحه کن بر زمانهٔ که گذشت
که سیاه کردی در آن نامه ها را
و همیشه بودی اعتکاف گرفته
بر کار زشت شنیع
چندا شبا که ودیعت نهادی در آن
گناهانی که نوآوردی آنرا
از بهر آرزوی که فرمان بردی آنرا

۳۱ــ **پژوهان می بردم:** غبطه می خوردم.
۳۲ــ **پسینه:** آخر.
۳۳ــ **نماز خوفتن:** نماز خفتن؛ نماز عشا.
۳۴ــ **بغنود:** چرت زد؛ پینکی زد.
۳۵ــ **تیر کرد:** بهره داد؛ بهره کرد.
۳۶ــ **ازپی درداشت:** به دنبال آورد.

درخوابگاه و خوفتن جا[۳۷]
وچندا گامها که پژولیدی[۳۸] آنرا
دررسوایی که نوآوردی آنرا
وچندا توبهٔ که شکستی آن را
به بازی گاه وچرازار
وچندا که دلیری کردی
برخداوند آسمانهای برتر
ونترسیدی ازو و نه
راست بودی درآنچه دعوی کردی
وچندا که ناسپاسی کردی احسان او را
وچندا که امن بودی ازتدبیرغیب او
وچندا که بینداختی فرمان او را
چو انداختن نعلی پیوند کرده
وچندا که بدویدی درمیدان بازی
وبه دهان آوردی بعمدا دروغ
ورعایت نکردی آنرا که واجب بود
ازعهد او که پس روی می بایست کرد
درپوش جامهٔ پشیمانی
وبریز دم دم خون دیده
پیش ازجا بگشتن قدم ازموضع قرار
وپیش بدی اوفتادن جای
وفروتنی کن چوفروتنی خستوآینده[۳۹]

۳۷ــ **خوفتن جا:** خفتن جا.

۳۸ــ **پژولیدی:** فژولیدی؛ افژولیدی؛ برانگیختی.

۳۹ــ **خستوآینده:** معترف.

و پناه گیر چو پناه گرفتن گناه کار
و نافرمان شو کام خود را و بگرد از آن
چو بگشتن باز استنده
تا بکی غافل می شوی و سستی می کنی
و معظم زندگانی نیست شد
در آنچه گزند کند مایه سازنده را
و نیستی باز استنده[۲۱۳]
یا نمی بینی پیری که درابیبید[۴۰]
و نبشت در سر خطها
و هر که بدروشید[۴۱] دومویی
در سر او خبر مرگ او را آورده شد
ای برکه[۴۲] ای تن من آزورشو[۴۳]
برجستن رستن جا و رستن
و فرمان برو ویژکار[۴۴] شو
و بنیوش نصیحت و یاد گیر
و اندازه برگیر[۴۵] بدان کس که گذشت
از گروهان و برسید
و بترس از ناگاه گرفتن قضای ایزدی
و حذر کن از آنکه ترا بفریبند
و بسپر بر راههای راست

۴۰ــ **درابیبید:** در برابر «وَخَطَ»: درآمیخت. واژه متن بدرستی خوانده نشد.

۴۱ــ **بدروشید:** بدرخشید؛ بدرفشید؛ پدیدار شد.

۴۲ــ **ای برکه:** ویحک ← مقامه ۷ پانوشت ۲۵.

۴۳ــ **آزورشو:** حرص ورز؛ بیشی خواه.

۴۴ــ **ویژکار:** پاک وخالص.

۴۵ــ **اندازه برگیر:** عبرت گیر.

ویاد کن زودی هلاک را
وبدرستی که جای توفردا
درقعر لحدی خالی خواهد بود
ای وای از آن خانهٔ پوسیدن
ومنزلی خالی و بی مونس
وآمدن جای سفریان نخستین
وازپس رسنده و آینده
خانهٔ که بینند آنرا که درو ودیعت نهند
درهم آورده او را و ودیعت نهاده درآنجا
پس ازصحرا وفراخی درجای
به قیاس سه ارش
فرقی نباشد که فروآید درو
خداوند خرد یا ابله
یا درویش یا آنکه او را
ملکی باشد چوملک تبع — ای ملوک حمیر —
وپس ازآن عرضه کردنی باشد که
جمع کند شرمگن و بی شرم را
وآغازکننده را و ازپی فراشونده را
وآنرا که راعی باشد وآنرا که رعیت باشد
ای عجبا ای پیروزی ازپرهیزکار
وازسود بندهٔ که نگهداشته بود به رحمت
ازبدی شمار هلاک کننده
وازهول روزترس
وای عجبا اززیان کاری آنکه ستم کرد

و آنکه از اندازه بگذشت یا طاغی شد
و برانگیخت آتشهای جنگ
ازبهر خوردنی یا پیوسیدنی[۴۶]
ای آن خدای که بروست تکیه و توکل
بیفزود آنچه به من بود از ترس
ازبهر آنرا که کرده ام از لغزیدن
درعمر من که ضایع کرده ام
بیامرز بندهٔ گناه کار را
و ببخشای بر گریهٔ ریزان او
که توسزاوارتر* کسی که رحمت کند
و بهتر خواندهٔ که او را بخوانند

گفت خبر دهنده بدین حکایت که: همیشه وامی‌گردانید آنرا به آوازی با رقت، و می پیوندانید[۴۷] آنرا به نالهٔ و بانگ بلند. تا بگریستم ازبهر گریهٔ دو چشم او، چنانکه بودم ازپیش می گریستم برو و غفلت او. پس برون آمد به مسجد خود، با آبدست[۴۸] بیداری خود. برفتم ازپی او، و نماز کردم با آنکه نماز کرد پس او. و چوبازپرگندند[۴۹] آنها که حاضر بودند، و پراگنده شدند بهر جانب تمام، دراستاد با خود می خواند درس خود، و فرومی گداخت روز خود را در کالبد دی او. و در ضمن آن می نالید چو نالیدن زنی که بچهٔ او بنزید، و می گریست و نه چون گریهٔ یعقوب علیه السلام. تا هویدا بدانستم که او در-رسیدست به مردان یگانه، و درسرشته اند در دل او آرزوی تنهایی. درآوردم در

۴۶ــ **پیوسیدن:** چشم داشتن؛ حرص ورزیدن؛ طمع کردن.
سزاوارتر: متن سزارتر.
۴۷ــ **می پیوندانید:** پیوند می داد؛ پیوسته می کرد.
۴۸ــ **آبدست:** وضو.
۴۹ــ **بازپرگندند:** بازپراکنندند؛ پراکنده شدند.

دل خود خاطر قصد رحیل، و رها کردم او را تا آراسته می باشد بدان حال. گویی که او به فراست بدانست آنچه من نیّت کردم، یا به او کشف کردند آنچه من پوشیده داشتم. بنالید چونالهٔ من مردآوه کننده، پس بخواند که چوعزم کردی توکل بر خدای کن. سجل کردم[۲۱٤] نزد آن به‌راستی روایت خبرگویان، و یقین شدم که در امت فراست برانند[۵۰]. پس نزدیک شدم بدوچنانکه نزدیک شود دست فراگیرنده، و گفتم: وصیت کن مرا ای بندهٔ نیک و بسامان[۵۱]. گفت: کن مرگ را به پای کردهٔ چشم[۵۲] خود، و اینست جدایی میان من و میان تو. وداع کردم او را و اشکهای من فرومی گردید از گوشه های چشم(من) و ناله های من بالا می گرفت از چنبرهای گردن، و بود این حالت مُهر با هم رسیدن ما.

گفت انشاکنندهٔ این مقامات رحمه الله که این است آخر مقامتها که نو بگفتم آنرا به فریفتگی، و املا کردم آنرا به زبان درماندگی. و بدرستی که مضطر کردند مرا بر آنکه بساختم آنرا، ونشلنه کردم ازبهربرگوفتن[۵۳] و ندا کردم بر آن در بازار اعتراض. این با خستوآمدن[۵۴] من است بدانکه آن ازفرومایه ترین متاعی است، و از آنهاست که سزاباشد که بفروشند و نخرند. و اگر درپوشیدی بر من روشنایی توفیق، و بنگرستمی به تن من نگرستن هراسنده، هرآینه بپوشیدمی عیب خود را که همیشه پوشیده باد، و لکن بود این درلوح محفوظ نبشته. و من آمرزش می خواهم از خدای از آنچه ودیعت نهادم در آن از بیهوده های لهو و گمهای سهو، و راه صواب می خواهم ازو بسوی آنچه نگهدارد از لغو، و بهره‌مند کند به عفو. که اوست سزای پرهیزیدن ازو و سزای آمرزیدن پرهیزکاران، و دوست نیکیها درین جهان و در آن جهان.

۵۰ــ **فراست بران:** هوشیاران؛ آگاهان؛ بیداردلان.

۵۱ــ **بسامان:** نیک؛ نیکوکار.

۵۲ــ **به‌پای کرده چشم:** نصب العین.

۵۳ــ **برگوفتن:** برگفتن؛ عرضه کردن.

۵٤ــ **خستوآمدن:** اقرار کردن، معترف شدن.

واژه‌نامه

واژه‌نامه

ا

ب

پ

پرهیختن (پرهیزیدن): ۲۶۹، ۲۷۲، ۲۹۱، ۳۱۱، ۳۳۷
پرهیختن از (پرهیزیدن از): ۵۸، ۱۰۹، ۲۴۸
پرهیز: ۸۲، ۱۳۷، ۳۷۱
پرهیز (ساز پرهیز): ۹۵
پرهیزکار: ۱۰۸، ۳۸۰
پرهیزکار (مرد پرهیزکار): ۴۱
پرهیزکاری: ۶۹، ۱۲۲، ۱۴۷، ۱۷۶، ۳۷۱
پرهیزکاری (حلهٔ پرهیزکاری): ۱۹۵
پرهیز کردن: ۶۲، ۱۶۵، ۲۴۹
پرهیزیدن (پرهیختن): ۳۲، ۲۱۷، ۳۱۸، ۳۳۰، ۳۶۴
پرهیزیدن از (پرهیختن از): ۴۱، ۲۲۴، ۳۲۱، ۳۳۶، ۳۵۰
پری: ۳۰۸
پری (به پری دولب): ۶۶
پری (قانع شدن به پری): ۳۶۲
پری از طعام: ۳۴۳
پریان: ۲۹۱
پری پستان: ۸۰
پریدن: ۳۵، ۲۰۵، ۲۶۵، ۳۲۵، ۳۳۳
پریدن (پریدن خواب از گوشهٔ چشم): ۳۲
پریدن (پریدن شرر): ۶۷
پریدن (در پریدن آمدن): ۲۸۱
پریدن بی بال: ۱۴۲
پریدن در هوا: ۳۲۴
پریدن دل: ۲۰۵
پریدن کلاغ فراق: ۳۳۴
پزندگان در دیگ: ۳۲۰
پزنده ۱۰۶، ۲۲۶
پژمریدن: ۶۶
پژولیدن: ۳۷۸
پژومند: ۲۸۶
پژوهان بردن: ۱۸، ۲۴۰، ۳۷۷
پژوهش کردن: ۱۱
پژوهیدن: ۱۱۳، ۲۹۶، ۳۷۵
پسِ...: ۴۱، ۲۴۷، ۳۰۶، ۳۳۷
پس (از پس آوردن): ۹۱
پس (گوشت پس شانه): ۲۰۵
پس... استادن: ۱۴۳
پسِ پشت افگندن: ۲۵۰
پست: ۳۴۱
پستان: ۱۰۹، ۲۲۷
پستان (پری پستان): ۸۰
پستان ابر: ۱۸۳
پستان ادب: ۱۰۰
پستان خلاف: ۲۶۵
پستان شیرخواری: ۱۸۴
پستی: ۳۷۷
پسران روزگار: ۹۵
پسر پدر: ۱۱۰
پسردی: ۱۷۶
پسر روز: ۱۷۶
پسرک: ۱۹۹، ۳۴۹
پس رو: ۲۷۸، ۲۹۹
پس روان: ۱۹۴
پس روی کردن: ۴۶، ۱۳۷، ۲۲۳، ۲۸۲، ۳۴۹، ۳۷۸
پس روی کردن کام: ۱۴۸
پس روی کنندگان: ۳۱۹
پس روی کننده: ۲
پسِ سر: ۳۴۷
پس قدم: ۳۲۰
پسِ گردن: ۳۴۹
پسِ گوش کردن کار: ۲۸۴
پسندیدن: ۶۲، ۲۸۶
پسندیده (خوی پسندیده): ۲۹۴
پسندیده وصل: ۵۱

ت

چ

ح

خ

ز

ص

ض

ط

ظ

ع

ف

ک

گ

ل

ن

و

هـ

فهرست مآخذ

۱ **المصادر زوزنی:** تقی بینش، انتشارات کتابفروشی باستان، مشهد، سال ۱۳۴۰.
۲ **برهان قاطع:** محمد معین، انتشارات امیرکبیر، تهران، سال ۱۳۶۱.
۳ **تاج المصادر بیهقی:** هادی عالم زاده، پایان نامهٔ دکتری، دانشکدهٔ الهیات.
٤ **ترجمهٔ تفسیر طبری:** حبیب یغمایی، انتشارات دانشگاه تهران، سال ۱۳٤۰.
۵ **ترجمهٔ قرآن موزهٔ پارس:** علی رواقی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، سال ۱۳۵۵.
٦ **ترجمه و قصه های قرآن:** یحیی مهدوی، مهدی بیانی، انتشارات دانشگاه تهران، سال ۱۳۳۸.
۷ **تفسیر شنقشی:** محمدجعفر یاحقی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، سال ۱۳۵۵.
۸ **تفسیر قرآن مجید** (کمبریج): جلال متینی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، سال ۱۳٤۹.
۹ **تفسیری بر عشری از قرآن مجید:** جلال متینی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، سال ۱۳۵۲.
۱۰ **داستانهای بیدپای:** پرویز ناتل خانلری، محمد روشن، انتشارات خوارزمی، تهران، سال ۱۳۶۱.
۱۱ **دیوان ابوالفرج رونی:** محمود مهدوی دامغانی، انتشارات کتابفروشی باستان، مشهد، سال ۱۳٤۷.
۱۲ **دیوان انوری:** مدرس رضوی، انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، سال ۱۳۳۷.
۱۳ **دیوان عنصری:** محمد دبیرسیاقی، انتشارات سنایی، تهران، سال ۱۳٤۲.
۱٤ **دیوان منوچهری:** محمد دبیرسیاقی، انتشارات زوار، تهران، سال ۱۳۵٦.
۱۵ **دیوان ناصرخسرو:** مجتبی مینوی، مهدی محقق، انتشارات دانشگاه تهران، سال ۱۳۵۳.
۱٦ **روضة المذنبین و جنة المشتاقین:** علی فاضل، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، سال ۱۳۵۵.
۱۷ **سبک شناسی بهار:** ملک الشعراء بهار، انتشارات امیرکبیر، تهران، سال ۱۳۳۷.
۱۸ **سفرنامهٔ ناصرخسرو:** محمد دبیرسیاقی، انتشارات زوار، تهران، سال ۱۳۵٦.
۱۹ **شاهنامهٔ فردوسی:** چاپ انستیتو شرق شناسی، مسکو.
۲۰ **ضمیمه دربارهٔ تفسیر معروف به سورآبادی:** یحیی مهدوی، تهران، سال ۱۳۵۹.
۲۱ **طبقات الصوفیه:** محمد سرور مولایی، انتشارات توس، تهران، سال ۱۳٦۲.
۲۲ **فرهنگ رشیدی:** محمد عباسی، کتابفروشی بارانی، تهران.

۲۳ **فرهنگ مصادراللغه:** عزیزالله‌جوینی، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران، سال ۱۳۶۲.
۲٤ **فهرست السامی فی‌الاسامی:** محمد دبیرسیاقی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، سال ۱۳۵٤.
۲۵ **قانون ادب:** غلامرضا طاهر، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، سال ۱۳۵۰.
۲٦ **قرآن قدس:** علی رواقی، انتشارات مؤسسه فرهنگی شهید رواقی، تهران، سال ۱۳٦٤.
۲۷ **قصص قرآن مجید:** یحیی مهدوی، انتشارات دانشگاه تهران، سال ۱۳٤۷.
۲۸ **گرشاسب‌نامه:** حبیب یغمایی، انتشارات کتابخانه بروخیم، تهران، سال ۱۳۱۷.
۲۹ **مجمع الفرس سروری:** محمد دبیرسیاقی، انتشارات علمی، تهران، سال ۱۳۳۸.
۳۰ **محیط زندگی واحوال واشعاررودکی:** سعید نفیسی، انتشارات ابن سینا، تهران، سال ۱۳٤۱.
۳۱ **مفتاح النجات:** علی فاضل، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، سال ۱۳٤۷.
۳۲ **ملخّص اللغات:** سید محمد دبیرسیاقی، غلامحسین یوسفی، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، سال ۱۳٦۳.
۳۳ **مهذب الاسماء:** محمدحسین مصطفوی، شرکت انتشارات علمی وفرهنگی، تهران، سال ۱۳٦٤.
۳٤ **نقض:** میرجلال الدین محدث، انتشارات انجمن آثارملّی، تهران، سال ۱۳۵۸.